

رمان نذار دنیا رو دیوونه کنم | رویا رستمی کاربر انجمن نودهشتیا www.forum.98ia.com

www.negahdl.com

نگاه دانلود



فصل اول

گوشیش را در دستش فشرد. خوشحالی در تمام وجوش به رقص آمده بود. نگاهی به کارنامه اش انداخت. معدل بیست جرعه ی لبخند را مرتب بر لبش تازه می کرد.

بدون معطلی شماره را گرفت. فقط دو بوق خورد که صدای خسته ی رضا در گوشی طنین انداز شد:

-سلام جان من... سلام پانیزم.. خوبی؟

شوق در رگ هایش دوید. عاشق رضا بود. او را می پرستید. کوه هم مانند او پشت نبود که او بود!

-سلام عموجون، خوبین؟ کی می رسین خونه؟

صدای بی حال رضا خستگی را در تن پانیز هم زنده می کرد.

-خوبم دختر قشنگم، تو راهم نمی دونم دقیق کی می رسم.

پانیز دلخور گفت: نمی شد با هواپیما برین نه با ماشین؟

-من عاشق رانندگیم. بعدم شیطون تو که می دونی چرا با هواپیما نمی رم.

لبخند تازه کرد روحش را! رضا تا مجبور نمی شد سوار هواپیما نمی شد. ترس در سلولهایش می دوید وقتی هواپیما بی رحمانه اوج می گرفت. مرد گنده می ترسید و پانیز را به خنده ای شیطانی وا می داشت.

-دختر کم صدات خوشحاله، بگو ببینم چه خبری برام داری؟

شوق پرواز کرد و روی شانه های پانیز نشست.

-عمو معلم بیست شد. اینم دیپلمم. حالا قول شما چی میشه؟

صدایی غیر از صدای رضا با تمسخر گفت: باز تو از فرصت استفاده کردی برا بابام خودشیرینی کنی؟

بی رحمی کلماتش شلاق می شد بر پیکر دختر جوان!

پانیز برگشت. رامبد بود. تنها پسر و بهتر می شد گفت تنها فرزند رضا. پسری که انگار قسم خورده بود فقط بیازارد دل این دختر یتیم و رنج دیده را!

پانیز به سویش برگشت. همیشه از او می ترسید. در عین اینکه احساس متفاوتی به او داشت. حسی درگیر عشق و ترس!

رامبد با لحن بدی گفت: بابام پشت گوشی مرد جوابشو بده. زل نزن به من، دیوانه!

گوش داد به صدایی خسته ایی که خوش آهنگترین صدای عالم بود.

-من سرقولم هستم دختر خوشگلم. ویلون شما آماده اس. تا چند روز دیگه با پست میاد برات.

پانیز بدون توجه به مردی که دست به سینه نگاهش می کرد با هیجان گفت: راس میگین عمو؟

صدای رضا ملودی شد در پوزخند صداردار رامبد: بله عزیزم. برات گذاشتم....

جمله اش تمام نشده بود که صدای وحشتناک کوبیدن چیزی به گوش رسید. پانیز با وحشت فریاد کشید:

-عمو؟ عمو جون؟

هیچ صدایی به غیر صداهای عجیب و غریبی که بی شک مانند صدای تصادف بود به گوش نرسید. رامبد با عجله به سویش هجوم آورد. وحشیانه گوشی را از دستش گرفت و چندین بار پشت سر هم پدرش را صدا زد. اما هیچ صدایی برای دلخوشیش هم به گوش نرسید. رامبد با چشمانی به خون نشسته زیر لب گفت:

-خدا به داد برسه.

به سوی پانیز که بغض کرده و ترسیده در خود مچاله شده بود برگشت و با تهدید گفت:

به خداوندی خدا اگه بلایی سر بابام اومده باشه زنده ات نمی زارم.

گفت و گوشی را روی سینه ی پانیز پرت کرد و با عجله پالتویش را برداشت و از خانه بیرون زد. استرس و نگرانی غول شد روی پانیز چمبره زد. با دستانی لرزان

که دور گوشیش حلقه شده بود به اتاقش رفت. بدون آنکه لباسهایش را درآورد منتظر خبری از رامبد شد. نمی دانست دقیقا چند ساعت است که خشک نشسته

بود و منتظر شده بود، تا بلاخره صدای مردی که خود را ناتوان و رنجور روی پله ها می کشید توجه اش را جلب کرد. بدون آنکه فکر کند که در اتاق ماندنش بهتر

از هزار بار دیدار عذاب آور رامبد است با عجله گوشی را روی تخت رها کرد و از اتاق بیرون رفت. چشمش به رامبد افتاد. این مرد ۲۷ ساله خورد شده بود.

ناتوانی از خبر هولناکی که روی دوشش سنگینی می کرد او را زمین زده کرده بود... صدای در اتاق آشنایی توجه اش را جلب کرد سر بلند کرد. نگاهش به دختری

افتاد که با نگرانی مرتب با انگشتان دستش کشتی می گرفت و استرس در چشمانش دو دو می زد. چشمانش به سرخی گل سرخ بود. خشم در چهره اش نشست.

با بی رحمی به سوی دخترک آمد و مرتب می گفت: عوضی بهت گفتم اگه بلایی سر بابام بیاد زنده ات نمی زارم، بابام مرد بی وجدان، مرد!

حرف هایش پتک شد بر سر پانیز!

اما دردی که در موهایش پیچید غافلگیرش کرد. رامبد ۲۷ ساله با بی رحمی دست در موهای سیاه دختر جوان انداخته بود و با تمام قدرت او را به سوی اتاق می کشاند.

پانیز از درد ناله کرد و گفت: رامبد، چی شده؟

رامبد با خشونت در اتاق را باز کرد او را به داخل هل داد و گفت: می خوام انتقام این چند سالو ازت بگیرم. دزد بابام بودی حالا قاتلمم شدی با تلفن زدنت.

کمر بند چرم اصلش را از کمر باز کرد. در اتاق را بست. کلید را در اتاق چرخاند همین که مطمئن شد قفل شده به سوی پانیز ترسیده و گیج از همه ی این حرف ها

و خشونت ها رفت. اولین کمر بند که بر تن نحیف پانیز پایین آمد جیغ دردناک دختر جوان بلند شد و گفت:

-تورو خدا رامبد. مگه من چیکار کردم؟

پوزخندی روی لب رامبد نشست و گفت: خالی نمی شم با این ضربه ها. مامانت زندگی مامانو گرفت، و تو زندگی منو. می خوام تقاضش رو پس بدی.

کمر بند بعدی که بالا رفت پانیز دستش را سپر صورتش کرد و خود را گوشه ی اتاق مچاله کرد. رامبد بی رحمانه کمر بند را بر پیکر دختر جوان فرو می آورد و بد و بیراه

می گفت. آنقدر عصبانی و ناراحت بود که حتی اگر واقعا رضا هم زنده می شد و می آمد نمی توانست او را محار کند. پانیذ بی حال به دیوار تکیه داده بود.

حتی دیگر نای پنهان کردن صورتش را در زیر ضربات پی در پی رامبد را هم نداشت. اما رامبد هنوز هم تشنه انتقام بود. با اینکه حال خراب پانیذ ۱۷ ساله را می دید

باز هم دست بردار نبود. با خشم غرید: خودتو به موش مردگی نزن عجزه، با همین کارات بابامو خام کردی که منو نمی دید اما قربون صدقه ی تو می رفت. ازت متنفر بودم. اما دیگه کسی نیست که ازت حمایت کنه. نابودت می کنم.

دست دراز کرد موهای پانیذ را دور دستش پیچید و او را از روی زمین بلند کرد. پانیذ با درد زیاد بلند شد اما نه جیغی کشید نه حرفی زد. انگار اصوات در گلویش گم

شده بود. رامبد محکم چانه اش را گرفت و گفت: می خوام ببینم چقد تحمل درد رو داری؟ یادته وقتی تو عوضی بخاطر یکی از اسباب بازیای من گریه کردی بابام

اونو بزور ازم گرفت داداش به تو؟ اون منو بخاطر تو کتک می زد. حالا چگونه تو طعمشونو بچشی؟

گفت و سیلی محکمی در گوش پانیذ نهاد. جوری که از دماغ او خون غلیظی پایین آمد. فریاد کشید:

-درد داشت آره؟

اشک های پانیذ روان شد. این رامبد را نمی شناخت. اصلا!

مرد نفرت انگیزی که فریاد می کشید تا ابهت مردانه اش را به رخ دختری ۱۷ ساله بکشاند مرد نبود. نامردانه می کوفت بر تنی که جای نوازش های پدرانیه ی رضایی

بود که عاشق این دردانه بود!

رامبد ناجوانمردانه با مشت به پهلو ی او کوفت و با شدت او را به سمت دیوار هل داد. پانیذ بدون آنکه حتی یک لحظه هم بتواند خود را حفظ کند سرش محکم به

دیوار برخورد و خون چون آبشار در زیر موهای شب رنگش فواره زد. اما اینقدر خوش شانس بود که بیهوش شود و متوجه درد وحشتناکش نشود. رامبد بدون آنکه

دلش به حال این دختر زیبا و معصوم بسوزد لگدی به پهلو ی او زد و زیر لب گفت:

-سگ جون.

کمر بندش را از روی زمین برداشت. در حالی که نگاهش به او دوخته شده بود کمر بندش را بست و از اتاق بیرون رفت. بلند صدا زد:

-نادیا، سپیده!

چندین بار صدا در گلویش بلند شد تا آن دو دختر جوان که جز مستخدم های خانه بودند سراسیمه به سویش آمدند و گفتند:

-بله آقا!

-برین پانیدو ببرین بیمارستان. سریع هم برگردین.

نادیا با دین قیافه ی برزخی رامبد چیزی نگفت سقلمه ایی به پهلوی سپیده زد و به سرعت به اتاق پانید رفتند. رامبد پریشان به اتاق خود رفت و خبر

فوت پدرش را به همگی داد. هر چند زیاد برایش مهم نبود. چون رضا به شخصه برای پانید پدر بود تا او! برای مرگ پدرش ناراحت بود اما نه آنقدر که از درون بیاشد. شاید ناراحتیش اندازه ی ناراحتی برای شوهر خاله اش می شد. چقدر اندازه ی ناراحتیش

کم بود اما انتقامش از تن نحیف آن دختر زیاده!

روی تختش دراز نشده بود که صدای در بلند شد. می دانست الان همه ی اقوام می رسند. دستی به صورتش کشید. موهای ژولیده اش را مرتب کرد

و از اتاق بیرون آمد. اما با نادیا مواجهه شد که دستپاچه بود. با اخم گفت:

-تو که هنوز اینجاایی؟

نادیا با ترس گفت: آقا خانوم خیلی حالشون بده. نمی دونیم چطور ببریمش؟

رامبد فریاد کشید: اون دیگه خانوم خونه نیست. برو کامی رو صدا بزن بیاد ببرش.

نادیا با ترس و لرز به سوی راننده که در اتاقت کوچکی در کنار پارکینگ زندگی می کرد رفت. رامبد خود هم به سوی آیفون رفت. بی توجه به اینکه چه

کسی دم در است دکمه را فشرد تا در باز شود. صدای قدمهای کامران (کامی) توجه اش را جلب کرد، برگشت با همان اخمش گفت:

-از در پشتی ببرش، نمی خوام کسی اینجوری ببینش.

قدم اول: نباید کسی دلش برای پانید می سوخت!

کامران سر تکان داد و رفت. از پنجره به بیرون خیره شد. دو ماشین پشت سر هم داخل شد. از ماشین ها فهمید که عمه هایش آمده اند. پوزخندی روی

لب هایش نشست. به پیشواز نرفت. دلیلش را می دانست اما حالا آقای خانه بود چرا می رفت پیشواز کسانی که مادرش را متهم کرده بودند، مادری

که مادری نکرد اما باز هم مادر بود.... کامران را دید در حالی که تن بی جان پانید در آغوشش بود از پله ها سرازیر شد و از آشپزخانه به سوی در پشتی

حیاط رفت. خیالش راحت شد کسی او را نمی بیند تا دل بسوزاند بر آن دختر بی پدر و مادر را!

بدون آنکه برگردد صدای در را شنید که باز شد و جیغ های پی در پی عمه هایش که همه ی آرامشش را بهم ریخت. رباب عمه ی بزرگش به سوی رامبد

رفت محبت آمیز که به نظر او ریاگرانه بود او را در آغوش کشید و گفت: عمه برات بمیره که بی پدر شدی... قریبونت برم. داغ دار شدیم. آخ داداشم.

داداش گلم. رضا جون. کجایی ببینی پسرت تنها شده....

رباب ادامه می داد رامبد بی احساس فقط ضربات ملایمی به پشت عمه ی چاقش می زد. در عین اینکه پدرش را دوست داشت اما از او متنفر بود.

رباب

که از او جدا شد نوبت عمه ی دیگرش شد. به نظر مسخره می رسید چون هر دو عین طوطی یک حرف را تکرار می کردند. ما ناگهان رباب تکانی

به

خود داد و گفت: پس پانیز کجاس؟ چرا نیومد پیش ما؟

رامبد بی حوصله با اخم های در هم کشیده گفت: بیمارستانه.

رحیمه (عمه ی کوچک رامبد) با تعجب گفت: مگه اونم همراه رضا بوده؟!!

پوزخندی زد به این همه خوش خیالی عمه هایش!

حتی عمه هایش هم این دختر یتیم را دوست داشتند و او سهمش از دوست داشتن گفتن تو پسر نازینی!

و چقدر حرف پشت این جمله ی کوتاه خبری بود!

اما حالا باید ضربه ها را پی در پی وارد می کرد، با همان جدیت و اخم گفت:

-من زدمش.

چشمان به اشک نشسته ی دو زن میانسال گرد شد از این بی شرمی برادرزاده شان. یوسف (شوهر رباب) کمی جابه جا شد و گفت:

-پسرم چیکار کردی متوجه نشدیم؟!!

چقدر هم داغدار بودند. همه چیزشان ریاکارانه بود.

-من زدمش چون باعث مرگ بابا اونه. اون لعنتی که همتون نگرانشین. خانوم تو حین رانندگی زنگ زده به بابا حواس بابا پرت شد تصادف کرد. مسئول مرگ بابا اونه!

اونوقت شما براش دل می سوزونین؟

شک انداخت در دل این قوم اصلا کار سختی نبود. و چقدر زود شک کردند به دختر ساده و بی آزاری که تنها کارش خنداندن دل رضایی دوست داشتنی بود!

رباب تند با دست به صورتش کوفت و گفت: خدا مرگم بده دختره زلیل مرده چیکار کرده؟

رحیمه با اخم و نیش گفت: همش تقصیر رضا بود. از بس بهش پرو بال داده آخرشم دختره بی کسو کار کشتش.

پوزخندی روی لب های رامبد نشست. کارش را کرد.

قدم دوم: از چشم انداختن پانیز بود.

موفق شد. حالا دگر پیچ پیچ عمه هایش از پانیز بود نه مرگ رضایی دوست داشتنی!

می دانست همین که پانیز را مقصر جلوه بدهد همه چیز حل می شود. چون عمه هایش در کلاغ بودن دست حتی خود کلاغ را هم بسته بودند.

نگاه دوخت به شیشه ی بی رنگ و حیاط تاریک را نگریست که حضور کسی را کنارش حس کرد. این بوی سحرآمیز را خوب می شناخت. مغرور این قوم!

دختری از جنس بلند پروازی، از جنس غرور، از جنس زیبایی!

بدون آنکه برگردد گفت: به نظر مضحک میاد نه؟

زیبا (دختر رباب) مانند رامبد نگاه به شیشه ی بی رنگ دوخت و گفت:

-نه چندان، هر چند به نظر میاد زیادم از این اتفاق ناراحت نیستی؟

رامبد به سویی برگشت. این دختر نگاهش هم مغرورانه بود. پوزخندی روی لبش نشست. زمزمه آمیز گفت:

-تو چی میدونی؟

زیبا جسورانه نگاهش را در التهاب آن دو چشم روشن ریخت و گفت: همه چی و هیچی نمی دونم. علاقه ایی هم به دونستن ندارم. اما یه ذره ناراحت بودن برای

دل کسایی که میان بد نیست....

رامبد دوباره به سوی پنجره برگشت. نگاهش به در ثابت بود که مرتب عزادار که نه مهمان داخل می شد.

-من ناراحتم. اندازه همه ی دنیا.. رضا پدر نبود برام اما بودش. من دلخوش بودم به بودنش به داشتنش اما رفت... نمی فهمی چی میگم؟ من داغونم اما اشکی ندارم

که بریزم. سرخوش نیستم اما نمی تونم خونسردی صورتمو تغییر بدم.

زیبا سر تکان داد و گفت: رضا پدر نبود اما عزیز کرده داشت، چرا داری از اون حق نداشته ی پدریتو می گیری؟

رامبد با خود فکر کرد که قدم دومش برای زیبا کارساز نبوده!

رامبد بی تفاوت گفت: من پدر نداشتم چون پدرم عاشق مادر این دختر بود هر چند هیچ وقت نتونست به مرادش برسه اما دخترش تونست اونو تصاحب کنه که

بی پدر نباشه.

زیبا با تاسف گفت: تو یه بچه ایی رامبد. متاسفم.

رامبد نگاه برگرفت از پنجره و به زیبای مغرور دوخت که از کنارش رفت. زمانی داشتن این دختر آرزویش بود اما حالا؟ شاید با به ارث بردن این ثروت عظیم باید کمی در فکرهایش تجدید نظر می کرد.

فصل دوم

به قبر خیره شد. مردم مرتب برای تسلیت می آمدند و می رفتند. چقدر رضا دوست و آشنا داشت! نگاه گرفت از قبر به دختری که روی قبر خیمه زده بود و با ترس و سرگردانی فقط نگاه می چرخاند اما نه حرفی می زد نه گریه می کرد. شاید چند روز از آن شب که با تمام عصبانیت بر سر پانیز آوار شده بود نمی گذشت اما در تمام طول این چند روز این دختر نه گریه کرد و نه حرفی زد و رامبد جوان متعجب بود نه متاسف!

سرش هنوز هم باندپیچی بود و جای کبودی ها روی دست ها و صورتش دل می سوزاند برایش اما... نه رحمی در چهره ی این جوان گستاخ بود نه مهربانی!

با غیظ نگاه از پانیز گرفت و سرگرم جواب دادن به تسلیت های مردم شد....

اما پانیز متحیر بود. این اتفاقات را باور نداشت. بعد از آن شب کذایی که رامبد بی رحمانه به جانش افتاده بود انگار قدرت آوایش را از دست داده بود چون اصلا یک

کلمه هم نمی توانست حرف بزند. و گریه هایی که روزی آب می کرد دل رضای دوست داشتنی را، حالا یک قطره هم پایین نمی آمد.

و صداهایی که به قصد آزارش پچ پچ می شد در گوش دیگران!

غصه در دلش کوه می شد، قد می کشید تا آسمان چون درخت!

نگاه بر گرفت از این نامرامی هایی که خون او را می خواستند در جام نفرتشان بنوشند!

روی خاک سرد که تن رضای دوست داشتنی را در خود بلعیده بود دست کشید و بدون آنکه صدایش بالا بیاید در دل گفت:

-چقد زود رفتی عمو جون، ببین اینایی که برایشون پانیز دختر خوب عمو رضا بود حالا چطور دارن نگام می کنن؟ ببین چشمشون که نفرت داره، عمو من چیکار

کردم غیر از زندگی کردن؟ فقط خواستم شاد بمونم، کار بدی بود؟ حق نبود؟ تن و بدن کبودمو ببین. شکایت ندارم از کسی که مهرشو دارم. اما حقم نبود، بود؟

دیوونه ام که دوسش دارم وقتی ازم متنفره آره؟ خب تربیت شده ی شمام. می بخشم زود. اما اینم ببخشم؟ تن کبودمو؟ صورت داغونمو؟ سر شکسته مو؟ صدای

رفته مو؟ اشکایی که دیگه نمی باره رو؟ عمو دلتنگتونم، چرا رفتین؟ به خدا دق می کنم تو این خونه، تنهام
عمو، تنهام. تو این قومی که نمی دونم چه خوابی
برام دیدن تنهام.

نگاه مردی شیک پوش و میانسال که مانند کالای مفاخر نگاهش می کرد بدجور آزارش می داد. خنده دار بود
میان آن هم نفرت این نگاه خریدارانه!

با احساس دستی که گرمیش مرحم تن رنجورش شد نگاه داغ دیده اش را به از خاک سرد گرفت و به کسی
که بالای سرش ایستاده بود، دوخت. زیبا بود.

دختر مغرور و صد البته مهربان این قوم! کسی که همه به تکبر و غرور می شناختنش و کسی جز پانیز ندید
و نفهمید دل این دختر چقدر بزرگ و مهربان است.

آنقدر که داغ عشقش آگه سر به رسوایی می نهاد گوش فلک را کر می کرد و او مهر کوبید به دل و دهان تا
سر نرود این صبر ایوبی!

زیبا با لبخندی محو گفت: پاشو همه دارن جمع می کنن میرن خونه.

وقتی صدایش بالا نمی آمد که حرف بزند چه می گفت؟

زیبا گفت: پانیز صدامو می شنوی؟ با توام پاشو دختر.

پانیز بلند شد. پشت مانتوی سیاهش را تکاند. سرش گیج می رفت. هنوز جای که سرش به دیوار خورد درد می
کرد. اما آخ گفت هم حرام بود برای این قوم!

زیبا زیر بازویش را گرفت و گفت: هنوز درد داری آره؟

پانیز سکوت کرد. حرف می زد؟ مگر آوایی از گلویش بیرون می آمد؟

زیبا گفت: پانیز چت شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ الان سه روزه که هیچ حرفی نزدی، یه قطره اشک نریختی؟
حالت خوبه؟

خوب نبود. اصلا!

قدم هایش سست بود که صدای رباب گوشش را پر کرد.

-زیبا مامان بیا دیگه، چیه چسپیدی به این؟

این شد آن پانیزهایی که تا رضای دوست داشتنی بود گوهر گوهر از دهانشان می ریخت. پانیز مساوی با این!

دل شکستن هنر فراگیری شده بود. کاش او هم بلد بود!

زیبا اخم کرد به مادرش. کاش درک می کرد مادرش این دختر تنها شده ی رنجور را!

زیبا بی اهمیت به حرف مادرش پانیز را به سوی هاچ بک آبی رنگش برد. با احتیاط او را سوار ماشین
کرد. خم شد کمر بندش را زد و خود پشت فرمان نشست و

حرکت کرد. زیبا گفت: حیف خودم خونه ندارم و گر نه حتما می بردمت پیش خودم از دست اینا.

حق داشتند اینا به قول زیبا. حق داشتند نپذیرند یتیم بزرگ کرده ی رضا را!

زیبا باز سکوت کش آمده را شکست و گفت: ساکتی، پانیذ چت شده؟ حرف بزن دختر، دق دادی منو.

چه می گفت؟ آخر به کجا فریاد می کشید که نمی توانست حرف بزند. زبانش بند آمده بود. از ترس. از ترس کمر بند رامبد، از ترس نگاه های نفرت انگیزش، از ترس

حرف های زجر آورش!

آرام از روی داشبورد ماشین کاغذ مچاله شده ایی را برداشت و با اشاره به زیبا فهماند که خودکار می خواهد. زیبا متحیر ماشین را کناری زد و از کیفش که صندلی

عقب پرت شده بود خودکاری برداشت و به دست پانیذ داد. پانیذ نوشت:

-نمی تونم حرف بزنم.

کاغذ را جلوی زیبا گرفت و زیبا ترسیده از نوشته گفت:

-چی گفتی؟ شوخیت گرفته تو این هیرو و پیری؟

پانیذ تند تند سرش را تکان داد و دوباره نوشت: هر کاری می کنم صدام بالا نیاید.

زیبا با عصبانیت فریاد کشید و گفت: تقصیر اون گاو وحشیه. زبونت بند اومده از ترس. ای خدا اینو کجای دلم بزارم؟

پانیذ نگاهش را به بیرون دوخت. غصه نداشت. عادت می کرد. به خیلی چیزها، خیلی حرف ها، خیلی کارها، لال شدن که مهم نبود، بود؟ بله بود. مهم بود اما چه

می کرد؟ مردی که تا سر حد مرگ کتکش زده بود او را برای باز شدن صدایش به دکتر می برد؟ نه نمی برد. شاید برای آنکه لقب قاتل را حمل نکند بعد از آن کتک

مرگبار راهی بیمارستانش کرد. شاید....

زیبا رساندش و برای اینکه رامبد را با همه ی سنگدلش نبیند رفت. پانیذ زیر نگاه های سنگین کسانی که انگار بارکش نفرت شده بودند خود را به اتاقش پرت کرد.

دقیق نمی دانست چقدر مانده بود که صدای در اتاقش بلند شد. بلند شد و در را باز کرد. نادیا بود. با لبخندی مهربان گفت:

-آقا رامبد گفت برین اتاقش کارتون داره.

هنوز خانم خانه بود که نادیا با محبت حرف می زد؟ شاید بود و شاید....

سرش را تکان داد و از اتاقش بیرون آمد و یگراست به اتاق رامبد رفت. نمی ترسید از این جوان پر زور که مردی نمی کرد!

به در اتاق که رسید با احترام در زد. رضا چقدر خوب تربیت کرده بود این پرنسس زیبا را!

صدای رامبد طنین انداز شد. داخل شد و در را بست اما از کنار در اتاق تکان نخورد. رامبد روی مبل تک نفره ی چرمش نشسته بود و کتابی را مطالعه می کرد.

سر بلند کرد و پانیز را دید. کتاب را بست و گفت: بیا جلو.

جلو آمد دقیقا روبرویش ایستاد. رامبد براندازش کرد و با بی رحمی گفت:

-تو دیگه دختر این خونه نیستی، اصلا هیچی نیستی به جز یه سر بار. اما خب من که نمی خوام تن بابام تو گور بلرزه، پس می تونی هنوز اینجا باشی و آواره خیابونا

نشی اما....

بلند شد. دوری، دور پانیز زد. روبرویش ایستاد و گفت: پیشنهادم بهتر از کارتون خوابی و یا شایدم فاحشه شدن.

قلبش گرفت. صدای شکستن چیزی غریب را در قلبش شنید. خودخواهی در چه حد؟

رامبد با پوزخند گفت: کلفت این خونه بودن چطوره؟ بهتر از اینایی که گفتم نیست؟

پانیز نگاهش کرد. از مهر او گفت:.. از مردی که دوستش داشت. اما هنوز هم مهرش وام دار قلبش بود؟ شاید جوابش کم کم نه باشد....

رامبد روی مبل نشست و با جدیت گفت:

- میشی یکی مثله نادیا. دیگه دختر این خونه نیستی. رضا، عموی دوست داشتت رفت. حالا اینقد تنها و بدبخت شدی که موندنتم اجباریه.. میری پیش نادیا.

لباس فرم میگیری و می شی کلفت. خب بهترش اینه پیش خدمت... وظیفه ات تو این خونه اینه: به من می رسی. هر روز اتاقمو تمیز می کنی. هر شب سر ساعت

۱۰ برام قهوه و شکر میاری. تو که می دونی عادت دارم. حمومو آماده می کنی. لباسامو می شوری و اتو می کنی و خلاصه اینکه به کارای شخصی من می رسی.

هر وقتم نیستم به دخترا کمک می کنی... در ضمن درس خوندن تعطیل. تا همین دیپلمم بسه یه کفتمه. پاتم از این خونه بیرون نمی زاری. اگه ببینمت بیرون از

این خونه می کشمت.

نگاهش را به پانیز دوخت و گفت: فهمیدی؟

فهمید. این زندگی جدید مبارکش باد!

عشق عمو رضا کلفت پسرش شد. زندانی رامبدش شد.

رامبد جری از این سکوت طولانی با اخم و عصبانیت داد زد: فهمیدی؟

پانیز بی روح نگاهش کرد و سرش را تکان داد. رامبد با حرص بلند شد و گفت:

-می خوای منو عصبانی کنی؟ دلت هوس نرمش تنتو کرده؟

پانیز فقط نگاهش کرد. عجیب بود این آرامشش. نمی ترسید.

رامبد با خشم پنجه در موهای پانیز کشید و آن آبشار شب رنگ را کشید و گفت:

-چرا جواب نمی دی؟

پانیز از درد چهره اش جمع شد. موهایی قسمتی که زخم بود پوست سرش را می سوزاند. چطور می گفت نمی توانم صدایی را که خفه کرده ایی را آوا کنم و

جواب دهم.

رامبد با خشم سیلی محکمی به صورتش نواخت و گفت:

-می خوای با من لج کنی آره؟ حرف نمی زنی.. باشه نشونت میدم.

کمر بند کشید. این قلدر چاله میدانی که از یک بی سواد هم کمتر بود.

کوفت بر تن دختری که حتی نتوانست آه بکشد اما درد کشید. ناله نکرد اما کمر بند چشید!

آنقدر کوفت تا پانیز بی جان کف اتاق افتاد. جای زخمش خونریزی کرده بود. رامبد با بی رحمی گفت:

-حقته بمیری.

روی مبل نشست. کمر بند را پرت کرد و سرش را با دستانش گرفت. با فکر محمد دوستش گوشی را برداشت. به او زنگ زد و گفت که خودش را زود برساند. نم ساعت

هم طول نکشید که محمد جلوی او بود و با حیرت به تن بی جان پانیز خیره شده بود.

محمد با عصبانیت گفت: چه غلطی کردی رامبد؟

-جمعش کن ببرش اتاقش آگه می تونی زخمشو ببند. خونریزی کرده.

محمد با خشم گفت: روانی. این دختر فقط ۱۷ سالشه چرا این کارو باهاش می کنی؟

رامبد فریاد کشید: ببرش تا نکشتمش.

محمد او را در آغوش کشید و از اتاق بیرون رفت. رامبد کلافه لبه ی پنجره ایستاد و به شب پر ستاره نگاه کرد و زیر لب گفت:

-بابا تو منو به این نفرت کشوندی. تو.

شاید حدود یک ساعت طول کشید تا محمد داخل شد. با صدایی گرفته ایی گفت:

-چرا کتکش زدی؟

-جوابمو نداد.می خواست لجمو دربیاره.مثله بچگیش.اون موقع نمی تونستم کاری کنم چون سنگر محکمی داشت اما الان تنهاس.

-تف تو غیرتت بیا رامبد.رو یه دختر تنها و یتیم دست بلند می کنی؟ مردونگیت اینه؟

-محمد بی خیال نصیحت شو که الان اصلا وقتش نیست.

محمد به سویش رفت به شدت او را به سوی خود برگرداند و گفت:

-آخه لعنتی تو جوری این دختر دفعه اول زدی و ترسوندیش که زبونش بند اومد.نمی تونه حرف بزنه احمق.

رامبد متعجب نگاهش کرد و گفت:چی میگی تو؟ خل شدی؟ داره ادا میاره باور کردی؟

محمد نفس عمیقی کشید تا آرام شود اما فایده ایی نداشت. نگاهش زخمی از این بی عاطفگی دوستش را به او دوخت و گفت:

-انصاف داشته باش مرد، اسم تورم میشه گذاشت مرد؟ لامصب اون دختر ۱۰ سال از تو کوچکتره، جای خواهر نداشتته، چرا اینکارو باهاس می کنی؟

رامبد با اخم گفت:دوستمی درست، داداشمی درست اما حق نداری تو زندگی من دخالت کنی.همین که اومدی ممنون.لازم نیست بمونی می تونی بری.

بی منطق بودن ریشه دوانده بود در پیکرش؛انگار نه انگار!

محمد با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

-میرم اما این می خوام حالیت بشه اون دختر قدرت تکلمشو از دست داده، خودمونی ترش اینه که به لطف زهر چشم تو لال شده....بهتر برای اینکه صداشو بشنوی

دست هرزتو دیگه روش بلند نکنی، چون صداش دیگه بالا نمیاد به اصطلاح مرد!

کنایه اش سنگین و غضب آلود بود.اما دل این به قول محمد به اصطلاح مرد سیاه بود.سیاه تر از شب های اول قیر!

محمد آخرین نگاه هایش را حواله اش کرد از در اتاقش بیرون زد.رامبد تکیه داد به پنجره و به بیرون خیره شد.زیادی تند رفته بود؟ هنوز هم نه در ذهنش جولان می داد.

کم بخاطر این دختر از دست رضا کتک نخورده بود.رضایی که تا وقتی پانیذی نبود قربان صدقه اش می رفت و شانه اش تاب نرمی می شد که سواریش شیرین ترین

ماشین دنیا بود!

دزدید این دختر همه ی لحظه هایی که در رویایش داشت و جامه ی حقیقت نپوشید!

رامبد زیر لب گفت:هیچ کدومتون درد بی کسی منو نچشیدین که حالا دایه بهتر از مادر شدین برا این دختر!

نه کسی نمی دانست پدرش فقط قصه گوی شب های پانیز بود، پرستار تب کردن های پانیز بود؛ والدین مدرسه روی پانیز بود، نواز شگر پانیز بود... پدرش همه

کس پانیز بود و رامبد فقط پسر نازینی بود که طلاق گرفت تا برود از دست مردی که عاشق مادر پانیز بود. همه چیز و همه کس پانیز بود و رامبد... پسری تنها با

دنای اتاقش!

و حالا تلافی همه ی دردهایش بر سر این دختر گناه بود؟ نه نبود.. اصلا نبود....

زیبا با دیدن قیافه ی داغان پانیز جا خورد. وحشت زده به سویش هجوم آورد. دخترک بیچاره روی تخت دراز کشیده بود چشمانش روی هم بود. زیبا لبه ی تخت نشست.

دست روی پیشانی او کشید که پانیز از درد چهره اش جمع شد. چشمانش را باز کرد از دیدن زیبای نگران لبخند زد. زیبا با خشم گفت:

-دوباره رامبد؟

پانیز فقط لبخندش را تکرار کرد. زیبا با اخم گفت: جاییت درد می کنه؟

پانیز دستش را روی سرش کشید و به او فهماند که سرش درد می کند. زیبا با دلسوزی گفت:

-حیوون، یه ذره رحم و مروت نداره!

پانیز نیم خیز شد که از درد بدنش صدای خفه ای شبیه آه از گلوش خارج شد. زیبا دستپاچه گفت:

-حالت خوب نیست دراز بکش.

پانیز سرش را تکان داد و اشاره کرد که کاغذ و قلم به او دهد. زیبا بعد از دیروز یادش رفته بود که این پانیز کوچک رضای دوست داشتنی دیگر نمی تواند حرف بزند.

قلبش سوخت از این یادآوری دردناک!

از کیفش دفترچه ی کوچکی به همراه خودکار آبی در آورد و به دست پانیز داد، پانیز روی کاغذ چیزی نوشت و به دست زیبا داد. زیبا خواند:

"باید برم تو اتاق پیش نادیا اینا. من دیگه اینجا شدم پیش خدمت مخصوصش."

زیبا ابرو درهم کشید و بلند شد و گفت: این پسر دیگه شورشو درآورده. باهش حرف دارم.

پانیز غمگین لبخند زد. چه کاری ساخته بود وقتی این مرد به تمام معنای نامرد تیر می کوفت بر پیکرش تا نابودش کند!

زیبا با اخم گفت: همین جا باش تا برگردم.

چقدر این روزها حالش وخیم و اسف بار بود که دختر مغرور قوم دلسوزش شده بود. دختری که فخر می فروخت اما حالا فرشته وار به این آسیب رسیده از دست شیطان به وجود نشسته ی رامبد کمک می کرد.

زیبا از اتاق بیرون رفت و با قدم هایی محکم و پر شتاب به اتاق ته راهرو که متعلق به رامبد بود رفت. فقط دو بار بر در کوفت و بدون اجازه یا با اجازه داخل شد.

رامبد خیره از پنجره بیرون را نگاه می کرد. پوزخندی تلخ روی لب های زیبا نشست. صدایش مانند ناقوس مرگ در گوش رامبد طنین انداز شد:

-فقط می خوام همین الان این وحشی بازیتو برام توجیح کنی.

حالا پوزخند بر روی لب های بسته ی رامبد نشست. به سوی زیبای طلبکار برگشت. نگاه سوزانش را به چشمان سرد و مغرور او دوخت و گفت:

-توجیحی ندارم. هر جوری که دوس داشته باشم با خدمه م رفتار می کنم.

صدای زنگ ممتدی گوش زیبا را آزار داد. با حیرت گفت: خدمه؟! عوضی که نشنیدم؟

-سمت جدید، بهتر از آوارگی نبود؟

زیبا با خشم غرید: لعنتی تا کجا داری پیش میری؟ خورد کردی این دختر، دیگه چی از جونش می خواهی؟ بس نبود اون همه تحقیر و کتک که حالا با افتخار کلفت

بودنشو به رخ می کشی؟

رامبد با خشم فریاد کشید: تو چی می دونی که اومدی منو امر و نهی می کنی؟ تو زندگی نکبت من بودی که حالا کاسه ی داغتر از آش شدی؟! ... نه نبودى که

ببینی همین دختر با مادرش زندگی منو به گند کشیدن...

-انتقام گذشته رو گرفتن آرومت می کنه؟

رامبد مانند دیوانه ها فقهه زد و گفت: تشنه ترم می کنه برای زجر دادنش. راضیم می کنه.

زیبا به او نزدیک شد. نگاهش را بخیه زد به نگاه پر از التهاب رامبد و گفت:

-خسته میشی... دست بردار.

رامبد با اخم گفت: بشنو و بعد قضاوت کن دختر عمه... زوده که فکر کنی من حالا حالا خسته میشم.... بیا شاید گوش شنیدن داشته باشی...

روی مبل چرمش نشست. زیبا را دعوت به نشستن کرد. زیبا روبرویش روی مبل چرم دیگری نشست و دست به سینه منتظر حرف های رامبد شد.

-مامان من از بزرگ زاده ها بود. همون که به لطف مادر و خاله ی عزیزت مرتب لعن و نفرین میشه. آقا جون برای بابا تیکه گرفتش... اما خب چه میشه کرد وقتی

پدر من تمایلی به مامان زیبایی من نداشت. همون رضایی که همتون عاشقشین فقط یه شب هم خوابه ی مادر من بود اونم به اجبار. از سر تکلیف!... میدونی چی

مامانو از پا درآورد زن صیغه کردنای ماه تا ماه قدیس مطهرتون دایی رضای عزیزتون. اما مامان هیچی نگفت. چون منو حامله بود با همون هم خوابه ی اولش....

مسخره اس نه؟ قدرت خدا بود دیگه... مامان بد اخلاق شد چون بابا نخواستش.. مامان بی رحم شد چون بابا بی تفاوت بود.. مامان بد شد چون بابا بد بود در حقش.....

اما میدونی مشکل اصلی کجا بود؟

نفسی تازه کرد. نگاه دوخت به تابلوی نقاشی شده از مادرش که درست روبرویش بود و گفت:

-بابا رفت تا به باغای خرما مثله هر سال تو روستاهای اطراف سر بزنه.. اونجا عاشق شد. عاشق یه دختر دهاتی پایتی که هیچی نداشت. کمر مامان اونجا شکست.

قبلا دلش خوش بود اگه بابا زن صیغه می کنه فقط برای لج و لجبازیه اما وقتی عاشق شد نابود شد مامانم.

زیبا با گستاخی گفت: عشق دست آدما نیست!

رامبد با حرص و عصبانیت فریاد کشید: وقتی زن و بچه داری دست خودته... می فهمی؟

زیبا بدون ترس با بی پروایی نگاهش را به او دوخت تا ادامه دهد. رامبد به لبخند ملیح مادرش در تابلو خیره شد و گفت:

-اما می دونی قشنگی ماجرا چی بود؟ همون دختر دهاتی محل سگم به بابا نداشت چون عاشق یکی دیگه بود که از قضا به قول خودشون فرنگ رفته بود و شهری.

بابا اینقدر رفت و اومد اما نتونست دختره رو راضی کنه. آخرشم خبر رسید تا همون شهری فرنگ رفته ی از دست رفته دست گل به آب داده و در رفته. آقا دختر

دهاتی رو حامله کرده بود و رفته پی کارش.

زیبا با کنجکاوای به حرف های رامبد گوش می داد. رامبد پوزخندی زد و گفت:

-می دونی نکته ی جالب چی بود؟ نتیجه ی این حاملگی یه حروم زاده شد... پانیز!

به سوی زیبا چرخید و گفت: سنگ یه حروم زاده رو به سینه می زنی...

زیبا با خشم نگاهش کرد.

پوزخندش را تکرار کرد و گفت: همین رضایی که دم از معرفت و عشق می زد برای همه، مامان منو ول کرد رفت پی اون زن تا خودشو بچه ی حروم زاده شو زیر بال

و پر بگیره... مامانم دق کرد اما باز امید داشت به برگشتن بابام اما بابا چی؟ بهش گفت نمی خوادش، گفت برو... مامانم اگه اعصاب نداشت اگه مثله روانیا می شد

تقصیر بابام بود اون همه ی این بلاها رو سرش آورد.

زیبا کمی آرامتر شد و گفت: نمی دونستم.

رامبد غریب: کی می دونه؟ همه فکر می کنن مامان با یه پسری در رفت تا به خوشیاش برسه در صورتی که بابام مامانو طلاق داد تا به خوشیای خودش برسه بعدم

مامانو فرستاد انگلیس، اونقد بی غیرت بود که چو انداخت تو فامیل که مامان با معشوقه اش فرار کرده. مامان پاک من متهم شد و مادر اون دختر شد فرشته برای بابای من.

گفت تمام سنگینی دلش را که انگار خاک خورده بود ته انباری دلش و بیانش زبان می سوزاند!

زیبا در حجم سنگین این حرف ها ماند. چقدر پر بود از گفتنی هایی که انگار شنونده نداشت!

رامبد بلند شد و به سوی پنجره رفت و گفت: بابا ننگشو خرید و عقدش کرد. اما از اونجای که خدا جای حق نشسته پانیدو که به دنیا آورد مرد....

صورتش در آن لحظه از نفرت جمع شد. زیر لب غریب: بابا اسمشو گذاشت پانید اما اسم منو... مامانم انتخاب کرد. برای پانید پدر شد چون یادگار عشقش بود و من

براش پسر نازنین بودم. پانید سوگلی بود و من یه پسر تنها بودم. دست پانید همیشه تو دستاش بودو می بردش گردشو پارکو کوفت و زهارمار.. به من که می رسید

خسته بود و کلی کار رو سرش ریخته بود. یادمه پانید ۲ ساله بود داشت گریه می کرد پرستارش نبود. رفتم آرومش کنم اما نشد براش یه لیوان آب بردم جلو دهندش

تا بخوره که بابا رسید فکر کرد دارم دختر عشقشو می کشم می دونی چیکار کرد؟

زل زد به آسمان که از نور خورشید به سفیدی می زد و گفت: کتکم زد و تو اتاقم حبسم کرد. من فقط ۱۲ سالم بود. یه روز کامل بدون آب و غذا حبسم کرد ...

بغض

چنگ انداخت به گلوی رامبد جوان که گستاخیش در پناه حرف های دردآورش پنهان شده بود!

زیبا بلند شد به سویش رفت. در کنارش قرار گرفت و گفت: بابات بد چرا داری این دختری زجر می دی؟ اون بچه اس، حقش این نیست.

رامبد با خشونت گفت: حق منم اون کتکا و حرفا و تحقیرا نبود. حقم بی مهری و بی علاقگی بابام نبود. شاید آگه پانیدی نبود منم یه پدر داشتم که میومد مدرسه

دنبالم. که برای مدرسه دستمو بگیره ببره خرید. که برای دانشگاهم به زور بگه این رشته رو برو. بابای من اونقد به پانیدش توجه داشت که نمی دونست من دانشگاه

می رم رشته ام چیه؟ اصلا تموم کردم یا نه؟ اون هیچی بخاطر همین دختر از تنها پسرش نمی دونست.

زیبا آهی کشید و گفت: هر چی بگم بازم توجیح نمی شی اما دیگه بس کن گناه داره.. چیزی تو بدنش سالم نمونده از کتکای تو... بی انصاف نمی تونه حرف بزنه می فهمی؟

-به درک صدای نحشو نمی شنوم.

زیبا از این بی تفاوتی به خشم آمد و گفت: رامبد اومدم اتمام حجت اگه بخوای آزارش بدی از پیشت می برم. اگه با جون کندم باشه جا جور می کنم براتش اما می برم. پس آزارش نده.

رامبد پوزخندی زد و گفت: منو به یه دختر حروم زاده می فروشی؟

صدای سیلی در هوا پخش شد. رامبد ناباور و زیبا با خشم گفت: حق نداری اون دختر بی گناه رو اینجوری صدا بزنی. تقصیر اون نیست که از یه رابطه نامشروع اومده.

بسه این غرور بی جا.

رامبد با خشم دستی به صورتش کشید و گفت: فکر کنم باید بگم دیگه حق نداری پاتو تو خونه ام بزاری.

زیبا با غرور و سردی پوزخندی زد و گفت: برای تو نمیام نمی تونی از این خونه بیرونم کنی. اتمام حجت می کنم مواظب رفتارت باش.

زیبا سردی نگاهش را به چشمان رامبد ریخت و از اتاق بیرون رفت. رامبد پوزخندی زد و گفت:

-تورم ادب می کنم مادموزل لجباز.

فصل سوم

به آینه ای که درون راهروی طولانی طبقه بالا بود. خیره شد. خودش را بارها در این لباس سفید که دور آستین و روبان دور کمرش قرمز بود دیده زده بود. اما هر بار

بغض می کرد. زندگی می کرد تا فاحشه نشود. تا کارتون خواب نشود. تا رانده نشود از خانه هایی که تا رضای دوست داشتنی بود به گرمی آغوش باز می کردند

و لبخند نمی رفت تا پانیذ مهربان رضا از خانه شان نمی رفت. کلفت شد با لباس سفید و دوردوزی قرمز. هر روز به خودش نگاه می کرد و بغض سیب شده اش

را قورت می داد. چون نه اشک داشت و نه آوا!

دستی به موهای سیاه رنگش کشید. چقدر رضا عشق می کرد وقتی پانیذ زیبا روی پایش می نشست و بهانه می گرفت تا موهای شب رنگش را شانه کند

و رضا سخاوتمندانه در آن خرمن دلفریب دست می کشید و می گفت: عشق عمو، چشم!

زیبا بود و باور نداشت. دلفریب بود و باور نداشت.

بدبخت شد و باور کرد. لال شد و باور کرد. اشک نریخت و باور کرد. کتک خورد و باور کرد. زندگی را، حسرت هایش را، خشم هایش را، همه چیزش را باور کرد.

به چشمان سبز کشیده اش خیره شد و در دل گفت:

به کی رفتی که چشمت دل می بره و برای اون کابوس شدی؟ به کی رفتی که آزارش شدی و باور نداری؟
خدا منو می بینی؟ پانیدتو، دختر تنهاتو می بینی؟

قورت داد آب دهانش را بارها و نرفت این سیبی که چندین مدتی است در گلویش بزرگتر می شد و نمی توانست جلویش را بگیرد!

تکانی به خود داد. باید بیرون می رفت. هوای بیرون و تازگیش شاید افسون این غم هایی که زندگیش را به بازی گرفته بود را کمرنگ می کرد. لبخندی غمناک تر از

همه ی شب های بی کسبش روی لب آورد از آینه با حسرت جدا شد و به حیاط باشکوه خانه رفت. این حیاط عشقش بود. همیشه بر سر اینکه چه گل هایی را درون

حیاط پای درخت ها و بقیه باغچه بکارد با باغبان پیر خانه زادی خانه دعوا داشت. فکر می کرد چقدر بی سواد است که نمی توند گل های خوب را تشخیص دهد

و آنها را مطابق فصلشان و سلیقه بکارند. با یادآوری آن روزی پر خنده دلش گرفت. کجا بود آن شکوه خنده که در فضا معطر می کرد حس حضورش را؟ کجا بود

پانیدی که به زمین و زمان گیر می داد و اما دل می برد از همه و قربان صدقه هایی که نثارش می شد؟

کجا بود حمایت هایی که انگار بی دریغ اما با طمع نثارش می شد؟

رفت و تنها شد در این گله ای که اگر رم می کردند نابود می شد هر چند چوپانش به اندازه کافی جای رم کردن ها را گرفته و بود و اما خودش می کوفت و با

لذت به تماشا می نشست!

زیر درخت انبه نشست. افکارش حول رامبد و رفتار هایش می چرخید. تا یادش می آمد رامبد با او بد بود. اما نه اینگونه وحشی و افسار گسیخته! دعوایشان بگو

مگو بود که بیشتر از طرف رامبد و کوتاه آمده پانید کوچک بود که از ترس رامبد جوان همیشه سکوت می کرد.

خدایا کجا بودی وقتی این دختر سوخت و دم نزد تا گلایه ای نباشد از این مرد تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا!

به درخت تکیه داد. چشمانش را بست. از لباسش متنفر بود نه بخاطر کلفت بودنش برای رنگش، نتوانست حتی تا چهلم هم سیاه پوش مردی شود به نام عمو

که بیهوده کلمه ی پدر برایش دریغ شده بود!

آهی کشید و چشمانش را باز کرد که صدای افتادن چیزی و بعدش صدای نابهنجار کلاغی بلند شد. کنجکاوانه به طرف راستش چرخید. جوجه کلاغی روی زمین

قل خورده و ناتوان آوا از گلو بیرون می داد شاید مادر سر به هوایش پیدا شود که نشد و پانید تنها لبخندی سخاوتمندانه زد و در دل گفت:

-برای من فرستادیش خدا نه؟ گفتمی اوتقد تنهام که یه کلاغ می تونه پرش کنه و البته شاید بکنه.

لبخند زد و دست دراز کرد و جوجه کلاغ را که ناآرامی می کرد در دست گرفت و با محبت سرش را نوازش کرد. در دل گفت:

-رفیق تنهایی من، از امشب مهمون من شدی.

با هیجان بلند شد و به سوی ساختمان دوید. از جلوی چشمان متعجب نادیا و سپیده پله ها را تند تند طی کرد و به اتاقش رفت. در را که پشت سرش بست نفس

نفس می زد. جوجه کلاغ را روی تختش گذاشت و فوراً جعبه ی کفشی که آخرین بار با رضا بیرون رفته و او برایش خرید را از کمد ام دی اف سفید رنگش بیرون

آورد. کفشوی کمد را بیرون کشید و یکی از شال های قدیمیش را برداشت و کف جعبه پهن کرد. جوجه کلاغ را از روی تخت برداشت و درون جعبه نهاد و با لبخند

در دل گفت: از این به بعد مامانت منم خوشگل سیاه من!

جعبه را برداشت و کنار پنجره گذاشت و گفت: اسمتو چی بزارم؟

کلاغک تنها و پانیذ تنها. برگزیده اش تنهایی بود و

لبخندی غمناک زد و گفت: اسمتو می زارم تنها. مثله من که تنهام... چیه چرا اینجوری نگام می کنی تنها؟ حرف نمی زنی؟ خب... دوس ندارم...

بغض کرد. دوست نداشت یا نمی توانست؟

سر کلاغ را نوازش کرد و گفت: نمی تونم تنها.. نمی تونم حرف بزنی. خودت از نگام حرفامو بخون. بلدی ها؟ من بلد نیستم شاید تو بلد باشی.

آهی سوزناک کشید و گفت: حتما گشنه ایی، بزار برم برات میوه بیارم.. می خوری که؟ اینقد خوشمزه اس که نگو. خصوصاً گیلاسای این فصل.

لبخند زد از اتاق بیرون رفت. از پله ها که سرازیر شد یگراست به آشپزخانه که با راهرویی کوتاه از سالن طویل ساختمان جدا می شد رفت. نادیا با مهربانی گفت:

-خانومی چت بود اینجوری می دویی؟

پانیذ لبخند زد و سرش را تکان داد. این سر تکان دادن یادآوری لالی زیبای این خانه شد و اخم شد بر چهره ی نادیا ی مهربان و خنجر شد بر قلبش و جمله ایی

که بر زبان آورد: خدا لعنتت کنه... دختر بیچاره!

پانیذ صدایش را شنید و در دل گفت: نگو نادیا... نگو که دلم میمره اگه...

می گویند بدبختی که بیاید پشتش آنقدر می آید که خوشبختی کمرنگ می شود و فراری و تو درمانده از این شومی و فقط خودکشی می شود راه حلت که نه

دل داری و نه جراتش را!

پانیز کوچک هم دل باخته به مردی که نفرتش کمر بند می شود، پنجه می شد در موهایش و نگاهش او را حرامزاده می بیند و افکارش او را سربار و قلبش او را گناهکار!

در یخچال را باز کرد و سبزی میوه بیرون آورد و به سوی در رفت که سپیده داخل شد. متعجب پرسید:

-اینارو کجا می بری پانیز؟

پانیز به اتاقش در طبقه ی بالا اشاره کرد و سکوت کرد. سپیده با دلسوزی گفت:

-اینارو بزار برو لباسای آقا رو اتو بزن تا نیومده باز قیامت کنه.

یادآوری لباس های اتو نشده مو را به تنش سیخ کرد. با عجله به سپیده تنه زد و از آشپزخانه بیرون رفت و یکر است به اتاقش رفت. از سبد میوه چند گیلان در آورد

آن را درون جعبه ریخت و گفت: بخور تنهای من تا من برمو بیام.

چقدر این سکوت در داور بود. دلش برای صدایش تنگ شده بود. صدیی که در این عمارت باشکوه طنین انداز می شود. انگار قرار بود حسرت خیلی چیزها را بخورد!

قرار بود این مرد بگیرد تمام خواستی هایش را!

دستی روی سر تنها کشید و از اتاق بیرون رفت. آهی کشید و به سوی اتاق رامبد می رفت که صدای در سالن توجه اش را جلب کرد. به سوی نرده ها رفت و کمی

خود را خم کرد تا پایین را ببیند. از دیدن رامبد که با محمد وارد شده بود ترس بر پیکرش افتاد. هنوز لباس ها مانده بود و رامبد می توانست به آتش بکشانند او را برای

این سر به هوایی و به قولش زیر کار در رفتن هایش!

آب دهانش را قورت داد و با سرعتی که برای خودش هم بعید بود خود را به داخل اتاق رامبد پرت کرد و لباس های شسته شده ی اتو نشده را از روی تخت برداشت

و با سرعت به سمت در دوید تا لباس ها را دور از چشم رامبد به اتاقش ببرد و اتو کند و بعدا سر جایش بگذارد.

اما مگر این دختر شانس داشت که حالا روزگارش تلخ تر از اسپورسوی همیشه تلخ و شیرین رامبد شده بود؟!

دستش به دستگیره رفت که صدای تلفن حرف زدن های رامبد قلبش را از ترس دیوانه کرد. دست و پایش گم شده بود از این ترسی که فلج کننده بود و قلبش را

می کشاند به طوفان ضربان!

نگاهی به اتاق بیش از حد بزرگ رامبد انداخت. باید خودش را مخفی می کرد تا رامبد مثل همیشه بعد از تعویض لباسش به حمام برود. او بتواند فرار کند تا در چنگال

نگاه وحشی و کینه توزانه اش گرفتار نشود. نگاهش کشیده شد به تخت دو نفره و باشکوه رامبد! زیر تخت آنقدر جا بود که پنهان شود تا رامبد نبیندش! با یک خیز

بلند خود را به زیر تخت پرت کرد. حس کرد نفسش بند آمده. دستگیره که تکان خورد هین آرامی کشید و برای لحظاتی چشمانش را بست و لباس ها را در آغوشش

مچاله کرد و دردل خدا خدا می کرد.

چه کرده بود این جوان گستاخ و تمام شده در تمام مقیاس های دنیا که دل می سوخت برای پانیز پر شروشور که دل می برد با طنزیش و اما حالا....

چشم که باز کرد پاهای جین پوش روی زمین نزدیک تخت دید. حس کرد الان است که از ترس جیغ بزند. تخت که کمی پایین آمد و پاهای او آویزان شد نفسش را راحت

کرد و خود را بیشتر زیر تخت مچاله کرد. اما از جا برخاستن های یکباره ی رامبد ترس را به جانش ریخت و نفسش را سنگین کرد. پاهایش را کمی جمع کرد.

پاهای رامبد را دید که بی صدا در اطراف تخت می چرخید. هر جا که پاها رفت چشمان بی قرار و سرکش پانیز هم رفت. صدای گوشی رامبد لحظه ایی خیالش را

راحت کرد. طرح لبخندی زیبا روی لب هایش نشست. اما دوامش از ثانیه های پی در پی هم کمتر بود و... صدای جیغی که اتاق را لبریز کرد. رامبد با خشونت پاهایش

را از زیر تخت گرفت و به سمت خود کشید. پانیز ترسیده دستانش را سپر صورتش کرد. رامبد با خشم توپید:

-تو اتاق من چی می خواستی؟

پانیز با عرشه ایی غیر عادی که بر تنش افتاده بود کمی دستش را از جلوی چشمانش دور کرد و نگاهش را دوخت به آن میثی های عجیب ترسناک که زل زده

و با خشونت جواب سوالش را می خواست. کمی خود را جمع و جور کرد و لباس ها را نشان داد. رامبد با دیدن لباس ها اخم کرد و گفت:

-هنوز اتو نشده؟

پانیز نگاه برگرفت از این میثی های عجیب ترسناک و زیبا و در دل گفت: چشماش قشنگه... اما مثله مال من نیست یه جور دیگه اس... ترسناکه اما... انگار درد

داره... درد؟!

رامبد دست انداخت در خرمن شب رنگ پانیز و با غیظ گفت: باز ول چرخیدی و کارتو درست انجام ندادی؟

صورت پانیز از درد مچاله شد. لبش را به دندان گرفت. رامبد پوزخند زد و گفت:

-همیشه خیرسر بودی، اما آدمت می کنم. تو تربیت تو دقت نشده خودم بزرگت می کنم.

پانیز با ترس نگاهش کرد. محکوم بود به این زندگی نخواست! محکوم بود به این چشمان میثی عجیب که نمی توانست از آن دل بکند! محکوم بود به باور بدبختیش

در عین فرار از آن خانه اما نداشتن پای فراری مطمئن!

دیربست محکوم بوده و نمی دانست!

رامبد از نگاه ترسیده و عجیب پانیز کلافه و عصبی گفت: می ترسی ها؟ هنوز مونده رامبد کاوه رو بشناسی.

دستی به موهای رها شده روی شانه ی پانیز کشید و با بدجنسی گفت: خوشگله اما حیف!

پانیز گنگ نگاهش کرد. رامبد با تمام بدجنسیش گفت: از موهات بدم میاد. فردا میری با کامی کوتاهشون می کنی. پسرو نه.

امکان نداشت خرمن شب رنگش که عشق رضای دوست داشتنی بود را نابود کند. خود را عقب کشید و سرش را به چپ و راست به معنای نه تکان داد. رامبد پایش

را محکم گرفت و با پوزخند گفت: یعنی فکر می کنی حق انتخابم داری؟

پانیز بغض کرده نگاهش کرد. چقدر دلش می خواست می توانست حرف بزند و التماسش کند تا راحتش بگذارد. اما حتی همین آوا را هم همین تمام شده در مقیاس

همه ی دنیا گرفته بود. نگاهش رنگ التماس گرفت. رامبد با همه گستاخیش گفت:

-فردا نری کوتاهشون کنی خودم قیچی به دست می شدم.

با کلامی که سعی داشت نیش بزند گفت: لال که شدی به حمدالله اما کر نیستی...

نیشش آنقدر دردناک بود که پانیز در دل بگوید: به روز از این خونه میرم. برای همیشه.. آره میرم.

رامبد با جدیت بلند شد و گفت: موهات میشه جبران سر به هوایت و قایم شدن زیر تخت منو احق فرض کردنم. حالام گمشو از جلو چشمم.

پانیز بی حرکت نگاهش کرد که رامبد فریاد کشید: گفتم گمشو.

پانیز تکانی خورد و از جا بلند شد. رامبد بی توجه به او کت اسپرت سفیدش را از تن بیرون آورد و روی تخت پرت کرد. پانیز از کنارش گذشت که دوباره صدایی این

مرد متوقف کرد پاهای فرارش را:

-این لباسارم بشور. با دستات نه با ماشین. حواست که هست؟

پانیز بغض کرده سرش را تکان داد و و برگشت کت و پیراهن را از روی تخت برداشت و بی صدا از اتاق بیرون رفت. دوباره جلوی آینه ی قدی ایستاد و با حسرت به

موهایی که از ۵ سالگی کوتاهشان نکرده بود و حالا قد کشیده بود چون جوبیار تا نوک پایش نگاه کرد. چقدر دوستانتش بابت این موهای افسونگر او را راپونزل قصه

صدا می کردند اما کو آن شاهزاده ایی که قرار بود از این برج وحشت نجاتش دهد؟

بغضی که هیچ وقت نمی شکست را با هزار زحمت قورت داد و به اتاقش رفت. داخل که شد لباس ها را روی تخت پرت کرد و به سراغ تنها رفت. تنها سرش را لای

پره‌های سیاه رنگش پنهان کرده بود انگار پرچم اعلامش برای پانیز بی نوا و خاموش بالا شد که خواب مزاحم نشو!

پانیز لبخندی به این پرنده که به نظر زشت می رسید و در چشمان جادویی پانیز دوست داشتنی ترین پرنده ی دنیا بود زد و به سراغ لباس ها رفت. آنها را برداشت.

پایه ی اتو را نصب کرد و لباس ها را با دقت و دانه به دانه اتو کرد. برای آنکه بهانه ندهد به این مرد کینه ایی خوش استیل تا آزارش دهد و نابود کند مهرش را، خوبیش

را و رخ نما کند افسار وحشت و نامردیش را!

لباس ها که تمام شد کت و پیراهن را به دست گرفت و به حمام اتاقش رفت. با هزار زحمت لباس ها را اتو کرد و در بالکن کوچکش پهن کرد تا خشک شود.

زندگی چقدر نفرت انگیز خودنمایی می کرد برای دختری که لباس هایش بوسه بر دست پیش خدمت ها زده بود و خودش حالا گرفتار مردی از جنس خشم و کینه

چون کلفتی دردمند و دلخور از این کوفتی های زندگی بوسه زده از لباس ها شده بود.

.....

صدای زنگ توجه محمد را که در سالن وسیع خانه ی بزرگ کاوه ها قدم می زد جلب کرد. نادیا موقر و متین از آشپزخانه بیرون آمد به سوی آیفون تصویری پیشرفته

رفت. محمد با دقت به مکالمه ی نادیا گوش سپرد.

-بله، درست اومدین،... درو می زنم بفرمایین داخل،... باز شد؟... خیلی خب.

گوشی آیفون را که گذاشت به سوی محمد منتظر و کنجکاو برگشت و گفت: یه بسته ی سفارشی بود.

محمد سر تکان داد و منتظر بسته ی سفارشی به قول نادیا شد و نادیا با خیال راحت به آشپزخانه رفت تا به کار هایش برسد. در سالن باز شد و مردی که لباس

فرم پستی ها را پوشیده بود داخل شد. از گرما کلاهش را برداشت و کمی خود را باد زد و به محمد که به سویش می آمد گفت:

-بسته ی سفارسیتون رسید.

پستی به بسته ی مستطیل شکل بزرگی که در دستش بود اشاره کرد. محمد جلویش ایستاد که پستی گفت:

-برای خانومی به اسم پانیز کاوه اس، اینجا زندگی می کنه؟

ابروهای محمد از تعجب بالا پرید و گفت: بله!

-لطفا صداشون کنین بیان بسته رو تحویل بگیرن.

محمد سر تکان داد و نادیا را صدا کرد. نادیا به سرعت از آشپزخانه که هنوز چند دقیقه نشده بود رفته بود بیرون آمد و گفت: ببله آقا؟

-برو پانیدو صدا بزن زود بیاد.

نادیا که رفت محمد کنجکاو پرسید: بسته از کجاس؟

پستچی مختصر گفت: اصفهان!

تعجب محمد مضاعف شد. فکر کرد دختری به این تنهایی که اجبارش در این زندگی ناخواسته و گرفتار مردی از جنس بی رحمی است چه کسی را دارد که برایش

هدیه بفرستد و یادش کند؟ با آمدن پانید، محمد سخاوتمندانه لبخندی خاص و مهربان نثارش کرد و چقدر پانید خجالت می کشید که محمد مدام او را با آن لباس

سفید با دوردوزی قرمز می دید و برایش دل می سوزاند. سر پایین انداخت و نگاه گرفت از این مهربانی چشمانی که آرزو کرد کاش کمی هم صاحب آن چشمان

میشی داشته بود.

پستچی به دختر جوان نگاه کرد و گفت: شما پانید کاوه هستین؟

پانید سر تکان دادمگر می تواست حرفی بزند که حداقل خودش دل خوش باشد؟

پستچی بسته را به طرفش گرفت و گفت: مال شماست.

پانید متحیر و گیج به بسته خیره شد. اما دست هایش برای گرفتن جلو نرفت. محمد متعجب از رفتارش بسته را گرفت. پستچی دقتی را به سوی دختر جوانم دراز

کرد و گفت: امضا کنین.

پانید خودکار لکسی آبی رنگ را در دست گرفت و فکر کرد چقدر این خودکار روان می نویسند. امضا را که زد پستچی کلاه بر سر نهاد و خداحافظی کرد و رفت.

محمد با مهربانی گفت: نمی خوای بری بازش کنی خانوم کوچولو؟

محمد همیشه خانم کوچولو صدایش می کرد، برادرانه، خالصانه، سخاوتمندانه، با محبت!

اگر برادری داشت وسعت مهربانیش را نمی دانست با این محمد مهربان می توانست تخمین بزند یا نه؟!

محمد دستش را پشت کمر پانید گذاشت و گفت: من که خیلی فضولم ببینم چی هست، پس بدو بریم تو اتاقت ببینیمش.

گاهی فکر می کرد آنقدر بچه است که محمد اینگونه با او صحبت می کند و آنقدر بزرگ که آن مرد مغرور زجرش دهد و خود شیفته ی آن میشی های بی رحم!

با محمدی که محرمش نبود محرمتر از تمام آدم ها با او رفتار می کرد به اتاقتش رفت. محمد با لبخند روی تخت پانید نشست و گفت:

-بیا ببینم کی اینقد دوست داشته که برات اینو فرستاده.

پانیز مشتاقانه لبخند زد که محمد گفت: منم دوست دارم... .

پانیز خندید که محمد چشمکی زد و گفت: اما خب قصد ازدواج ندارم پس به خودت نگیر.

صدای قهقهه ی پانیز بلند شد و محمد فکر کرد چقدر این قهقهه ی شیرین در این زندان زیبا رو به فراموشی است و رامبد با تمام قوایش در حال نابودی این شادی

خالص و پاک است!

محمد موهای شب رنگ پانیز را از روی صورت گرد و سفیدش کنار زد و گفت: فکر می کنی چی توشه؟

پانیز شانه ایی بالا انداخت و محمد گفت: پس بیا بهش حمله کنیم ببینیم چی توشه.

پانیز لبخند زد که محمد گفت: ۱...۲...۳... .

محمد و پانیز به جان بسته افتادند. و مقوای دورش را کامل پاره کردند. پانیز با دیدن چیزی که درونش بود جیغ خفه ایی کشید و با شوق سعی کرد با دستانش چیزی

را به محمد فهماند و چقدر محمد بغض کرد از این صدایی که رفته بود و آن مرد باران زده ای بی رحم گرفته بود خوش صدایی این دختر بی پناه را!

محمد ویلون زیبایی را از جلد مخصوصش بیرون آورد و گفت: شیطون خاطرخواه داری رو نکردی؟ بگما من داش قیصرتم آگه می خوای خونریزی نشه زود معرفی کن.

پانیز چشم غره ایی به او رفت و بلند شد دفترچه ی کوچکی به همراه خودکاری آورد و نوشت:

"اینو عمو رضا برام سفارش داده بود بسازن، دست سازه. ازم قول گرفت آگه معلم بیست بشه برام می خره"

کاغذ را به دست محمد داد که محمد بعد از خواندنش خندید و با لاتی گفت: بلاخره قصر در رفتی آجی اما همیشه از این خبرا نیستا...

پانیز ضربه ی آرامی به بازوی محمد زد که محمد گفت: بلدی بزنی؟

پانیز سرش را تکان داد و روی کاغذ نوشت: قرار بود برای کلاس اسم بنویسم.

محمد با غصه به پانیز نگاه کرد می دانست محال است که رامبد اجازه دهد که او حتی از خانه بیرون برود دیگر چه رسد به کلاس رفتن و نواختن ساز. می دانست

حتی خودش هم زورش نمی شود حریف این مرد زورگو شود.

محمد گفت: غصه نخوری پانیز خوشگل به روزی میری. نجات پیدا می کنی... رامبد مرد بدی نیست فقط یه چیزبایی داره آزارش میده که سر تو خالیش می کنه.

اینجوری حس می کنه راحت میشه اما بدتر داره خودشو داغون می کنه. شاید تو یه روز ناجی اون بشی.

محمد آیندنگر شده بود؟ از چیزی حرف می زد که به نظر پانیز محال بود. این مرد به قول محمد رنج دیده بدبختش کرده بود آنوقت می خواست نجاتش دهد؟

محمد لبخند زد و دستی به ویلون زد و گفت: دست ساز، معلومه خیلی گرونه. حیف بلد نیستم و گرنه بهت یاد می دادم.

پانیز لبخند زد و با حسرت به ویلونی که انگار قرار بود تا آخر عمرش فقط نگاهش کند دست کشید و بی صدا آه کشید. محمد خیره نگاهش کرد دل سوزاند برای

این دختر با تمام صبر ایوبیش!

محمد لبخندی از مهربانی هایی که خودش هم نمی دانست چرا برای این دختر اینقدر سخاوتمندانه و بی دریغ است به روی پانیز پاشاند و گفت:

-بهتره دیگه برم تا سروصدای آقا غوله بلند نشده.

پانیز خانمانه لبخندی زد و سرش را تکان داد. محمد لپش را کشید و گفت:

-چشم سبز مواظب خودت باش. سعی کن کمتر تو دیدش باشی تا آزارت نده.

پانیز بی نوا، مگر قصدش همین نبود؟ ناپیدای برایش لذتی بود اما این مرد خوش قیافه ی بی رحم عجیب دوست داشت در نگاهش جولان دهد تا بیشتر او را بجزاند!

لبخندی به غم نشسته روی لب آورد و با اطمینان سرش را تکان داد. محمد بلند شد و گفت:

-می بینمت خانوم کوچولو.

محمد از اتاق بیرون رفت و پانیز به عزا نشسته برای موهایش گوشه ی تختش چپید و فکر کرد چه کند که بتواند موهایش را از شراره های خشم مردی دورتر از همه ی

آشنایی نجات دهد. فردا هر جوری شده باید کاری می کرد که با کامی به آرایشگاه نرود. مگر این مرد خوش استیل می گذشت که برای یک لحظه پانیز مظلوم آرام باشد.

اما انگار این روزها آسایش داشتن جز محالات زندگیش شده بود که فقط باید غول چراغ جادو کمکش می کرد. تنها چیزی که در سرش ناقوس می شد:

"یه روز از این خونه میرم، دل می کنم ازت مرد مغرور جذاب، آره میرم"

فصل چهارم

با بغض نگاهش کرد. کامی با درماندگی نگاهش کرد و گفت: چیکار کنم دختر؟ آقا دستور داده. آگه نریم هر دومونو به صلابه می کشه. خودت که بهتر می شناسیش.

پانیز با دست هایش که تکانشان می داد تا چیزی را به کامی بفهماند تند تند لب می زد. کامی گیج گفت: نمی فهمم.

پانیز از جیش دفترچه کوچکش را با خودکار بیرون آورد و نوشت: "توروخدا آقا کامی، قول می دم نزارم بفهمه. اما منو نبر. تو رو جون عمو جون."

دفترچه را به کامی داد که او با اخم گفت: قسم نده دختر. چیکار کنم؟ تو چه هچلی افتادما.

پانیز دفترچه را گرفت و تند تند نوشت: "نمی زارم بفهمه. شما خیالتون راحت. آگه هم فهمید همش گردن خودم. میگم فرار کردم نذاشتم آقا کامی منو ببره."

کامی دفترچه را گرفت و خواند و گفت: پانیز هر چی شد گردن خودت. من اعصاب دعوا ندارم. فقط منو از این یه لقمه نون خوردن ندازی.

پانیز سرش را تکان داد و لبخند زد. کامی سری تکان داد و به سوی اتاقک کنار پارکینگ رفت. پانیز با خوشحالی به هوا پرید جوری که روسریش شل شد و از سرش

افتاد و موهایش در آسمان پخش شد. نادیا با دیدنش گفت: ماشالله، هزار ماشالله. باید برات اسفند دود کرد دختر. این موها دل و دین منو برده وای به حال یه مرد

بخت برگشته که تورو اینجوری ببینه.

موهایش دل می برد و دین! این عروسک زیبایی بخت برگشته با تمام افسونگریش محکوم شده بود به نازیبایی و مخفی شدن از این مرد زخم خورده ی کودکی

که اسیرش کرده بود و آزارش می داد تا لبخند بر لب بکارد اما هنوز یک چیزهایی می لنگید!

پانیز با خجالت لبخند زد و فوراً روسریش را از روی زمین برداشت و به سوی اتاقش رفت. باید از این به بعد موهایش را قایم می کرد. داخل اتاقش که شد فوراً لباس

فرم را از تن بیرون آورد. روسری را کند و موهایش را درون شلوارش فرو کرد و لباس فرم را روی موهایش پوشید و روسریش را به سر کرد. فوراً از اتاقش خارج شد

و جلوی آئینه ایستاد. با لبخند به خودش نگاه کرد. از این استتار موهایش خوشش آمد. لبخند زد و به اتاق رامبد رفت تا اتاقش را مرتب کند.

سپیده فنجان قهوه ی طلایی رنگ را درون سینی مسی نقش داری گذاشت و آن را به دست پانیز که انگار حواسش پرت بود و با خود زیر لب حرف می زد داد و گفت:

-ساعت ۱۰ شد. دختر بجنب تا نیومده داد و هوار کنه سرت.

چقدر همه خوب می شناختند این مرد مغرور و از خود راضی را که رنج می دهد پانیز مهربان دل نازک را که حتی رنگ صدایش هم در حجم تمام این آواهای بلند

فریاد های دلهره آور این تمام شده در همه ی مقیاس های های دنیا گم شده بود!

پانیز سینی مسی را در دست گرفت و بی صدا از آشپزخانه خارج شد که صدای سپیده را شنید که به نادیا گفت:

-هر وقت می بینمش دلم آتیش می گیره.حقش نیست باهاش اینجوری رفتار بشه.اونم دختری به این خوبی و خانومی.یه روز خانوم خونه بود و حالا؟

نادیا در جوابش گفت: همش زیر سر این مردیکه ی روانیه.خدا به داد پانیز برسه که معلوم نی تا کی قراره گرفتارش باشه.ایشالا بمیره.راحت شده دختر بدبخت!

قلبش تیر کشید از این نفرینی که از گلو برخواسته به نفعش بود.به دیوار تکیه داد و دستش را روی قلبش گذاشت.دوست داشت می توانست فریاد بزند :

"کسی حق ندارد به مردش، مرد مغرورش، مرد چشم میشی و جذابش نفرینی کند."

اما کدام آوا؟ به چه حقی؟ رامبد حتی حق دفاع برای خودش را هم از پانیز زیبا گرفته بود.دل خسته بود.اما کاری نمی توانست بکند.چه به نادیا می گفت؟

نادیای مهربان، نادیای بزرگ، نادیای دلسوز، مگر می توانست برای نفرینش اخم به ابرویش بیاورد؟ اما برای مرد اتاق بالا هم نگران بود.این مرد نه مهربان بود نه

دل رحم.فقط جذابیتی بی حد داشت. اما پانیز مهربان نگران این نفرین ترسناک بود.آهی کشید و سلانه سلانه به سوی طبقه ی بالا رفت.جلوی در اتاق رامبد

که ایستاد دستی به موهایش که زیر لباس استتار شده بود کشید.خیالش که راحت شد لبخند زد و تقه ایی به در زد.صدای بم رامبد اجازه داخل شدنش را داد.

دستگیره را به آرامی فشرد و داخل شد.رامبد برعکس همیشه که روی مبل چرمش می نشست و کتاب می خواند امشب عجیب بود که دل داده بود به مهتابی

که مهربانانه با پرتو افشانی سخاوتمندانه اش از پنجره درون اتاق نیمه تاریک رامبد لم داده بود.با قامتی بلند لبه ی پنجره ایستاده بود انگار محو خواستنی عجیب

بود.پانیز شیفته وار نگاهش می کرد که رامبد با اخم همیشگیش به سویش برگشت.پانیز دستپاچه قهوه را روی میز گذاشت و سعی کرد فرار کند که صدای رامبد

پای فرارش را بست.

-وایسا!

مگر می شود دستور صادر شود و او برود؟ مگر کتک می خواست؟ مگر اخم و فریاد می خواست؟ ایستاد و مطیعانه به رامبد زل زد.رامبد به قهوه که بخارش در هوا

پخش می شد نگاهی انداخت و با جدیت گفت:ندیدم موهاتو؟

ضربان قلبش بدون اجازه اش شدت گرفت.حس کرد رنگش پرید، آنقدر دستپاچه بود که رامبد با تمام تیزیش به سویش بیاید و بفهمد یک جای کار می لنگد.

روبرویش ایستاد و گفت:روسریتو بردار.

پانیز از این شراره های خشمی که مطمئن بود هر آن گرفتارش می شود می ترسید. رامبد با خشم از این سکون و سکوت دخترک روسری را از روی سرش کشید.

پانیز از این غافلگیری خود را عقب کشید و ترسیده به رامبد که نیمی از صورتش در تاریکی فرو رفته بود و چهره اش را ترسناک نشان می داد نگریست. رامبد غرید:

- کوتاه نکردی نه؟

لرز خفیفی در تنش افتاد. رامبد با خشونت بازویش را گرفت و صورتش را به صورت پانیز نزدیک کرد و زل در چشمان ترسیده و مظلوم پانیز و گفت:

-از دستور من سرپیچی می کنی؟ می خوام بگی برات مهم نیستم ها؟

پانیز تند تند به نشانه نه سرش را به چپ و راست تکان داد. رامبد پوزخندی زد و گفت:

-نشونت میدم خودسر بودن یعنی چی؟

بازوی او را کشید و به کمد دیواری ام دی اف قهوه ایی کرشم نزدیک کرد و کتو را بیرون کشید. قیچی را درآورد. برق تیزی قیچی در قلب پانیز فرو رفت. نگاهش

رنگ التماس گرفت. تقلا کرد تا از دست رامبد فرار کند اما رامبد محکم بازویش را گرفت بود. رامبد با خشونت موهایی که زیر لباس استتار شده بود را بیرون کشید.

فقط یک لحظه مبهوت این زیبایی و بلند موها شد. خیره موها را نگریست. یادش هست پانیز موهای بلندی داشت اما هیچ وقت حتی فکر نمی کرد به این بلندی

و زیبایی باشد. همیشه جوری موهایش را می بست که تا کمر بیشتر نمی رسید و تقریباً بیشتر اوقات موهایش زیر روسری پنهان بود. و حالا از نزدیک نظاره گر

این قدرت و زیبای خدا بود. حیرت زده پرسید: از کی کوتاهشون نکردی؟!

پانیز فقط نگاهش کرد که رامبد نگاه از موها برگرفت و به پانیز نگران چشم دوخت و گفت: از کی

باز یادش رفته بود که این دختر را با وحشی گری های بی امانش بی آوا کرده بود. یادش رفته کمر بندش تلخ تر از زهر روی تن این دختر نشسته بود. یادش رفته بود

که فریادش، تهدیدش، زخم زبانش، توهین هایش، اتهام هایش چگونه این دختر نحیف را به صلیب کشید که شوکه از این حوادث رنگی قدرت تکلمش پایان یافته بود.

اما انگار برای لحظه ایی کوتاه یادش آمد و با کلافگی و به آرامی زیر لب جوری که پانیز نشنود گفت:

-آ، هی یادم میره نمی تونه حرف بزنه.

کلافگیش را دود کرد و با جدیت در حالی که بازوی پانیز را می فشرد گفت: فقط یکبار دیگه از دستورام سرپیچی کنی کاری می کنم هر روز آرزوی مرگ کنی.

فقط همین یه بارو می بخشم. تو گوشت فرو کن فقط همین یه بار.

پانیز سرش را تکان داد. رامبد بازویش را رها کرد و او را هل داد و گفت: از جلو چشمام گمشو!

پانیز خم شد روسریش را برداشت و از اتاق فرار کرد. اما رامبد مغموم و درگیر بین خوب بودن و بد بودن با کلافگی همیشگی فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت

و کنار پنجره ایستاد. خاطرات بچگی همیشه در ذهنش تاب بازی می کردند. یادش نمی رفت که پایش شکست و پدرش حتی بیمارستان نیامد تا حالش را بپرسد

اما وقتی پانیز یک سرماخوردگی جزئی می گرفت پدرش تا وقتی خوب می شد کنارش بود و تمام مدت برایش پدری می کرد. یادش نمی رفت که هیچ وقت اردو

نرفت چون پدرش رضایت نامه را امضا نمی کرد اما پانیز با دوستانش هر سال پای ثابت اردوها بود. یادش نمی رفت آرزو داشت یکبار پدرش در جمعی دوستانه یا خانوادگی

و فامیلی با افتخار از پسرش اسمی ببرد اما پانیز تاج سر بود. عزیز کرده بود. جوری که همه فامیل و دوست و آشنا جور دیگری که با پانیز برخورد می کردند با او برخورد

می کردند. خیلی چیزها یادش نمی رفت و انتقام در سرش فریاد می کشید. پانیز را که می دید انگار قلبش را آتش می زدند. می خواست تلافی همه ی کمبودهای

محبتش را کند. خالی می شد از این آزارها اما انگار باز هم کارش می لنگید و تشنه ترش می کرد. بی مادر شده بود با رفتن اجباریش و با آمدن پانیز بی پدر هم!

اما هنوز امید اندکی در قلبش سرخوشش می کرد. مادرش، نازنین بل اجبار فراری به ایران می آمد. می آمد تا در کنار تنها پسرش باشد. خودش زنگ زده بود تا بیاید

و مادرش قول داده بود تمام کارهایش را کند تا برای چهل خودش را برساند و زندگی جدیدی را در کنار پسرش شروع کند. زندگی که شاید می توانست این رامبد

بداخلاق خوش استیل را رام کند.

صدای تقه ای در نگاهش را به در دوخت و گفت: بفرمایین.

منشی جوان و صد البته جدی و خویش در آستانه ی در ایستاد و گفت: جناب کاوه مردی او مدن کارتون دارن به نام رستمی. فرامرز رستمی.

رامبد متعجب پرید: کارش چیه؟! -مشخص نیست. گفتن خصوصیه.

تعجب رامبد مضاعف شد با ابروهای بالا رفته گفت: راهنماییشون کنین لطفا.

چقدر این مرد خشن مهربان و مودب می شد برای منشی جدیدش و برای پانیز ساده و بی تکلف آنقدر وحشی و رام نشدنی!

در بسته شد به دقیقه نشده تقه ایی خورد و در باز شد. مردی میانسال شاید در حدود سنین پدرش بسیار شیک و مردانه داخل شد. لبخندی به رامبد جوان زد و بدون

آنکه صدای تعارفی را بشود در را بست و به سوی مبل های اسپرت سیاه رنگ روبروی میز ریاست نشست. نگاهی به دوروبر اتاق انداخت و گفت:

-خدا بیامرز کاوه ی بزرگ سلیقه ی متفاوت تری داشت.

پوزخندی روی لب های رامبد نشست. این مرد را نمی شناخت اما چند باری او را درون شرکت وقتی پدرش زنده بود و یکبار هم وقتی برای آخرین بار بر سر قبر رفته

بودند دیده بود. فرامرز با لبخندی بسیار متشخصانه گفت: فک کنم زحمت معرفی رو منشیت کشید کاوه ی جوان نه؟

رامبد متعجب گفت: فکر نکنم آشنایی با هم داشته باشیم جناب رستمی.

فرامرز لبخندی پررنگ روی لب آورد و گفت: آشنا میشیم. هر چند سال هاس که آشنایم.

رامبد با تعجبی مضاعف چشمانش را ریز کرد و گفت:

-یقینا نه وقت شما بی ارزشه نه وقت من، پس بهتر نیست زودتر بریم سر اصل مطلب و لطفا بفرمایین قصدتون از اومدن و این آشنایی دور و دراز که ازش خبری

ندارم چیه؟

فرامرز به قهقه خندید و گفت: خوشم میاد کپی برابر اصل پدربت هستی. خوب بلدی با کلمات بازی کنی کاوه ی کوچیک.

پوزخندی تلخ جا خوش کرد روی لب هایی که مدت ها بود نخندیده بود. تلخ گفت:

-و شما حتما برای تمسخر اومدین؟

فرامرز با خنده دستانش را بالا گرفت و گفت: برای دعوا نیومدم اما انگار تو شمشیرو از رو بستنی پسر جان؟ بهتره مهربون تر باشی.

رامبد با غرور تکیه اش را به صندلی داد ، دستانش را در هم قفل کرد و روی میز گذاشت و گفت:
-شنونده هستم.

فرامرز سرفه ایی بیهوده کرد و با جدیت و اخمی که چاشنی صورتش شده بود گفت:

-برای پانیز اومدم.

نام پانیز باعث شد روی صندلی کمی به جلو بیورد. از این مرد که بی پروا نام پانیز را روی لب می آورد عصبانی شد. با اخم گفت:

- چه دخلی به شما داره؟

پوزخندی ناخوشایند روی لب های فرامرز نشست و گفت: اینقد هست که اگه نخوایش تو خونه ی من برایش جا باشه.

رامبد با تن صدایی که بالا رفته بود گفت: لطفا واضح صحبت کنید. پانید خونه داره. احتیاجی به غریبه ها نیست.

فرامرز با چشمانی ریز شده گفت: بهت نمیاد برای دختری که خواهرت نیست اینقد جوش بزنی. هر چند آمارش درز کرده که همچینم دلخوشی ازش نداری و کتکای خوبی ازت خورده.

رامبد با دندان های کلید شده از عصبانیت گفت:

-آقای محترم مسائل خصوصی زندگی من به شما هیچ ربطی نداره. در ضمن فکر نکنم منو شما حرفی برای گفتن داشته باشیم. بهتره محترمانه از اینجا برین.

فرامرز خندید و گفت: آرام باش جوانک، زیاد داری جوش یه دختر غریبه رو می زنی. بهتره برش گردونی به اصلش.

رامبد با تمسخر گفت: و حتما شما اصلش هستین؟

فرامرز با جدیت به سوی رامبد خم شد و در چشمان میشی و عصبانی رامبد زل زد و گفت:

ببین پسر جون. محض اطلاع یادآور میشم پدر پانید زنده اس. و برای روشن شدن قضیه بگم پدرش منم. دیگه دلایلی نمی بینم دخترم تو خونه ی یه پسر مجرد و تنها

باشه که مرتب مورد آزار جسمی و شایدم ج.....

رامبد فریاد کشید: حرف دهنوتونو بفهمین آقا، اگه شما پدرشی که بعید می دونم منم عمری کنارش بودم و حکم برادرش. شاید دستم روش بلند شده اما اینقد پست

نشدم که بخوام بی عفتش کنم و مثله بعضیا گند بالا بیارمو و بزمنم به چاک. اگه باهاتون نرمم چون بزرگینو و احترام واجب و مهمون شرکتم.....

نفسی تازه کرد و به چشمان خونسرد فرامرز نگریست و گفت:

-شما که ادعای پدریت می شد این چند سال کجا بودی که حالا بوی ارثو میراث خورده بهت سروکله ات پیدا شده؟ وقتی مادرشو ول کردی رفتی یادت نبود شاید

بچه ایی باشه، حالا که از آب و گل دراومده سروکله ات پیدا شده؟ اشتباه اومدین آقای محترم. انگاری آدرسو بهتون اشتباه دادن.

فرامرز زیر لب گفت: عین پدرش کله شقه.

به رامبدی که دست کمی از آتشفشان نداشت نگاه کرد و گفت:

-برای اثبات پدریم آزمایش دی ان ای هست. و برای نیومدم می تونی بری سر قبر پدرت و دلیلشو از اون بپرسی که دخترمو از م گرفت. بهر حال من خیلی راحت

می تونم به وسیله دادگاه شکایت کنم که دخترم تنها در کنار تو زندگی می کنه.

رامبد با پوزخند آشکاری گفت: چطوره تا چهلم پدرم صبر کنین ها؟

فرامرز گنگ نگاهش کرد که رامبد گفت: وصیت نامه خونده میشه و تقسیم ارث سهم دخترتو نو مشخص می کنه. اونجا باز مشخص میشه دخترتونه یا نه؟

فرامرز که در تمام مدت سعی کرده بود خونسرد باشد با خشم گفت:

-ببین پسر جون. زیادی داری پا رو دمم می زاری. می دونم چه رفتاری با اون دختر داری که اگه ازت شکایت بشه کارت تمومه. پس بهتر با زبون خوش باهام کنار بیای.

یه سر خرم از خونه ات کم میشه. هم به نفع من هم به نفع تو!

-پس حدسم درسته. هچینم دلنون برای پانیز نسوخته. شما فک کن زدی به کاهدون.

فرامرز بلند شد. دستی به کت و شلوار مارکش کشید و گفت: بهتره بهش فکر کنی جون.

رامبد پوزخندی زد و گفت: امیدوارم دیگه نبینمتون جناب رستمی.

-زیاد امیدوار نباش. بهر حال من باید برم تا به جلسه ی کاریم برسم. اما تو هم بهتره یکم واقع ببین باشی. برات خوبه.

رامبدی پوزخندی آشکار زد و بدون آنکه بلند شود گفت: خوش اومدین.

فرامرز با لبخندی پیروزی که روی لیش جا خوش کرده بود سری تکان داد و گفت: به امید دیدار کاوه ی جوان!

با قدم هایی محکم و شیک از اتاق بیرون رفت. رامبد با حرص گفت: مردک طماع، کور خوندی بزارم ارث و میراثم زیر دست تو بیفته.

فورا گوشی تلفن کنار دستش را برداشت دکمه ی قرمز را فشرد. همین که تماس وصل شد گفت: خانم محمدی لطفا زود بیاین اتاقم.

گوشی را بدون هیچ حرف اضافه ی دیگری روی دستگاه گذاشت. کلافه تکه اش را به صندلی داد و زیر لب غر زد:

-از اولم وجودش شر بود. حالا دیگه سروکله ی پدرش از نمی دونم کدوم قبرستون پیدا شده دندون تیز کرده برا این اموال. اما بمیرم نمی زارم یه شاهی بهش برسه.

مردک دندون گرد.

در که باز شد خود را کمی جمع و جور کرد با آن قیافه ی جدی به منشی جدی و همیشه بدون لبخند و شیک پوشش گفت:

-خانم محمدی می خوام هر چی می تونی از این بابا که اینجا بود اطلاعات برام جمع کنی.چه خانوادگی چه کاری چه خصوصی، کلا همه چی! همین الانم فیلم

اتاقمو که چند دقیقه پیش ضبط شده رو از نگهبانی بگیر بیار.

محمدی با جدیت گفت: امر دیگه؟

-مرخصین خانوم.

خانم محمدی از اتاق بیرون رفت که دوباره گوشی را برداشت و زنگ زد. از فردی خواست تا به شرکتش بیاید. تماس را قطع کرد این بار گوشی موبایلش را از جیب

شلوارش بیرون آورد و روی دکمه زد گوشی را به گوشش چسپاند چند بوق خورد تا تماس برقرار شد.

-سلام حسین جان، خوبی داداش؟

-سلام، به رامبد گل. از این ورا؟ نکنه برا وصیت نامه ی بابات زنگ زدی؟

-دقیقا، کاری فوری دارم. تو میای یا من پیام پیشت؟

-الان نمی تونم پیام. ارباب رجوع دارم. اما اگه عجله ای نیست عصر میام خونه ات.

-نه فکر خوبیه، منتظرتم.

-باشه، برم به کارام برسم، عصر ور دلتم.

-قربونت داداش. فقط وصیت نامه رم بیارم. چون حسابی کارش دارم.

-رامبد تو که خودت مراحل قانونیشو می دونی؟

-می دونم، نگران نباش. اما فعلا یه کار حیاتیه.

-باشه، ساعت ۴ اونجام.

-ممنونم داداش. منتظرتم.

-باشه خداحافظ.

تماس که قطع شد. گوشی را روی میز گذاشت و پوفی کشید و خیره شد به ۳ تابلوی روبرویش که اشکال ناموزون و عجیبی و در هم تنیده نقاشی شده بود و با نگاه

خیره حس می کردی که خطوط در حال گردش دور یک دایره ی فرضی هستند. خیره بود و ذهنش درگیر اتفاقاتی که فقط دو هفته از مرگ پدرش افتاده بود.

خسته بود از این کشاکشی که رنجش می داد و توانش او را مردی ساخته بود بس سخت و مغرور!

این روزها عجیب دلش غریبه ایی می خواست ساکت، می آمد، تاملی می کرد و او حرف می زد، حرف می زد و حرف می زد آنقدر که خالی می شد این بغض

چندین ساله ی وحشی که خم کرده بود سایبان استقامتش را!

این روزا محتاج غریبه ایی بود که شنونده باشد، نه نصیحتی، نه حرفی، نه تحقیری، نه... فقط بیاید بشنود و برود. چون سایه ایی در مه!

آهی کشید و زیر لب گفت: بابا، شکست من بهتر از دختری بود که حتی از خونتم نبود؟ هم خونت بی ارزشتر از هم نوایی با پانیدت بود؟ نابودم کردی بابا، عقده ایم

کردی بابا... حالا تلافیش برام مهم نیست که تو گورمی لرزی وقتی دارم شکنجه اش می دم. اینقد آزارش می دم تا تلافی بشه آزارات. منو تو اینجوری کردی. فقط تو!

صدای تقه ی در حواسش را جمع کرد. چهره اش در هاله ایی از سردی و جدیت فرو رفت. خسته بود و ضعیف اما نه برای زیر دستان طماعش و سرخوشش!

با صدایی بم و جدی گفت: بفرمایین.

خانم محمدی با اخمی که روی چهره داشت داخل شد. بدون حرفی نوار ویدئو کوچکی را روی میز مقابل رامبد گذاشت و گفت:

-این نوارو از نگهبانی گرفتم. اما در مورد آقای رستمی اطلاعات زیادی نبود غیر از اینکه شرکت و ادرادات و صادرات خرما به کشورای اروپایی و خاورمیانه داره که محصول

اصلی خرما و میگوئه. دقیقا مشابه شما. و میشه گفت یکی از رقبای اصلی شرکت محسوب میشه. یه فروشگاه زنجیره ایی هم اداره می کنه که دست برادرزاده شه.

-اطلاعاتی از خانواده ش نتونستی پیدا کنی؟

-متاسفانه نه. فقط در مورد برادرزاده بود که مثل اینکه بازیگر تئاتره و اینکه سروگوشش خیلی می جنبه.

-متشکرم خانوم محمدی، مرخصین.

-بله، فقط آقای کاظمی اومدن، منتظرن.

-بفرستش داخل. هیچ کسم نزار بیاد داخل تا کاظمی اینجاس.

-بله.

خانم محمدی که مثله همیشه با قدم های استوار بیرون رفت رامبد با اخم گفت: دختره ی زهرمار!

از محمدی بدش نمی آمد اما عجیب بود که این دختر همیشه جدی است و حتی محض رضای خدا هم برای یک بار که شده لبخندش را ندیده بود. گاهی خسته

می شد از این همه جدیت. هر چند بهتر از هر منشی بود که کارشان عشوه بود تحریک خواستن هایشان!

در که باز شد و مردی قد بلند و لاغر اندام داخل شد اخم در هم کشید و گفت: در زدنو بلدی؟

لبخندی نه چندان زیبا روی لب های کاظمی نشست و گفت: بیخش قربانت بشم. عادتته دیگه.

رامبد با اخم و جدیت گفت: برو بیرون در بزن بیا داخل!

کازمی ابرو در هم کشید و گفت: اذیت نکن رئیس، اومدی نسازیا.

تازگیا رئیس شده بود، مرد اول همه ی این نوچه هایی که پدرش را ستایش می کردند و فرمانبردار، حالا رامبد جوان بی تجربه آنقدر بزرگ شده بود که ره صد ساله

در یک شب طی شود و او رئیس باشد بر مسند قدرت پدر!

با تحکیم گفت: همین که گفتم.

کازمی با غیظ بیرون رفت و لبخندی از این قدرت نمایی بر لب رامبد جوان نشست. صدای تقه ی در لبخندش را پررنگ کرد اما همین که در باز شد لبخندش را قورت

داد و چشم دوخت به کازمی ناراضی و تحقیر شده!

-بیا جلو، کار مهمی برات دارم.

کازمی با نارضایتی روی میل روبروی رامبد نشست و گفت: امرتون؟

رامبد با دلجویی لبخند زد و گفت: آگه کارت خوب باشه شیرینی خوبی پیشم داری.

گل از گل کازمی شکفت. بوی پول عجیب سر خوش می کرد این کازمی طماع و حریص را!

-قربانت بشم، شما امر کن رئیس!

رامبد به سویش چرخید و گفت:

-خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم، می خوام بری پی یه بابایی به اسم فرامرز رستمی. شرکت وادرات و صادرات داره. یه برادرزاده هم داره که تو فروشگاه زنجیره پیش

کار می کنه. می خوام ته تویشو در بیارم. همه چی، آدرس خونه و زندگیشو بچه هاشو، همه چی. باید آمار دقیق باشه. تمام بچه ها رو جمع کن با خودت ببر.

کشیکشو بدین ببین کی هست؟ کی بوده؟

کازمی با لبخندی که دندان های خرگوشی و زردرنگش را نشان می داد گفت:

-ای به چشم رئیس، شما جون بخواه. الساعه میریم رد کارش، لحظه لحظه گزارش میدم قربانت بشم.

رامبد با رضایت سرش را تکان داد و گفت: هر چی که بدرد بخوره باشه برام بیاری، شیرینیت بیشتر میشه.

چشمان کازمی برقی زد و گفت: حتما رئیس!

-حالا برو، از الان می خوام آمارشو بگیری.

کازمی فوراً بلند شد و گفت: با اجازه رئیس.

با رفتن کاظمی رامبد پوزخندی روی لب آورد و گفت: نشونت میدم جناب رستمی، دندون تیز کردن برای اموال کاوه ها خبط بزرگی بود.

فصل پنجم

نادیا کیف پول را از روی میز کوچک آشپزخانه برداشت و گفت:

-پانیذ خوشگلگه، با کامی میرم تا بازار خریدای خونه رو بکنم حالا که سپیده مرخصیه حواست باشه.

پانیذ سر تکان داد و نادیا لبخندی مهربان نثارش کرد و رفت. پانیذ یگراست به اتاقتش رفت باید تنها را برای هواخوری بیرون می برد. بیچاره کلاغک از وقتی از درخت

پرت شده بود روی هوای تازه را ندیده. تنها را در آغوش گرفت و همانجور که پره‌های سیاه روی سرش را نوازش می کرد گفت: تنهای من، حتی دل هم مثله منو تو نیست.

این دو تا میشی خوشگل عجیب داره آزارم میده. میدونی اینقدر رنگ چشاش خوشگلگه، اما نگو وقتی عصبانی میشه عین دیو دو سره، ازش می ترسم تنها اما به

رو خودم نمیارم. عمو رضا می گفت اگه از کسی یا چیزی ترسیدی تو دلت نگه دار نزار طرفت بفهمه و ازت سواستفاده کنه. دارم گوش میدم اما تنها گاهی نمی تونم.

چشمای خوشگلش منو می ترسونه. کاش... کاش اینجوری نبود. هیچ اتفاقی اینجوری نبود.

کلاغ بیچاره فقط نگاه به آسمان دوخته بود و شنوای حرفی هایی که هیچ نمی فهمید!

پانیذ لبخند زد و به سوی تابی که رضا با بند به یکی از درختان تنومند باغچه بسته بود رفت. کلاغ را روی شانه اش نهاد و گفت: با تاب چطوری؟

تنها حرفی نزد. فقط جایش را روی شانه ی پانیذ سفت کرد. پانیذ بالشتک روی بند را کمی با دستش جمع و جور کرد و روی آن نشست. مثل همیشه که روی تاب

می نشست به عادت قدیمی روسریش را برداشت و کش مو را درآورد. دوست داشت وقتی روی تاب تکان می خورد موهایش در هوا پرواز کنند و روی صورتش شلاق

شوند. موهایش چون آبهاری روی شانه اش ریخت اما آنقدر بلند بود که موهایش به زمین بخورد. نگاهی به تنها انداخت و گفت:

-آماده ای؟

تنها فقط به جلو خیره بود. لبخند زد دخترک به کلاغ خیره سر که نگاهش را هم می فروخت به این پانیذ تنهایی و بی کس!

بند را محکم گرفت و خود را تاب داد. موهایش پخش و گاهی به تندى شلاق می شد و اذت می برد پانیذ از این سرخوشی کوتاه مدت که می دانست با آمدن آن

مرد تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا از بین می رود و باز هم سهمش کتک می شود و تحقیر و بغض!

تنها چنگالش را در لباس سفید پانیز فرو کرده بود. انگار می ترسید بیفتد و پانیز با صدای بلند می خندید و صدای رضا در سرش اگو می شد که می گفت

" پانیز داری پرواز می کنیا، آرومتر برو، شاخه می شکنه دختر "

پانیز آقدر سرگرم بود که متوجه نشد در باز شده و رامبد با ماشینش در کنار مردی داخل می شود. حسین) دوست صمیمی رامبد، وکیل خانوادگی خانواده کاوه)

با دیدن پانیز با حیرت گفت: رامبد اون پانیز نیست؟!!

رامبد که در تمام مدت حواسش به ماشینش بود با حرف و نگاهی که انگار مستقیم به پانیز دوخته شده بود برگشت و پانیز را دید که بی توجه به همه تاب می خورد

و به طرز سحرآمیزی دلبری می کرد. صدای حسین را شنید که گفت: خدای من این دختر چقد قشنگه!

اخم درهم کشید. بدش می آمد از تعریفی که نصیب این دختر مو بلند می شد. به نظرش که پانیز هیچ جذابیتی نداشت. اما چرا نگاه همه ی مردها به او متفاوت

بود و او را زیبا می دیدند تعجب برانگیز بود.

به طرف حسین که محسور پانیز شده بود برگشت و گفت: حسین تو برو تا منم ماشینو پارک کنم بیام.

مگر می توانست دل بکند از این دختر بازیگوش و زیبا که انگار با این موهای باز قصد جان کرده بود!

رامبد زیر لب غرید: حسین دیر شد، نمیری داخل؟

حسین تکانی خورد و به خودش آمد. بزور دل کند و با نارضایتی وارد خانه شد. رامبد همین که خیالش بابت حسین راحت شد بی خیال اتومبیلش که وسط حیاط

توقف کرده بود با قدم های بلند و عصبانی به سراغ پانیز رفت. بدون آنکه پانیز متوجه شود موهایش را در هوا گرفت و محکم به سوی خودش کشید. پانیز از درد

جیغ زدو سرش را برگرداند. از دیدن رامبد با آن ابروهای درهم کشیده میشی های ترسناک از وحشت رنگش سفید شد. رامبد موهایش را کشید که پانیز تعادلش

را از دست داد و از پشت روی زمین افتاد. تنها از روی شانه ی پانیز پرواز کرد و کمی آنطرف تر نشست و خیره به آنها نگرست. رامبد کنارش نشست و بدون آنکه

موهایش را رها کند با دندانهایی که از زور عصبانیت روی هم می فشرد گفت:

-اینجا داشتی چه غلطی می کردی؟

پانیز دست برد تا با گرفتن دست رامبد از درد موهایش کم کند که رامبد بیشتر فشار آورد و گفت: می خوای دلبری کنی ها؟ فک کردی می زارم کسی خرت بشه؟

پانیز دوباره بغض کرد. سهمش همان شد: کتک، تحقیر و بغض!

این مرد نمی دانست این دختر ۱۷ ساله دل کوچکی دارد. می بخشد اما یادش نمی رود موهایی که در دستانی تنومند اسیر است. یادش نمی رود تحقیر و تهمت هایی

که روح دیوانه اش هم نه بویی بدیش را شنید نه به تماشا نشسته دلبری هایش را!

یادش نمی رود بغضی که سیب شده بوده و نمی شکست!

رامبد پوزخندی زد و گفت: صداتو گرفتم اما انگار هنوزم اینقد جرات دار شدی که بیای برا خودنمایی!

جرات نداشت تا بگوید مشت بر دهانی که فقط یاهه سرایی می کند تا آتش دل خودش را از این کینه ی چند ساله خالی کند.

رامبد موهایش را کشید و گفت: کلفت منی هیچ حق نداری خوش بگذرونی و گرنه هری، برو ببینم تو خیابون کی می خواد مثلا محض رضای خدا بدون طمع بهت جا بده!

تنش لرزید از این فکری که بر مخیله اش چنبره زد. خود را جمع و جور کرد که رامبد گفت:

-تا وقتی مثله آدم باهات راه میام آدم باش تا سگ نشم.

می خواست پوزخندی بزند در آن میشی های عجیب زیبا که انگار هیچ وقت نمی توانست از آنها دل بکند و بگوید:

-کدوم آدمیت؟ کدوم آدمی در حقم کردی که ازم آدم بودن می خوای انسان!؟

-پس همین الان تا اون روی سگم بالا نیومده میری تو آشپزخونه وسایل پذیرایی رو میاری و صدام می زنی....

یک لحظه در دلش به خود لعنت فرستاد برای این لالی بی موقع این دختر.

-بیا پشت در اتاق کار بابا، در بزن میام دم در. نمایم داخل و تا حسین نرفته تو اتاقت می مونی. اگه آفتابی بشی من می دونمو و تو، شیرفهم که شدی؟

پانیذ بدبخت مگر می توانست نفهمد حرف این مرد خوش تیپ زورگو را!

سرش را تکان داد. رامبد موهایش را رها کرد و با غضب گفت:

-فک نکن چون گفتم موهاتو کوتاه نکن هر غلطی خواستی می تونی بکنی... این پشمارو ببند حاله از شون بهم می خوره. دیگه هم نیبیم به جای اینکه به کارات

برسی بیای اینجا و بازی کنی.

پانیذ قبول داشت. اگر قبول نمی کرد لج می شد و موهایی که هرگز دوست نداشت کوتاه شود به دست مردی که انگار به قول خودش چشم دیدن این پشم ها

را نداشت!

رامبد بلند شد لباسش را کمی تکان و با نفرت گفت: خودتو جمع و جور کن پاپتی!

خیلی وقت بود انگ همه چیز می خورد. این صفت های جدید که تازه نبود. چرا باید ناراحت باشد از پاپتی گفتنی که تکراری شده بود و بارها بر سرش کوفته بود؟!

رامبد برای آخرین بار برای اینکه زهر چشم بگیرد چشم غره ایی رفت و با ابروهای درهم کشیده از او دور شد. پانیذ نگاه دوخت به این مرد شدید خوش استیل در آن

کت و شلوار براق و مارک سیاه رنگ که شیک راه می رفت و مردانه بود قدم های محکم و استوارش! با بغض به سوی تنهای بی خیال برگشت و گفت: دیدی تنها، خوشی بهم نیومده. می خواد هر جور شده روزامو زهر کنه. اما نمی زارم. هر کاری می خواد بکنه.

بازم من پانیذم. شاد می مونم.

می دانست فقط خودش را دلداری می داد و گرنه غم داشت کوه به کوه. آنقدر زیاد که کم می آوردند عالم و آدم جلویش!

بلند شد لباس سفیدی که این روزها حس تنفر از آن را داشت را تکاند و تنها را در بغل گرفت و وارد ساختمان شد. یگراست به اتاقش رفت. تنها را در جعبه گذاشت

و از تاق بیرون رفت. صدای خنده ی بلند حسین و رامبد سوهان شد بر دلی که مرتب ترک می خورد و بند نزده ترک دیگری بر می داشت.

برای

فرار از این خنده های سوهانی پله ها را دوتا یکی کرد و خود را به آشپزخانه رساند. بغض آزارش می داد. شیر ظرف شویی را باز کرد و چند بار مشتش را پر کرد

و به صورتش آب پاشاند. نفسی تازه کرد و قهوه جوش را پر آب کرد به برق زد. سراغ یخچال رفت و سبذ میوه را در آورد. و روی میز گذاشت. از کابینت پیش دستی ها

را در آورد و با سیلقه و دقت چند میوه را پوست گرفت و با تزیین کاکائو، پسته و گردو در پیش دستی ها جا داد. قهوه ی آماده شد را در فنجان ریخت. همه را در سینی

طلاکوب زرین گذاشت و با احتیاط به طبقه ی بالا برگشت. پشت اتاق کار که ایستاد بی توجه به دلی که سرکشانه می کوفت تقه ایی به در زد. طولی نکشید که رامبد

چون میرغضب در را باز کرد سینی را گرفت و آرام گفت: برو تو اتاقت آگه تا شبم طول کشید بیرون نمیای. کم بود زندانی این خانه که حالا زندانی اتاقتش شود.....

با رفتن پانیذ، رامبد با نگاهش بدرقه اش کرد همین که در را بست نفس راحتی کشید و داخل شد. حسین کنجکاوانه گفت:

-پانیذ بود؟

رامبد اخم درهم کشید و گفت: چیه تو امروز سوزنت رو پانیذ گیر کرده؟ نه یکی از خدمتکارا بود.

سینی را روی میز گذاشت و گفت: یه فیلم دارم می خوام ببینیش. بعد از اون برات حرف دارم.

حسین سرش را تکان داد و برگه‌ی زردآلویی که با مغز پسته پر شده بود را برداشت و در دهان گذاشت و توجه اش را به رامبدی داد که بلند شد نوار کوچکی را

در دستگاه گذاشت و روی سینمای کوچک اتاقش پلی کرد. همین که فیلم پخش شد حسین با تعجب گفت:

-این که خودتی؟!!

رامبد فیلم را به جلو هدایت کرد و دقیقا وقت ورود فرامرز رستمی پلی را زد و گفت:

-با دقت نگاه کن.

حسین توجه اش را داد به فیلم. هر لحظه متعجب تر و خشمگین تر می شد وقت خداحافظی فرامرز، رامبد سینما را خاموش کرد و گفت:

-می شناسیش؟

حسین دستی به صورتش کشید و گفت: آره، از اون کلاشای بازار. همه چیزو به زور می گیره. سر یه پرونده باهانش آشنا شدم. کلی رشوه داد تا طرفشو زد زمین.

رامبد با اخم گفت: دندون تیز کرده برا ارث پانیز که از بابا بهش رسیده. میگه باباشه اما باورش ندارم. می خوام دستشو کوتاه کنم تا از پانیز ناامید بشه.

حسین خیره نگاهش کرد و گفت: فکرت چیه؟

-وصیت نامه ی بابا، اول باید بدونم تقسیم ارث چگونه؟

حسین نفس عمیقی کشید و گفت: تو که می دونی نمی تونم تا چهلم بازش کنم.

رامبد سر تکان داد و گفت: می دونم، کاری به وصیت نامه ندارم، می خوام بدونم چقد بهم می رسه چقدم به پانیز؟ نمی خوام این گرگ چنبره بزنه به دارو ندارمو

هاپولیش کنه.

می فهمید حساسیت تنها مالک ثروت هنگفت رضای کاوه را!

هرکس دیگری بود چنگ می انداخت بر این دارایی تا نه باد ببرد و نه گرگ ها چشم بدوزند بر این چیزی که حق بود و ناحق می خواستند ببرند و نشد داشت این

کار برای تک فرزند رضای کاوه که پرغرور می خواست محافظ مالش باشد!

حسین لبخند زد و گفت: عمو دو سوم رو به نام تو کرده و یک سوم به نام پانیز.

حیرت شاخ شد بر سر رامبدی که فکر می کرد رضای نامهربان حتما بخشیده مالش را به دختری که دخترش نبود و شد عزیز کرده اش و پسری که پسرش بود و

دور افتاده بود در تنهایی هایش!

حسین گفت: نمی دونم چرا، اما عمو تا بابا زنده بود هر سال وصیت نامه شو یه تغییراتی می داد و بعدش که من وکیلش شدمو همیشه هم می گفت بد کردم در حق پسر.

رامبد چشم درشت کرد و ابرو بالا داد و با حیرتی که در صدایش موج می زد گفت: چرا؟ حسین شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم، فقط همیشه همینو می گفت بدون توضیح اضافی! درگیر شد ذهنش به سوی پدري که پدر نبود!

غریبه ای بود که عطر آشنایش بغض می شد برای این پسر بچه ی مرد شده! چشمانش را روی هم فشرد تا اشک حلقه شده فرو نریزد و نفهمد حسین از این دردی که در قلبش سوسو می زد.

حسین گفت: فکرت چیه؟

نفس عمیقی کشید و گفت: باید جعل وصیت نامه کنیم!

چشم درشت کرد حسین با دهانی که باز شده بود و به جلو خیز برداشت و با صدایی که بالا رفته بود گفت: -چی گفتی!؟

رامبد لبخند زد و با آرامش گفت: چته پسر؟ آرم باش، بزار حرفمو کامل کنم بعد اینجوری دهان باز کن. حسین به مبل تکیه داد و با جدیت گفت: حرفتو بزن.

رامبد نفس عمیقی کشید و گفت: می دونم نگرانی، اما خیالت راحت من کاری به وصیت نامه ی اصلی ندارم. اون پیش تو جاش محفوظه. آگه پای وصیت نامه ی

جعلی اومد وسط بخاطر خود پانیده. می خوام وصیت اصلی رو نگه داری و بسپری یکی که تو جعل سند حرفیه بیاد یه وصیت نامه دیگه رو تنظیم کنی و روز چهل بیاری. می دونم مهر بابا پیش توئه. پس مشکلی پیش نمیاد.

-دقیقا چرا می خوام این کارو کنی؟

رامبد پای چپش را روی پای راستش انداخت و گفت:

-حس می کنم یکی تو این خونه هست که همه چی زندگی منو بیرون بیره و به گوش اون مردک برسه. با این کار می خوام به گوشش برسه که پانید ارثی نبرده تا دستش کوتاه بشه.

-می دونی جعل سند چه عواقبی داره؟

رامبد بیخیال لبخند زد و گفت: ناسلامتی تو وکیل نی که نه من...

با جدیت ادامه داد: اینجوری به نفع همه اس. خوشم نمیاد یکی راست بیاد تو شرکت و تهدیدم کنه. هر چند هنوز دارم براش. کاظمی و نوچه هاشو فرستادم

برا تحقیق. منتظرم به نقطه ضعف ازش بیاد دستم. هنوز نمی دونه با کی در افتاده.

حسین نگاه دوخت به این جوان پرشر و شور که بر مسند قدرت پدر به رخ می کشید زوری را که بر حسب اتفاق از پدر گریبانش را گرفته و حالا مغرورانه می خواست

پشت بکوباند حریف قدری چون خود را!

اما حس دیگری داشت. نگرانیش برای ثروت پانیز عجیب بود. خواهرش نبود و همسرش نبود و هیچ کسانی بود غرق در این کاخ که چون غریبه ایی ناهم خون در کنار

هم بودند و رامبد جوان در فکر این دختر؟!

با جدیت پرسید: فکرت برا پانیز چیه؟ چرا نگران اموال اوئی؟

نگران نبود. اصلا نگران نبود. این دختر چشم سبز و کمند گیسو نگرانی نداشت. فقط نگران خودش بود که بین این ثروت جدایی افتد. چیزی که نمی خواست.

خواست بی تفاوت باشد. هیچ کس در این دنیا مهم نبود خصوصا آن کمند گیسوی دلبر!

اخم در هم کشید و گفت: اونقد پست نشدم که چشم بدوزم به مال دیگران. خیالت راحت نقشه ایی ندارم. فقط می خوام شر این مردک از سرم کم بشه.

حسین نفسی تازه کرد و فنجان قهوه اش که سرد شده بود و برداشت و کمی عطر قهوه را با نفسی عمیق به ریه هایش فرستاد و گفت:

-یکو می شناسم تو جعل سند حرفیه. میارمش، اما قراره این بازی تا کی ادامه داشته باشه؟

-تا وقتی این جناب رستمی ز رنگ فک کنه چیزی از پانیز بهش نمی ماسه و دمشو بزاره رو کولشو بره.

-خیلی خب، خود پانیز چی؟ نمی خوای بدونه؟

لبخندی شیطانی روی لب های رامبد جان گرفت و گفت: نه، اون هنوز یه سال مونده به سن قانونی برسه.

حسین قهوه اش را مز مزه کرد و گفت: کارا رو ردیف می کنم خبرت میدم. چه نقشه ی دیگه ایی برا رستمی داری؟

-هنوز هیچی، البته تا وقتی پاش از خط قرمز رد نشده.

حسین لبخند زد و گفت: دقیقا عین عموی خدایبامرزی. اونم همین قد تو کاراش صراحت و جدیت داشت. نمی داشت آب از آب تکون بخوره. داری جا پاش می زاری.

مگر آرزویش نبود مانند رضا شدن؟ حالا شده بود رضا و جوان و پر از حس انتقام و کینه!

پوزخندی زد و گفت: ما اصلا شبیه هم نیستیم.

حسین به چهره ی گرفته ی رامبدی نگاه کرد. مشکل را نمی دانست. او همیشه رامبدی شاد دیده بود که لبخندش دل می برد از دخترکان جوان و اخمش ترس

می کاشت در دل و نگاهش دریای خاص معرفت!

قهوه اش را نوشید و گفت: پانیذ رو نمی گی بیاد بینمش؟

دوباره اخم در هم کشید از این توجه و محبتی که در چشمان حسین دودو می زد. دروغ که حناق نبود گیر کند در گلوبی که دروغ می گفت تا رها شود از این سماجت عجیب!

-نیستش، این ساعت میره کلاس زبان.

حسین متعجب نگاهش کرد و گفت:

-که اینطور پس دیگه برم. اما برا وصیت نامه تو جریان می زارم. سعی کن کار خلافی نکنی که شر بشه. مردک خیلی مارمولکه.

رامبد سرش را تکان داد و گفت: نمیشناسمش زیاد. اما انگار از رقبای کاری بابا بوده. حالام که رقیب من شده. اما پا رو دم بزاره نابودش می کنم. منو نشناخته.

-چون نشناخته داره فیلم میاد. حواستو جمع کن به کاهدون نرنی.

-حواسم هست.

حسین بلند شد و گفت: میرم ولی تاکید می کنم نری طرفش که نقطه ضعف بدی دستش.

رامبد بلند شد دستش را به شانه اش زد و گفت: نگرانم نباش، منو خوب می شناسی بی گذار به آب نمی زرم.

حسین سر تکان داد و گفت: مطمئنم.

رامبد، حسین را بدرقه کرد و با ذهنی آشفته از تمام این اتفاقات به اتاقش برگشت تا کمی استراحت کند اما یادش آمد هنوز ناهار هم نخورده. حال پایین رفتن نداشت.

گوشیش را برداشت و شماره ی پانیذ را گرفت. شاید ۶ بوق خورد تا بلاخره تماس برقرار شد به تلخی گفت: لال هستی کر که نیستی این همه لفتش دادی تا جواب بدی....

صدای نفس های تند پانیذ متوجه اش کرد از حرفش ناراحت شده. بی خیال گفت:

-ناهار نخوردم. برام بیار اتاقم. طولش نده.

گفت و قطع کرد. هنوز کم بود رفتارهای تلخش. هنوز کم بود تحقیرهای کم شدن از این دختر زیبا. روی تختش دراز کشید و به سقف زل زد. از اول زندگیش اتفاقات

زیادی افتاده بود و پانیذ مهمترین اتفاق زندگیش می دانست برای آن اموال نیست که حرص می زد رستمی را از میدان به در کند. همه ی حرصش نگه داشتن

پانیذ کنارش بود. از تنهایی و بزرگی این خانه می ترسید. با تمام آزار هایش اما وجود پانیذ حس زندگی را به او می داد. باور اینکه حداقل کسی در آن خانه هست

که هم خون نبود اما سالیانیست از هر غریبه و فامیلی آشناتر است. محال بود بگذارد برود. حتی اگر دست و پایش را می بست و زندانش می کرد. نفس بلندی

کشید و لحظه ایی چشمانش را روی هم گذاشت که صدای تقه ی در چشمان آرامش نیافته اش را از هم باز کرد. روی تخت نیم خیز شد و گفت: بیا.

پانیز

سر به زیر با سینی بزرگی داخل شد. باز شعله کشید نفرتش. انگار نه انگار تا لحظاتی پیش در خیالنتش حداقل کمی مهربان شده بود. اخم در هم کشید و گفت:

-بزارش رو میز.

پانیز سینی را روی میز گذاشت و قصد رفتن کرد که رامبد با شیطننت و بدجنسی گفت: وایسا.

پانیز با چشمان سبزش زل زد به آن میثی های سرکش و مات! رامبد با لبخند بدجنسی که بر لب کاشته بود گفت:

-یادت رفت تعظیم کنی.

شکست قلبش از این همه تحقیری که نه حقش بود نه انصاف!

بغض باز شر شد و اشک زندانی در پس مردمک نگاهش!

زورگویی و تحقیر تا کجا؟ حس محافظت از خود در برابر آن همه تحقیر بالا گرفت. چشمانش سرد شد. دوباره همان آرامش وصف نشدنی به جانش ریخته شد. به

چشمان بازیگوش و بدجنس رامبد نگاه کرد پوزخندی زد و بدون توجه به رامبد پشت به او کرد و به سوی در اتاق رفت. از همه چیز گذشته بود اما عزت نفسش

را می توانست حفظ کند. صدای رامبد که با خشم صدایش می زد را نادیده گرفت. از در اتاق خواست بیرون رود که مچ دستش در دستان تنومندی گره خورد.

برگشت نگاهی به مچ دستش انداخت اما خیلی زود نگاه گرفت و دوخت به این مرد وحشی افسار گسیخته که ته نگاهش رحمی نبود و فقط آزار موج می زد و لذت این آزار!

رامبد مچ دستش را فشار داد و غرید:

-می بینم اینقدر جرات پیدا کردی که بی توجهی کنی؟ نکنه هوا ورت داشته خبریه؟ یا مثلا فرشته ی مهربون قراره بیان کمکت کنه؟

فرشته مهربان مادر کودکی های پانیز بی مادر بود. آن روزهای کودکی و بی مادریش در خلوت اتاقش می نشست و ساعت ها با فرشته یی که نه دیده بود و نه

صدایی آوا شده بود برایش حرف می زد و مادر خطاب می کرد فرشته ی مهربانی را که مانند مادر ندیده بود و نوازشی بر آن کمند زیبا نکشیده بود. و حالا رامبدی

که خوب می شناخت این دختر مادر ندیده را تمسخر می کرد خلوت فرشته دیده ی این بی مادر زیبا را!

پانیز با زمردهای سردش به او زل زد و با دست آزادش محکم به سینه ی او کوفت و مچ دستش را در این بی هوای کوفتن و غافلگیری رامبد وحشی از دست او کشید

و دستگیره را فشرده تا به سرعت خارج شود که کمند موهایش اسپر شد در چنگال آن تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا و کشیده شد در آغوش بی مهرش

و نعره ایی که کنار گوشش پاره کرد پرده ایی که تاب شنیدن آن اصوات خشن را نداشت.

-چطور جرات کردی دختره ی زبون نفهم؟ سرت به جایی رسیده تو سینه ی من می زنی؟ بلایی سرت میارم که یادت بره رامبد کیه؟

آوایی نداشت تا بانگ بزند تو وحشی و پر از نفرتی و تن من بازیچه ی نفرتت!

آوایی نداشت تا بگوید نفهم تویی که خودت را مقایسه می کنی با بی آوایی که حتی قدرت دفاع هم ندارد!

اما نتوانست و موهایی اسپر شده اش پوست سرش را سوزاند اما نه بغض کرد و نه نگاهش نرم شد. سخت و سرد چنگ انداخت به پنجه های قدرتمند رامبد.

رامبد از این وحشی گری پانیز متعجب و عصبی او را برگرداند و سیلی محکمی به صورتش نواخت و پانیز آهی در دل کشید و قسم خورد یک روز از این خانه می رود.

بدون خاطرات رضای دوست داشتنی. بدون این میثی های وحشی، بدون همه ی خواستنی هایش!

رامبد با چشمانی به خون نشسته گفت: وحشی، خیلی روت زیاد شده. حالیت می کنم.

نقطه ضعف پانیز را می دانست. می مرد و موهایش را از دست می داد و حالا این رامبد خیره سر قصد داشت او را بکشد. او را به سوی قیچی روی میزش برد.

همین که برق قیچی در چشمان پانیز درخشید جیغ بلندی کشید و تقلا کرد. رامبد با دست آزادش گلویش را فشرده و گفت:

-چته؟ رم کردی؟ چند روز بهت خوش گذشته ها؟

بلاخره بغض کرد. مگر چقد تحمل داشت؟ چقد می توانست این رامبد سخت و بی رحم را تحمل کند؟ اشک نداشت اما هاله ایی غبار گرفته مردمک چشمانش

را تر کرد. با صورتی که رو به کبودی بود به آن میثی هایی که انگار غیر از بدی هیچ نمی دانست زل زد. معلوم نبود آن نگاه چقدر درد و درماندگی داشت که بی اختیار

دستان رامبد شل شد و پانیز توانست نفس عمیقی بکشد اما آنقدر بی حال بود که جلوی پای رامبد روی زمین زانو زد و به سرفه افتاد. شاید برای اولین بار بود که

نگرانی در رفتار رامبد سرایت کرد. فکر مرگ پانیز او را پریشان کرد. جلوی زانو زد و با لحن که نه مهربان بود و نه بی رحم گفت: خوبی؟

پانیز نگاهش نکرد فقط گردنش را کمی با دست مالید و با سر گیجه ایی که داشت بلند شد و در حالی که تلو تلو می خورد از اتاق خارج شد و رامبد بدون تلاشی

برای کمک به او فقط نگاهش کرد و فکر کرد که داستان رضا روزی برای خفه کردنش برای این دختر دور گردنش حلقه شد اما انگار آنقدر مهر پدري داشت که فشار

نداده رهايش کند اما مدت ها سردی رفتارش را تحمل کند و او در خلوت اتاقش آه بکشد و آرزو کند کاش پانیذ می مرد تا او بتواند پدرش را داشته باشد و حالا رضا نبود

و پانیذ سرمدار همه ی این خانه جلوییش رژه می رفت و او نمی توانست تحمل کند بودن و نبودنش را!

کاش می توانست از این زندگی فاصله بگیرد: اجازه خدا... بیا ورقمو بگیر، تموم نکردم اما دیگه خسته شدم!

فصل ششم

یک آشنا هم میان این قوم تشنه به او خوب بود. نه، بهترین بود. لیخندی به زیبایی شکفتن نرگس زد و زیبا را در آغوش کشید. زیبا خواهرانه او را در آغوشش چلاند

و مادرانه بوسه ای روی موهای او کاشت و زیر گوشش زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده بود خانوم نازم.

پانیذ خندید به آن همه محبت زیبا و سرش را تکان داد. زیبا دستش را گرفت و گفت:

-بیا تا آقا گرگه نیومده برام بگو این یه هفته نبودم چی شده؟

پانیذ به قهقه خندید و چقدر این دختر محتاج خنده ایی شادمانه بود! زیبا او را روی مبل نشاناند و نگاهی به لباسش انداخت و گفت:

-آخرش کار خودشو کرد. دیگه باور کردم که رامبد عقده ایه.

پانیذ با خنده دفترچه کوچکش را از جیب لباسش بیرون آورد و تمام اتفاقات را جمله به جمله می نوشت به زیبا نشان می داد و زیبا با حرص و عصبانیت می خواند

و لب می جوید و در دل خط و نشان می کشید. پانیذ دفترچه را در دست گرفت به زیبا نگاه کرد که زیبا گفت:

-فعلا که زور دست اونه اما نمی زارم اینجوری باقی بمونه. از اینجا می برمت.

صدای نعره ی رامبد از بالای پله ها توجه اش را جلب کرد:

-تو بیجا می کنی، کی به تو همچین حقی می ده؟

زیبا فقط از خود پرسید: مگه نادیا نگفت بیرونه؟!!

قبل از آنکه آتشی شود و با زبان برنده و نگاه مغرورانه اش به جان رامبد بیفتد نگاهش کشیده شد به محمدی که با نگاهی محو تماشایش می کرد. زبانش قفل

شد. شاهزاده از راه رسید. مرد در باران پیدا شد. این همان مرد ۱۰ سال پیش بود. همان پسر بچه ی مرد شده ی عشق زده!

زمانی عشق در وجودش برای این مرد دکتر شده ی باکلاس بود و حالا تنی که بوی زنی دیگر دهد دست دوم شدنش مسری می شود و حال این عشق خراب!

اما نگفت: حضور پر حجم زنی را حس می کنم.. ابله نباش... من زنم با حس ششمی قوی....!

محمد او را به لبخندی مهمان کرد و نگاه زیبا سرد شد و در مقابل تعجب رامبد و پانیز کیفش را برداشت و به سرعت خارج شد و رامبد به این فکر کرد که زیبا کم

نیارود اما چرا رفت را نه از این نگاه خیره فهمید نه در عجله ایی که از این دختر مغرور بعید بود!

رامبد نگاه دوخت به پانیزی که گیج رفتن زیبا بود و با خشونت صدایش زد. پانیز برگشت و سرش را بلند کرد تا او را ببیند. رامبد گفت:

- دو تا قهوه بیار.

پانیز شرمزده در مقابل محمد به آشپزخانه رفت و محمدی که زیبای مغرور را فراری داده بود با ملامت به سوی رامبد برگشت و گفت:

-چی بهت بگم که لایقت باشه؟ داری با زندگی این دختر بازی می کنی، چرا راحتش نمی زاری؟

رامبد دستی تکان داد و گفت: فعلا از هیچ کس تو زندگیم نظر نمی خوام. بیخیال شو رفیق!

محمد با حرص گفت: بیخیال شم تا گند بزنی به زندگی خودت و این دختر بچه؟

رامبد پوزخند زد و گفت: اینقد اونو بچه فرض نکن. دخترای هم سن این مادرن.

-خب گلی به جمالت که خودتم اعتراف می کنی، پس دردت چیه که از یه زندگی معمولی محرومش کردی؟

رامبد دستی در هوا تکان داد و بی توجه به محمد گفت: دوس داری بیا اتاقم تا قهوه بخوریم گپ بزیم آگه نه...!

محمد پوزخندی زد و گفت: روانی شدی، باید ببرمت پیش روانشناس.

رامبد با صدا خندید و با شیطننت چشمکی زد و گفت: جوش نزن داداش.. زندگی همینه...!

محمد کلافه با رامبد رفت اما حرفش نه حرف پانیز بود، حرف آن زیبای سرکش و مغرور بود که نگاه دزدید و آن مرد در باران پشت در ماند.

گاهی گمان نمی کنی ولی می شود، گاهی نمی شود، نمی شود که نمی شود،

گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است، گاهی نگفته قرعه به نام تو می شود،

گاهی گدای گدایی و بخت نیست، گاهی تمام شهر گدای تو می شود.

رباب با چشم چرخی در خانه زد و گفت: پس اون دختره ی ذلیل مرده کجاس؟

نه حناقی بود در گلو و نه شاخی شد بر سر و نه حس گناهی در قلب!

-فرستادمش خارج، فک نکنم دیگه بیاد ایران.

زیبا با چشمانی که از حدقه بیرون زده نگاهش کرد که رامبد لبخند تهدید کننده ای تحویلش داد و خفه اش کرد. رباب پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خدا ازش نگذره، می داشت کفن داداشم خشک بشه بعد می رفت پی الواتی، ایشالا تو گور بزارنش...

زیبا با اخم گفت: مامان بس کن، چرا تن دایی رو تو گور می لرزونی. نمی دونی پانیز چقد براش عزیز بوده؟ رامبد با لبخند حرص در آری گفت: حرص نزن دختر عمه، بابا نیست بزار عمه راحت باشه.

زیبا با اخم و تلخی گفت: کسی از شما حرف نخواست پسر دایی.

رباب به اخم گفت: چیکار داری پسر مو، خب حق میگه.

پسر شد برای عمه ایی که تا رضای دوست داشتنی بود حتی دست نوازش هم برایش دریغ بود و نگاه بی تفاوتی که می سوزاند قلبش را بدتر از نفرت!

زیبا بلند شد و به عمد گفت: برم تو اتاق پانیز قرار بود برام یه چیزی بزاره.

رامبد با خیال راحت به مبل تکیه داد و گفت: راحت باش دختر عمه.

زیبا سرد نگاهش کرد و بی توجه به حرف های آنها یکر است به اتاق پانیز رفت. در اتاق را که باز کرد دلش سوخت برای غریبی این دختر تنها شده عین خدایش!

پانیز کلاغک را در آغوش داشت و با لبخندی تلخ تر از اسپرسوی ساعت ۱۰ شب های رامبد پره های سیاه رنگش را نوازش می کرد و لب می زد بدون آنکه نوایی

پخش شود تا سکوت مقدس اتاق بشکند!

بغض کرد و صدایش کرد: پانیز!

پانیز سر بلند کرد و سرش را به نشانه ی سلام تکان داد. زیبا خود را به سوییچ پرت کرد و او را محکم در آغوش کشید و موهایش را بوسه باران کرد. پانیز با غم پذیرایی

این محبت صمیمانه شد که بعد از رضا تنها محبتی خالصانه ی آرامشش بود! پانیز اما اصلا ناراحت نبود از این مخفی کاری که به نفعش بود. برخورد با این قوم عذاب بود و بس!

زیبا او را از آغوش جدا کرد و گفت: امروز می برمت دریا، مامانو که برسونم خونه میام دنبالت.

پانیز ترسیده سرش را تکان داد و دفترچه ی کوچکش را بیرون آورد و نوشت

" رامبد نمی زاره، گفته از خونه بیرون نرم"

-رامبد غلط کرد، مگه می خواد تارک دنیات کنه؟ خودم می برمت می خوام ببینم کی جلومو می گیره؟

ترس خانه کرد در آن دو زمرد و لبخند اطمینان نشست بر لب های زیبا و این سرآغاز شروعی بود که رامبد را نمی دانست چه می شود؟ زیبا با اکراه به تنها نگاه

کرد و گفت: ازش خوشت میاد؟ اونم یه کلاغ؟

پانیز لبخند زد و نوشت

"دوش دارم، عین من تنهاس"

بغض گلو فشرد برای زیبا، برای این معصومیتی که مانندش نه به چشم دیده بود نه گوشی برای شنیدن!

بوسه ای پر عشق روی گونه اش نثار کرد و گفت: میرم یه آژانس بگیرم مامانو راهی کنم، می ترسم برم این مردک از موقعیت سواستفاده کنه. آماده باش تا پیام.

مانتو سفیدتو ببوش. خیل خوشگل میشی باهاس.

پانیز لبخند زد و زیبا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. صدای صحبت مادرش با رامبد به گوش می رسید. از پله ها سرازیر شد. نادیده گرفت رامبد لبخند به لب و نگاه پر تمسخرش را

و رو نهاد به مادرش و گف: مامان من جایی کار دارم، براتون آژانس میگیرم.

رباب چشم ریز کرد با نگاهی مشکوک پرسید: کارت چیه؟

از این مواخذه های عذاب آور بدش می آمد. به تلخی گفت: بعد که برگشتم خونه توضیح میدم براتون. الان آماده شین تا زنگ بزنم.

رباب هنوز مشکوک بود اما اصرار برای دختری که خود برای غرور تربیتش کرده بود بی فایده بود. زیبا زنگ زد و ماشینی فوری خواست. تماس که قطع شد رامبد عمه اش

را برای رفتن بدرقه کرد و زیبا به سوی پانیز برگشت. پانیز شیک پوش در مانتوی سفید و شال قرمز رنگش در حالی که رژ کمرنگ صورتی رنگی لب هایش را نما داده

بود با لبخند در آینه مشغول درست کردن موهایش بود. زیبا سوتی کشید و گفت:

-آخ که چقد دل بیره این خوشگل دختر!

پانیز خندید و به طرف زیبا چرخید و با دست به خود اشاره کرد و نظر زیبا را پرسید که زیبا گفت:

-کم آوردم جلوت، پیام خواستگاریت قبول می کنی؟

پانیز بلند خندید و سر تکان داد و بله را گفت به این مغرور بی غرور که نامش زیبا بود و به عین در زیبایی بی مانند!

زیبا دستش را گرفت و گفت: بیا بریم تا رامبد نیومده خفتمون کنه.

لذت می برد همیشه از چاله میدانی بودن زیبا در کنار باکلاس بودنش و مهندسی بودن بی شیله پيله اش!

از اتاق خارج شدند، زیبا دست انداخت در بازوی پانیز و او را به سوی پله ها کشاند. اولین پله ایستادند که رامبد روی آخرین پله ایستاد. با دیدن تیپ پانیز گفت:

-کجا به سلامتی؟

زیبا خونسرد گفت: کسی خواست جواب پس بده که سوال کردی؟

رامبد با حرص و عصبانیت گفت: زیبا پا رو دم نزار، رو بهت دادم دور بر ندار، خودت هر جا می خواهی بری بفرما راه بازه، پانیذ حق بیرون رفتن نداره.

قلبش تیر کشید از این بی انصافی که حد نداشت و خود می دانست این بی حدی یعنی ظلم، نامردی، حبس،....

زیبا با خشم گفت: تو تصمیم گیرنده نیستی.

رامبد پله ها را طی کرد و برویشان ایستاد و گفت: من همه کارشم، تصمیم گیرنده جای خود.

پانیذ بغض کرده نگاهشان کرد و آن دو با لج و لجاجتی به جان هم افتادند و پانیذ بی گریه، با بغضی در حد مرگ تنهایشان گذاشت و به سوی اتاقش دوید، خود را به

داخل پرت کرد، در اتاق را قفل کرد به سوی تنها رفت. محکم او را در آغوش کشید گفت:

-نابودم می کنه تنها، نمی زاره برم بیرون، مالکم شده، بابام نیست، داداشم نیست، شو... هیچیم نیست و همه کارم شده... تنها خسته ام یه خواب می خوام

عین مال عمو رضا برم تا ته دنیا ساکت و آروم. میشه تنها؟

صدای در اتاق زمزمه اش را با تنها قطع کرد و آوای مستاصل زیبا به گوش رسید: پانیذ جان، چرا درو قفل کردی؟ بیا بیرون کارت دارم.

تکائی نخورد. نا داشت از این همه غم. نا داشت از این خواری. امروز بس بود برایش، توان بیشتر یعنی خواب!

صدای عصبی زیبا را شنید که تهدیدآمیز گفت: رامبد به خدا آگه بلایی سرش بیاد بدبختت می کنم

جواب رامبد نیش شد در قلبی که دیگر قلب نبود: به درک! جون سگ تر از ایناس.

عصبانی شد. توان تحقیر نداشت. بس بود نفرت آن میشی ها، بس بود ابروهای گره خورده و لب هایی که فقط برای چزاندنش باز می شد. بوسه ایی روی سر تنها گذاشت

و او را به جعبه برگرداند و فکر کرد باید جعبه ی بزرگتری برای کلاغکش که در حال رشد بود پیدا کند. بلند شد. مانتوی چین افتاده اش را با دست صاف کرد، دفترچه

و خودکارش را در کیف دستیش گذاشت و به سوی در رفت. روبرو شدن با آن همه جذبه و زیر پا گذاشتن برای این ناجسور سخت بود. اما یک جایی باید کار جهان

لنگ می زد تا او بتواند بند کند این لنگی را!

کلید را چرخاند و بیرون رفت. هنوز هم آن دو تن مغرور در حال یکی به دو بودند. بی روح نگاه به آنها دوخت که انگار متوجه اش شدند. زوم شدن آن میشی ها را روی

خودش حس کرد و نگاه ریخت در آن چشمان و زل زد به او و با حرف نگاهش گفت:

"اگه افتخارت دل شکسته، به دوستان بگو شکستی و حالا برات عشق بخرن چون انقلاب آفرین این حماسه شدی!*"

زیبا به سویش برگشت و با نگرانی پرسید: خوبی پانیز؟

پانیز بی توجه به آن غرور موازی نفرت رو به طرف زیبا گرفت. دستش را گرفت و به سوی پله ها کشاند. رامبد غرید:

-کجا؟! -

لال بود. کمر شد. بی توجهی هم نعمتی بود. زیبا لبخند زد به این جسارت! رامبد با خشم به پشت سرشان روان شد. نادیده گرفت زیبا را و رو کرد به پانیز خیره سر که

با شتاب می خواست اگر شده برای ساعتی هم این خانه ی نفرین شده از جادوی نفرت را ترک کند و گفت:

-کجا سرتو انداختی پانیز مبری؟

پانیز با خشم دستی به سینه ی ستبر رامبد زد و به او فهماند که بیخود وقت تلف می کند. برای یک لحظه ترس خانه کرد در دل این تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا!

ترس از رفتنش، ترس از جناب رستمی کلاش، ترس از تنهایی این خانه ی بی مادر و پدر! زیبا با اخم گفت:

-چیه؟ بس نیست زندانی کردنش؟ گناه یه ساعت بره بیرون چشمش دو تا آدم ببینه؟ هرز رفتی رامبد!

رامبد با برق خشمی که در میشی هایش درخشید اخم کرد و گفت:

-خودم می برمتون.

زیبا با صراحت گفت: ماشین هست. لطف نکن یه وقت زیادیمون میشه.

-بس کن زیبا. مهمونی احترام واجب و گرنه برام کاری نداره از خونه م پرتت کنم بیرون. همین جا بمونین تا پیام.

زیبا بدش آمد از این صراحتی که رنجاندش و دم نزند جلوی پانیزی که با همه ی جسارت قلمبه شده اش بدنش می لرزید از ترس!

لبخند پاشاند در آن دو زمرد خاص و گفت: آفرین، بلاخره کوه غرور از خر شیطان که نه، از خر خودش پایین اومد.

پانیز بزور لبخند زد. اما ترس همراهی رامبد بیشتر از حبس در آن خانه بود. صدای قدم های سنگین و محکم رامبد روی اعصابش مداد می کشید. دستی بازویش

را گرفت و آوایی کنار گوشش گفت:

-بعد از رفتن زیبا شیر شدنو خودم یادت میدم عزیزم.

بازویش کشیده شد و همراه رامبد به سوی آخرین پله ها روان شد. زیبا لب به اعتراض گشود که رامبد تویخ کننده گفت:

-بهتره ساکت باشی زیبا، زیادی رو اعصابم بودی. بهتره با محبت لطف همراهیمو بپذیری.

زیبا پوزخند زد و پانیذ چسپیده به رامبد با آن اخم های درهم هم قدمش از سالن بیرون رفتند. زیبا هم با شتاب به آن پیوست. رامبد، کامی را صدا کرد و از او خواست

بی ام وی سیاه رنگش را تا بیرون از خانه بیاورد. کامی با عجله به سوی پارکینگ رفت و رامبد به همراه دو دختر زیبا و شیک پوش هم قدمش با عجله از خانه بیرون

رفت. با آمدن کامی سویچ را گرفت و خود پشت فرمان نشست و محکم گفت:

-پانیذ جلو بشین.

زیبا پوزخندی زد و عقب نشست. پانیذ جلو نشست و کمر بندش را بست. رامبد از آینه نگاهی به قیافه ی سرد و اخموی زیبا انداخت و گفت: قرار بود کجا برین؟

زیبا

با اخم گفت: دریا!

رامبد بی هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و به سوی دریا رفت. شوق در دل پانیذ محروم از فضای بیرون جوانه زد. زیر چشمی به رامبد با آن قیافه ی جدی و مغرور

که با عینک دودی مارکش مانند مانکن ها شده بود نگاهی انداخت.

من از این همه بغضی که تو گلومه..... از آینده ی تلخی که روبرومه

از احساسی که گشتنش آرزومه..... دگر خسته ام، خسته ام، خسته ام*

ماشین که توقف کرد سکوت و هم برانگیز با صدای ناقوسی رامبد اخم به پیشانی نشست:

-بیاین پایین.

پانیذ توجه نکرد به آن اخم پر غرور، توجه نکرد به هرز رفتن نگاه های پسران بیکار خیابانی، توجه نکرد به دستی که در بازویش چفت شد و او فقط نگاهش به دریا بود.

دریای بی تلاطم و سر به زیر که مقدسانه پاهای ساحلش را نوازش می کرد. رامبد کنار گوشش گفت:

-راه بیفت به چی زل زدی؟

پانیذ بی خیال این مغرور عجول بود. خواستنی ها جلوی جنگل چشمانش آبی تر از همه چیز می درخشید...

دلَم را بر روی عالم و آدم بسته ام مگر دل بستگی همین نیست؟*

اما انگار باید حواسش می رفت به راپونزل گفتن دختری از دیار دوستانه اش!

دختری چشم و ابرو مشکلی با لبخندی گشاد خود را به او رساند و بی توجه به تعجب رامبد و لبخند خاص زیبا پانیذ خوشحال را در آغوش کشید و گفت:

-کجایی راپونزل خانوم؟ امتحانا تموم شد جیم شدی ها؟

زبان نداشت تا مثل همیشه آوا سر دهد: مریم دیوونه کو سلامت؟ باز تو گفتی راپونزل؟
 مریم از او جدا شد و متعجب گفت: پانیذ چت شده؟ می بینم نزدی تو سرم بگی نگو راپونزل.
 پانیذ مشتاقانه صورتش را می کاوید. دیدن یک دوست غنیمت بود در این غربت عجیب!
 مریم متعجب تر به زیبا نگاه کرد و گفت: پانیذ چشه؟
 رامبد بازوی پانیذ را چنگ زد و با آن غرور خاص خودش گفت: خوشحال شدیم از دیدنتون.
 مریم دید زد این جوان رعنا را و لبخند نشست روی لب های پروتز کرده ی جذابش و گفت:
 -منم همینطور.

زیبا گفت: بهتره بریم.

رامبد نگاه گرفت از این خیرگی دختر پروتزی و پانیذ را با خود به طرفی که به نظر خلوت تر از همه جا بود برد.

ترس اول: دیدن یک دوست زنده کردن امید رفتن!

داغ بود از این همراهی با تمام چنگ انداخت های عصبی این تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا!
 زیبا گفت: داریم کجا می ریم؟ خب رو یه نیمکت بشینیم دیگه...

اعتراض زیبا، اخم را روی پشانی رامبد زنده کرد. بازوی پانیذ را رها کرد. عینکش را روی موهایش بالا فرستاد. چشمانش را ریز کرد و گفت:

-بریم رو نیمکتی که درخت بالا سرش باشه، آفتاب تنده.

سکوت زیبا تایید حرف رامبد شد. پانیذ بی خیال به سوی دریا رفت. رامبد با خشم خواست به سویش برود که زیبا بازویش را محکم گرفت و گفت:

-بس کن، راحتش بزار. اونقد بچه نیست. کشتی این دختره.

رامبد بازویش را محکم از دستان ظریف این مغرور زن بیرون کشید و گفت:

-خوبه همچی رو میدونی. باز منو می چزونی. فقط می خوام مواظبش باشم.

زیبا پوزخند زد و گفت: بدون تو هم می تونه مواظب خودش باشه. یه روز از این خونه میره باید....

حرفش تمام نشده بود که فریاد به خشم نشسته ی رامبد فضای باز پارک دانشجو را پر کرد:

-اون هیچ جا نمیره، نمی زارم بره. چرت و پرتا تو برا خودت نگه دار. تا آخر عمرش زندانی منه. یه قدم نمی زارم دور شه.

زیبا با خشمی که در وجودش زبانه می کشید چون آتشفشانی لبریز از بغض گفت:

-سرم من داد نزن روانی.چی از جوشش می خوای؟ عقده تو داری سر این بیچاره خالی می کنی مثلا مرد؟ چشم تو باز کن، ببینش، اونقد خوشگل هست که با همون

لباس تنش هم بهترین ها بیان سراغش.پس کور خوندی اگه من یکی بزار اسیر دست تو بشه.

رامبد عقاب شد در چشم زیبا و خیره شد به آن یشم وحشی چشمانش و گفت:

-مگه رو جنازه ی من رد شن.در ضمن تو تنها کسی هستی که حتما لهش می کنم.مواظب خودت باش.

زیبای مغرور پوزخندی نثارش کرد و گفت:جرات می خواد مثلا مرد.

دست رامبد بالا رفت و یاد افتاد در سرش برای ضعیفه بودنش و سوخت دلش برای این مغرور و دل
نسوخت برای پانیذ کوچک و خواستنی بابا!

با اخم و بی توجه به زیبای که غرغر می کرد به دنبال پانیذ رها از درگیریشان به سوی ساحل رفت.چشم
چرخاند نگران و دلواپس این کمند گیسوی فراری و نیافتش

و ضربانی بالا گرفته که هیچ وقت نگران برای این جذاب کوچک نبود.

ترس دوم: رفت، نباید می گذاشت!

پریشان شده ساحل درختی پارک دانشجو را زیر پا گذاشت.کمی که جلو رفت دختری با روسری قرمز که به
درخت چسبیده بود و دو جوان احاطه اش کرده بودند

حرص و عصبانیت را به رگ هایی که شعله ی غیرت در آن بیداد می کرد تزریق کرد.سرعت قدم هایش
آنقدر زیاد شد که گمان پرواز صحیح تر از قدم های تندش بود

برای آن غیرت مرد عصبی!

دستی بالا رفت برای صورت کمند گیسویی که حالا از ترس و بغض چون شب در سیاهی بود و دست و
پایی که می لرزید.رسید و ناجی شد بعد عمری برای این

زمردهای سبز.رسید و کمک شد برای فرود نیامدن دستی بی انصاف برای قرص ماه صورتی ترسیده! رسید
برای آمدنی مبارک و مبارک باد سروری این تمام شده

در همه ی مقیاس های دنیا!

مچ دست پسری در حدود ۲۰ ساله که بالا رفته بود برای پانیذ پدرش را در هوا گرفت و غرید:

-اینجا دارین چه غلطی می کنین؟

پانیذ لبخند زد برای مرد که از ابهتش می ترسید و حالا ناجی شد و چقدر ناجی شدن به او می آمد.پسرک
گستاخ بود برای این ۲۷ ساله ی مغرور و چموش در رفتاری ناخوشایند.

-به شما چه؟ سوپرمن شی یا منکرات؟ برو رد کارت.

رامبد مچ دستش را پیچ داد و به زیبایی که تازه از راه رسیده بود گفت: بیرش تا بیام.

پانیذ ترسید و زل زد به این پر ابهت و با غصه به دستی که توسط زیبا کشیده می شد نگاه کرد. رامبد گلوی پسر دست بلند کرده را گرفت و گفت:

-خب نیست آدم جلو بزرگ ترش اینقد زبون نفهم باشه.

پسر دوم سینه سپر کرد و گفت: شما نخود و روزی بر نباش، زبون نفهمی ما پیش کش.

حرص خورد از این همه گستاخی که حتی ناموس هم نمی تواند رها شود در این شلوغی بازار دنیا. رگ گردن بیرون زد و دستی که مشت شد بر دهان پسر دوم و

دستی که گلوی پسر اول را فشرد و غضبی که غریبه شد: جرات دارین جلو ناموس یکی دیگه رو بگیرین و من ببینم تا دیگه نزارم دهن وا کنین.

پسر اول را محکم به طرفی پرت کرد و گفت: یاد بگیرین همه برا غریبه ها اینجوری غیرتی نمیشن مگه ناموس.

با قدم هایی محکم رفت و خیالی که راحت شد و ناموسی که نگه داشته شد و نفسی که آزاد رها می شد.

خدایا امشب مهمانم باش به صرف یک قهوه تلخ؛ وقتش رسیده طمع دنیایت را بدانی...*

پانیذ می لرزید در آغوشی که امن بودنش برای خود و همه ی دنیا اثبات شده بود. دست نوازشی که روی روسریش کشیده می شد آرامش می کرد و نوایی که گوشش

را پر از حس دریا می کرد: آرام باش نازنینم. تموم شد. بلاخره این رامبد قلدر یه جا به در خورد. پس میشه بهش ایمان داشت که حداقل ناموس پرسته. داری می لرزی،

تموم شد ببین تو جات امنه گلم.

غرش طوفان آوای رامبد او را از آغوش زیبا جدا کرد. نگاه به ساحل داغ و بخاری که از آن حسش می کرد دوخت. رامبد مچ دستش را گرفت و او را به سوی خود کشید.

پانیذ روبرویش ایستاد. اما ترس از آن میشی ها، نگاه دوخته شده اش به شن های ساحل را بالا نیاورد. رامبد گفت:

-زبون نفهمی، مگه نگفتم نرو؟ به چه اجازه ای رفتی؟

ترس سوم: مردی از دیار نامردان روزگار.

-داد زدن سر یه بچه کار درستی نیست کاوه ی جوان!

نمی دانست چرا ترس شد دیو سیاه قصه و چنبره زد در قلبی که به گمانش نترس تر از رستم بود؟! بی اراده مچ پانیذ را کشید و او را پشت سر خود کشاند و دیوار شد

برایش از دید این ناپدر طماع! سینه ستبر کرد با قلبی ترسیده برای این جناب چموش و موزی و گفت:

-می بینم تیر رها شدتون خوب به هدف خورده جناب رستمی؟

فرامرز لبخند شیکی روی لب هایی که عجیب مانند به لب های دخترک پناه گرفته در پشت مرد وحشیش بود زد و گفت:

-تیر تو تاریکی رها شد اما انگار هدف زیادی تو دسترس بوده.

پوزخندی روی لب های رامبد جان گرفت و با جدیت گفت: غرض از مزاحمت؟

پانیز حس می کرد سنگینی نگاه این شیک پوش میانسال و نگاهی که زجرش می داد از بوی آشنایش! زیبا کنار رامبد ایستاد و گفت:

-کسی قرار نیست معارفه انجام بده؟

رامبد خشم دواند در صدایش و گفت: زیبا، پانیزو ببر تا بیام.

فرامرز فوراً دخالت کرد و گفت: کجا؟ یعنی دوست نداری آشنایمونو تعریف کنی کاوه ی جوان؟

حرص خورد از این کاوه گفتن های موزی و پر از پرستیژ و خودخواهانه که به قصد آزارش تکرار می شد.

فرامرز دست دراز کرد و گفت: رستمی هستم، فرامرز رستمی، افتخار آشنایی با بانوی زیبایی مثله شما سعادتته.

زیبا اخم نشاناند از این تملق دروغین و دست در جیب کرد و گفت: منم همینطور آقا!

رامبد گفت: اتفاقی که نبوده؟ اتوی منو کی داده؟

فرامرز دست دراز شده اش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت: کلاغ داشتن افتخاره.

رامبد با صدا خندید و گفت: شما مرد جالبی هستین جناب رستمی.

فرامرز تیز نگاه دوخت به پانیز که مچاله شده بود در پشت این مرد محافظ ناموسش و گفت:

-هنوزم نمی خوای این دو تا خانوم زیبا رو بهم معرفی کنی؟

رامبد دندان سایید و دست پانیز له شد در دست قدرتمندش!

زیبا مداخله کرد و گفت: زیبا نیکدل هستم، اونم پانیز کاوه، خواهر رامبد. راضی کننده بود جناب رستمی؟

خط خورد بر قلبی که برچسب خواهر بودن خورد برای این مرد مغرور دوران و آهی کشید که زیادی غصه اش کمرشکن بود.

فرامرز لبخند زد و گفت: خواهر و برادر؟ جالبه! نقطه مشترکی نمی بینم.

رامبد با عصبانیت داد زد: زیبا گفتم پانیزو ببر منو جناب رستمی با هم حرف داریم.

زیبا نترسید اما احترام گذاشتن لوح تربیتیش بود، دست پانیز را گرفت و او را با خود برد. فرامرز با حس پیروزی گفت:

-تا کی می خوای دخترمو ازم پنهون کنی؟ بلاخره که می برم.

ضربان گرفتن قلب ترسیده اش یادآور گنجشک زندانی در قفس شد برای آزادی و رهایی از این خوفی زندان!

اما کم آوردن در مقابل این مرد جسور و بی پروا گناه بود در ساختش!

رامبد نیش خندی زد و گفت: شما بزار خیالت از ملک و املاک پانیز راحت بشه و بعد نون خور اضافه کن جناب رستمی.

این جناب های آخر جمله حرص دادن حریف بود در این میدان ساحلی و آرام!

فرامرز لبخند زد و گفت: چشمم گرفته دخترمو برا تو که نباید مسئله ایی باشه؟ اینجوری فکر نمی کنی؟

طعم حرص چشیدن بدتر از وزوز زنبور کنار گوشش بود. تمام سعیش را جمع کرد تا خونسرد و آرام باشد. نقاب زدن هم نعمتی بود برای پنهان کردن عصبانیتی طوفانی!

-ترجیح میدم برم و شما رو با دنیای خیالاتتون تنها بزارم. اینجوری انگار راحت تر هستین. جناب.

فرامرز دستی به موهای جوگندمی خاصش کشید و گفت: فعلا که تو خیالات ورت داشته جوون. اما یادت باشه اون دختر سهم منه.

رامبد پوزخندی تلخ نثارش کرد و بدون خداحافظی تنهانش گذاشت در حالی که ترس چون خفایشی ترسیده از آفتاب در قلبش لانه گرفته بود...

پانیز خود را به اتاقش رساند که صدای هراس آور رامبد بانگ در گوشی زد که دیگر عادت کرده بود به این ناخوشایندی!

با قلبی ضربان گرفته ایستاد و برگشت روبروی مردی پر از ابهت!

رامبد چشم عقاب کرد برای ترساندنش و گفت: امروز آخرین باریه که میری بیرون، تحمل سر پیچی هاتو ندارم پس رعایت کن تا بلایی سرت نیوردم که هفت چشم

پشیمون بشی.

پانیز صامت نگاه دوخته بود به آن میثی های عقاب شده و ترس را در نی نی سلول هایش ذخیره کرد و سر تکان داد برای تایید حرفی که زندانی شدنش را به ارمغان

می آورد. رامبد کمی به سویش خم شد زل زد به آن زمردهای نایاب و گفت:

-همیشه زیبا نیست که به دادت برسه پس تا وقتی ور دل منی و دارم تحملت می کنم مثل بچه ی آدم رفتار کن تا هر دومون آسایش فکری داشته باشیم.....

پوزخندی زد و گفت: شیر شدنتم بزار واسه وقتی پات از این خونه شکر خدا کم شد. تا وقتی سر بار می سعی کن جوری باشی که فک نکنم غیر از سر بار بودن

یه مزاحم به تمام معنایی که از این خونه پرت بشی بیرون.

بغض سبب شد. گلو فشرده شد از شلاق کلماتش و تنش لرزید از این بی وفایی میثی های جسور که خودخواهانه می آزدش تا دل خنک کند و دل بسوزاند

برای خوشی ثانیه ایش! نگاه گرفت و دوخت به سنگ فرش مغروش شده ی طبقه دوم و دست گره کرد. رامبد پوزخندی نثارش کرد و گفت:

-بیخود خودتو به موش مردگی نزن. خوب دلبری کردی که دو تا حیوون تو ساحل آویزونت بودن. به من میرسی میشی زاهدتر از پیر خراسون؟ حیف بابا نیست دست

پروردشو ببینه.

طاقت تمام کرد از حرف هایی که سنگینی بارش درخت بی بار را هم خم می کرد از حقارتش، چه رسد به این بی نوای پاک که تقصیرش کمی هوای تازه خواستن

بود. باید از خجالت این مرد بی رحم و نامرد بیرون می آمد. گذاشتن و رفتن ننگ بود برای این فرشته ی پاک.

جسور شد. جسورتر از وقتی زیبا بود. نگاه گرفت از کاشی ها و دوخت به آن پوزخند عذاب آور و دست بلند کرد و بی هیچ حسی از این وابستگی و رحم بر صورت

جلو آمده ی رامبد کوفت و فورا خود را عقب کشید و با خشم زل زد در آن میشی های متحیر که کم کم رنگ خشمش بیشتر از تحیرش می شد. رامبد با خشم و

حیرت به پانیز گستاخ خیره شد. حرفی نزد تا زمان و مکان تداعی کننده ی سیلی خورده شده شود. وقتی به خود آمد که دست در کمند گیسوی پانیز برده بود و با

خشم غرید: دستی که برای من بالا برده رو خورد می کنم. جسور شدی دور برداشتی ها؟ سرت به جایی رسیده که منو سیلی می زنی؟ بی پدر و مادر برا من شاخه

و شونه می کشی ها؟

کمند موهایش را با ضرب کشید که پانیز محکم به در خورد اما جرات آخ گفتن هم دل می خواست که پانیز ۱۷ ساله محال بود بتواند شکوه سیلی را تکرار کند در مقابل آن گرگ

وحشی که قصد دریدنش را داشت. رامبد به سویی حمله کرد که پانیز با تمام گنجیش خود را کنار کشید و فرار کرد. اما مگر رامبد می توانست بگذرد از سیلی

به حقی که خورده بود اما ناحق بودنش برایش حجت بود. به دنبالش روان شد. پانیز از پله ها پایین دوید که نادیا و سپیده متعجب به آن دو نگاه کردند. پانیز خود را از

ساختمان به بیرون پرت کرد. ترس آنقدر دوره اش کرده بود که فقط می خواست برود. تحمل کتک خوردن نداشت. بس بود شکنجه هایی که با تمام بی گناهیش می خورد.

خود را به درختان جلوی درب ورودی رساند. رامبد لحظه ای ایستاد تا نفس تازه کند که قبل از اینکه پانیز فراری توجه اش را جلب کند صدای پیچ پیچ کامی که انگار خود

را از دید مخفی کرده بود جلب کرد. بی توجه به پانیز به سوی پارکینگ رفت. صدای کامی بلندتر می شد. گوش چسپاند و داخل نرفت:

-بله آقا، افتاده دنبال دختر طفل معصوم. بازم دیوونه بازیش گل کرده می خواد بزنش.

-یعنی جلوشو نگیرم تا بزنش؟

-برای چی؟ گناه داره بیچاره؟ تمام بدنشو سیاه و کبود می کنه.

-پزشک قانونی؟ یعنی اینجوری بر اش زندانی می برن؟

-باشه هر جور خودتون صلاح می دونین.خودم بعدا خبرتون میدم...به امید خدا.

جاسوسش پیدا شد و کتک زدن پانیز پر کشید و لبخند خبائتی که روی لبش جان گرفته بود نشان از خوشحالیش می داد و حکمی که قرار بود برای این جاسوس

و آقای بالای سرش بدهد.

بی خیال پانیز ترسیده شد یادش رفت سیلی خورده شده و غروری که به گمانش بر باد رفته بود.کامی کسی بود که می خواست تا نقشه هایش خوب پیش رود

و حالا با یافتنش کوه جابه جا کردنش هم آنقدر مهم نبود که این مرد ریز نقش شمالی مهم بود.از پارکینگ فاصله گرفت و به سوی درختان رفت.باید بزرگوار می شد

برای این کمند گیسوی فراری به خاطر کمک وحشیانه اش که به دادش رسیده بود.صدایش زد، بلند و رسا:پانیز!

صدا اکو شد در انبوه درختان!

چشم چرخاند تا بباید این فراری را!

اما نتوانست او را در سیاهی غروبی که می رفت تا دامن شب را بر آسمان بکشد پیدا کند.دوباره بانگ زد: پانیز، بیا کاریت ندارم.

کلمات ساده ایی بیان شد اما باورش برای آن چشم زمردی ترسیده که مرتب طعم تلخ کتک هایش را تجربه می کرد سخت بود.کلافه سنگ جلوی پایش را به جلو

پرت کرد و داد زد:دختر شب شد بیا به جون بابا کاریت ندارم.

مگر می شود قسم رضای دوست داشتنی به میان باشد و پانیز دل ندهد برای آمدن؟

مگر می شود قسمی به این رسایی اکو شود و پانیز پنهان شود در میان درختان خاکستری باغ؟

از پشت درخت تنومند انبه بیرون آمد و دید زد رامبد را در فاصله ایی که فقط سایه ایی مشخص بود و بس!

قدم جلو گذاشت و در دل گفت:عمو کمک کن، به خدا کم آوردم از دستش، تتم توانشو نداره، نمی دونی چقد آزارم میده...نزار ادیتم کنه.تورو خدا نزار بازم شکنجه ام

بده...عمو تنهام، تو این تنهایی کمک کن....

زمزمه می کرد و جلوی می آمد و سایه پررنگ تر می شد و شکل می گرفت.رامبد کلافه، بی قرار با کفشش روی زمین آرام می کوبید و به پانیز که با ترس قدم شُل

می آمد نگاه دوخته بود. پانیذ که روبرویش ایستاد گفت: تا کی می خواستی قایم بشی؟ می دونی که پیدات می کردم.

پانیذ ترسیده قدم عقب گذاشت و مچاله شد در خودش که رامبد قدم عقب رفته را با قدم جلو آمده اش جبران کرد و سینه به سینه اش ایستاد و گفت:

-گاهی خیلی رو اعصابمی. میدونم بچه ایی و حالیت نیست اما بزرگ شو و درک کن که اگه بخوام بیچاره ات می کنم پس بهتر کار امروز تو دیگه تکرار نکنی. نه خودسری
عصر نه...

نتوانست از آن سیلی بگوید که رگ گردنش را متورم می کرد خون عصبانیت آبخار می شد در رگهایش. به شدت بازوی پانیذ را گرفت و او را به درخت پشت سرش کوبید

نگاه دوخت به زمردهایی که در این تاریکی به سیاهی موهای شب رنگش شده بود و گفت:

-بهت رحم کردم برای گستاخیت اما اگه تکرار بشه با دستای خودم خفه ات می کنم....

با پوزخند ادامه داد: تو که کسی رو نداری که نگرانت بشه.. یه آدم از شر زمین کمتر، زندگی برای بقیه راحت تر.

سرکوفت مشت شد پای چشمانش، سرکوفت سیلی شد بر صورت ماهش، سرکوفت خنجر شد برای قلب پاکش، سرکوفت نداری هایش تلخ بود به زهری سیاه نوری که

با مروت تر از تلخی کلمات زنجیر شده ی رامبد بود. باز هم رنجید و این رنج اضافه شد بر رنجش هایی که در قلبش انبار بود و کسی نبود تا بگوید برایش از این همه درد

و تنهایی. بغضی که نمی شکست در گلویش چنبره زد. چشمانش لرزید از این بی رحمی هایی که انگار تمامی نداشت برای این دخترک معصوم و تنها!

اما دل لرزید برای این چشمان پر از رنج و خجالت دست مایه نگاهی شد که گستاخانه دوخته شده بود به آن زمردهای سیاه شده، بازو رها کرد و زمزمه کرد و گفت:

-برام ترحم آمیز شدی....

سرُ خورد از کنار درخت و مچاله شد در خودی که دیگر توان هیچ را نداشت. این خود توان حتی خودش را هم نداشت. و رامبد برای اولین بار بغض کرد برای دختری

که خودش آزارش می داد و حالا....

کنار پایش نشست و گفت: بلند شو، هوا گرمه. تو گرمای هستی حالت بد میشه.

حتی نگرانی هایش هم دردآور بود. نتوانست بگوید:

-برو ترحمت را نمی خوام. محبت ناچیزت پیش کش خودت. نمی خوام ناراحتی گرمایی بودن من برای تو بی رحم که فقط خود را می بینی نه من لال بی پدر و مادر را.

نتوانست، فقط بی تفاوت نگاه دوخت به آن میشی هایی که ترحم در آن بیداد می کرد. پوزخندی نثارش کرد و از کنار درخت بلند شد و بی توجه به آن کوه غرور به سوی ساختمان رفت.

دلم می خواد هر وقت بعضی وقتا که پر بغضم خدا بیاد دستمو بگیره بهم بگه: آدما اذیتت می کنن؟ بیا با هم بریم....

**

فصل هفتم

شاد بود. بهترین روز هایش رقم خورده بود. کاری نداشت به این پانیز کلفت شده و غمگین که مونسش تنها بود و بس!

رفت و آمد زیبا کم شده بود از ترس این تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا!

اما محمد می آمد. کوه نبود اما می توانست گاهی تپه ی کوچکی باشد در حمایت این دخترک بی نوا!

... نادیا تند و فرزند سبد گل ها را روی راه پله ها جا داد و فریاد زد: سپیده میوه ها آماده شد؟

سپیده با صدایی ضعیف جواب فریاد نادیا را داد: آره، دارم شیرینی ها رو می چینم.

پانیز روی راه پله ایستاد نادیا سر بلند کرد و او را دید. اما فوراً مشغول کارش شد. پانیز غصه دار شد.

نادیا همانطور که با سبدهای باشکوه رزهای سفید و قرمز ور می رفت بدون نگاه به چهره ی نگران و گرفته ی پانیز گفت:

-آقا رامبد گفت ساعت ۷ میان برو آماده شو.

پانیز با غصه به فضای گل باران شده سالن نگاهی انداخت و به اتاقش رفت. غصه اقیانوس شد در قلب کوچکش!

کجا بود رضای دوست داشتنی که رامبد حتی احترام مرگ تازه اش را نداشت؟

هنوز تا چهلم چند روز باقی بود و حالا سالن مزین بود از عطر رز و شکوه رستن زیبایی!

هنوز داغدار پدری بود که عمو صدایش می زد اما بزرگ تر از تمام پدری های عالم بود!

درک رامبد کجا بود تا داغدار پدری باشد که دل رنجاندن پسرش را نداشت اما سال های دور مانع عشق ورزیدنش به این تک پسر عزیز کرده می شد؟

هیچ کس نبود تا جلوی این جولانده مغرور را بگیرد برای بلند پروازی های گستاخانه اش که حتی ادراک موقعیت پدر هم برایش سخت بود!

وارد اتاقش شد و به کلاغکش نگاه کرد که بزرگ شده بود و حالا مهربانانه پرواز می کرد و روی شانه هایش می نشست و نوکش را به گوش پانیز می کشید انگار

می گفت: "غصه نخوری پانیزم، تا من هستم غمت نباشه!"

پانیز دست دراز کرد برای تنها و تنها با شوق بال گشود و پرواز کرد و روی شانه ی این دختر بی صدا نشست و نوک کشید بر گوش پانیز و پانیز چقدر داغدار بود

که حتی لبخند هم نزد لبه ی تختش نشست و گوشه اش را از جیب پیراهن سفید زشتش درآورد خواست دلتنگی هایش را تایپ کند تا برای کسی بفرستند

و همدم باشد اما مگر کسی را داشت؟

"روی تخت جولون میدی از تنهایی، گوشیتو بر می داری و می نویسی: تنهام، باهام حرف بزن، ... سرد میشی، بغض می کنی، خرد می شی وقتی می فهمی هیشکی نیست که اینو واسه اش بفرستی."*

صدای در اتاق او را از خلسه بیرون آورد. بلند شد. تنها را روی تختش گذاشت و به سوی در رفت. در اتاقش را باز کرد. سپیده بود. لبخندی مهربان و دلسوز نثار پانیز غمگین

انداخت و گفت: آقا رامبد زنگ زد و گفت؛ امشب برای دیدن مادرش خلیا میان. بهتر اصلا از اتاقت بیرون نیای. چون همه فهمیدن رفتی خارج. گفت در اتاقتم قفل می کنی

که کسی بی هوا نیاد داخل. هر چی می خوای اس بده من یا نادیا برات میاریم.

پانیز بغض کرد برای این بی مروتی!

سر تکان داد و سپیده باز دلسوز شد و دست فشرد و رفت. در را که بست. پشت در لیز خورد و روی پارکت خنک نشست و دل باز کرد

از گلایه از این موجود مذکر مانند انسان که حتی بویی از آدمیت هم نبرده بود. اما ناگهان فکری جرقه شد در سرش، بلند شد گوشیش را برداشت و پیامی نوشت:

"اگه امشب قرار نیست از اتاقتم پیام بیرون میشه بزاری برم سر خاک عمو تا شب میمونم بعد که مهمونا رفتن کامی بیاد دنبالم."

پیام را به رامبد فرستاد و ناامیدانه منتظر تاییدی بود که به نظر غیر ممکن می آمد. به جای جواب گوشیش زنگ خورد. نام رامبد روی صفحه لمسی گوشه ترس را

هیولا کرد در قلب کوچکش. لرز افتاد از غرشی که بعید نبود. گوشه اش را برداشت و تماس را با لمس سر انگشتانش وصل کرد. گوشه اش را به گوشش چسپاند.

صدای نفس های نامنظمش حاکی از ترسی بود که این جوان گستاخ برایش ساخته بود. صدای رامبد طنین انداز شد:

-مگه نگفتم سر خود تصمیم نگیر؟ باز دور براشتی؟ اگه قراره رو اعصاب من پیاده روی کنی منم بلدم بچزومت تا حالیت بشه یه من ماست چقد کره داره؟!*

سلام نکرد، حال نپرسید، داد کشید و تهدید و تحقیری که تمامی نداشت. گوشه را به گوش چسپاند و محکم در میان انگشتانش فشرد که رامبد تهدید آمیز گفت:

-حق بیرون رفتن از خونه رو نداری. تو همون اتاق کوفتی میمونی. مهمونا زود میرن.

دلش گرفت از این همه خودخواهی که فقط خودش را می دید. این پانیذ برده بود نه کلفت نه کوزت نه سیندرلای قصه!

او فقط برده ی آهن خریدش بود که ارزش هیچ نداشت.

-نترس گشنه نمی مونی. گفتم نادیا یا سپیده مدام بیان بهت سر بززن... روشن که گفتم چی می خوام ها؟

تایید می خواست؟ آوای بله گفتن می خواست؟ نمی توانست چیزی بگوید. پس چرا می پرسید؟ و باز شمانت بود که رامبد نثار خود کرد برای این بی آوایی پانیذ

که به گوش پانیذ رسید و پوزخند شد بر لبش.

-تا حدود ۸ میرسیم خونه. تو اتاقت بیرون نمیای.. فقط وای به حالت که...

بس بود این تهدیدهایی که دل خالی می کرد و ترس می دواند در قلب بی گنااهش!

نگذاشت حرفش را تمام کند تلفن را قطع کرد و گوشه را روی تخت پرت کرد و با بغض به سوی تنها برگشت. نگاهش آنقدر پر حرف بود که تنها غمگین پرواز کرد و لبه ی

پنجره نشست و چشم به بیرون دوخت. پانیذ ناامید بلند شد تا لباس سفیدی که سیاهی لباس عذاراری را از او گرفته بود تعویض کند با سیاهی لباسی که داغدار بودنش

را خوب نشان می داد!

محمد دست روی شانه ی رامبد مضطرب گذاشت و با لبخند گفت:

-بابا آروم باش پسر، به جوری رفتار می کنی انگار سالهاست مامانتو ندیدی، خوبه همین عید نوروز پیشش بودی.

رامبد مضطرب نبود برای مادری که آمدن و ماندنش آنقدر دلگرم و مطمئنش کرده بود که آمدن هر روز آفتاب در آسمان!

نگران بود برای پانیذی که قصد رفتن به گورستان را داشت. هر چند به نادیا و سپیده گفته بود که حواسشان باشد که پانیذ از خانه بیرون نرود و کامی باز گزارش

ندهد بر فراری بودن دخترک به پدر نامرد و بی عاطفه اش که اگر حرص پول نبود نگاه می گرفت از آن زمردهایی که روزی در چشمان مادر این دختر می درخشید.

محمد نگاه دوخت به جلو و آرام گفت: او مد.

رامبد چشم تیز کرد. لبخند نشان روی لب و فراموش کرد نگرانی هایش را!

پرواز کرد به سوی مادری که فقط می دانست به ناحق رفته و حالا به حق می آمد تا سروری کند بر خانه ایی که روزی خانه اش بود و گرفته شد از او برای زنی دیگر،

اما باز در سایه این پهلوان عزیز کرده ی مادر خانه اش شده بود. در آغوش خواستنی مادر که جای گرفت عطر نرگس مدهوشش کرد و باز لبخند نشست

و یادش آمد مادرش عطر نرگس را ترجیح می دهد به اودکن های مارکی که در تمام این سالها هدیه شد و برای پسرکش فرستاد و خود یک بار هم مصرف نکرد.

نازنین مادرانه هایش را جمع کرد در گرمای آغوشی که سالها مونسی به نام پسر نداشت و تقدیم کرد به این پسر مرد شده و به چشم مادر بچه!

صورت رامبدش را غرق بوسه کرد و با صدای ظریفش گفت:

-چطوری مامان؟

رامبد حق پسری اجابت کرد برای مادرش و او را محکم در آغوش مردانه اش چلاند و گفت:

-بهتر از همیشه ام. این بوی نرگس همیشه باشه من خوبم. خیلی خوب!

نازنین بغض کرد از این تنهایی که در چشمان پسرش دو دو می زد و نتوانست در تمام این سالها کاری برایش کند. فقط خود سوخت و پسرش را خاکستر نشین کرد.

پیشانی رامبدش را بوسید و گفت: نرگست اومده تا آخر عمر مامانی!

رامبد لبخند زد و از او جدا شد. به سوی محمد خیره به این عشق برگشت و گفت: مامان اینم محمد که ازش تعریف می کردم. حسینم امشب میاد می بینیش.

محمد جلو آمد و متواضعانه تعظیم کوتاهی کرد و گفت: مشتاق دیدار خانم!

نازنین خیره شد در صورت جوانک و ضربان گرفت قلبش و با لرز گفت: تو پسر کاظم رافعی نیستی؟

تعجب بر چهره دو جوان نشست که محمد گفت: چرا، شما از کجا می دونین؟!!

نازنین نباخت خودی را که سالها در تمرین محکم بودنش بود. لرزش رفت و لبخند خونسردی روی لب هایش نشست و گفت:

-یه آشنایی قدیمی.

خونسردیش مثال زدنی بود برای زنی که فرنگ رفته بود و خوب آموخته بود خونسردی و سرد بودن را!

رامبد دست در بازوی مادرش انداخت و گفت: بریم؟

نازنین مهربان بود برای این تک پسر غریبش و مهربانانه لبخند زد و گفت:

-عمریه اومدم که بریم.

داغ داشت حرفش، کنایه داشت حرفش و رامبد فهمید این داغ سنگین و پر حرف را!

باز کینه از رضای دوست داشتتی در دلش جان گرفت. اخم در هم کشید و با مادر زیبارویش همقدم شد. محمد چمدان بزرگ نازنین را در دست گرفت و پشت سرشان روان شد.

تنهایی برای این مادر و پسر هنوز کم بود. بهم زدن این خلوت حتی در این فرودگاه شلوغ حکم ناخوشایندی داشت که محمد رسم عقب ماندن را خوب آموخته بود.

سوار اتومبیل که شدند، محمد چمدان را عقب ماشین شیک و اسپرت رامبد گذاشت و خود جلوی شیشه ی کنار رامبد خم شد و گفت:

-میرم خونه آماده میشم میام.

-چرا؟ همین الان بیا. تیبت که خوبه.

-نه کار دارم. شما برین خودمو می رسونم.

رامبد سری تکان داد و محمد محترمانه کمی برای نازنین خم شد و گفت:

-خوشحال شدم از این دیدار خانوم. فعلا با اجازتون، امشب می بینمتون.

نازنین با ژستی خاص لبخندی کمرنگ و فرنگ مابانه تحویلش داد و گفت: حتما عزیزم.

محمد دستی تکان داد و سوار اتومبیلش رفت. رامبد که حرکت کرد نازنین با جدیت پرسید: اونجاس؟

پرسیده شد حرفی که باد کرده بود در این دل زخم خورده ی چند ساله!

رامبد نگاه گذرایی به صورت جدی مادرش انداخت و به آرامی گفت: بله!

نازنین به سوییش برگشت و با اخم هایی که بهم پیوسته بود گفت: چرا نفرستادیش بره؟

-نمیشه مامان، اونم سهم الارث داره.

-پس ارثشو بده بزار بره.

حرفی نداشت. سکوت بهتر از حرفی بود که می خواست بگوید. پانیز شاید در ظاهر کس نبود اما تمام داراییش از این پدر بود. پانیز نا خواسته

کس شده بود و مطمئن بود که نمی گذارد ببرند این کمند گیسویی که حالا مهم بود حتی با دادن آزار به او!

نازنین زیر چشمی نگاهش کرد. سکوت این پسر پر از حرفهایی بود که او را می ترساند از شومی این دختر که مادرش سایه بود و حالا خودش می توانست بدتر از

سایه، خورشید گرفتگی زندگیش باشد. با سماجت پرسید: غیر از ارثش چیزی دیگه ای هم هست که موندنیش کنه؟

رامبد با اخم گفت: مامان چی می خوای بشنوی؟ فک کردی دل پسرت برای دختری که مادرش زندگیمونو خراب کرده سریده؟ نه مامانم، این خبرا نیست. هنوز

نشناختی منو. پسرت کوه، نه دریا، مونده چون تنها یادگار باباس. دیدنش اونو یادم می اندازه. گاهی با نفرت گاهی از زور بی کسی و بعضی وقتا با عشق. نمی خوام بزارم بره. نمی زارم کسی از دستم درش بیاره.

نازنین نگران نگاهش کرد. مادرانه هایش اخطار داد. اما هنوز هم به این عزیز کرده اطمینان داشت. این غرور و سختی را از رضای دوست داشتنی به ارث برده بود. می دانست

اگر می گوید دلش نسریده پس واقعا تهی است این دل کوچک تپنده!

ساکت زل زد به خیابان های شلوغ شهر کوچکش و فکر کرد چطور می تواند مادرانه هایش را جبران کند؟ پدرانه های مردانه اش را چه کسی جواب می دهد؟ اما

رامبد ذهنش پر از پانیزی بود که هنوز هم می ترسید از خانه بیرون برود. بر سرعت ماشینش افزود.

کامی بود و می ترسید از رفتنش.

کامی بود می ترسید از اتو دادنش.

می ترسید از این جناب رستمی که چنگ انداخته بود بر این دختر تا همه چیزش را تصاحب کند حتی کمند کیسوی پدرش را!

جلوی در خانه که رسید چند بوق زد تا کامی در را باز کرد. سرد و خشک در مقابل چهره ی معمولی این مرد شمالی با ماشینش گذشت. ماشین را که پارک کرد شیک

پیاده شد. در سمت مادرش را باز کرد و دست در بازویش انداخت و سلطنت بار وارد ساختمان شکوهمند کاوه ها شدند. تقریبا تمامی فامیل های رامبد حتی خاله ها

و دایی هایی که سال ها در این خانه رفت و آمد نکرده بودند آمده بودند. نازنین با دیدن آن جمعیت لبخند زد. اما همین که نگاهش میخ تابلوی بزرگ رضا با آن روبان

سیاه به عزا نشسته در گوشه ی تابلو افتاد اشک حلقه زد در چشمان میشی رنگش و بغض بزرگ کرد و لرز داد تنی که فکر می کرد دیگر نخواهد لرزید برای این رضای

بی رحم که از خانه اش راندش و محکومش کرد به بی وفایی و جولان داد بر قلب بی گنااهش!

رامبد دست مادرش را محکم گرفت و گفت: مامان رفت، داغدارش نباش چون داغدار رفتنت نبود.

نازنین با آن میشی هایی که در بطنش به عزیز کرده اش هدیه داده بود نگاه کرد و گفت:

-میگن زمان حلال مشکلاته اما برای من هیچی عوض نشده!

رامبد خواست بیرسد تا بفهمد منظور مادرش را در پی این کلمات زنجیر شده ی پر از کنایه و غم اما خاله ها و عمه های چاپلوسش جوری دوره شان کردند که به اجبار

از مادرش فاصله گرفت و نگران نگاهی به طبقه ی بالا انداخت و اشاره ای به نادیا که در حال پذیرایی بود کرد تا بیاید. نادیا با سینی گرد و زیبایی که چند لیوان شربت

پرتقال و آلبالو درونش بود به سویش آمد و گفت: بله آقا؟

سخت و خشن بودن را از پدری نامهربان به ارث برده بود. خصوصا اگر آقا بالا سر خوبی می خواست باشد. اخم در هم کشید و با جدیت گفت:

-پانیذ کجاس؟

نادیا متعجب از نگرانی که از صدای رئیس جوانش حس کرده بود گفت:

-تو اتاقش، از وقتی گفتن از اتاق بیرون نره تا الان اون تو مونده.

راحتی خیال یعنی خبری که حس پرواز زنده می کرد. دلش خندید اما چهره اش سخت بود چون کوه و خودش کم بود برای کوه بودن برای این دخترک زندانی

طبقه ی بالا! سری تکان داد و گفت: برو به کارت برس!

نادیا هنوز متعجب بود سرش پر از سوالاتی که می دانست جوابی نخواهد شنید. سری تکان داد و از کنار رامبد دور شد. رامبد با لبخند به سوی مهمانانش رفت

و با هر کدام جنتلمانه سلام و خوش آمدگویی می کرد و نازنین چقد خوشبخت بود بابت پسری که بزرگ نکرد، کودکیش را ندید اما حالا افتخاری بود برای مادری که

تنهایی کشیده بود چون عزیز کرده اش!

...با تمام شدن مهمانی و رفتن تمام داغداران رضا و در حق شادان رضای دوست داشتی، نازنین خسته به مبل تکیه داد و گفت:

-دیدار باهاشون بد نبود اما کاش می زاشتی سکرت بمونه اومدم تا چهلم بابات!

رامبد کنارش روی مبل لم داد و پایش را روی میز گذاشت و گفت:

-می خواستم قدرت نمایم به رخشون بکشم. خیلی از این آدمها زجرم دادن مامان!

نازنین به طرف پسرش برگشت. دست دور گردنش انداخت و گفت: فدای دلت عزیزم، از این به بعد پشتتم.

رامبد خود را در آغوش مادرش رها کرد و گفت: مامان خیلی خسته ام. سالها دارم جور تنهایم می کشم و هیشکی نبود باهام باشه. بی کس رها شدم مامان.

میگن بزرگترین حقیقت زندگی تنهایی، همه مون تنهاییم*؟

چقدر غم داشت. کوه کوه غم در قلبش بود و خلاصه کرد در چند جمله تا آرام کند دلی را که دیگر تاب نداشت از این بی کسی های مدام، اما نفهمید همین چند جمله

چطور دل سوزاند از این مادر دور شده از پهلوان بزرگ شده اش!

نازنین سرش را بوسید و با بغض گفت:

-مامانت برگشته عزیزکم، بی کسی هاتو به جون می خرم.

رامبد رایحه نرگس مادرش را با چند نفس پی در پی به ریه هایش فرستاد و گفت:

-مامان بچه ات هنوز بزرگ نشده، بزرگم کن، مادری هات خیلی کم بود.

بغض نازنین شکست و محکم دردانه اش را در آغوش کشید و با اشک هایی که نه مرحم بود نه اسارت، روی دشت باز صورتش روان شده بود و گفت:

-نگو رامبدم، داغونم نکن از غریبی هات، کم نکشیدم از این نبودنات، بزار مادری کنم تو این بودنام.

رامبد چشم روی هم گذاشت و گفت:محتاج مادریاتم.

نازنین باز هم بوسیدش، اشک میشی هایش را پاک کرد، رامبد را از خود جدا کرد و لبخندی چاشنی صورتش کرد و گفت:

-هستم، تا آخرم عمرم، اومدم بزرگت کنم.مرد شدی اما بازم خودم مرد شدن هاتو می خوام ببینم...حالام پاشو بریم بخوابیم، فردا یه روز نوئه، قراره از این به بعد خیلی کارا با هم کنیم.

رامبد خم شد چشمان مادرش را بوسید و گفت:تا آخر عمرم مخلصتم مامان.

فرزند نعمت بود و داشتن چنین دردانه ای اعظم نعمت ها برای دل این مادر فرزند ندیده!

نازنین بلند شد و دست رامبد را گرفت و گفت:

-اتاق من همونه؟

رامبد سرش را تکان داد و گفت:سالهاس قفل بوده، وسایلتون هنوز همونه، نادیا و سپیده تمییزش کردن اما اگه هر کدوم از وسایلو نخواستین یا خاطره بدی رو براتون زنده می کنه میریم می خریم، اینا رو می فرستم انباری!

نازنین سر تکان و دل خوش کرد به این همه دانایی و بزرگی که ندید و حالا حض می برد و شوق می گستراند.دست در بازوی پسر تنومندش انداخت و گفت:

-می بینم تا فردا تکلیف اتاقو روشن می کنم، چمدونمو بردن تو اتاقم؟

-بله، همون موقع کامی بردش تو اتاق.

نازنین قدم به قدم با پسرش از پله ها بالا رفت.اما انگار حسی سرکش احاطه کرد این زن نرگسی را برای دیدن دختری که از بی کسی سر بر بالش تنهایش گذاشته بود

و در خوابش مهمان ناهار شاهزاده ی اسب سوار بود.روی آخرین پله ایستاد و گفت:

-اتاقش کدومه؟

رامبد برگشت و زل زد به میشی هایی که برعکس نگاه خودش مبهم بود و توخالی به آرامی گفت:

-از ساعت یک گذشته، تا الان خوابیده!

گفت نسریده، پس دل نگرانش چه بود؟ اخم کشید در هم و بازو کشید و آخرین پله را طی کرد و گفت:

-مهم نیست، می خوام ببینمش. یه بار عکس مادرشو دیدم می خوام ببینم چقد شبیه مادرشه!

لجبازی در خونی فوران می کرد که مطمئن بود خودش هم کم نداشت از این ارث ناخواسته!

پوفی کشید و به اتاقی که تقریباً روبرویشان بود اشاره کرد و گفت:

-اینه، فک کنم درو قفل کرده!

نازنین تیز نگاهش کرد و گفت: چرا؟ کسی ادیتش می کنه؟

دلسوزی بود یا کنجکاوی؟ کنایه اش آنقدر مستقیم بود که رامبد نگاه دزدید و جا کلیدی را از جیب کت زیبای مارکش در آورد و به سوی اتاق رفت. در را باز کرد و گفت: بیاین!

خودش زودتر بی سروصدا داخل شد. دخترک بیچاره مچاله شده در خود، در حالی که نیمی از کمند موهایش از تخت آویزان بود روی تختش به خوابی عمیق فرو رفته

بود. دلش نسوخت، تسخیر نشد، تحسین نکرد فقط نگاه دوخت به کلاغک عجیبی که بی رحم نگاه دوخته بود به چشمانش و خبثت را فریاد می کشید. چرا تا به

حال این کلاغک را ندیده بود؟

نازنین پا در اتاق گذاشت. از دیدن آن کمند گیسو جا خورد. این دختر سیب مادرش بود. همان نیمه ایی که اگر با چاقو می زدی متحیر می ماندی از شباهتی که عجیب،

عجیب بود. این موها صاحبی داشت پر از وجاهت که حالا زیر خاک با همسری که رخت خیانت به تن کرده بود خوابیده بود. انگار آن دنیا هم باید با هم می ماندند و نازنین

افسار تنهائیش همیشگی بود! رامبد به آرامی گفت: بیدارش کنم؟

نازنین دست بالا برد و گفت: نه، دیدنی ها رو دیدم.

دلش شکنجه گاهش شد. اشک حلقه زد در چشمانی که سوخت از این ترجیح دادنی که نصیب خودش و رشید کرده اش بود. این دختر ترجیح رامبدش بود و خودش ترجیح....

سریع از اتاق بیرون رفت و به سمت اتاق خاطراتش رفت. اتاقی که یک بار شوهر به خود دیده بود. یکبار هم خواب مرد زندگیش شده بود. و سال ها بعد تنهائیش

تقسیم شده بود با تخت و ماه پنجره ی شب های بیداری که حالا ارث رس پسرش شده بود. در اتاقش را باز کرد و خود را به داخل پرت کرد تا اشک نریزد جلوی پسری

که عمری مقاوم دیده بودش! و رامبد دید اشک چشم مادرش را و باز شعله کشید تنفر هذیانیش و با چند گام بلند بالای سر دخترک ایستاد دوست داشت حرصش

را سرش خالی کند اما مگر دلش آمد این زیبایی خفته را که اسیر اوهام خواب بود را با تباهی اخلاقتش از خواب بپراند. لختی صبر کرد و پشیمان از این مناقصه ی سخت

از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. با انگشت های اشاره اس چشمانش را مالید و به سوی اتاقش رفت. هنوز با ماهش خلوت نکرده بود.

آفتاب روی صورتش ناخونک می زد و او پلک باز کرد و خورشید با انوار سحرآمیزش دورن چشمان جنگلیش جا خوش کرد. چندین بار پلک زد و روی تخت نشست.

موهای هوس انگیزش دورش پراکنده شد. لبخندی به تنها زد و با نگاهش صبح بخیر گفت. تنها مرموز نگاهش کرد و پانیذ دلبر نفهمید شب پیش ملکه ی اسبق این

خانه برگشته بود و بر اتاقی که حریم بودنش حکم بود و بدون اجازه داخل شدنش گناه، وارد شده بود و تلخ نگریده بود بر دختر زنی هوس انگیز که شوهرش

اسیرش شد. نفهمید و شاد لبخند می زد بدون آنکه بداند در این فردایی که امروز شده قرار است چه شود و حکومت این خانه چقدر قرار است تغییر کند. از روی

تخت پایین پرید که صدای تقه ی تند تند در هول را به دل کوچکش انداخت و نوید حادثه ای ارغوانی داد!

با طمانیه قدم شمرد تا پای در و آهسته در را باز کرد. نادیا بود با قیافه ایی که وامدار اضطراب بود. دست سرد پانیذ را گرفت و گفت:

-پانیذ بیا بیرون، خانوم کارت داره!

تعجب تنه کشید در زمردهایش و نگاه دوخت به هراس نامفهوم نادیا و جواب خواست. نادیا گفت:

-وای دختر تو چقد گیجی! منظور مادر آقاس دیگه!

سکه افتاد و صدایش از برخورد زمین در ذهنش مفهومی نادیا را رساند و حالت سوالی چهره اش اضطراب شد و سر تکان داد. نادیا دست فشرد و گفت:

-زود بیا.

نادیا رفت و در راه پله گم شد و پانیذ دلهره گرفت از زنی که نمی شناخت و فقط روزی در پستوی اتاق کار رضای دوست داشتی روی زانوانی که بهترین مبل دنیا

بود نشسته بود و عکس دلفریب زنی دید به نام نازنین!

این زن را می شناخت با تمام صبوریش و نرگسی که نوازشگر شامه رضا بود و پس زده شد برایش!

به سراغ یونیفورم سفید نفرت انگیزش رفت و آن را با صورتی مچاله پوشید. موهایش را مرتب کرد و روسری قرمز رنگش را به سر کشید. تنهای عبوس را بوسید

و از اتاق بیرون رفت. اضطراب از قدم هایی که میل رفتن نداشت و چون در سیمان فرو رفته بود و سنگین بر می داشت. مشخص بود از پله ها که پایین آمد زنی را

دید در عظمت مانند نبود مانندش! پا روی پا انداخته بود و با ژستی سلطنتی کتابی از نویسنده ایی خارجی را مطالعه می کرد. قدم هایش بی صدا بود اما نازنین

حش کرد این ترجیح رامبد برای رضا را!

سر بلند کرد و دوخت به آن زمردها و آه کشید از این سیب مادر! کتاب را بست و روی میز کنار دستش گذاشت و با قدرت گفت:

-بیا جلو دختر!

پانیز با قدم هایی نامیل رفتن جلو رفت و مقابل این زن نرسیده از بار سفراما حاکم شده ی خانه ایستاد. نازنین نگاهی به لباس های پانیز انداخت و گفت:

-اینجا مستخدمی؟

دلش شکست به تمایز پسر که در نگاه مادر نشسته بود. سر تکان داد. بله گفتنش همین بود. نازنین با اخم گفت:

-چند سالت؟

حتی با انگشتانش هم نمی توانست این ۱۷ سال را نشان دهد. پس ساکت نگاه دوخت و حدس زد شاید این پسر رم کرده از هنر نمایش برای مادر تازه رسیده اش

گفته باشد. اما رامبد نگفته بود و نازنین خشم گرفت بر این دختر بی آوا و گفت:

-سوال پرسیدم دختر، جواب می خوام.

خواست با دستانش اشاره کند اما حتی زبان اشاره هم نمی دانست. نازنین خونسرد بود و آموختن عادات این خارجی ها بد نبود. پایش را از روی پایش برداشت

و گفت: خیلی خب، اینجا قوانین رو من تعیین می کنم از این به بعد. اما و اگر نداریم. ساکت و خاموش، اینجوری راحت تر نون می خوردی.

باز نیش خورد بر دلی که از دل بودن نصیبش غم بود. نازنین بی توجه به بغضی که تمامی نداشت در این گلوی پر تحمل دخترک و گفت:

-همه چیزو برای نادیا گفتم از اون می خوام تا برات توضیح بده. ارشدتونم اون. آگه قراره از این خواسته ها نافرمانی کنی از این خونه بری بهتره. نه من اعصاب آرومی

دارم که با دختر بچه ها سروکله بزنم نه مسلما تو می خوامی اخمای منو تحمل کنی. فهمیدی که چی گفتم؟

باز سکوت بود و بی آوایی و بغضی سیب شده. نازنین خسته از این نافرمانی حتی در جوابش، بلند شد و گفت:

-انگار باید با تو به جور دیگه برخورد کرد. لجوج تر از بقیه به نظر می رسی. از دخترای خودسر خوشم نمیاد. پس جوابمو روشن بده.

دستش را بالا برد و روی دهانش گذاشت. اشاره اش آنقدر گنگ بود که نازنین با خشم از این نافرمانی به نظر آمده بازوی پانیز را گرفت خواست دهان باز کند که

نادیا از راهروی آشپزخانه بیرون آمد و فالگوش بودن را به سپیده سپرد و جلو آمد و گفت:

-خانوم، ببخشین، حمل بر فضولی نباشه رد شدم و شنیدم، پانیذ... نمی تونه حرف بزنه.

مات شد نگاهی که مغرور بود و پر از خشم. بازو رها کرد و با اخم گفت: مادرزادی یا....

ملتمس شد زمردهای نگاهش و دوخته شد بر نادبای که قصدش کمک بود و پانیذ نخواست شومی رفتار این عزیز کرده ی مادر در ذوق این حاکم جدید خانه بخورد.

اما نادیا نادیده گرفت این نگاه پر از التماس را و بی پروایی منگنه زد به گفتارش و گفت:

-کار آقا!

نازنین متعجب پرسید: کدوم آقا؟ رضا یا رامبد؟!

پانیذ بازو چسپید و لب تکان داد و نادیا با خشم گفت: چته؟ آدم اینقدم مهربونم خوب نیست.

بازو کشید و پر خشم گفت:

-کار آقا رامبده، همون شبی که خبر آقای بزرگ رسید تو عصبانیتشون جوری پانیذ رو کتک زدن که ایشون از ترس و کتکایی که خورده بود لال شد و الان تقریباً یک ماه

و خورده ایی هست که نمی تونه حرف بزنه.

نازنین وا رفته نگاه ماتش را به پانیذ دوخت که بی علت شرمنده بود و سر پایین انداخته بود، انگار می ترسید اما چرایش آنقدر مبهم بود که گم شدن در مه!

باور وحشی بودن رامبد محال بود اما لال بودن این دختر صداقت کلام نادیا را چند برابرتر از دروغش می کرد. با صدای ضعیفی گفت:

-برای پس فردا که مراسم با نادیا برو بازار خرید و سفارش میوه و شیرینی و گل بدین، برای حلوا هم خرما و هر چی دیگه لازمه بگیرین.

نادیا خشن گفت: آقا اجازه نمیدن پانیذ از خونه بیرون بره، خودم میرم خانوم!

نازنین با خشم غرید: میگم باهات بیاد بگو و چشم، تا من هستم رامبد حق دخالتی نداره!

نادیا ساکت و دل آزده از فریادی بی علت سر تکان داد که نازنین گفت:

-تو دختر، برو لباستو عوض کن با نادیا برو!

شوق پر شد در دلی که غم هایش آنقدر زیاد بود که این شوق کم هم مرحم می شد و لباس عزای قلبش سرخ تر!

با نگاهش از نازنین ساکت و اخمو تشکر کرد و به اتاقش رفت. نادیا هم برای تعویض لباس به اتاق رخت کن رفت. نازنین فرو رفته در مبلش فکرش پر کشید برای پسری

که نه مادرانه ای خرجش شد نه پدرانه ای!

اما رامبدش مرد بود نه بازو دار ستم!

رضا دست ظلم بالا نبرده بود هر چند زبانش نیش می زد بدتر از ماری خشمگین و زهرآلود اما دستش هرز نرفت برای زن یک شبه اش

یا برای پسری که در تمام چند سال اول پدرا نه هایش را دیده بود!

نگاه دوخت به رضایی که در قاب عکس سلطنتیش لبخند می زد اما در تمام زناشویی هایش اخم بود سهمش و گله نکرد اما غصه خورد و حالا....

پسرش تنها یادگار یک شبه اش، تنها مونس تنهایی های خارجش دست بلند کرده بود بر ترجیحی که نه لال شدن حقش بود نه انتقام!

آهی کشید و زیر لب گفت:

-چیکار کردی با این پسر رضا؟ چیکار کردی که در حق این دختر لالیشو به جون خریدی؟ رضا نبخشت حقمه اما پسرت، اون که دستت یادگار بود، اونو چرا؟!....

زمرمه می کرد با رضایی که رفته بود و نمی دانست عجیب در این سال های آخر دلش برای این زن بر باد رفته تنگ شده!

تنگ حسودی هایی که باورش نکرد و رنج دلش را نفهمید!

تنگ میشی هایی که پر غصه می شد از شبهای مست شوهرش!

تنگ رضا گفتن هایی که مخصوص بود و نفهمید!

تنگ می شد و نرفت در پی این زن نرگسی و حالا... نازنین بر خانه ایی پا گذاشته بود که رانده شد و حالا روی مسند قدرت دیرینش تکیه زده و خوشحال نبود

از این عزیز کرده اش که بازو نشان می داد برای دختری تنها!

پانیز از پله ها پایین آمد و نازنین خیره براندازش کرد و زیباییش را ستود و اما می دانست این سیب اگر فریب حوا شد فریب پسرش نمی شود هر چند رامبد گفته

بود نسریده اما مگر می شود مقاومت کرد در مقابل این زیبایی!

پانیز شال زرد و مشکیش را کمی جلو کشید نگاه فراری داد از این میشی های پر ابهت و آرام از کنارش گذشت و که نازنین صدایش زد:

-هی دختر جون!

پانیز به سوبیش برگشت اما هم چنان نگاهش فراری بود که نازنین گفت: از بازار یکم گندم بگیرین برا حلیم. تو مراسم ببریم سر قبر.

هوس کرده بود و اما تمام کرد به نام رضا و خود را عقب کشید برای این هوس خواستن!

پانیز سر تکان داد که نادیا از اتاق رخت کن بیرون آمد و از نازنین خداحافظی کرد با پانیز بیرون رفتند. کامی آنها را سوار اتومبیل کرد و به شهر *برد. بازار سبزی جات

تقریباً وسط شهر بود و پر از ازدحام و شلوغی!

نادیا به نزد امینشان رفت و سفارش میوه داد. همیشه بهترین ها سهم این خانواده بود.

هر که پولش بیش، بهترین هایش بیش!

خریدهایش تمام شود هوس بستنی در آن گرمای خرما پزان* بوشهر رخنه کرد در سر نادیا که حالا پانیذ را رها شده می دید و خبر نداشت از بعدی که شاید

شومیش دامن گیر باشد!

نادیا همه ی بسته ها را درون صندوق عقب گذاشت و روبه کامی گفت:

-ببرمون یه کافی شاپ خوب، یه بستنی پانیذو مهمون کنم تلافی همه بستنی هایی که از مدرسه برام میاورد.

و چقد درد داشت خاطراتی که تکرار نداشت. خاطراتی که بغض داشت و گریه ای که باران نمی شد!

کامی لبخند زد و گفت: سوار شین یه جای خوب می شناسم، مال یکی از دوستانه.

نادیا و پانیذ که جا خوش کردند در نرمی صندلی و خنکی باد کولری که مستقیم بر صورتشان نوازش می شد، کامی حرکت کرد که نادیا پرسید:

-شما مگه اینجا دوست و آشنایی هم دارین؟

ریز نقش شمالی اخم دواند در صورتی که در زیر فشارهای زندگی به چروک هایی بدجنس سپرده شده بود و گفت:

-هی خانوم جان، منو دست کم گرفتی؟ من ۱۰ ساله دیارمو ول کردم و آواره ی این شهرم آگه دوست و آشنایی نداشتم که دووم نمی آوردم.

نادیا سر تکان داد و به سکوت پانیذ خیره به خیابان ازدحام زده ی غریب این شهر دامن زد و در خود فرو رفت و فکر کرد "حد مهربانی تا کجاست؟ فرشته شدن؟"

پیغمبر شدن؟ معصوم شدن؟ تا کجا که این دختر یدک کش مهربانی شده بود؟ "نمی توانست این ۱۷ ساله ی کوچک را درک کند. سخت بود. با توقف اتومبیل جلوی

کافی شاپی که نمای مدرن آن چشمگیر بود، کامی به سویشان چرخید و گفت:

-همین جا می مونم تا برین و بیاین!

نادیا تعارف نکرد و نخواست همنشینی با این ریزنقش شمالی را و دیده شدنش احیانا و حرف هایی حدیث شده در این شهر بلاکش کوچک!

از کامی تشکر کرد و به همراه پانیذ پیاده شد. مادر شد برای این دختر مادر ندیده و دست فشرد و او را از عرض خیابان رد کرد و داخل شدند. خنکی فضا تن گرما زده ی

ثانیه یشان را جلا بخشید. کنار پنجره پشت میز دو نفره ای نشستند. منو را از روی میز برداشتند، نادیا با لبخند گفت:

-چی می خوری؟

پانیذ شادمان بود اما ترس ذره ایی که در قلبش حس می کرد نمی گذاشت لبخند گرمش را نثار نادیا کند. دست گذاشت روی بستنی مخصوص کافی شاپ و به نادیا

نشان داد. نادیا گفت: عالییه، منم همینو می خورم.

گارسون که مرد جوان بسیار جذابی بود با دفترچه و خودکار کوچکی به سویشان آمد و گفت:

-چی می خورین خانوما؟

نادیا گفت: دو تا بستنی مخصوصتون!

گارسون جوان نگاه ریخت به دخترک خیره شده ی شهر فرنگ بیرون از پنجره و دفترچه اش را بست و رفت. نادیا خواست حرفی بزند که حضور کسی را حس کرد.

سر بلند کرد. از دیدن مرد میانسال شیکی که با لبخند به پانیذ خیره بود جا خورد. فرامرز صدایش زد: پانیذ!

پانیذ وحشت زده به سویش برگشت و از دیدم مرد ساحلی و حرف های رامبد و خشمش خود را مچاله کرد و ترسیده نگاه دوخت به نگاه شرور پدری که هیچ از این

پدری های نداشته اش نمی دانست. فرامرز به نادیا نگاه کرد و گفت: می تونم بشینم؟

نادیا گستاخانه گفت: نمی شناسمتون چرا باید هم نشینی بی دلیلتونو بپذیرم؟

فرامرز لبخند زد و صندلی ای از پشت میز دیگری کشید و پشت میز آنها گذاشت و نشست و گفت:

-آشنا میشیم خانوم جوان!

پانیذ هراس داشت از این مرد مبهم که دلیل بودنش از همه ی ابهام های دنیا چون نبود پدرش هم مبهم تر بود!

فرامرز به سوی پانیذ برگشت و با تمسخر گفت: مرد قهرمانمون کجاست؟ انگار بلاخره راضی شده تنها بیای بیرون. یا شایدم سالاری تموم شده و مادرش این اجازه رو داده؟

نادیا و پانیذ متعجب از این همه اطلاعات نگاهش کردند و چقدر این جاسوس هنوز خوش شانس بود از نادیده گرفتن های رامبد تا به وقتش!

فرامرز از تعجب آنها با صدا خندید و گفت: متعجب بودنتون مسخره اس... چیزی از من پنهون نمی مونه!

نادیا با اخم گفت: چی می خواین؟ دلیلتون برای این مزاحمت چیه؟

فرامرز نادیا را نادیده گرفت و اشاره ایی به گارسون کرد و با صدای بلندی گفت: هر چی خانوما سفارش دادن برای من همونو بیارین!

خشم چنبره زد در وجود نادیا ایی که پرویی این مرد گستاخ کلافه اش کرده بود. دستش را روی میز کوبید و بلند شد و رو به فرامرز گفت:

-بستنی تونو تنها میل کنین آقای مثلا محترم!

خشم دوید در نگاه قهوه ای و شفاف فرامرز و با غرشی عجیب گفت:

-بشین خانوم جوان، تا حرفمو به پانیز نزنم کسی از این در بیرون نمیره!

ترس رگ رگ شد در تن پانیز و خود را به پنجره چسپاند و نگاه دزدید از این مرد به خشم نشسته ی ناآشنا که دم از آشنایش گیجش کرده بود و حسی که بیزار بود

حتی در دیکته ی ذهنش!

فرامرز لعنت فرستاده به ناداییی که زیر بار زور رفتنش محال بود مگر در استثنائی که تنها نبود و همراهش عزیز!

نادیا نشست و فرامرز لبخند زد بر دختر گریزان و غریبش و گفت:کناره گیری از یه آشنا که از همه برات آشناتره حتی اون مرد مثلا قهرمانت خوب نیست!

-حتما پانیز از راهنماییت ممنون میشه جناب رستمی!

وحشت غول شد برای پانیزی که لرز در تنش شکنجه اش می داد.فورا بلند شد و نگاه دوخت به میشی هایی که سفیدی چشمش سرخیش را از گل سرخ گرفته

بود و لبهایی که از خشم روی هم فشرده شده بود.نادیا برق گرفته مانند پانیز بلند شد و فرامرز با آرامش به سوی پسری که کو نداشت نشان از پدر برگشت

و با لبخندی که حرص این تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا را درمی آورد گفت:

-مشتاق دیدار کاوه ی جوان، متعجب بودم از تنهایی خانوما!

رامبد بی توجه به فرامرز رو به نادیا که ترسیده بود کرد و گفت:پانیزو ببر تو ماشینم، منتظر باش.

نادیا سرش را تکان داد که فرامرز بلند شد و در مقابل رامبد ایستاد و گفت:تا کی می خوای فراریش بدی؟ بلاخره که می فهمه!

هم صحبتی با این شرور مرد هم کفاره داشت که توان کفاره دادنش آنقدر سخت بود که بیستون کندنش در این زمان حال و بی خبری!

به سوی پانیز دست دراز کرد و دست او را کشید و او را به دنبال خود کشاند که فرامرز گفت:

-بیا گذاستی بچه؟

رامبد پوزخندی نثارش کرد و گفت:باید مواظب تو بود...

نگفت از جاسوسی که پانیز همراهش بود، نگفت تا نقشه اش شکست خورده بر باد نرود! نادیا پا تند کرد و پشت سر رامبد که وحشیانه دست پانیز را می کشید

روان شد. از کافی شاپ که بیرون زدند رامبد فشاری به مچ دست پانیذ داد و او را به سمت ماشینش هل داد. پانیذ ترس را قورت داد اما مگر می شد از این مرد پهلوان شده نترسید؟! رامبد با غرشی زیر لب گفت: جلو بشین

پانیذ در را باز کرد و پشت نشست. رامبد نگاهی به نادیا انداخت و سرد گفت: با کامی برو.

نادیا نگاهی به پانیذی که حتم داشت بغض کرد و ترسیده به صندلیش چسبیده انداخت و زیر لب گفت: متاسفم.

نادیا با کامی رفت و رامبد سوار ماشینش شد و بدون نگاه به پانیذ یگراست به سوی شرکتش رفت. پانیذ خیره ی مسیری بود که می دانست کمکی نخواهد داشت و

باز طعم تلخ و گس کتک های این مرد تنش را خوار خواهد کرد و او نه آوایی برای کمک خواستن داشت و نه دستی که سیلی شود در صورت این پسر رضایی

که عاشق این دختر تنها بود!

بغض تیله شده را سعی کرد قورت دهد اما نشد و این بغض شده بود همدم تنهایش و یکی دیگر به جمع خودش و تنها اضافه شده بود و این دختر چقدر در این دنیا کس داشت: کلاغی عبوس و بغضی که نمی شکست!

جلوی شرکت که توقف کرد سعی کرد با آرامش ساختگیش بگوید اما نتوانست و آرامشش شد فریاد و گفت: پیاده شو.

این شرکت آشنا، جای تمام ظهرهایی بود که از مدرسه برمی گشت و رضا را تنها در میان آن اتاق های تو در تو سرد گیر می انداخت و قول اسنک می گرفت

تا رضا فریب معصومیتش را بخورد و بارها و بارها سفارشش شود اسنک و شاد کردن این معصومیت باقی مانده از تمام، تمام شدنی های این دختر!

رامبد سویچ را به نگهبان داد و پانیذ را با آسانسور به شرکتش که در طبقه ۴ بود برد. وارد اتاق که شد رو به منشی همیشه عبوسش کرد و گفت:

-کسی مزاحم نشده.

وارد اتاقش که شد پانیذ را به سوی مبل پرت کرد و کتش را درآورد و روی مبل دیگری پرت کرد و گفت:

-بدون خبر؟ سرخود؟ جرات دار شدی پاپتی؟ میری و میای فک کردی می زارم قدم از قدم برداری؟ فک کردی می تونی منو دور بزنی احمق؟ نشونت میدم که رامبد باید

چه مفهومی برات داشته باشه.

ترس، ترس و ترس! دیکته ی این کلمه در ذهنش آنقدر تکرار شده بود که نگاه به این مرد وحشتناک هم ترس آفرین بود!

شعله ی چشمانش وحشت آفرین بود و پانیذ نگاه می دزدید تا در امان باشد اما نگاه در امان بود و کمندش چنگ خورده در انگشتانی که قدرتمندیش برای این موهای

نفرین شده بود!

رامبد رویش خم شد و با حرص گفت: کی اجازه داد بری بیرون؟

سوال پرسید و جواب می خواست؟ شاید اولین بارش بود. اولین حسی که باورش سخت بود برای دلش اما باور کرد و نفرت ریخت در چشمانش و هدیه داد به چشمانی

که به سرخی نشسته بود و با آخرین توانش با دست به سینه ی رامبد کوفت و رامبد غافلگیرانه چند قدم عقب رفت و مو رها کرد و متحیر شد از این نگاهی که عجیب

دلش را لرزاند. این نگاه همان نگاه معصوم همیشگی نبود. پانیز به خشم نشسته، شیطان را دعوت کرد در وجودش و نفرت زده از این مرد خوش استیل بی رحم بلند

شد و بی توجه به او به سوی در اتاق رفت. رامبد به خود آمد به سوبیش هجوم برد. مچ دستش را گرفت و به طرف خود کشید و زل زد در آن چشمانی که دیگر مهربان

نبود و گفت: کجا؟ من اجازه بیرون رفتن دادم که سرتو عین یابو انداختی پایین می خوی بری؟

پانیز پوزخندی نثارش کرد و مچ دستش را کشید که رها شود اما رامبد محکم او را گرفت و به دیوار پشت سرش کوباند و گفت:

-ها چیه؟ وحشی شدی؟ انگار پرو بال درآوردی؟ آب و دونه بهت دادن پرو شدی آره؟ خودم می کنم این عقده ی چرکو، فقط منتظر یه فرصتم تا از شرت رها شم

اما مگه میشه از تو کنه راحت شد؟

ضربه می خورد بر قلبش چون چوب در قلب خون آشامی برای مرگ!

بغض تیله شد بزرگ و پر حجم و نای اشکش مرگ بود و نتوانست آهی بکشد به جای اشکی که نمی ریخت! حرص زده تقلا کرد تا رها شود از این مرد شوم و نفرین شده که قصدش آزار بود و آتشی از جنس سوختن و نمردن!

رامبد زل زد در چشمانش و گفت: هر چقدرم نگات پر از نفرت باشه باز مثله من نیستی که مثله یه عقده تو دلم موندی، شدی چرک که باید پاکت کرد اما عمو رضات

خوب جاتو سفت کرده که حالا حالا از تو دلم پاک نمیشی، قول میدم تا مثله یه عقده ی چرکی هستی حال و روزت همین باشه...

دردش این بود؟ دردش پدر نداشتن بود و تنهایی؟ پس پانیزک کوچک که دردش پدری بود که نیامده به این دنیای بی رحم دادش به امان خدایی که رضا را سر راهش کوه کرد،

دردش مادری بود متهم به هرزگی و پاک بود و کسی دم نزد از این معصومیت از دست رفته، دردش نداشتن کس و کار بود و رامبد نمی فهمید و حرص می زد برای

خودی که بی نیاز بود از داشته هایش!

رامبد اما هنوز گیر آن نگاه بود که نفرت داشت و چقدر دلش گرفت از این نفرتی که باورش سخت بود. این روزها محتاج بودن های این دختر بود و نبودن هایش چقدر درد داشت.

"روزهایی که می بینمت نفسم می گیرد... روزهایی که نیستی دلم... اما تو باش... تحمل اولی آسان تر است!*" پانیز را رها کرد و خشم گرفت بر خودی که این روزها شاید دیوانه شده بود از پانیز فاصله گرفت و پریشان تر از همیشه دستی به صورتش کشید و گفت:

-از اتاق برو بیرون الان میام می رسونمت خونه!

پانیز از خدا خواسته بی لبخند، بی رحم، بی نگاه از در بیرون رفت و رامبد مشت کوبید بر دیواری که حس نداشت اما درد داشت دستی که به آن خورد و دردش

به قلبی خورد که انگار توقعش ویران کننده تر این چیزهای معمولی بود: تحقیر مهم نیست، کتک زدن مهم نیست، تهمت مهم نیست، خورد کردن مهم نیست...

مهم است پانیز نباید متنفر شود از این جوانک گستاخ که فقط و فقط خودش مهم بود و عقده ایی که این روزها کمرنگ شده بود و حالا فقط می ترسید از تنها شدن

و می خواست ماندن این کمند گیسوی دلبر!

کلافه کتک را از روی مبل برداشت و از اتاق بیرون زد. بی توجه به منشی عبوسش اشاره ایی به پانیز که روی مبل آرام و متین نشسته بود کرد و تند از در شرکت

بیرون زد. پانیز پا تند کرد و پشت سر رامبد بیرون رفت. رامبد جلوی آسانسور منتظرش بود. همین که مطمئن شد پانیز آماده دکمه را فشرد. در که باز شد داخل شد و

پانیز در کنارش جای گرفت. آسانسور که به سمت پایین حرکت کرد رامبد نیم نگاهی به پانیز که نگاهش به در ثابت بود انداخت. زیر لب گفت:

-لجباز، باید بلاخره از اون پدر یه چیزی به ارث برده باشه!

پانیز شنید و چقدر کنجکاو بود برای دانستن از این پدری که نامش بود خودش نبود تا نجات دهد این دخترک طفیل شده در دست توانایی این مرد خودخواه!

در آسانسور باز شد و پانیز زودتر از او بیرون رفت و توجه نکرد به این مردی که طلسم شده منتظر آن نگاه های مظلوم و معصوم بود اما نمی دانست این نگاه دیگر محو

شده و این دخترک به ظاهر کوچک آنقدر بزرگ شده که عقده ی این بزرگ مرد را درک کند و خود را کنار بکشد از این علاقه ی پوچ و توخالی که فقط اسیرش کرده بود

و مهربان که نمی دانست سرد بود نعمتی است برای مقابله با این مرد خودخواه!

و چه زیباست، پشت و پا زدن به آنهای که تو را رنجاندن... و چه خوب است، گاه گاهی دروغ بگویی به دلت و نگذاری که بداند بی نهایت تنهاست!!!!!!*

فصل هشتم

تنها را در آغوش کشید و مجاله شد روی تختش و آوای خشن رامبد در گوشش آکو شد:

- لازم نکرده تو مراسم باشی، می خوام گریه کنی تو اتاقم می تونی، مگه اینکه اینقد بدبخت شده باشی که بخوای بیای و محتاج ترحم بشی، اینو می خوام؟ ...

حتما عموی رضای مهربونت میاد تو اتاق پیش تو تا مایی که اونجا برایش سنگ تموم گذاشتیم....

رامبد از نرفتنش گفته بود و باز داغ گذاشت بر دل این عروسک پدر که ۴۰ روز بود به دیدن تنها حامی و بزرگ کرده اش نرفته بود.

حسرت داشت از در اتاقی که به رویش قفل شده بود و حتی نمی توانست خودش برود و به عموی مهربانتر از پدر سلام کند.

-تنها، می بینی، منو تو بغضم تو این اتاق گیر افتادیم؟ تنها ازش متنفرم بخاطر همه چیز، دیگه چیزی نمونده که ازم نگرفته باشه، دیگه حرفی نمونده که بهم نگفته

باشه...یه روزی به نظر کامل بود، می شد عاشقتش بود، می شد بهش اعتماد کرد اما الان...ازش می ترسم تنها، دلم نمی خواد حتی برا یه بارم باهات تنها باشم،

میشی هاش وحشتناکه....

حرف زد با زبانی که نداشت و نگاهی که پر از غم بود و تنهایی و بی کسی!

ثانیه گذشت، دقیقه بر باد رفت و ساعت دود شد تا بلاخره از پایین صدای آمدنش را شنید. لحظه ای خوشحال شد اما مگر می توانست با وجود این مرد هراس انگیز

خوشحال باشد؟

اما بس بود زندانی اتاق شدن و حبسی نامردانه به قصد آزارش!

بلند شد تنها را روی میله ای که تازگی به پنجره اتاقش نصب کرده بود تا روی آن بنشیند گذاشت و پشت در ایستاد.

چند بار به در کوبید تا صدای قدمهای پر شتابی پشت در اتاقش متوقف شد. سپیده در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-پانیذ کلید اتاق دست آقاس تا خودش نیاد نمی تونی بیای بیرون.

پانیذ از زور تحقیرهای مدام این خوش استیل خودخواه مشت به در کوبید و سرخورده برگشت و روی تختش نشست. شاید نیم ساعت طول کشید که صدای چرخش

کلید ترس را به قلبش هل داد. رامبد بود. باز این مرد نفرت انگیز که کارش تحقیر بود و به بغض خواندن این دخترک بیچاره!

چنگ کشید روی تشک تختش و آن را در مشت هایش مجاله کرد. زل زد به در اتاق، که در باز شد و رامبد در چهارچوب در ایستاد. نیش خندی زد به ترس دخترک

و با تمسخر گفت: روح عمو رضات سلام رسوند، متأسف شد که نتونست بیاد به دخترکش سر بزنه، نه که سر قبر سرش شلوغ بود باید جواب همه رو می داد تو

دیگه خارج از دور بودی عزیزم.

پانیز بی ترس و با نفرت زل زد در چشمانش و با خشم ورقه ایی از دفترچه یادداشتش که روی میز تحریرش بود کند و تند تند نوشت:

- برو به درک، حیف اسم آدم!

بلند شد و با ابروهای گره کرده مقابل رامید ایستاد و ورقه را به سینه ی رامید کوبید. رامید متعجب از رفتار پانیز ورقه را گرفت و خواند. گستاخی پانیز شعله ی خشم

را بیدار کرد در آن میثی های که متمسخر بود و حالا از خشم رو به سرخی گراید. دست برد برای گرفتن پانیز که پانیز با تمام توانش جیغ کشید و خود را به عقب

پرت کرد. رامید در را پشت سرش بست و کلید را در ، در چرخاند و به سوی او هجوم برد که پانیز خود را روی تخت انداخت و بی وقفه جیغ می کشید.

جوری که انگار کنترلی روی جیغ هایی که تنها را هراسان کرده بود و مرتب قار قار می کرد و در به در خود را این طرف و آن طرف می کوبید نداشت. رامید متحیر و

ترسیده از حالت پانیز خود را به او رساند که پانیز فرار کرد و رامید با قلبی ضربان گرفته گفت: آرام باش دختر، کاریت ندارم.. قول میدم جیغ نزن.

صدای کوبش در و متعاقب آن صدای نازنین که علت این جیغ ها را می پرسید رامید را وحشت زده تر کرد.

گاهی می ماندی در اتفاق های نارنجی پشت به پشت

و نمی دانی درمان چیست اما می خواهی کاری کنی

اما نمی دانم ها رژه می روند در ذهن کوچکت و تو گیج تر از همیشه جلو می روی، هر چه بادا باد!

با یک پرش بلند خود را به پانیز که جیغ می کشید رساند، بی اختیار دست هایش دور دخترک لرزان حلقه شد و زیر گوشش زمزمه کرد:

-آروم باش، آروم، کاریت ندارم. به روح بابا کاریت ندارم. جیغ نکش.

مگر می شود پای قسم رضا باشد و جیغ های هیستریکش قطع نشود؟

آرام شد از نام رضایی که همیشه پر بود از آرامش و لبخند. ساکت شد و دست از تقلا برداشت. رامید موهایش را نوازش کرد و زمزمه کرد:

-خوبه، نمی خواستم بهت آسیب بزنم....

او را از خود جدا کرد که صدای نازنین گفت: داری چیکار می کنی رامید؟ اونجا چه خبره؟ این دختره چشه؟

سوالهای که مسلما الان جوابی نداشت. چقدر عجیب بود آرامشی که پانیز از نام رضا گرفت و رامبد از وجود پانیز!

پانیز سرش را بلند کرد دستش را حلقه کرد و بالا برد که تنها آرام شده روی بازوی پانیز نشست. رامبد به سوی در رفت و کلید را چرخاند و در را به روی نازنینی که ضربات کوبشش این دم آخر بی جان شده بود باز کرد که او به اخم نشسته با صلابتی مردانه داخل شد و گفت:

-این چه خبره؟

پانیز نگاه گرفت از این مادر و پسر و روی تختش نشست و سر تنها را نوازش کرد. رامبد بی حوصله گفت:
-کاریش نداشتم خودش داد و بیداد راه انداخت.

نازنین تند نگاهش کرد. خوب می شناخت این از تربیت در رفته را که قصدش چلانیدن این دختر بود برای ارضای عقده ایی که تمامیش می شد تمامی این دختر تنها!
رامبد شانه ایی بالا انداخت و خم شد و در گوش مادرش گفت: هر چی سرش بیاد حقشه.. شما نگرانش نباش.
نازنین تند و تیز گفت: تا من اینجا کسی بخاطر کار نکرده مجازات نمیشه... بهت هشدار دادم رامبد.

رامبد پوزخندی زد و به طرف پانیز رفت که پانیز خود را جا به جا کرد. رامبد با لبخندی شیطنت آمیز به آرامی جوری که مادرش نفهمد گفت:

-یه بغل کردن ساده هواییت نکنه کوچولو. هنوز برای آغوش من خیلی بچه ایی، بزرگم بشی مالی نیستی...

رامبد گفت و رفت و دل شکست از این دختری که قلبش، قلب نبود این روزها از این شکستن هایی که خاکش کرده بود. باز نفرت تنه می کشید در قلبی که پاک بود

و اما این نفرت زخم خورده اش کرد و ناپاک، اما ارزشش را داشت برای این دختر که سرمایه اش شود برای حفظ خودی که بارها شکست.

چقدر تلخ شده ایی... آنقدر که حتی وقتی صدایت را می شنوم... قلبم دیگر نمی لرزد.*

نازنین نگاهی از بی تفاوتی به پانیز انداخت و گفت: هی دختر بهتر بیشتر مواظب رفتارت باشی و کمتر سر به سرش بزاری. در ضمن فردا آماده باش مریم بیرون.

پانیز با ترس نگاهش کرد. هنوز ترس آن چند روز پیش و آن شرکت و کتی که کنده شد و دستی که بالا رفت و اما شجاعتی که بیخود خرج شد باقی بود تا دوباره

ریسک رفتن نکند تا باز هم آن مرد مرموز نشود شاخ و پیله نکند به او برای چیزی که نمی دانست و رامبد خون بار شود چشمش برای این سرپیچی ناخواسته اش

از بیرون رفتن اجباری! نازنین با اخم گفت: تا با من هستی بیخود نترس. رامبد کاریت نداره.

این اطمینان هم کم نکرد از ترسی که گریبانگیرش بود و انگار این مادر هیچ نمی دانست از این عزیزکرده اش که دل خون می کرد و کمر کبود از کتک هایی که

خون بارش می کرد. نازنین قبل از اینکه از اتاقش بیرون رود گفت:

-بهتر امشب زود بخوابی چون رو ساعت حساسم. فردا سر ساعت باید بیدار باشی بریم بیرون. ساعت ۸ صبح آماده جلوی در حیاط می ایستی.

حتی سر تکان نداد برای این بردنی که می دانست تهدید و تحقیر این مرد بی رحم را به دنبال خواهد داشت. نازنین از اتاق بیرون رفت و پانیز کز کرده کنج اتاق با خود

گفت: خدایا نجاتم بده از این خونه. دارم دیوونه میشم. خسته شدم خدا.. دیگه تا کجا؟ تا کی؟ واسش بچه ام اما بزرگم برا کتکاش. واسش بچه ام اما بغلم می کنه تا

آروم شدم ولی بی کس بودنمو به رخم می کشه... خدایا ازش متنفرم. هر روز بیشتر از دیروزایی که گذشته. آخرش از این خونه میرم... خدایا تا تحمل تموم نشده

منو از اینجا ببر تا نزنه به سرم فرار کنم. خودت کمک کن خدا....

تنها چشمانش را روی هم گذاشته بود و دل سپرده بود به دل گفتنهایی که از قلب پانیز می شنید و پرنده بودنش نمی توانست کمکش کند و چقدر این دختر

تنها بود. و درد دل هایش برای این کلاغک بی صدای بدتر از خودش!

گاه گاهی می زند به سرش درد دل کند با نوار کاستی خالی... تمام روز... سهمش می شود کلاغکی بی حرف... بدتر از کاست درون ضبط صوت از مد رفته ی ته اتاق!

ساعت ۱۰ بود و فجان قهوه ی داغ و شیرین از شکر و بسکویتی که تازگی ها به این شباهنگام های رامبد اضافه شده بود جلوی در اتاق رامبد ایستاد در زد و منتظر

اجازه شد. رسم ادب آموخته بود از رضایی که پیشاهنگ ادب بود. صدای رامبد را شنید خمار از خواب اما او اطلاعات کرده بود هر شب برای قهوه ایی شیرین، چه خواب باشد چه بیدار!

دستگیره را فشرد و داخل شد. چشمش به رامبد که با چشمان بسته و کتابی در دستش روی مبل محبوب چرمش افتاده بود افتاد. بی سر و صدا سینی را روی میز

جلویش گذاشت و خود را عقب کشید. مهربانی این چهره در خواب زیباتر از بیداری وحشیانه اش بود!

قدم هایش را آهسته و حساب شده برداشت تا این تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا بیدار نشود و باز از سر گرفته نشود همه اخم ها و

اما این قدم های حساب شده خراب کرد و پانیز محکم به کمد کنار در برخورد. صدای این برخورد چشمان رامبد مست خواب را باز کرد. مانند مستان به پانیز خیره شد

و انگار به خودش آمد خود را روی مبل جمع و جور کرد و با اخم گفت:

-چی می خوای یواشکی اومدی تو اتاق؟

پانیز زل زد به او که چشمانش سرخ بود و عجیب این چشم ها برای اولین بار حرف داشت!

رامبد کتاب درون دستش را بست و روی میز گذاشت. با دیدن فنجان قهوه اخم هایش را باز کرد و گفت:

-زبون نداری اما می تونی اشاره کنی که قهوه آوردی نه؟

پانیز حتی در تایید حرفش سر هم تکان نداد. آن قدر در این چند مدت از این مرد خودبین بدی و رنج دیده بود که حالا او را حتی قابل یک سر تکان دادن هم نمی دانست.

رامبد لج کرده با این تنهاترین دختری که می شناخت گفت: چیه طلبکاری؟

اما انگار چیزی یادش آمده بود لبخندی موزی روی لب آورد و گفت: امسال میری پیش دانشگاهی نه؟

پانیز با حالت خاصی نگاهش کرد. نمی دانست چرا ته قلبش حس کرد شاید این مرد بتواند کمی، فقط کمی مهربان باشد و بگذارد که باز هم ادامه تحصیلش را بدهد.

شوق پرواز کرد و روی شانه اش نشست و مشتاقانه به رامبد نگاه کرد که رامبد با لحنی پر از شیطنت و حرص گفت:

-وای چه بد شد که باید خونه نشینی شی نه؟ آخی کوچولو آرزوهای عمو رضاتو بر باد دادی نه؟ می خواستی براش دکتر بشی ها؟

با صدای بلندی قهقه زد و گفت: دختره ی احمق!

چقدر بد بود امیدی که ناامید شود و ته اش شود رنج!

چقدر بد بود خنده ایی پر از تمسخر برای دلی که دیگر تاب نداشت!

بغض کرده در دل زمزمه کرد: ازت متنفرم مثلا مرد، یه روز که از این خونه رفتم بخند. صبر کن تا داغمو رو دلت بزارم.

نگاهش پر از کینه و نفرت شد و باز قلب رامبد بود که از این نگاه بازیش گرفت و ذهن رامبد تشر شد برای قلبی که این روزها عجیب ضربان می گرفت!

پانیز ناامید و پر از تنفر به قصد خروج از اتاق قدم برداشت که رامبد گفت: کجا؟ هنوز حرفم تموم نشده.

پانیز با اخم های درهم به سویش برگشت که رامبد گفت:

-مامان گفت فردا باهاش بیرون میری، هر جا مامانم بره تو هم میری، حق نداری تنهایی قدم از قدم برداری و گرنه میدونی اینقد آدم دورو برم هست که راحت پیدات کنم.

پس حواستو جمع کن که نمی تونی منو دور بزنی... عصر هم حسین میاد برای خوندن وصیت نامه ی بابا. تو هم مثلا جز وراثی پس حضورت الزامیه اما یادت باشه

حسین هر چی میگه لبخند می زنی یا با سر جواب میدی. وای به حالت بفهمه که زبونتو موش خورده. روشن که گفتم ها؟

هنوز نمی دانست جایگاهش در این خانه چیست؟ بودنش مهم بود یا نبودنش؟ رفتنش یا ماندنش؟

از این مرد خسته بود و انگار کسی نبود تا ناچیش شود. آهی کشید و سر تکان داد. رامبد با رضایت لبخند زد و گفت:

-می تونی بری، زیادی مزاحم بودی.

دلش کشتن می خواست. یا خودش را یا این مرد خودخواه را!

نگاه گرفت بی مهر از او و از اتاق بیرون رفت. رامبد تنها شد با قهوه ای که هنوز بخارش طمع دلچسپش را به شامه اش می فرستاد.

این روزها عجیب دلش هوایی شده بود!

این روزها کمی مهربانتر شده بود بی علت، بی دلیلی روشن در گنجایش ذهنش!

این روزها گرفتاری را خلاصه می دید در بودن این دختر!

بلند شد و کنار پنجره ایستاد و نگاه دوخت به ماهی که نیمه بود. مادرش بود و دیگر تنها نبود اما چرا حرص بودن پانیز را می زد؟

چرا نگران بود برای سلامتی اش اما خودش خودخواهانه آزارش می داد؟

گیج بود از این خواستن های دردسرساز!

فردا حتما باید به کاظمی بگوید حواسش به مادرش و پانیز باشد. این گرگ پیر (استعاره به فرامرز رستمی) در کمین بود. تنهایی برای پانیز با او خطرناک بود. آخرین جرعه های

نگاهش را روی ماه ریخت و دوباره به سوی مبل چرمش برگشت و روی آن نشست. خوابش پریده بود. قهوه اش که ولرم شده بود بدون بسکویت سر کشید و کتابش را

برداشت و خواند.

خوشحال بود از بیرون رفتن حالا چه با نازنین مادری که نه مانند پسرش اما نمی شد گفت مهربان است چه با کس دیگری. راس ساعت ۸ جلوی در ایستاد که کامی

با ماشینش در حالی که نازنین خانمانه روی صندلی عقب نشسته بود و عینک مادرکش او را عجیب مغرور نشان می داد جلوی پایش ترمز کرد. کامی شیشه

را پایین کشید و با لبخند گفت: سوار شین خانوم جان!

پانیز لبخندی مهربانتر از همه ی صبح های روشن به رویش زد و با احترام در را باز کرد و در کنار نازنین جای گرفت.

کامی که از در بیرون رفت نازنین بدون آنکه به پانیز حتی نگاهی کند گفت:

-تا حالا برای لال بودن رفتی دکتر؟

بغض نشست در گلوئی که عادت کرده بود به این مهمان همیشگی!

چقدر شباهت بود بین این مادر و پسر!

آوا می خواست و پانیذ لال بود و نتوانست محکم ترین نه عمرش را نثارش کند. کامی عجلوانه نگاهی از آینه به قیافه ی گرفته و بغض آلود پانیذ انداخت و گفت:

-خانوم جان، کسی تا حالا پانیذو دکتر نبرده، اصلا اون از خونه بیرون نرفته که حالا بره دکتر!

درد داشت این حرف برای مادری که چقدر حس می کرد این عزیز کرده سیب پدرش است!

سعی کرد نازنین محکم دیروز و امروز باشد. با جدیت گفت:

-برو سنگی، میریم کلینیک دکتر پولادی!

شکوفه باز شد در قلبی که بیابان بود از غم!

لبخند نشست روی لب های پانیذ و چقدر این مادر به ظاهر اخمو و جدی مهربان بود!

کامی با اشتیاق نگاهی مهربان تحویل پانیذ داد و گفت: چشم خانوم جان!

...جلوی در کلینک که توقف کرد نازنین عینکش را از روی چشمش برداشت و با اقتداری که مردانه بود رو به کامی گفت:

-بمون کارمون تموم شد میایم.

کامی سر تکان داد و پانیذ و نازنین از ماشین پیاده شدند. وارد کلینیک که شدند نازنین جلوی منشی جوان و عینکی دکتر ایستاد و گفت:

-لطفا به دکتر اطلاع بدین هاشمی اومه.

منشی عینکش را از روی بینیش عقب فرستاد و گفت: وقت قبلی داشتین؟

نازنین تیز نگاهش کرد و گفت: با دکتر هماهنگ شده. شما فقط اطلاع بدین.

منشی پوفی کشید و با اکراه بلند شد و با تقه ایی که به در اتاق دکتر زد داخل شد. نازنین به طرف پانیذ برگشت و گفت:

-دکتر از دوستان قدیمی باهاتش حرف بزن به هر شیوه ایی که بلدی. شاید مشکل حل شد.

چقدر خوب بود مهربانی که گرچه زیر لایه خشونت پنهان بود اما برای پانیذ بدی دیده زیبا بود. همین بس زیبایی بگری که می خواست!

منشی از اتاق بیرون آمد و گفت: دکتر منتظرتون هستن.

نازنین رو به پانیذ گفت: بمون میام.

پانیذ روی صندلی منتظر نشست و نازنین داخل اتاق شد. منشی نگاهی به پانیذ انداخت و گفت: چه مادر بداخلاقی داری!

پانیز لبخند زد و سر تکان داد. منشی با مهربانی گفت: مشکلک چیه؟ واسه چی اومدی پیش دکتر؟

پانیز اشاره ایی به دهانش کرد و منشی گفت: ها؟ متوجه نشدم.

پانیز به نشانه ی مهم نیست سر تکان داد و آرام نشست. چند دقیقه ایی بعد نازنین با لبخندی که نشان از دیدار خوب دو دوست قدیمی می داد از اتاق بیرون آمد و گفت:

-پانیز برو داخل.

بلند شد خواست داخل شود که گوشیش زنگ خورد. متعجب گوشی را از جیبش درآورد از دیدن نام رامبد متحیرتر و با دلهره دکمه اتصال را زد و گوشی را به گوشش

چسپاند. صدای نفس هایش، رامبد را مطمئن از بودنش کرد. خشن بود مثل همیشه!

-کجایی؟ با مامانی دیگه ها؟ پانیز بهت هشدار دادم که تنها نباشی آره؟....

تهدید می کرد؟ برای پانیز که شوق دکتر رفتنش با مادر همین مرد بی رحم سر نوقش آورده بود؟ رامبد لحظه ایی سکوت کرد و گفت:

-گوشی رو بده مامانم.

پانیز باک نداشت از تهدیدی که می دانست بابتش کار خطایی نکرده. گوشی را به نازنین داد و خود بدون حرف به اتاق دکتر رفت. تقه ی آرامی به در زد و داخل شد.

در را که پشت سرش بست دکتر که مرد چهارشانه و سفید رویی بود با مهربانی جلوش بلند شد و لبخند زد و گفت: خوش اومدی دخترم!

پانیز با اشاره ی دست دکتر روی مبلی نزدیک میز نشست. دکتر از پشت میز بلند شد و روبروش نشست و گفت:

-خوبی پانیز جان؟

مهربانی آوای ناقوس زیبایی بود که در صوت صدایی این مرد قلبش را نرم می کرد. لبخند زد و سر تکان داد که دکتر با آن موهای برق گرفته و عینک گردش سیاه رنگش

گفت: نازنین جان تا حدودی برام تعریف کرده که چی شده اما دلم می خواد خودت برام تعریف کنی که از چه موقع دیگه نتونستی حرف بزنی.

دکتر لبخندی زد و گفت: می خوام همراه بشم اجازه هست؟

پانیز لبخند زد و با دست به دکتر فهماند که کاغذ و خودکار می خواهد. دکتر فوراً برایش همه چیز را محیا کرد و گفت:

-با دقت برام بنویس پانیز. از همه چی، حتی احساساتی که داشتی.

پانیز سر تکان داد و خودکار به دست نوشت. دکتر با خیال راحت گفت: تو اتاق تنهات می زارم عزیزم. کارت تموم شد بیرون اتاق بیا صدام بزن.

پانیز بی توجه به حرف دکتر غرق شد در نوشته هایی که می توانست همه چیزش را بنویسد حتی نفرتی که از این مرد نگیهان (منظور رامبده اینجا) داشت....

دکتر بعد از مطالعه نوشته های پانیز گفت: هنوز کار داریم خانوم زیبا. شما تا الان فقط از همون شبی که بردنت بیمارستان نوشتی اما دلم می خواد هر وقت میای

اینجا از هر روزی که تو اون خونه گذشته بنویسی. قبوله؟

اگر کمک می کرد این نوشته ها برای خالی کردن از درد و غم قلبش را و برای لالیش او هزار بار می نوشت. سر تکان داد که دکتر گفت:

-دختر مقاوم و صبوری هستی، تحسینت می کنم عزیزم.

شوق برق شد در زمردهای مخملیش و بغض پر کشید در گلویش اما نه از غم از خوشحالی تحسینی که انگار مدت هاست منتظر شنیدنش بود. با سرخوشی

لبخند محبت آمیز نثار دکتر کرد و بلند شد و با نگاه تشکر کرد از مردی که لقبش دکتر بود اما انگار قلبی رضاوار داشت برای این تنها شده ی بی کس!

دستگیره را فشرد که دکتر گفت: مواظب خودت باش دختر بهار.

پانیز متعجب به طرف دکتر برگشت که دکتر عینکش را برداشت و گفت: حس کردم متولد بهار باشی.

باز لبخند و باز شادی و باز رضاوار بودن این مرد عجیب می توانست گرفتارش کند. نگاه گرفت و از اتاق بیرون رفت که با دیدن رامبد در کنار مادرش ناخودآگاه قدمی

به عقب برداشت. رامبد پوزخندی تحویلش داد و رو به مادرش گفت: آگه تمومه بریم ها؟

نازنین بلند شد و گفت: با دکتر حرف دارم شما دو تا منتظر باشین.

نازنین از کنار پانیز گذشت و داخل اتاق شد. پانیز نگاه دوخته به رامبد که روی صندلی نشسته بود و پایش را روی پا انداخته بود. رامبد به سویش برگشت و گفت:

-تا کی می خوای اونجا وایسی؟ بیا بشین دیگه.

پانیز آب دهانش را قورت داد و با قدم هایی که می دانست میل رفتن ندارد به سویش رفت. کنارش نشست بدون علت، فقط نشست و نگاه دوخت به تابلوی مردی

که کلیدی در ذهنش روشن بود. رامبد نگاهی به دور و برش انداخت وقتی متوجه شد کسی حواسش به آن دو نیست کنار گوش پانیز با تمسخر گفت:

-ببینم دکتر تونست بلبل زبونت کنه؟ وایسه ببینم کنه زبون داشتی و رو نکردی ها؟

تلخ تر از اسپرسوی شبانه رامبد خود این مرد بود که می چلاند قلب این عزیز کرده ی رضا را از عمد و نمی دانست شکستن این دل فایده ایی ندارد وقتی قبلا

هزار تکه شده بود! چقدر دلش می خواست بگوید:

" روزی می رسد که در خیال خود؛ جای خالی ام را حس کنی! در دلت با بغض بگویی "کاش اینجا بود" اما... من دیگر به خوابت هم نمی آیم"*

رامبد برای چزاندنش گفت: آخ عزیزم موش زبونتو خورده؟ آخی یادم نبود دو ماهه آقا موش بدجنس زبونتو خورده لال شدی، بیچاره! فک نکنی دارم برات ترحم می کنما...

اومدم ببینم دکتر چقد بهت امیدواره دلداریت بدم عزیزم.

باز بغض و التماس اشکی که فرود نمی آمد! عصبانی بود از نیش های که داغانش کرده بود و واقعا تحمل می خواست و این روزها چه بی طاقت شده بود!

غافلگیرانه بلند شد و از کلینیک بیرون زد. خسته بود از هم صحبتی با این مرد که نیش می زد و کتک و تحقیرهایی که انگار اقیانوس بود و تمامی نداشت.

شاید قدم زدن کمی او را سرحال می آورد. اما مگر فراری داشت از این مرد نگهبان وحشی؟!

پاییز زده در کنار عابران سرگردان خیابان می گذشت و غافل بود که نگهبانش بدون تقلا برای گرفتنش فقط چند قدم با فاصله از او پشت سرش روان است.

غرق بود دخترک در دنیایی که این روزها طعم تلخش زیادی مزاجش را زهر کرده بود و نا نداشت برای فرار و رفتن و حداقل نجات از خودخواهی هایی که یقه گرفته

بود از او و گلو می فشرد به قصد آزارش نه مرگ!

گاهی وقت ها کم می آوری از حسی که نفرت است، عشق است و گاهی میان این دو می مانی و گیج تر از همیشه فقط فرار می کنی!

قدم بر می داشت و در دل حرف می زد و غصه می خورد از این مرد که نه محرم بود نه نامحرم بودنش اثبات شده بود. هنوز هم نمی دانم های زیادی در سرش

رژه می رفت تا بداند این همه آزار برای چیست؟ این مرد چه می خواهد از این نیش ها و تحقیرهای ابدی!

ذهن کوچکش قدرت جواب را نداشت. بی هوا در حالی که از کنار مردی می گذشت به او تنه زد. مرد که تقریبا میانسال بود نگاهی به قیافه ی ترسیده و متحیر او

انداخت و مهربانانه لبخند زد و گفت: بیشتر مواظب باش دخترم!

چرا خودی ها نامردند و غریبه ها مرد؟ چرا همه مهربان جز او که باید باشد؟ مرد که از کنارش گذشت نفس راحتی کشید و خواست به راهی که حتی ناکجاآباد

هم نبود ادامه دهد که بازویش اسیر شد. به طرف کسی که گستاخانه بازویش را گرفته بود برگشت که با دیدن رامبد ترسیده خواست بازو بکشد و فرار کند که رامبد

بازویش را محکم تر گرفت و گفت: کجا عزیزم؟ بودی حالا!

رامبد او را به سوی خودش کشید و گفت: اگه قدم زدنت تو لاله زار تموم شده بهتر راه بیفتی تا اون روی سگمو بالا نیوردی!

زبان نچرخید جواب گستاخی به اعلا رسیده ی این مرد را بدهد اما مگر چاره داشت؟ رامبد او را با خود هم قدم کرد و آرام گفت:

-مامان منتظره به جای این چموش بازیات یکم حرف گوش کن باشی به نفعته.

باز بغض بود و نیش این مرد عاصی کننده و چاره اش باز تحمل بود و تحمل!

دستش را روی دست رامبد گذاشت و به او فهماند بدون آنکه جلوی مردمی که متعجب نگاهشان می کردند بازویش را بگیرد هم می تواند با او هم قدم شود.

اما رامبد بیخیال گفت: ترجیح میدم اینجوری همراه باشی تا اینکه ولت کنم بشی فراری!

نفرین بر دستی که خواهش زبانش شد!

نفرین بر قدم هایی که استوار در کنار این مرد خودخواه برداشته می شد!

نفرین بر چشمی که خواهش داشت و ندیده شد!

رامبد برای راحتی او و گریز از نگاه هایی که وجبشان می کرد بازوی پانیز را رها کرد و انگشتان دستش را به انگشتان دست او گره زد و زیر گوش پانیز زهر ریخت:

-هوایی نشی عزیزم، میدونی که هنوز زیادی بچه ایی برای قدم زدن و دست تو دست بودن با من، اما خب اجباریه دیگه باید تحملت کرد.

و باز نفرین بر فکری که کمی شاد شد از سخاوت نداشته ی این مرد!

جلوی کلینیک که رسیدند کامی از ماشین بیرون آمد که رامبد با اخم و حس بزرگ منشی داشتش گفت: برو خونه، من مامان اینا رو می برم.

کامی با ناراحتی نگاهی به پانیز که فکر می کرد اسیر دست این مرد شوم است انداخت و سوار ماشین شد و حرکت کرد. پانیز پشت به او کرد و به در کلینیک

خیره شد که رامبد با اخم و عصبانیت گفت: روسری بهتری نداشتی بپوشی؟

پانیز متعجب به سویش برگشت که رامبد با اخم هایی که انگار هیچ وقت قصد آشتی با پیشانیاش را نداشتند گفت:

-همه ی موها تو ریختی بیرون، خوبه عمو رضات همیشه هر جا می رفت با یه شال و روسری برمی گشت، حالا یکی نداشتی که این گیسای نفرین شده تو بپوشی؟

پانیز بی تفاوت نگاهش کرد. حساس بودن این مرد هم زجر دهنده بود. پس چرا خود را اذیت کند؟ رامبد با حرص گفت:

-بیا سوار ماشین شو، یکی ببینه آبروی من رفته، خیره سر!

ریموت ماشینش را در آورد و به پانیز اشاره کرد تا همراهیش کند. از عرض خیابان گذشتند و جلوی ماشین سفید رنگی ایستادند. این ماشین جدید بود. اولین بار بود

که پانیز آن را می دید. اما مدتش هر چه بود همین که سفید بود خوب بود. پانیز صندلی عقب نشست، رامبد پشت فرمان نشست گوشه را از جیب شلوارش

در آورد و به مادرش زنگ زد. بعد از مکالمه ایی کوتاه رو به پانیز گفت: مامان کارش نیم ساعت طول می کشه بیا جلو بشین باید بریم بازار.

پانیز بی حوصله پیاده شد و جلو نشست. رامبد ماشینش را روشن کرد و به سمت بازار رفت. جلوی پاساز ملت که ایستاد رو به پانیز گفت:

-پیاده نمی شی تا بیام.

اما از آنجا که اطمینانی به پانیز نداشت ماشین را قفل کرد و داخل پاساژ شد. طولی نکشید که با مشمایی کوچک سفید رنگی برگشت. سوار اتومبیل که شد آن

را به پانیز داد و گفت: اینو بپوش!

تعجب کوه شد در چشمان زمردهش و دوخته شد به این مرد مغرور که نگاه ریخته بود به جاده، اما رامبد غافلگیرانه به سویش برگشت و بدون جرعه ایی، مهربانی

پیش کش کردن گفت: بهتر از اون یه بند شالیه که سرته! بپوش تا بریم دنبال مامان.

پانیز تلخ نگاه گرفت و مشما را باز کرد. از دیدن روسری قرمز رنگ بی اختیار لبخند مهمان لبهایش کرد و روسری را بیرون کشید. روسری بلند بود و به حتم همه ی

موهایش را می پوشاند. آن را روی شالش انداخت و شال را از زیر روسری بیرون کشید. رامبد زیر چشمی نگاهش کرد. عجیب این رنگ مسخ کننده به صورت گرد

و سفید پانیز می آمد. پانیز روسریش را گره زد که رامبد بی معطلی ماشینش را روشن کرد و به سوی کلینیک حرکت کرد. جلوی کلینیک توقف کرد که نازنین از در بیرون

آمد. رامبد تک بوقی برای مادرش زد تا او متوجه حضورشان شود. همان موقع به سوی پانیز برگشت و گفت: برو عقب!

داغان بود از تحقیرهایی که تمامی نداشت و پانیز هر روز فقط چهره اش پر از آرامش بود و درونی که آشفته تر از طوفان صحرائی خشک!

آرامش ظاهرهم گمراهت نکند... این روزها آشفته تر از این حرف ها هستم!*

پیاده شد و عقب نشست. نازنین موقر و خانمانه سوار ماشین شد و بدون نگاه به رامبد گفت:

-کجا می تونم پدر محمد دوستتو ببینم؟

رامبد متعجب به مادرش نگاه کرد و گفت: چرا؟! اتفاقی افتاده؟!!

نازنین لبخندی بی روح زد و گفت: یه دوست قدیمی، فقط می خوام تجدید دیدار کنم.

-توی بازار یه مغازه فرش فروشی داره. میبیرمتون اونجا، همیشه اونجا میشه پیداش کرد.

نازنین سر تکان داد و رامبد حرکت کرد. پانیز در خود فرو رفته از پنجره ی عریان بی کسپش به خیابانی که انگار صد سال بود با آن رخت غریبگی پوشیده بود نگاه

دوخته بود و فکر می کرد زندگیش چقدر بهتر بود اگر این مرد خودخواه کمی، فقط کمی مهربان تر بود. به بازار که رسیدند نازنین گفت:

-تقریبا کجا می شینه؟

رامبد کمر بندش را باز کرد و گفت: باهاتون میام.

نازنین محکم گفت: نه، خودم میرم. فقط آدرسو بده.

رامبد گیج از مخفی کاری های مادرش گفت: ته این پاساژ یه فرش فروشی بزرگ به نام خودشه.

نازنین سری تکان داد و با جدیت و تحکیم گفت:

-همین جا می مومنین تا برم و برگردم، می خوام بعد عمری سنگامو با اونی که باید وا بکنم پس با اومدنتون خرابش نمی کنین!

رامبد بی تاب گفت: چه خبر مامان؟ از چی داری حرف می زنی؟ مربوط به گذشته اس؟

نازنین خاموش از ماشین پیاده شد و به سوی پاساژ رفت. رامبد کلافه مشتی بر فرمان ماشینش کوبید و گفت: لعنتی!

پانیز اما بی خیال دنیای این مادر و پسر غرق در افکارش بود. خسته بود. از همه ی باید ها و نبایدهای زندگی این مرد خسته بود.

زندگی! کلاهدن را به هوا بینداز که من دگر جان بازی کردن ندارم... تو بردی!*

...نگاهی به سردر مغازه انداخت و اخم در هم کشید و پا شل کرد. ۲۷ سال از آن موقع می گذشت و بعد ۱۸ سال هنوز سوال هایی که با چرا آغاز می شد ادیتش

می کرد. باید خوی مردی می گرفت و قدم استوار. این مرد نفرین شده زندگیش را به تلخی زهر کرده بود. نفس عمیقی کشید و با فرو رفت در جلد آن نازنین محکم

و مغرور قدم در مغازه ی بزرگ و همه چیز تمام گذاشت. صدای مرد میانسالی که نام کسی را فرا می خواند توجه اش را جلب کرد. هنوز هم بعد این سال ها خوب این

صدای جهنمی را می شناخت. اخم در هم کشید و مستقیم به سوی صدا رفت. مردی میانسال با کت و شلواری خاکستری براق پشت میز چوبی قهوه ای رنگی

نشسته بود و سرش در دفتری باز که جلوی خودنمایی می کرد گرم بود. نازنین دقیق نگاهش کرد. این همان کاظم جوان حاج رافعی بود که مدام سر کوچه کشیک

آمدن و رفتش را می داد. همان جوان شرور و لات که خیره سریش همه را عاصی کرده بود. حالا... به عمد پاشنه کفشش را محکم به زمین کوبید و به او نزدیک شد

که کاظم سر بلند کرد و گفت: در خدمتم خانوم!

نگاهش قفل شد در نگاه زنی که سالیانی دور دل در گرواش بود و چقدر فریب داد زمین و زمان را برای به دست آوردنش اما نشد که نشد!

بلند شد و با حیرت گفت: نازنین!

پوزخندی تلخ رخ نمود بر لب هایی که عجیب سالیانیست خنده اش مرده است!

کاظم از پشت میز بیرون آمد با دو گام بلند جلویش ایستاد و گفت: خودتی؟... بعد این همه سال!

نازنین با نفرت گفت: چرا؟ جوابشو می خوام. به گند کشیدن زندگی من به چه قیمتی؟

کاظم سرافکنده و شرمنده گفت: خبط کردم نازنین، کله م داغ بود...

نازنین با حرص و نفرت فریاد کشید: پطرفه نرو کاظم. من تورو بهتر از همه می شناسم. مثلاً خودتو لوطی محل جا زدی و نالوطی تر از تو نبود برای منی که آزارم به احدی

نرسید. اما تو با تمام گندیت اومدی وسط زندگی ای که می تونست قشنگ شروع بشه و اگه پایانی داشت قشنگ تموم بشه. می دونی چی کشیدم نامرد؟

نازنین با پنجه هایش دو طرف کت کاظم را گرفت و فریادی کشید که بی شباهت به جیغ نبود و همه ی متانتش را فدای فریادش کرد و از ته دل گفت:

- باید آتیش بیار محرکه می شدی ها؟ باید زخم زندگیم می شدی؟... باید سرتو می کردی تو همون لونه سگی که بودی اما تو الحق برادرزاده همون بی شرفی

هستی که به ناموسش رحم نکرد بعد من چه توقعی دارم...

پسر جوانی که ته مغازه بود با سروصدا سراسیمه آمد، از دیدنش گفت: چی شده حاجی؟

پوزخندی روی لب های نازنین نشست. دستش را از روی کت کاظمی که موش شده بود کشید و با طعنه گفت:

- حاجی؟! برازنده اس؟ می بینم دوره ی کاظم نالوطی بودن خودشو داده به حاج کاظم ها؟

کاظم نگاهی به پسر جوان کرد و گفت: شهاب برو، خودم هوای مغازه رو دارم. یکم پول تو کشو هست. ببر دارو بخر برا مادرت.

شهاب سر تکان داد و بی حرف به سراغ کشو رفت. مقداری پول برداشت و از مغازه بیرون رفت. کاظم با خیال راحت از رفتن شهاب رو به نازنین خشمگین گفت:

- بیا حرف دارم.

نازنین نگاه خسته و آزرده اش را به این نالوطی دیروز و حاجی امروز انداخت و روی صندلی نشست و کاظم پشت میز چوبیش رو برویش نشست.....

رامبد کلافه از تاخیر مادرش از ماشین پیاده شد. دستش را سایبان نگاهش کرد و چشم به پاساژ دوخت و داخل نرفت از ترس مادری که آمدنش معجزه بود برای دل این عزیزکرده!

اما بلاخره آفتاب گرم طاقتش را تمام کرد برگشت تا سوار شود که چشمش به بستنی فروشی روبرویش افتاد. بی معطلی به آن سمت خیابان رفت و با دو لیوان آب هویج بستنی برگشت. سوار ماشین که شد یکی از لیوان ها را به سوی پانیز خیره به بیرون دراز کرد و گفت: -بگیر. هوا گرمه سر حالت میاره.

پانیز به سویی برگشت پر ابهام لیوان را گرفت، که رامبد گفت: تا آوردمش آب شد. رامبد به سوی جلو برگشت و نی را درون دهانش گذاشت و یک نفس همه آب هویچی که مخلوط بستنی شده بود را سر کشید. پانیز با تردید نگاهش کرد. این

مرد پیش بینی ناپذیر بود. حتی مهربانی هایش هم عجیب بود و پر از ترس! اما مدتی بود قید احساسش را زده بود. قلبش پر از نفرت بود از این مرد خودخواه که زجرش می داد و باجش می شد روسری قرمز از غیرت باد کرده اش و لیوانی پر

از شیرینی که هیچ کم نمی کرد از تلخی رنج هایی که کشیده بود و رنج هایی که هنوز هم می برد! رگ احساسم را با تیغ نفرت زده ام!! قید همه ی تو بودن ها را هم زده ام... اما... تو راحت باش!! شیشه را پایین کشید نی را بیرون پرت کرد و آب هویج را هورت کشید. مزه اش به هورتش بود نه نی که جرعه جرعه مزه می ریخت و خوشی این شیرینی را می برد.

گوشی رامبد زنگ خورد. رامبد با دیدن شماره مادرش فوراً تماس را برقرار کرد. نازنین با گفتن اینکه آنها به خانه بروند او خودش با کامی می آید. آنها را دست به سر کرد. رامبد با اخم قبول کرد. با قطع تماس رو به پانیز گفت: بیا جلو.

با اخم سر جایش نشست و نگاه به بیرون دوخت انگار این مرد آب در هالون کوبیده. رامبد متعجب به او نگاه کرد وقتی بی تفاوتیش را دید آتش شد و صورت در هم کشید و غرید: مگه با تو نیستم؟ یا لا بیا جلو.

پانیز همچنان بی توجه بود و بی خیال این مرد که رقص حرف هایش کلافه اش کرده بود. با تخیسی دست به سینه خیره به بیرون نادیده گرفت مردی که در نقطه اوج اعصابانیتش له می زد. اما رامبد زیر لب باشه ایی از حرص گفت و ماشین را روشن کرد و به سوی خانه حرکت کرد. اما برای چزاندن دخترک گفت:

-خب حیف شد که اینقد سرکشی و گرنه مدرسه جدیدت داشت بهت سلام می کرد.

دل میسوزاند و خبر نداشت از دلی که از بس سهمش غم و تحقیر بود حالا دیگر مهم نبود چزانندش با مدرسه نرفتن و زندانی او بودن!

پانیز به آینه نگاه کرد همین که چشمان پر از تمسخر رامبد را متوجه خود دید پوزخندی تلخ نثارش کرد و روی برگرفت. انگار هیزم ریختند بر آتش عصبانیت این مرد

حریص خودنمایی، فریادی بلند کشید که پانیز از ترس رنگش پرید و زل زد به او.

-لعنتی، بیا جلو.

رامبد با فریادش به تندی پایش را روی ترمز کوباند که صدای بوق چندین ماشین که پشت سرش بود را بلند کرد. ترسید از ابهات مردی که بعید نبود اگر در این خیابان

پر ازدحام هم دستش بالا رود به قصد کتک هایی که نفرت می ریخت و تن زخمی می کرد از این دخترکی که می خواست کمی شجاع تر باشد!

با لرزی که بر تنش افتاده بود پیاده شد و جلو نشست. کمر بندش را که بست رامبد پایش را روی گاز گذاشت و به سوی خانه رفت در حالی که پانیز می ترسید

از فکری که در سر رامبد چرخ می زد آن هم بدون وجود نازنینی که شاید آنطورها کوه نبود اما گاهی می توانست از هر کوهی کوه تر باشد در مقابل سیل خشم

این جوانک مغرور!

به خانه که رسیدند رامبد از دیدن ماشین عمه هایش جا خورد. ترسید از دیده شدن پانیز زیر نگاه عمه هایش که گوشیش زنگ خورد. زیبا بود بدون معطلی گوشی

را برداشت. صدای آرام زیبا در گوشی پیچید: سلام، پانیز با تونه؟

-سلام، جلوی درم، شما خونه ما هستین؟

-آره، مامان و خاله اومدن که در مورد ارث دایی صحبت کنن. بهشون گفتم پانیز نیست می خوام چیکار کنی؟

رامبد با خشم گفت: ارث بابای من چه دخلی به مامان تو و بقیه داره؟

زیبا خندید و گفت: بلاخره باید دید به کی چی می رسه که پشت اونو داشته باشن یا نه!

رامبد با اعصابی داغان نیم نگاهی به پانیز انداخت و گفت:

-پانیز پیشمه، می برمش خونه ی محمد. خودمم اونجا می مونم. به عمه اینا بگو زنگ زدی بهم رفتم شهرستان واسه کارای شرکت نیستم.

-تا کی قراره پانیزو مخفی کنی؟

-فضولیش به تو نیومده. کاری که میگویم بکن. خداحافظ.

مهلت نداد تا زیبا جوایش را دهد.گوشی را روی داشبورد پرت کرد با حرص و اعصابی که بهم ریخته بود
مشتی به فرمان کوبید و گفت:

-لعنتی، چرا همه چیز یهو قاطی میشه؟

و پانیز چقدر خوشحال بود که حداقل یک بار برای یک ناهار هم شده از این خانه ی نفرین شده بیرون می
آید.رامبد ماشین را روشن کرد.همان موقع گوشیش را برداشت

و با محمد تماس گرفت و گفت ناهار با پانیز آنجا هستند.باید به مادرش هم خبر می داد.ماشین را به حرکت
درآورد و این بار به مادرش زنگ زد و اطلاع داد که جلوی

عمه هایش چه بگوید و قبل از اینکه سرزنش های نازنین را به دوش بکشد خداحافظی داد و قطع کرد.گوشی
را روی داشبورد گذاشت.بی توجه به پانیزی که ذهنش

پر از سوال بود به سوی خانه ی محمد رفت.می دانست الان فقط مادرش و برادرش خانه است.ناگهان با
یادآوری این موضوع در یک تصمیم آنی به سوی شرکتش

رفت تا با محمد که مطب را تعطیل کرد به خانه شان برود.پانیز متعجب به مسیر شرکت خیره شد.اما
نتوانست و نخواست سوالی بپرسد و رامبد هم نخواست

توضیحی دهد.فقط همراهی این دختر را می خواست.قدم دومش از چشم انداختن پانیز بود و حالا نمی خواست
عمه هایش تحقیر نگاهشان را روانه ی این عزیز کرده

بابا کنند.بی علت یا شاید با علت با تمام عقده ی بسته شده به جانش این دختر عزیز بود و گزند به او نامردی
بود و خودش می دانست چند صبحی است برای این

دختر همه چیز بوده الا مرد!

وارد دفتر کارش که شد با اعصابی که این روزها به حراج رفته بود به مبل اشاره کرد و گفت:

-اینجا بشین.

پانیز بدون مخالفت نشست.مترسک بودن مزیت داشت به این مطیع بودنش! رامبد پشت میزش نشست و لب
تاپ روی میز

را روشن کرد، تلفن را برداشت دکمه ی قرمز رنگ را فشرد و از منشی عیبوشش خواست تا قهوه
بیاورد.تلفن را

که گذاشت حواسش را به لب تاپش داد و یادش رفت این دختر ساکت هم وجودی دارد که سخت نادیده گرفته

شده بود.با صدای در رامبد سرش را بلند کرد و به پانیز گفت:

-برو قهوه ها رو ازش بگیر.

همه جا کلفت بود؟! خسته شده بود از این مرد و چقدر دلش رفتن می خواست.بلند شد در را باز کرد و سینی

فنجان ها را از منشی عبوس گرفت و در را بست.سر و خشک سینی ا روی میز جلوی رامبد گذاشت و
خودش

رفت و کنار چنجره ایستاد و به خیابانی که شاید حدود ۱۰ متر از زمین با آن فاصله داشت خیره شد. دلش کمی تنهایی

می خواست هر چند این روزها آنقدر تنها شده بود که تنهایی یار شده بود با این تنها شده ی غریب! رامبد زیر چشمی نگاهش کرد و گفت: چی شده؟

پانیز به سویش برگشت و چقدر دلش مردی می خواست که پشتش باشد و او چقدر بی کس بود؟! پانیز کر بود برای این جوان بی رحم که فقط آزارش می داد و دل نمی سوزاند برای دختری که تن نحیف بود و دل

رنجان و او می تازاند انگار بر کشوری در تسخیرش!

رامبد با تعجب نگاهش کرد. بلند شد به سویش رفت. در کنارش ایستاد و زل زد به نقطه ی خیره ی شده ی این زمردی چشم!

آرام گفت: به چی زل زدی؟

پانیز به سویش برگشت و غریبانه به مردی که انگار صد سال با او فاصله داشت نگاه کرد. رامبد به سویش برگشت

و تکان خورد از این نگاهی که نفرت نداشت اما آنقدر غم هایش سنگین بود که کوه شد روی شانته هایش و دلش

لرزید از این غمی که می دانست علتش خودش است. پانیز نگاه زدید از این مردی که این روزها انگار سعی در مهربانی آن هم اگر مهربانی بود و از پنجره جدا شد بغض زده روی مبل نشست و به میز خیره شد. رامبد کلافه از سردی که می دانست باز هم خودش علت است پشت میزش نشست و گوشیش را برداشت و به محمد زنگ

زد. کارش تمام شده بود. لبخندی بی جان روی لب نشانده و بلند شد.

-بلند شد باید بریم.

پانیز عجیب حرف گوش کن شده بود برای این مرد خودخواه که هنوز نمی دانست درد این دختر چیست؟

بلند شد و پشت سرش از اتاق بیرون رفت. رامبد متکبرانانه برای منشی عبوسش سر تکان داد و بیرون رفت و پانیز

با تمام مهربانیش لبخندی کمرنگ نثار منشی کرد و بیرون رفت. درون آسانسور رامبد با اخم گفت:

-اولین بارته میریم اونجا، از بردار محمد خوشم نیاید پس حواستو جمع می کنی.

پانیز دستهایش را در هم گره کرد و سر تکان داد. از آسانسور که بیرون آمدند گوشی رامبد زنگ خورد. نازنین بود.

دکمه اتصال را که زد به سوی ماشینش رفت.

-بله مامان!

-نه نمیام. حوصلشونو ندارم. شما خودت می تونی از پشون بر بیای.

-مامان چرا زور میگی؟ میگم نمیام. در ضمن پانیز باهامه. بهشون گفتم خارجه حالا همیشه یه کاره بگم برگشته که اونم دو روز بعد از چهلم.

-حالا که گفتم که چی؟ مامان من اینقد حرص نزن. ارزششو نداره.

-دارم میرم خونه محمد. عصر میایم.

صدای داد نازنین باعث شد که گوشی را از گوشش فاصله دهد. با تعجب گفت: مامان چیه؟ پس کجا برم.

درون ماشینش نشست. پانیز کنارش نشست و کمر بندش را زد که رامبد با اخم گفت:

-داری اذیت می کنی مامان.

با حرص و اعصابانیت مثنی روی فرمان کوبید و گفت: باشه میایم.

-باشه خداحافظ.

با حرص و اعصابانیتی که این روزها برای پانیز تکراری شده بود گوشیش را روی داشبورد پرت کرد و ماشین را روشن

کرد و به سوی خانه رفت.

زیر چشمی نگاهی انداخت به دختری که سکوتش این روزها خنجر شده بود بر قلبش و خود نمی دانست چرا نگران است در این بی رحمی های دنیا!

درگیر با خودش عجیب و پانیز مانده بود چرا این مرد خودخواه گیج می زند در حالی که اتفاقی نیفتاده بود که سردرگمش کند. رامبد جلوی در توقف کرد که تاکسی زرد رنگی کنار اتومبیلش ایستاد.

سر چرخاند مادرش را دید که با طمانیه و شیک کرایه را حساب کرد و پیاده شد. با رفتن تاکسی نازنین به سوی رامبد چرخید و با اخم گفت:

-بس کن این بچه بازی رو. هر دوتون همین الان میاین داخل.

رامبد با اخم و نارضایتی گفت: عواقبش با شما!

نازنین به در اشاره کرد و گفت: برو داخل!

-سوار شین تا بریم پارکینگ.

-نمی خواد قدم می زنم تا ساختمون.

رامبد برایش بوقی زد و داخل شد. ماشین را یکرست به پارکینگ برد. پانیذ زودتر از او پیاده شد. رامبد با تحکیم گفت: صبر کن بیام.

پانیذ باز هم حرف گوش کن شد و چقدر می ترسید از این عمه های این قوم که تن کبود می کردند از حرف هایی که ناخوشیش دل می آزد و باز متاسف بود از نداشتن زبانی برا دفاع و لعنت به این مرد خودخواه!

رامبد ریموت را زد و با او هم قدم شد. پانیذ از نگاهی به نازنین که آهسته قدم بر می داشت کرد و چقدر این زن سلطنتی وار بود! رامبد با اخم گفت:

-چیه؟ زل زدی به چی؟

یا تلخ بودن ارثی بود یا این مرد زیادی خاکستری بودنش را دوست داشت. بی اراده اخم کرد و سخت شد و این روزها دلش برای مرد زیادی خاکستری بود مانند خودش!

وارد ساختمان شدند چند جفت چشم با تعجب به سویشان چرخید و یخ زد تن این دختر از رنگ چشمهایی که پر از نفرت شده بود. رباب عقاب شده بلند شد و گفت:

-این دختره اینجا چیکار می کنه؟ مگه عمو رضاش که مایه برایش گذاشت این ذلیل مرده موند تا حداقل برا مراسم باشه ها؟ حالا برگشته که چی؟

سلام نکرد و طوفان شد و بغض سیب شده بود برای پانیذ و برای اولین بار رامبد نگران نگاه دوخت به دختری که چشمانش سرد بود اما گلوی سیب بزرگ می کرد و باز اشکی نبود تا راحتش کند از

این نفرت هایی پی در پی! رباب به سوی رامبد برگشت و با پرخاش گفت:

-چطور راش دادی ها؟ این صفت داره که گذاشتی بمونه؟ تو هم بی عرضه ایی! خودم که می تونم بیرونش کنم.

به سوی پانیذ مچاله شده از درد کلماتی که می دانست ناحق بودنش بالاتر از آسمان بود هجوم آورد که صدایی میخکوبش کرد.

-حرمت شکنی کافیه! رباب احترام نگه دار، این دختر صاحب خونه اس کسی حق توهین نداره.

زیبا با لبخند به زن دایی سابق نگاه کرد که نازنین دستی روی شانه ی پانیذ گذاشت و آرام گفت: برو تو اتاقت.

پانیذ فرار می خواست و نازنین باز ناجی بود و این مرد اگر سیب زمینی بود بهتر بود! با رفتن پانیذ رباب با کینه گفت:

-یه بی پدر و مادرو راه دادی که خونه خرابت کرد؟ درس نگرفتی؟

نازنین مقتدارانه روی مبل لم داد و گفت: اگه بهش نیش بزنی و آزارش بدم چیزی حل میشه؟ برمی گردم ۱۷ سال پیش؟

رامبد کنار مادرش نشست و موزی از جامیوه ایی برداشت و خونسردانه پوست گرفت که زیبا با تحقیر نگاهی به او انداخت و گفت:

-نمی دونم چی بگم که لایقت باشه. تو این بلاها رو سر این دختر آوردی.

رامبد پوزخندی نثارش کرد و گفت: زورم می رسه حرفی داری؟

-بهت گفتم خیلی رقت انگیزی؟ کی می خوای مرد باشی برا این دختر؟ تا حالا فک کردی که زیادی تنهاس؟ زندگی شده یه کلاغ که هیچی حالیش نیست؟ بس کن این بی توجهیتو. به خدا گناه داره.

رامبد موز را در پیش دستی گذاشت و گفت: هه، دلسوز شدی مغرور قوم؟! زندگی من و پانیز به خودم مربوطه. از تو نظری نخواستم که دخالت می کنی.

زیبا با حرص گفت: همیشه با تو حرف زد. بازم خوبه زن دایی می تونه محارت کنه.

رامبد پوزخندی زد و نگاه از زیبا گرفت و به طبقه ی بالا دوخت و باز نگران بود و این خونسردی سایه بود بر قلبی که عجیب و غریب می زد

و خودش مانده بود از دلیل این کوفتن های بی دلیل! بلند شد و با عذرخواهی کوتاهی از عمه های عصبیش که با خشم نگاهش می کردند

به طبقه بالا رفت. جلوی در اتاق پانیز ایستاد و تقه ایی به در زد. صدا نشنید و باز حرص روح شد در کالبدش و دستگیره را فشرد اما در

قفل بود. اخم در هم کشید و با صدای بمی گفت: پانیز بیا درو باز کن.

چند دقیقه ایی منتظر شد اما در باز نشد فقط صدای کلاغک به او فهماند که پانیز داخل است. با حرص مشتی به در کوفت و گفت:

-مگه با تو نیستم؟ بیا درو باز کن.

ناامید شد و می دانست این دختر در لج کردن دست او را بسته و این در باز نمی شود و باز بغض می ماند در گلوی این دخترک و اشکی

نخواهد بود که اجازه نفس بدهد. خسته به سوی اتاقش رفت... پانیز با غم کلاغکش را در آغوش داشت و حرف می زد:

" می بینی تنها؟ همه شون عذابم میدن، انگار کین؟ همون عمه رباب که عزیزم عزیزم از زبونش نمی افتاد و حالا داره اذیتم می کنه. می خواست

از خونه بیرونم کنه... تنها بغض دارم. دلم گریه می خواد. چیکار کنم؟ چرا نمی تونم از این خونه برم؟ خسته شدم تنها...."

"تنهایی زنجیر است و دل چه کسی بود که سوخت و اما نیامد...."

تقه ی در هم علاج نبود برای دلی که زیادی آزار دیده بود. خدا کجا بود برای این دل هزار تکه شده که راهی جز تحمل نداشت؟...

حسین با لبخند پایش را روی پایش انداخت. نگاهی به پانیز ساکت انداخت و گفت: چطوری پانیز خانوم، اصلا پیدات نیستا!

پانیز لبخند زد و کاش این مردهای جنتلمن بودند و این رامبد می رفت و زندگیش چقدر بهتر بود از نبودن هایش!

سر تکان داد در جواب حسین و باز آوایی نبود برای جواب به این مرد که نگاهش خاص بود و پانیز می فهمید با تمام ۱۷ ساله هایش!

رامبد با اخم گفت: همه رو جمع کردم حتی مستخدمه ها.. وصیت نامه رو باز کن حسین.

کامی که گوشه ایی دست به سینه ایستاده بود گوش چسپاند و نگاه عقاب کرد که گزارش دهد برای مرد شیک پوشی که خیرخواه

دخترش بود و این کامی زیادی ساده بود! نازنین گفت: وصیت نامه ی اصلیه؟

رباب با کنایه پشت چشمی نازک کرد و گفت: یعنی فک می کنی کسی تباری کرده نازنین؟ داداش حساب همه چی رو کرده.

نازنین شانسه ایی بالا انداخت و حسین از سامسونتش پاکت نامه پلم شده ایی را بیرون آورد و گفت:

-مرحوم این وصیت رو یک ماه قبل از اینکه این اتفاقا بیفته برای چندمین بار اومدن تنظیم کردن که متاسفانه این اتفاقا افتاد.

حسین پاکت را پاره کرد و ورقه ضخیمی را بیرون کشید و خواند. همه گوش شدند و چهره ها در هم رفت و چقدر رامبد خوشحال بود. زیر چشمی به کامی نگاه کرد و در دل گفت:

حالا قیافه ات دیدن داره جناب رستمی!

با اتمام وصیت نامه رباب با خشم گفت: یعنی داداش همه چیزو به نام رامبد کرده؟

حسین سر تکان داد و گفت: بله، اما این خونه به نام نازنین خانوم شده.

رحیمه (عمه رامبد) با تحقیر گفت: پس پانیز چی؟

حسین نگاهی مهربان به پانیز انداخت و گفت: متاسفانه تا آخرین تنظیم ایشون هیچ چیز رو به نام پانیز خانوم نکردن.

پانیز لبخند زد و می دانست عمو رضایش برای هر کاری دلیلی دارد و این دختر زیادی زود باور بود چقدر خوش به حال رامبد بود. کامی

زیر نگاه تیز رامبد از در سالن بیرون رفت و رامبید با خبائثت خندید و حسین وسایلش را جمع کرد و گفت:

-فردا برای تغییر مالکیت خونه منتظرتون نازنین خانوم.

نازنین سر تکان داد و عجیب بود این بخشش از مردی که مطمئن بود از او متنفر است.

پانیز ساکت و آرام خواست بلند شود که حسین ناگهان رو به رامبد گفت: راستی جناب رستمی پیله کرده حضانت پانیزو می خواد.

پانیز گوش تیز کرد و نازنین ابرو بالا انداخت و رامبد اخم در هم کشید و چشم چرخاند برای سکوت حسین که نازنین با جدیت و کنجکاوی گفت:

-جناب رستمی کیه؟

نازنین زبان شده بود برای این پانیز بی آوای متعجب!

حسین بی توجه به نگاه رامبد که به خشم نشسته بود گفت:

-ایشون پدر واقعی پانیز خانوم هستن. بعد از مرگ عمو رضا ایشون تقاضای حضانت پانیز رو داشتن. از اونجا که پانیز به سن قانونی نرسید

اگه با آزمایش دی ان ای مشخص بشه پدر واقعی پانیز هستن فقط با یه جلسه دادگاه و نشون دادن مدارک می تونه پانیز رو با خودش ببره،

حتی اگه پانیز اسمش تو شناسنامه عمو رضا به عنوان دخترش ثبت شده باشه.

نازنین متعجب از حرف هایی که شنیده بود رو به رامبد گفت: معرفی نکرده بودی؟

رامبد نگاه تیزی به حسین انداخت و گفت: مامان مردک یه کلاشه.

نازنین به حسین نگاه کرد و گفت: یه قرار ملاقات بزار. باید با این جناب رستمی آشنا بشم.

پانیز غمناک نگاه کرد به این مردی که مهمترین مسئله زندگیش را مخفی کرده بود. سخت بود نگاه به مردی که دروغ هایش آنقدر رنگ

به رنگ بود که خسته اش می کرد و دل آزده و جایش کجای این زندگی بود؟

"خدایا...می توانم اندکی با تو خلوت کنم؟! قول می دهم بیشتر از چند لحظه وقتت را نگیرم!! گوشت را جلو بیاور...بیا...بیا نزدیک تر..."

من خسته ام!! می شنوی؟؟!!*

نگاه تلخی به رامبد که یک لحظه به سویش برگشته بود انداخت و با دنیای پر از دلتنگی که کوله بارش این روزها سنگین تر از بار سیب

درخت همسایه بود بلند شد و به سوی اتاقش رفت. سنگین ترین بغضش در گلو مانده بود و خدا می دانست این دختر کم آورده بود

و کجا بود خدا تا ببیند همه بد می کنند و او میان این قوم زیادی تنها بود! رامبد به تلخی به حسین گفت:

-الان جاش بود؟

رباب مداخله کرد و گفت: چرا رامبد جان؟ خوب کاری کرد از شر این دختره راحت می شیم.

رامبد با صدایی بمی که زیادی خشن بود گفت: این دختر جایی نمیره تا وقتی من اجازه ندادم. پس نه نتیجه بگیرین نه بیرین و بدوزین.

رباب با اخم گفت: چرا؟ دلالت چیه؟ نکنه...

حرفش تمام نشده بود که نازنین گفت: بس کن رباب. من فردا این جنابو ملاقات می کنم. باید یه چیزایی روشن بشه.

حسین با ناراحتی گفت: قصد بهم ریختن جمع رو نداشتم فقط می خواستم اطلاع بدم.

رامبد به تلخی گفت: بس کن تو رو خدا. این مسئله به من مربوط بود. خرابش کردی.

نازنین نگاهش کرد که رامبد طلبکارانه گفت: چیه؟ باز فکرتون چیه؟

رامبد بلند شد و یگراست به سوی اتاقش رفت. حسین سانسونتش را برداشت و گفت: متاسفم.

رحیمه گفت: چرا متاسف باشی پسرم؟ حرف درستو زدی.

حسین سر تکان داد و خداحافظی کرد و رفت. رباب با لبخندی مرموز گفت: انگار داریم از شر این دختره راحت میشیم.

نازنین با جدیت گفت: هنوز هیچی مشخص نیست. بهتره این بحثو تموم کنیم.

رباب به حالت قهر سر برگرداند و رحیمه کیشش را برداشت و گفت: بهتره رفع زحمت کنیم. زیادی مزاحم بودیم.

طعنه اش لبخند زنده کرد بر لب های نازنینی که امروز روزش تلخ تر از اسپرسو بود...

وارد اتاق شد، در زده و داخل شده بود اما میشی هایی که هیچ وقت آرامش نداشت باز هم طوفان داشت و ترسید دل کوچکش!

با قدم های با احتیاط جلو رفت و سینی کوچک فنجان قهوه را روی میز گذاشت. که رامبد با صدای گرفته ای که پر از خشونت بود گفت:

-فک نکنی چون فهمیدی یه مردیکه ایی به عنوان پدر داره دنبالت می گرده من می زارم تو پاتو از این خونه بیرون بزاری.

سر بلند کرد و مستقیم به زمره ایی که لانه ی ترس شده بود کرد و گفت: اون مردیکه پدر باشه یا نباشه تو جایی نمیری.

نگاه پانیز سرد شد و خشک، ابرو درهم کشید از جیب پیراهن سفید کلفتیش دفترچه اش را بیرون کشید و تند تند با خودکار نوشت:

"من می خوام اون مردو ببینم."

دفترچه را روی میز گذاشت که رامبد نگاهی به دفترچه انداخت و پوزخندی زد و گفت:

-اوه عزیزم فک کنم از عصر تا الان زیادی رویا پردازی کردی نه؟

خشک و جدی ادامه داد: لیدی عزیز بهتر این فکرو تو مخت بیرون کنی که بزارم قدم از قدم برداری.

پانیذ لج کرده دفترچه اش را برداشت و نوشت:

"اگه بخوام نمی تونی جلومو بگیری. تو هیچ حقی نداری منو زندونی کردی."

همین که رامبد نوشته اش را خواند با اخم و عصبانیتی که در چشمانش موج می زد نیم خیز شد که پانیذ قدمی عقب برداشت، رامبد با دندان هایی که روی هم فشار می آورد غرید:

-از کی اینقد زبون داری شدی دختریه گنگ؟ خیلی بدبختی که فکر کردی چون مامانم هست من کوتاه میام که تو، تو آسایش باشی. بعدم فک نکن دختر یه حروم زاده برای زنی که خونه شو خراب کردین

اینقد عزیز باشه که راحت ازت بگذره. فقط اینقد ترحم برانگیزی که دلش برات می سوزه. اما خب این دلسوزیم تموم میشه پس این جسارت مسخره تو بزار کنار و تا وقتی نون خور این خونه ایی آدم باش

تا بلایی که لایقش سرت نیومردم.

دل شکستن راحت بود برای این تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا!

نیش زد و پانیذ بغض نکرد!

توهین کرد و پانیذ نشکست!

تهدید کرد و پانیذ نگاه کرد!

تمام شد حرف هایی که دل سوزاندنش زیادی بود و این جوانک مغرور نمی دانست حرف ها فاصله اندازند دریا، دریا!

دفترچه اش را از روی میز برداشت و بدون لحظه ایی نگاه به سوی در اتاق رفت که رامبد با اخم گفت: کجا؟ من اجازه رفتن دادم؟

پانیذ به سویش چرخید و ساکت به او نگاه دوخت که رامبد گفت:

-تایپ کردن رو که میدونی؟ چند تا صفحه کنار لب تاپ گذاشته سعی کن تا یه ساعت دیگه تمومش کنی با کادر بندی، اعلام نگارشی یادت نره.

بی انصاف های دنیا زیاد بودند یا فقط یکی بود که استثنا با او درگیری داشت؟ رامبد فنجان قهوه اش را برداشت و گفت:

-روی میزه. هر جا راحتی بشین تایپ کن. لب تاپ روشن.

پانیذ آهی کشید و به سوی لب تاپ رفت. لب تاپ و کاغذ ها را برداشت و کنار پنجره زیر نور ماه که روی تاقچه لم داده بود نشست. ماه سخاوتمندانه نور را روی صورت سفید پانیذ انداخت و خود با لذت به

تماشای دختری نشست که زیادی تنها و غمگین بود. شاید اگر داستانی سروده می شد حتما نامش دخترک، تنهایی و ماه می شد. از آنجا که سرعت تایپش خوب بود تند تند شروع کرد. رامبد فنجان

قهوه اش را تمام کرد و بلند شد تا دوش آب سردی بگیرد. اما همین که به سوی پانیز برگشت جا خورد از دیدنش که معصومانه روی لب تاپ خم شده بود و ماه عجیب بازیش گرفته بود و افسونگرش

کرده بود با نوری که جا خوش کرده بود روی قرص صورتی که ماه بودن هم ماه تر بود. نمی شد از این دختر گذشت. دشمنی عزیز بود. زیر لب زمزمه کرد:

-نمی زارم از پیشم بری.

سرگردان بود. حسی عجیب و متناقض داشت. شاید دوش آب سرد کمی این حس عجیب را از بین می برد. به حمام رفت. زیر آب سرد که قرار گرفت. قطرات آب ضربان گرفته بود روی تنش و امشب

احساس کبودی داشت از این حسی که انگار قلبش را می فشرد. این دختر کابوسش بود اما حالا نمی توانست دل بکند از معصومیتی که اسیر چشمان زمردیش بود. پریشان دو کف دستش را به دیوار

سرامیک شده ی حمام زد و زیر دوش ماند. گفته بود نسریده و حالا اعتمادی نداشت به حرفی که در باورش شناگر بود و قلبش جولان می داد بر نایابوریش!

زیر لب زمزمه کرد: کجای زندگی می؟!!

"چرا روشن نمی شود؟... نه دلم... نه روزم... نه تکلیفم!!!"*

از زیر دوش که بیرون آمد زود لباس پوشید و از حمام بیرون آمد. جلوی در باز اسیر جادوی ماه شد و دخترک به غم نشسته ی پر از هوس زندگی که روی زمین چون شعری از سر خوشی دراز کشیده بود

و تند تند انگشت روی کلیدهای کیبورد لب تاپ می زد و تایپ می کرد. سکوت کرد و خیره شد از این بازیگوشی غریبی که یادش رفته بود ببیند از این دخترک زندانی در چنگالش!

تکیه داد به دیوار روبرو و چشم دوخت به این مبهوت تکنولوژی که با اسیریش همه چیزش حتی کار کردن برای سرگرمیش پریده بود و چقدر ظالم شده بود. خودش بود؟

همان رامبد سربه زیر پدر که آسته می آمد و آسته می رفت اما حالا به کجا رسیده بود؟

خیرگیش سنگینی می کرد بر پانیز که غرق کرده بود خود را در کاری که آنوقت ها سرگرمش می کرد و حالا شب و روزش شده بود تکرار تکرارهای رامبد!

سر بلند کرد و غافلگیر کرد نگاه این مرد جسور و گستاخ را!

رامبد نگاه دزدید و اخم درهم کشید و گفت: بسه، بلند شو برو تو اتاقت!

پانیز بلند شد خود را جمع و جور کرد و روسریش را کمی جلو کشید و از کنارش گذشت. با رفتنش رامبد نفس راحتی کشید و به سراغ تایپ های پانیز رفت. کار این دختر همیشه عالی بود. نفس تند کشید

و با اخم به ماه دوست داشتنی اش نگاه کرد و گفت:

-امشب چیکارش کردی لعنتی؟

این مرد شاکی بود از این حس غریب و سرزنشش برای این ماه زیبا بود که این بار جولانش روی تن پانید بود تا خواهش دل این خیره سر را بارور کند و بداند این دختر ملکه است و چقدر حیف است

اسیریش و کجا بود انصافش؟!

نازنین با جدیت گفت: می خوام وصیت نامه رو ببینم!

حسین با تعجب گفت: از چی حرف می زنین نازنین خانوم؟!!

-خودتو به اون راه نزن. اون وصیت نامه اصلی نبود که خوندی. رضا با تمام علاقه اش به پانید غیرممکن بوده که هیچی برایش نزاره. پس بهتره دروغی که خودتو و رامبد سرهم بندی کردین رو به من نندازین.

حسین لبخندی پر از تعجب زد و گفت: شما اشتباه می کنین. چیزی نیست که من قایم کرده باشم یا بابتش دروغ گفته باشم.

-وصیت نامه لطفا!

حسین با اخم وصیت نامه را از لای پوشه ای بیرون آورد و به دست نازنین داد. نازنین عینکش را از کیفش بیرون آورد. آن را به چشمش زد و با دقت به وصیت نامه نگاه کرد. حدسش درست بود این وصیت نامه

جلی بود. با تحقیر وصیت نامه را روی میز پرت کرد و گفت: این وصیت جعلیه. اصلی کجاس؟

حسین این بار با حیرت گفت: از چی حرف می زنین؟!!

نازنین پوزخندی زد و با جدیت گفت: بهتره با من روراست باشی، تا به حال به امضا رضا توجه کردی؟

حسین ورقه را در دستش گرفت و با دقت به امضایی که توسط یکی از بهترین آدمی که می شناخت جعل شده بود نگاه کرد و گفت:

-مشکلی توش نمی بینم.

نازنین با اخم گفت: مهر رو کجای امضا زدی؟ اگه دقت کرده بودی رضا هیچ وقت مهرش رو روی امضاش نمی زنه. اما شما دقیقا مهر رو روی امضا زدی. امضاتون کامل نیست.

یه نقطه محو توی امضا طرف چپ داره که نداشتینش. شما وکیل ریزبینی نیستی.

حسین متحیر از اینکه مچش باز شده بود با حالتی مستاصل گفت: خواست رامبد بود.

-چرا؟!!

حسین به صدلی بلندش تکیه داد و گفت: نمی دونم چرا اما نمی خواد بزار پانید از خونه اش بره. با این کار می خواست خیال پدر پانید رو راحت کنه که ارثی بهش

نمی رسه تا اونم که برای این ارث دندون تیز کرده کوتاه بیاد و بره و اینجوری بازم بتونه پانیدو کنار خودش نگه داره.

نازنین متحیر از حرف هایی که شنیده بود گفت: چرا می خواد پانیدو نگه داره؟!

حسین شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم. توضیحی نداد.

-وصیت اصلی رو بده.

حسین از لای همان پوشه سابق وصیت نامه اصلی را بیرون کشید و به دست نازنین داد. نازنین با دقت همه سطرها را خواند و با همان اخم که جدیتش را بیشتر نشان

می داد گفت: رضا یک سوم از اموالشو به پانیدو بخشیده بعد شما... حتی اون خونه که گفتی به نام من میشه نیمیش به نام پانیدو.

حسین خجالت زده نگاه گرفت و گفت: عمو تو زمان حیاتشون نیمی از خونه رو به نام پانیدو کردن و نیمی دیگه رو برای شما گذاشتن. اما چون شما در دسترس نبودین

نتونستن به نامتون کنن. اما همیشه می گفتن همین که برگردین به نامتون می کنن شاید کمی جبران گذشته بشه.

پوزخندی تلخ بر افکار رضایی که انگار هنوز هم در جاهلیت جوانیش مانده بود زد و زیر لب گفت: هیچی جبران نمیشه.

حسین بلند شد و از گاوصندوق خاکستری رنگی که کنار منیزش بود نامه ی پمپ شده ایی رات درآورد و جلوی نازنین گذاشت و گفت:

-ایشون اینم دادن که در اختیارتون بزارم.

نازنین با دقت به نامه نگاه کرد و قلبش فرو ریخت وقتی پشتش نوشته بود: " برای زنی که رنجاندمش و الان زمانی آمده که نیستیم."

نازنین بغض کرده نامه را برداشت و درون کیفش گذاشت و گفت: چطوری میشه پدر پانیدو دید؟

حسین با اخم گفت: دیروز برای دبی پرواز داشته، معلوم نی کی بر می گرده.

نازنین زیر لب گفت: پس فهمیده چیزی به پانیدو نمی رسه فرار کرده.

با اخم به حسین گفت: همین که این آقا از سفر برگشت ترتیب بده حتما بینمش.

حسین سرش را تکان داد و گفت: با وصیت نامه چیکار کنم؟

-نگه اش دار. باید در موردش مفصل با رامبد صحبت کنم.

-پس کی بریم محضر برای سند زدن خونه؟

-اول باید تکلیف اموال پانیدو مشخص بشه بعد تصمیم می گیرم.

حسین سر تکان داد که نازنین بلند شد و گفت: فعلا قضیه وصیت درز نکنه. حوصله شایعه پراکنی رو ندارم. در ضمن بهتره یکم تو جعل سند بیشتر دقت کنی آقای وکیل.

حسین شرمنده سر پایین انداخت و گفت:حتما.

نازنین سری تکان داد و از اتاق او خارج شد که حسین بلافاصله به رامبد همه چیز را گفت....

نازنین با اخم روبرویش ایستاد و با جدیت گفت:توضیح بده!

رامبد با اخم گفت:دقیقا چی می خواین؟

نازنین روی میبل نشست پایش را روی پایش انداخت و گفت:

-این دختر با پدرش باید بره تو این خونه جایی براش نیست.

رامبد برآشفته گفت:اون جایی نمیره من نمی زارم.

نازنین با خشم کمی به جلو متمایل شد و مستقیم زل زد در آن نگاهی که ارث رسیده از خودش، و حرف هایش بیشتر از برقش بود گفت:چرا نباید

بره؟ وجودش اینجا مزاحمه و برای تو دردسر.

-مامان من روز اولی که اومدین موضعمو نشون دادم شما چه اصراری دارین که بگین من دلم اون دختری می خواد؟!

نازنین خودداریش را فدای گستاخی جوانکش کرد و غرید:پس چته؟ چرا می خوای ور دلت باشه؟ دست بری تو وصیت نامه تا بابای پانیدو

ناامید کنی از ارث دخترش، که کوتاه بیاد و اونو از اینجا نبره چون اگه بخواد، با یه دادگاه رفتن می دونی که می تونه حضانت دختری

که به سن قانونی نرسیده رو بگیره.حالا بعد از تمام این کارا می خوای متقاعدم کنی که دلت براش نلرزیده؟

رامبد بلند شد کنار پنجره ایستاد و گفت:مامان بزرگش نکن ازم هم نخواد چیزی رو توضیح بدم اما مطمئن باش هنوز دلم سر جاشه.اون

کسی نیست که بخوام همراه کنم.

دروغ گفته بود و خودش می دانست دل داده بود و این دختر چشم سبز اسیرش کرده بود و نمی توانست بگوید چه غوفای عظیمی در دلش می گذرد.

"گرگ هم که باشی، عاشق بره ایی خواهی شد، که تو را به علف خوردن وا خواهد داشت...و رسالت عشق این است:شدن آنچه نیستی..."*

نازنین با سماجت گفت:دلیل بیار برام.

رامبد ناخواسته گفت:پنج شنبه یه مهمونی میگیرم.دوس دخترمو بهت معرفی می کنم.

نازنین با ابرویی بالا رفته گفت:خوشحال میشم.اما...

رامبد مستقیم در میثی های وحشی مادرش نگرست و گفت: اما چی؟

نازنین بلند شد و گفت: این دختر از اینجا میره. حضورش تو این خونه وقتی پدر داره هیچ لزومی نداره.

رامبد با اخم گفت: وصیت نامه رو خوندین این خونه نیمیش به نام اونه نمی تونم بیرونش کنم.

نازنین مرموز گفت: خودش میره.

مستاصل بود و دلش بازی گرفته بود و مادرش تمام مادرانه های قلمبه شده اش را باد کرده بود برای این دردانه و نمی دانست این قلب،

این دخترک کمند گیسو را می خواهد. حربه ی دیگری به کار برد:

- شما که از وقتی اومدین نراشتین آخ هم بگه حالا می خواین بیرونش کنین؟

- دارم گندایی که زدی رو پاک می کنم. اون دختر آگه لالِ دلش توئی اما این دلیل یا تمام دلایل دنیا باعث نمیشه با تمام مهربونیا

اون بتونه کنار پسر باشه پس رفتنش ضروریه و واجب. تو هم حق دخالتی نداری.

رامبد با جدیت اما خونسرد دست در جیب شلوار ورزیش کرد و گفت: رفتنش با منه مامان. مطمئن باشین.

متعجب بود از سماجت این پهلوانک که قلدری کردن هایش هم او را به لج می کشاند و مطمئن از سریدن دل کوچکش!

نازنین با تمام خونسردی که سعی کرده بود با چهره اش نشان دهد گفت: پنج شنبه منتظر دوس دخترتم.

رامبد با تمام خوش خیالی های جوانی و غافل از زیرکی کم نظیر مادرش با فکر فراموشی مادرش از این بحث لبخند زد و گفت: حتما!

محمد با اخم گفت: معلومه چه غلطی می کنی؟

پریشان بود و محمد خوب می دانست درد این مرد مغرور، که هنوز هم فقط به فکر خودش بود.

رامبد با اخم گفت: چیکار کنم؟ از وقتی اومده بند کرده به من که چرا باید پانیذ بمونه. حالام مجبورم کرده به این مهمونی و گرنه ول کن نبود.

محمد آشفته دستی به صورتش کشید و گفت:

-راضی نمیشه حالیه؟ دو سال پیش با همین غرور زیادیت رمش دادی.. الان زندگی خودشو داره مطمئن باش برای یه شب نمیاذ خودشو ضایع کنه.

رامبد به سوییخ خم شد و گفت: رگ خوابش دستته. برو سراغش. ازش بخواد یه شب بیاد تا مامان این گیر دادن هاشو ول کنه.

محمد با خشم گفت: دردت چیه؟ چرا نمی زاری اون دختر راحت باشه؟

-محمد تورو خدا تو بس کن به خدا کلافه شدم.

محمد زل زد در میشی هایی که این روزها عجیب حرفهایی داشت و باز مخفی می کرد این برق خاص عاشقی را!

-باهاش حرف می زنم. آگه راضی شد میارمش اما فک کنم اونقد هنوز اسیر تو وحشی باشه که آگه بخوای میاد. اما حداقل تو همین شبی که می خواد بیاد باز خرس نکن. یزار آروم بیاد آروم هم بره.

می فهمی که در مورد چی حرف می زنم؟

رامبد نیش خندی زد و گفت: ازم تعریف کردی؟

محمد ابرویی بالا انداخت و گفت: اینقد رو داری که دلم می خواد فکتو بیارم پایین!

رامبد خندید و گفت: شما کار تو انجام بده ما جبران می کنیم.

کاش دل داشت از جبرانی بگوید که گنجایش زیبا بود. دختری که با اشتباهی سیاه تر از خاکستری هوایی رفتنش کرد و تکرار آمدنش مرده بود!

محمد موزی از جامیوه ایی جلویش برداشت و گفت: خواهیم دید. فعلا که خیری از تو نرسیده.

رامبد لب تاپ جلویش را بست و گفت: شما اول کارتو بکن عد منتشو بزار.

محمد شکلکی برایش درآورد و گفت: حناق بگیری پسر. لیاقت نداری بهت لطف بشه.

رامبد خندید و گفت: بخور تا خودت حناق نگرفتی...

حسرت مانده بود به دلش و نتوانسته انگشت بکشد روی سیم هایی که روزی به عشق از رضای دوست داشتنی خواسته بود تا برایش بخرد و این عمو چقدر مهربان بود که سفارش دست ساخت بود

ویلون خواستنی دخترکش را داده بود. ویلون را جلویش گذاشت که تنها پر زد و روی آن نشست. پانیذ لبخند زد و گفت: قشنگه؟ یادگار عموئه، همون که ندیش و اما مهر بونیاش تو نگام هست...

کلاغک نگاهی به ویلون انداخت و نگاهی به غریبی چشمان بی کسی پانیذ انداخت و پرواز کرد و روی میله ی مخصوصش نشست. پانیذ با حسرت دستی به ویلون کشید و بغض کرد و زمزمه کرد:

-عمو کجایی؟ دلم برات تنگ شده.. دلم تنگه غرغراته که بگی حتما باید بیست بشی تا ویلون بخرم برات.. دلم تنگه نوازشاته... عمو من امسال مدرسه نمیرم اصلا شاید هیچ وقت نرم... چیکار کنم عمو؟

دارم دیوونه میشم عمو...

"درد می کند، درد... تمام روزمرگی هایم، تک تک ثانیه هایم، به گمانم یخ زده که اینگونه از درون از لرزش می سوزم."*

صدای تقه ی در توجه اش را جلب کرد. نگاهی به ساعت انداخت. ساعت ۵ یعد از ظهر بود و رامبد خانه بود اگر ویلون را می دید؟ با عجله ویلون را در کاورش گذاشت و زیر تختش مخفی کرد

و موهای بلندش را زیر روسری نقش دار بنفشش مخفی کرد و بلند شد و جلوی در رفت.

در را که باز کرد از دیدن چهره ی درهم و همیشه ی جدی نازنین هینی کشید و مودبانه از جلوی در کنار رفت. نازنین با قدمهای شمرده و بلند داخل اتاق

شد. نگاهی سرسری به اتاق که با سیلقه چیده شده بود انداخت و گفت:

-بیا باهات حرف دارم.

ضربان گرفته بود قلبش و می دانست باز حادثه ها دسیسه چین شده اند و باز بدبختی آواز خوان شده بود... بیچاره پانیزک!

پانیزک نگاه بی قرارش را از این مادر جدی و به دیوار تکیه داد و نازنین روی صندلی نشست و پایش را روی پایش انداخت و گفت: فرداشب یه مهمویه...

نگاهش تیز در رفتار پانیزک بود و میدانست این دختر بی قرار دردی دارد. ادامه داد: همه ی همکارا و دوستای رامبد دعوت هستن... قراره

دوس دخترشو معرفی کنه...

قلبش تیر کشید و ندانست چرا بغض کرد و دلش گرفت از نام دختری که به عنوان دوست در کنار رامبد نجوا شده بود...

نازنین با اخم و بی رحمی گفت: تو جز اونایی که تو مهمونی هستن نیستی.. برا فرداشب میری کمک نادیا و سپیده... بیشترم تو سالن باش و

از مهمونا پذیرایی کن.

با نگاه غبار گرفته اش نگاه دوخت به بی رحمی جولان داده شده در این زن که مادرانه هایش خلاصه بود برای دردانه اش!

با بغض سنگینی صامت تر از همیشه فقط گوش شد. نازنین بلند شد با دو قدم بلند روبرویش ایستاد و گفت: نمی خوام هیچ اشتباهی بشه..

می فهمی که چی میگم؟

می دانست بد شده، می دانست برای این دختر خنجر است... اما نمی توانست.. ممکن نبود.. دل نداشت برای این دختری که عجیب سیب

مادر بود و چقدر غصه اش می گرفت با دیدنش و ترجیح شوهری بر او! پانیزک سر تکان داد و نازنین بدون باز کردن گره ی سخت ابروانش گفت:

-خوشحالم که حالیه... مواظب باش دست و پا چلفتی نباشی که آبروی رامبدو ببری. می خوام همه چیز به نحو احسن برگزار بشه.. همه ی

توصیه ها رو به نادیا و سپیده هم کردم چیزی لنگ نزنه.

آب دهان قورت داد و بغض چنگ انداخته را که فرو نرفته بزرگتر شده بود را پشت غبار نگاهش پنهان کرد و سر تکان داد. نازنین دستی روی

شانه اش زد و بی حرف از اتاق بیرون رفت. شکست! با تمام قدرت، خورد شده، روی زمین افتاد!

همه چیز از درون پاشیده شده بود اشک روان شد بر گونه های باران ندیده اش و هق هق پر کرد، دل و اتاق و نگاه تنها را!

محتاج مادری های مادری بود که مهربانانه آمده بود و چقدر دلش قصه گفته بود برای این حمایت ها و مهربانانه هایی که نثارش شده بود در این

چند روز آمدنش و امروز غریبانه تر از همیشه تیر خورده ی خیالاتش شد و بار دیگر متوجه شد بی مادر است و نازنین فقط و فقط مادر آن تمام

شده در همه ی مقیاس های دنیاست!

از مرگ رضا شوکه، جامه ی بغض پوشید و سرکوبش شد هق هق های بی پناهیش!

از ظلم رامبد باز هم صبورانه بغض هایش را پیش کش کرد!

اما...توان این درد را نداشت. بی مادریش بی رحمانه بر تنش آوار شده بود. نازنین با حمایت هایی که خطاهای پسرش را می پوشاند ناخودآگاه

باعث عشق مادری در دل این یگانه ی رضا شده بود و حالا با تمام زخم زدن هایش دردش رگباری حرف هایی بود که سنگینی بی کسپش شانه

خم کرده و بود و بغض شکسته بود...

"بعضی وقتا باید یقه ی احساساتو بگیری...با تمام قدرت سرش داد بزنی و بگی:تو رو خدا بسه...بسسه دیگه هر چی کشیدم تا حالا از تو بوده...."*

...بی دلیل، بی علت بلند شد. بدون آنکه فرمانی از عقلش صادر شود با قلبی که ضربان گرفته بود به سوی در اتاقش رفت. در اتاق را که باز کرد

صدای هق هق خفه ایی نگاهش را به سوی اتاق پانیز کشاند. چیزی بین همه ی خواستن و نا خواستن هایش در قلبش فرو ریخت. با

گام هایی بلند و بی اختیار به سوی اتاق پانیز رفت. جلوی در صدای هق هق بلند تر شد. متعجب بود و مضطرب!

از مرگ رضا تا به حال پانیز گریه نکرده بود و همه معتقد بودند که دچار شوک شده که گریه نمی کند. اما حالا؟!

صدای گریه اش خط کشید در میان ابروانش، دست برد تا در اتاق پانیز را باز کند که انگار یکباره به خود نهیب زد.

-چته پسر؟ گریه می کنه که بکنه به تو چه؟ فراموش کردی که این همون دختره؟ غرورت کجا رفته؟ بی درک که گریه می کنه... اصلا بزار

بمیره تو رو سنن! ارزشش رو نداره اینقدر احمق نشو... حالام بی خیال شو بزار برو. تو مغرورتر از این حرفایی که بابت این دختر پاپتی شکست بخوری...

حرف هایش دلداری شد برای قلبی که ضربانش با این حرف های بی رحم منظم شده بود. خیلی زود خود را به بی خیالی زد و به سوی اتاقش رفت.

فصل نهم

نگاه دوخت در آن میشی هایی که اولین بار در دانشگاه افسونش کرده بود و با لبخندی محبوبانه گفت:
-درسرات فرصت دیدن میشه.

رامبد با لبخندی بی احساس با نگاهی که برق غرورش از دور هم او را آقای مغرور نشان می داد گفت: تغییر نمی کنی.

پگاه دخترک ریزنقش، با لبخند مهربانش گفت: چرا تغییر؟ من همونم، مشخص نیست؟
رامبد سری تکان داد و گفت: خوشحالم کردی با اومدنت.

پگاه چشمکی زد و گفت: از اومدنت خوشحال نشدی از اومدن کمک خوشحال شدی... خوبه حداقل به درد این کارات خوردم.

رامبد نگاهش به محمد چرخید که اشاره می کرد زیاد صمیمی نشود. رامبد کلافه از نگاه ابی که نوب می کرد گفت:

-منو ببخش نمی خواستم درگیرت کنم اما غیر از تو هیچ کس...

پگاه وسط حرفش پرید و گفت: اینقد عاشق نبود!

مغرورانه نگاهش کرد و سرد و پر از تردید!

این دختر از زمانی که ترکش کرده بود هنوز هم عاشق بود و او همچنان همان پگاه عاشق را می دید که زیادی عشقش او را دور کرده بود. پگاه

لرزید از این نگاهی که در تمام بودن هایش با این مرد حس می کرد نبودن هایش بیشتر است با بغض گفت:

-نمی خوام مهمونتو معرفی کنی؟

حرفش تمام شد که نازنین در لباس سیاه رنگ بلندش خرمان و پر از ژست اشرافی به سویش آمد. لبخندی چاشنی صورتش کرد و گفت:

-رامبد جان؟

همین که رامبد خواست حرفی بزند پانیذ مبهوت از دیدن پگاه دو سال پیش با سینی شربت‌تی که در دست داشت از پشت نگاهشان می‌کرد

که رامبد در مقابل مادرش دست دور کمر پگاه انداخت و با لبخندی مصنوعی گفت:

-ایشون پگاه خانوم دوست من... اینم مادر خوب من که تازه چند روزه برگشته ایران.

گرمی دستان حلقه شده‌ی رامبد دور کمرش حس خوب زندگی بود. رویش جوانه از هوا!

با سخاوت و پر از عشق دستش را به سوی نازنیت دراز کرد و گفت: خوشبختم!

نازنین به گرمی و با صمیمیت دستش را فشرد و گفت: منم همینطور دختر جون!

وا رفته و نگاه دوخته به حلقه‌ی دست رامبد دور کمر این دخترک زیادی مهربان بغض را چنبره زد در گلو و پناهش شد آشپزخانه و فراری که می‌دانست

به نفعش است. اما اشتباه کرده بود اگر فکر می‌کرد نازنین راحتش می‌گذارد. همین که قدم برای فرارش محکم شد نازنین مخاطبش قرار داد.

رامبد و پگاه به سوییچ چرخیدند که نازنین با اخم گفت: به دوست رامبد، پگاه جان تعارف نکردی.

نفس در سینه‌ی رامبد حبس بود و برای اولین بار به تمام معنا پشیمان بود از پیشنهاد کاری که می‌دانست این دختر را زیادی ذلیل کرده

است. پگاه با دیدنش زیر لب گفت: چقد آشناس!

پانید سینی را به آنها تعارف کرد که پگاه لیوانی برداشت و آرام از رامبد پرسید: این دختر خیلی آشناس!

رامبد بی‌توجه به پگاه نگاه بخیه زده بود به دخترکی که نگاهش به زمین بود و دستانی که می‌لرزید. نازنین با لبخندی که دلخوش

بود از نقشه‌اش گفت: برو به سپیده و نادیا کمک کن. دست تنهان.

رامبد با اعتراض به سوی مادرش برگشت که نازنین بی‌خیال‌شانه‌ای بالا انداخت و گفت: وظیفشه!

پگاه گنگ نگاهشان کرد که پانیذ یکر است به سوی آشپزخانه رفت. همین که سینی را روی میز گذاشت به سوی دستشویی رفت. در را که

بست بغضش شکست و گریست. درمندان، بی‌پناهانه و پر از بی‌کسی!

...رامبد با اخم گفت: چرا تو مهمونیه؟

نازنین با جدیت گفت: چون کارش همینه... مگه از روز اول وظایفشو مشخص نکرده بودی؟

پگاه آرام پرسید: چیزی شده؟

نازنین با جدیت گفت: به مهمونت برس بعدا صحبت می‌کنیم.

رامبد کلافه و عصبی نگاهی به آشپزخانه انداخت و باز مغرورانه همراهی پگاه را پذیرفت تا دلداری دخترى که از بی کسپش سهمش گریه بود!

با رفتن نازنین حسین به آنها نزدیک شد و در حالی که ته مانده ی سیگارش را در زیر سیگاری روی میز می چپاند گفت:

-اون دخترى که لباس خدمتکارا رو پوشیده بود کی بود؟ خیلی شبیه پانیز بود.

پگاه با یادآوری پانیز با تعجب گفت: واقعا خودش بود؟!!

حسین کنجکاوانه به پگاه و بعد هم به رامبد نگاه کرد که رامبد با عصبانیتی که سعی داشت آن را مخفی کند گفت:

-نه، اون یکم شبیه اما پانیزو که خودت دیدی..مگه خدمتکاره؟

حسین با کنجکاوی که چاشنی فضولی داشت پرسید: پانیز کجاس؟ نمی بینمش.

رامبد با اخم گفت: این مهمونی برای سن اون نیست... تو که بهتر می دونی هنوز به سن قانونی نرسیده پس بچه اس برا اومدن تو این مهونیا.

حسین لبخندی زد و گفت: حتی با این حرفا هم من دلم می خواست می بود.

پگاه مداخله کرد و گفت: منم مشتاق شدم.

رامبد کلافه گفت: نیستش فرستادمش خونه یکی از دوستاش.

حسین با لب هایی آویزان گفت: حیف شد.

رامبد با عذرخواهی سریعی به سوی آشپزخانه رفت تا با پانیز حرف بزند. همین که داخل شد نگاه چرخاند با دیدن نادیا پرسید: پانیز کجاس؟

نادیا گفت: نمی دونم. احتمالا رفته دست شویی.

رامبد با قدمهایی که بی شباهت به دویدن نبود خود را پشت در دست شویی رساند. چند تقه به در زد و گفت: اونجایی؟

صدایی که نشید با عصبانیت گفت: دیگه نیا تو سالن. از در پشتی برو بیرون یا یه جوری که کسی نبینه برو تو اتاقت. نمی خوام تو سالن ببینمت،

روشن که گفتم؟

صدایی که نشنید با عصبانیت مشتی به در زد و گفت: بیا بیرون کارت دارم.

تقه ی در باعث شد تا از جلوی در کنار برود. پانیز با صورتی که قصد قایم کردنش را داشت خواست از کنارش بگذرد که رامبد بازویش را

گرفت و او را به خود چسپاند و گفت: شنیدی چی گفتم؟

پانیذ بی حوصله سری تکان داد و بازویش را کشید که رامید او را بیشتر به خود چسپاند و زیر گوشش گفت:
-هر چی تو سالن دیدی و شنیدی رو فراموش کن.

پانیذ با چشمانی به خون نشسته از مهمانی گریه، سرش را بلند کرد و نگاه دوخت به این مرد پر توقع و زورگو، که رامید جا خورده از

این سرخی نوازشگرانه پرسید: گریه کردی؟

کم آورده بود و می دانست این مرد هیچ چیز با ارزشی ندارد که گریه کند و دلش فقط رفته بود از این نازنینی که بی رحم شده بود چون پهلوانکش!

"چه کرده ایی با من؟! که این روزها تو را... فقط به چشم یک اشتباه می بینم."*

رامید بی اختیار دستش بالا رفت و روسری پانیذ را مرتب کرد و گفت: برو تو اتاقت، باید استراحت کنی!

پانیذ خود را کنار کشید و با نفرت زل زد در نگاه این جوان مغرور که رامید با اخم گفت:

-این نگاهو نمی خوام ازم بگیرش!

پانیذ پوزخندی تلخ نثارش کرد که رامید زمزمه وار گفت: تلخ نباش!

تلخ نبود و تلخ شده بود!

نفرت نداشت و پر از لاجورد نفرت بود!

سرد نبود و یخبندان قطب اسیرش کرده بود!

نگاه گرفت و بغض بی بهانه اش گرفتارش کرد. رامید کلافه گفت: برو تا کسی ندیدنت!

بازویش را که رها کرد پانیذ دستی به صورتش که از گرمایی گریه ی غریبانه اش می سوخت کشید و با قدم هایی تند از کنار رامید گذشت.

رامید پریشان تکیه زد به دیوار زیر لب گفت: هنوزم نمی دونم کجای زندگی می... به دلم سرسختانه می خواد بمونی و یه دلم عزم رفتنتو داره...

صدای پگاه توجه اش را جلب کرد: گفتی بره؟

رامید متعجب نگاهش کرد که پگاه مهربانانه گفت: زیادی بهش ظلم شده... دو سال پیش یه دختر بچه ی بانمک و شاد بود.

رامید بی حوصله و اخمو گفت: نمی خوام در موردش حرفی بزوم.

-تو این کارا رو باهش کردی نه؟ بعد از فوت بابات؟

رامید با نگاهی پر از توییخ با ملامت گفت: بس کن... اون تاوان کاراشو پس داده... تو دیگه یه له له اضافی براش نشو.

پگاه لبخند زد و گفت: دل پر و سر پر از ظلم. خدا آخر و عاقبت این دختر و با تو بخیر کنه.

رامبد با چند گام بلند در کنارش ایستاد و گفت: بیا بریم. الان مامان سراغمو می گیره. علاقه ای ندارم فکرایه کنه که اصلا نه میل انجامشو

دارم نه انجامش دادم.

پگاه گرفته نگاهش کرد که رامبد دستش را به سوی جلو دراز کرد و پگاه به اجبار همراهش شد اما قلبش بانگ زد از نبود عشقی که می دانست

هیچ وقت نتوانسته بود در قلب این تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا بر انگیزد. آهی کشید و حسرت ماند بر دلش برای این دخترک

نوجوان همه چیز تمام که عجیب اسیر این خودخواه شده بود اما توانسته بود با تمام اسیریش، اسیرش کند. وارد سالن که شدند محمد به

سویشان آمد و با لبخند گفت: خوش می گذره پگاه خانوم؟

غم داشت نگاه ویران کننده اش که محمد را اخمناک کرد و چشم غره اش حواله ی رامبد مغرور شد. پگاه لبخندی زد به پهنای صورت

سبزه ی با نمکش و گفت: بد نیست!

صدای نازنین توجه همگی را جلب کرد در کنار رامبد ایستاد و خونسرد پرسید: پانیز کجاس؟

محمد با ابرویی بالا رفته گفت: مگه پانیز هم تو مهمونیه؟

رامبد با اخم گفت: فرستادمش تو اتاقش، جاش اینجا نیست.

نازنین با لبخندی پر از تهدید گفت: جاش کجاس؟ فک نمی کنی وظیفه اش بود؟

رامبد بازوی مادرش را گرفت و او را از محمد و پگاه دور کرد و با صدایی که پر از حرص و عصبانیت بود گفت:

-کاری به کارش نداشته باشین. اون فقط وظیفه داره به کارای من برسه نه اینکه تو هر کاری یه سرکی بکشه.. نه تو این مهمونی و نه تو

هیچ مهمونی دیگه حق اومدن نداره.. نه حداقل با این سرووضع و کار.

نازنین با لحن خاصی گفت: دلت بر اش می سوزه یا...

رامبد میان حرفش پرید و گفت: مامان چرا داری هی یادآوری می کنی؟

-تا خطا نکنی که باعث خورد شدنم بشی.

-مامان!؟

-برو به مهمونات برس.. وقت هست در موردش صحبت کنیم.

رامبد کلافه دستی به صورتش کشید و به ارکستر اشاره کرد تا با آهنگی شاد همه را برای پایکوبی به وسط بکشاند و یادش برود که این

دختر خانه خراب کن بی ارزش است و نباید دغدغه اش شود این حرام زاده ی بی کس که از شانس خوبش توانسته بود میلیارد شود و خانه ایی

که حق مسلم خودش بود و باز هم این دخترک وحشی چنگ اندازی کرده بود. با شروع موزیک تقریباً همه وسط آمدند و رقصیدند و رامبد با لیوانی

مشروب در حالی که به دیوار تکیه داده بود نگاه دوخت به آن جمعیت سرخوش و ذهنش پر کشید به سوی دخترکی که سهمش همه

چیز بود و اما نادانسته یک اتاق سهمش شده بود پر از تنهایی و بی کسی! لیوانش را لاجرعه سر کشید و لیوان دیگری برداشت.

پگاه که کناری ایستاده بود با قدمهای بلند به سویش رفت با نگاهی پر آشنایی و دوستی گفت: خوردنش همیشه حلال مشکلاتت؟

رامبد بی توجه جرعه ایی نوشید که پگاه گفت: لجت از کیه؟

رامبد با اخم گفت: لجم گرفته از کسی که خونه خرابم کرده و اسیرشم. لجم گرفته از خودم که دیوونه شدم و حالیم نیست. دلم می خوام

برم تا می تونم بزمنش تا بمیره از شرش راحت شم اما نمی تونم. منو از خودم گرفته... تلخ شده، پر از نفرت! همه چیزشو ازش گرفتم حتی

هوایی که بشه توش نفس کشید و بازم راضی نیستم به خوشیش. عقده ی کودکیام داره نابودم می کنه پگاه.

پگاه دست برد تا لیوان را از رامبد بگیرد که رامبد لیوان را تا ته سر کشید و گفت:

پر از حقارت، پر از نبودن. اما اون همه جا بود. همه جا دیده شد با تمام بچگیاش و من جوون خوار شدم. حقش نیست بزارم راحت در بره. آگه

شده تا آخر عمرم اسیرش می کنم... قلبم به درک نمی تونم بیخشمش

پگاه با دلسوزی گفت: چرا دو راهی درست کردی برا خودت؟ یا خواستن یا نخواستن!

رامبد خواست لیوان دیگری بردارد که پگاه دستش را گرفت و گفت: بسه، ضعیف نبود!

رامبد تلخ پوزخندی زد و با چشمانی که خط های سرخس حال خرابش را سینما کرده بود مستقیم به تپله های پگاه زد و گفت:

-نمی بینی؟ ضعیفم، داغونم.

پگاه دستش را گرفت و گفت: بیا بریم بیرون، باید یه هوایی بهت بخوره.

رامبد بدون مقاومت با او همراه شد. نازنین با دیدن همراهی آن دو و تنهایی که می توانست حادثه ساز جالبی باشد لبخندی زد و خود را سرگرم کرد. پگاه بازویش را گرفت و او را به حیاط کشاند.

نیسم خنکی که می وزید لبخند را به لب پگاه آورد و گفت: جسش می کنی؟

به سوی رامبد که روی تاب نشسته بود برگشت و گفت: زندگی رو حس کن پسر مغرور. یادت نره تو همون رامبد مغروری که همه رو از پا درمیاره اما...

اخم درهم کشید و گفت: کینه ای نبود، به کسی آزار نمی رسوند خصوصا به دختر بی پناه،... گم شدی رامبد...

رامبد با لبخندی بی حال گفت: تو چی میدونی دختر؟

پگاه جلوی زانو زد و گفت: هیچی نمی دونم اما تو رو می شناسم اندازه ی همه ی ۴ سالی که با هم بودیم و تو سرد، تو اینی نیستی که نشون میدی، مغروری و سرد و یه دنده اما بد ذات نبودی،

پی آزار نرفتی اما حالا...

...دل گرفته بود و غصه اش تمام دنیا بود و همه ی آدم هایی که شادیشان جشنی بود که رقصش شادی آور بود و او سهمش...

سهمش بی سهمی بود. تهی بودن در تملک این مرد!

دل گرفته با چشانی که تازگی مهماندار اشک شده بود بلند شد و لب پنجره اش ایستاد. پرده را کنار زد و چشم دوخت به ماه گفت:

-دلم گرفته آسمون، دلم گرفته مهتابکم، دلم گرفته خدا... پس کی قراره نجاتم بدی؟ کی؟

اشکی که خودسرانه روی صحرایی گونه اش روان شده بود را با سر انگشتانش پاک کرد و آه کشید. همین که قدم عقب نهاد که داخل شود نگاهش به تاب دوست داشتنی اش افتاد.

نفسش گرفت. رامبد، مردی که از او متنفر بود و می دانست ته ته قلبش هنوز همان حس کمرنگ دیوانگی است و پگاه، همان دختر زیادی مهربان، را در آغوشش داشت و زیر گوشش زمزمه می کرد.

اشک سر خورد و رها از تمام این بغض های سیب شده روی گونه اش سرسره بازی کرد. پا سست کرد و گوشه ای پنجره نشست و هق هق اش تنها را آشفته کرد. با تمام اشکش بلند شد و با

ناراحتی و عصبانیتی که دلش را می دانست و خود را در کوره راه ندانستن انداخته بود مشت به دیوار کوبید و هق هق کرد. تنها آشفته در فضای اتاق بدون آنکه از پنجره بیرون بزند پرواز کرد و پانیک

دیوانه تر از همیشه چراغ مطالعه ی گلی شکلش را برداشت و محکم به دیوار کوبید. اما بی آنکه آرام شود به سراغ جامدای لیوانیش رفت...

صدای شکستن های مدام باعث شد رامبد با تمام سروصدای های مهمانی سر از سینه ی پگاه بلند کند و خیره به پنجره ی اتاق پانیک شود. با دیدن بال زدن های آشفته ی تنها فوراً پگاه را از خودش

دور کرد و ترسیده زیر لب گفت: پانیک!

پگاه متعجب گفت: چی شده؟!

رامبد با عجله بلند شد و گفت: تو اتاقش انگار خبریه!

قبل از اینکه پگاه سوال دیگری بپرسد با دو به سوی ساختمان رفت. داخل که شد بی توجه به مهمانان با عجله از میان جمعیت گذشت و به طبقه ی بالا رفت. جلوی در اتاق که رسید نفس نفس می زد.

بدون در زدن دستگیره را فشرد و داخل شد. پانیز مانند دیوانه ها در میان اشیایی که شکسته بود نشسته بود و می گریست. رامبد نگاهی گذرا به اتاق انداخت و گفت:

-اینجا چه خبره؟

پانیز با حرص و عصبانیت تکه مجسمه ای که شکسته بود را به طرفش پرت کرد و با نگاه گستاخانه اش به او فهماند که نمی خواهد او را ببیند. رامبد فوراً خود را کنار کشاند و تکه مجسمه به دیوار

خورد. رامبد متعجب و عصبی گفت: داری چه غلطی می کنی احمق؟ این چه وضعیه؟

پانیز با خشم بلند شد و به سویش رفت با دست محکم به سینه اش زد و او را به سوی در هل داد. رامبد با خشم دستش را گرفت و محکم پیچاند و گفت:

-باز رم کردی؟ نگفتم جلوی من شیر شدن فایده نداره؟ نگفتم هیچیت روم تأثیری نداره پس زور نزن؟ اما انگار رو بهت دادم داری غلط زیادی می کنی!؟

با دست آزادش چنگ انداخت در موهای آبخاری پانیز و گفت: چته؟ زده به سرت؟ رو من دست بلند می کنی؟

موهای پانیز را دور دستش پیچاند که در اتاق با شتاب پانیز باز شد و پگاه با چشمانی گرد شده داخل شد و ترسیده گفت:

-داری چیکار می کنی رامبد؟

رامبد با عصبانیت غرید: برو بیرون پگاه. دخالت نکنی به نفعته.

دل می خواست دیدن و دم نزدن برای دخترکی که به حق چشم اسیر بود و ناحق بود این اسیری!

با قدم های بلند به سوی رامبد رفت بازویش را گرفت و با تمام جسارت رخنه شده در چشمانش گفت: ولش کن لعنتی!

پانیز با گریه و هق هق خفه اش بخاطر درد پیچاند دستش و کشیدن موهایش بی حال و بدون مقاومت در دستان رامبد بود. رامبد با خشم گفت:

-دارم هشدار میدم بری بیرون!

پگاه با گستاخی فریاد کشید: آدم باش... گند نزن به تمام باورام.. حالیه چی میگم؟

مقاومت پانیز در هم شکست دستش افتاد و تکیه داده به رامبد بی حس شد. رامبد متعجب دستهایش را از موها و بازوی او کشید و دستانش را دور بدنش حلقه کرد. پانیز بی حس سرش روی شانه ی

رامبد افتاد. پگاه ترسیده گفت: چیکارش کردی؟

رامبد با ترسی مبهم گفت: نمی دونم.

پگاه با گیجی گفت: بخوابونش رو تخت. فشارش افتاده. میرم آب قند بیارم.

همین که پگاه رفت رامبد برای اولین بار با نگرانی عجیبی او را بغل کرد و روی تخت خواباند. دل می زد و می دانست تمام این دل سهمش شده بود و این نگرانی قشنگ ترین و استرس آمیزترین حس دنیاست.

"گاهی دلم می خواد بغلت کنم! بیرم بخوابونمت! لحاف رو بگشم روت، دست بیرم لای موهات و نوازشت کنم! برات لالایی بخونم و وسط گریه هات بگم: غصه نخور، درست میشه! درست میشه! اگه هم نشد به جهنم... تموم میشه... بلاخره تموم میشه!"*

با ترس و دلهره لبه ی تخت نشست. موهای این کمند گیسوی جذاب از تخت آویزان بود و روی زمین افتاده بود. ناخودآگاه دستش رفت لای موهای بلندش و نفس عمیقی کشید. حرص و عصبانیتش

کار دستش داده بود. نمی توانست جسارتش را ببیند. نمی توانست ببیند شیر شده و روزی با همین شیر شدن هایش از دستش خواهد داد. اما صداها بلند شد باز هم طوفان در قلب و ذهنش به

پا شده بود. خواستن و نخواستن ها طغیان کرده بودند. با اخم دستش را کشید و از لبه ی تخت بلند شد. باز نفرت جولان داده بود و خسته بود از این دو راهی نفرت انگیز!

از او دور شد و به دیوار تکیه داد که پگاه با لیونی سراسیمه داخل شد و گفت: چطوره!؟

باز فرو رفته در جلد خشک و مغرورش شانیه ای بالا انداخت و پگاه بی توجه به سردیش به سوی پانیز رفت. لبه ی تخت نشست و بزور آب قند را فرو برد در گلوی این از حال رفته ی سیر شده از

نامردی این دنیا! کمی که گذشت پانیز چشم باز کرد لبخند پگاه اخم را روی چهره اش نشانده و پگاه زیادی مهربان به خیال درد یا سر گیجه ای لبخندی مهربان تر از آفتاب روی لب آورد و گفت: بهتری؟

رامبد با لحنی حقارت کننده گفت: زحمت نکش نمی تونه حرف بزنه!

پگاه متعجب گفت: چی؟ مگه میشه؟

پانیز نیم خیز شد و روی تخت نشست. نگاهی به تنها که روی کمد نشسته بود انداخت و با بی مهری نگاه از هر دو گرفت. رامبد با اخم و لحنی که پر از غرور بود گفت:

پگاه برو بیرون کارش دارم.

ترس غول شد برای پانیز و مجاله شد گوشه ی تختش که پگاه با اخم گفت: اینجوری که پیداس این تویی که باید بری.

رامبد با خشم گفت: بسه پگاه. تا همین جام زیادی دخالت کردی. حالا محترمانه برو بیرون!

پگاه با اخم گفت: چرا داری کاری می کنی که نشناسمت؟ این همه بدی برای چیه؟ زجر دادن این دختر چه منفعتی داره غیر از اینکه به نفرت تو و

این دختر بیشتر دامن بزنه!

بس کن این غرور و کینه رو. یه روز این روزایی تلخ برات سخت میشه...

رامبد با چهره ایی که هدیه اش اخم بود و غروری در حد کوه به سوی پگاه قدم برداشت و گفت:

-حرفاتو زدی منم شنیدم. اصلا برام مهم نیست چه فکری می کنی، آگه خودخواهم و مغرور به خودم مربوطه و بهش افتخار می کنم....

ترتیبی میدم یکی برسونت خونه. تنها چیزی که می تونم بگم یه تشکر برای حضورته.

این جوانک مغرور رسم شکستن را خوب می دانست. رژه رفت تمام روزهای خوب ماندن های این مرد و خاطراتی که انگار رنگ پریده تر از همیشه بودند.

"چقدر زود سهم روزهای خوب، یادش بخیر می شود."*

پگاه با بغضی که در گلو داشت و خاری که رامبد در قلبش فرو کرده بود بلند شد و متین و آرام لبخندی غم زده به روی پانیز بی تفاوت زد و آرام و سرد از کنار رامبد گذشت اما نتوانست بدون زدن حرفش بگذرد. کنارش ایستاد و به آرامی جوری که پانیز نشنید گفت:

-از پا درت آورده... خودتم فهمیدی!

از اتاق که بیرون رفت رامبد کلافه و عصبی در را پشت سرش بست. لحظه ایی به پنجره چشم دوخت تا کمی آرام بگیرد. همین که آرام شد نگاه دوخت به دخترک مجاله شده ی روی تخت و گفت: چت شده بود؟ برام بنویس.

یادش نرفته بود بی آوایی دخترک اسیر دستش را و چقدر تلخ بود پوزخند روی لب های زیبای پانیز که سعی داشت تلخیش را به رخ بکشد. اما صامت بدون آنکه دست به دفترچه ی روی میزش ببرد با خشمی که در چشمانش رنگ گرفته بود به رامبد زل زد. رامبد با اخم به او نزدیک تر شد که پانیز مجاله شده در خود، بیشتر به تختش چسبید. رامبد کلافه نگاهش کرد. با حرص گفت: آخه چرا اینقد گستاخی؟ لعنتی داری کلافه ام می کنی.

پانیز سرد نگاهش کرد و در دل گفت: فقط کلافه؟ پس من چی که به روز سیاه نشوندیم؟ فک کردی می زارم همین جوری خودخواه باشی و آزارم بدی؟ بلاخره از این زندون میرم و راحت میشم ازت مردیکه ی خودخواه!

صدای قارقار کلاغ رامبد را عصبی کرد. با حرص و خشم گفت: واسه چی نگهش داشتی؟

پانیز بلند شد. حس ترس نداشت. این مرد با تمام قدرت چند دقیقه پیش الان آنقدر کلافه و بهم ریخته بود که مطمئن بود کاری به او نخواهد داشت. دستش را قلاب کرد و با سر اشاره کرد و تنها پر زد و روی دستش نشست. به آرامی بدن تنها را نوازش کرد. رامبد با تیزی نگاهش کرد و اخم درهم کشید. با غیظ گفت:

-می دونم چطور باید باهات رفتار کنم... صبر کن دخترک وحشی!

پانیز به سویش نگاه کرد. بی تابی نگاه این میشی ها متعجبش کرد. پوزخندی زد به تصورش و روی از او برگرفت و غافل از دلی که در سینه داشت و تپشش نامنظم بود از این نفرت

منظمی که در سینه اش ذره ذره جا خوش کرده بود و حالا درکش رفته بود پی این حس کمرنگ عشقی که می دانست سرکوبش در این ۱۷ سالگیش ممکن نیست.

نه حتی با پرورش نفرت و تصور زجرهای ممتد این تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا!

رامبد با اخم کلافه دستی به صورتش کشید و بدون لحظه ای ماندن در اتاقی که ضربان گرفته ی قلبش را به هزار رسانده بود تند از در بیرون رفت و برای آنکه مادرش بار سرزنشش را روی دوشش نیندازد

به مهمانی برگشت اما می دانست دلش هوای همان اتاق را دارد که پانیزک گستاخ را زندانش کرده بود...

فصل دهم

هزار بار دوره کرده و اشک بسته بود رگباری به چشمانش و باز سرتفانه از سر می خواند و اشک هدیه می داد و به دل و چشمش و آه می کشید از تمام این حادثه های رنگی که غافلگیرانه زندگیش

را خراب کرده بود. با بغض نامه ایی را که حسین در روزی که برای رو کردن وصیت نامه ی جعلی به دفترش رفته بود به او داده بود را باز کرد

جای اشکهایش مرکب خودنویس را پخش کرده بود اما کلمات هنوز با همان سماجت روی کاغذ می رقصیدند. زبانش را روی لبهایش کشید باز هم برای بار هزارم خواند:

"نمی دونم چرا دارم می نویسم... اما دلم چیزی رو میگو که عقم انگار داره باهات مبارزه می کنه. دلم تنگه نازنین.. تنگ تو.. تنگ داشتنت.. تنگ دیدنت.. نمی دونم احمق بودنمو

چطور میشه به رخ نکشید اما می دونم اونقدر مغرور و غد بودم که زندگیمونو نابود کردم و نفهمیدم پشت همه ی نگاه هات یه عشق، عشقی که مال من بود و ندیدم... رفتم دنبال کسی که مثله تو بود.

زیبا، وحشی، شیطون، پر از خواستنی هایی که تو داشتی.

دختری که خواستم کپی تو بود. با ظاهری متفاوت!

خواستم داشته باشمش تا عقده نداشتنتو نداشته باشم. اما نشد. از تو گذشتم برای اون. اما حتی اونم نمود. نه وقتی که زنده بود و نه وقتی که اسیر خاک شد حتی اونم دل داد به

مردی که اسیرش کرد و نامرد بود.....

دیدمت با اون چادر سفید که دور خودت پیچیده بودی و موهای سیاهتو پنهون می کردی. داشتی می رفتی خیاطی. همیشه نقل مجلس پسرای جوون بودی که دم به دقیقه میری خیاطی و هر روز یه مدل

لباس می دوزی. بلند پرواز و زیرک و خوش پوش! طمع داشتنت افتاد به جونم. از اینکه یه محله خاطر خوات بودن حرصم می گرفت. خواب و خوراکم شدی وقتی میشی هاتو ریز می کردی و زل می زد

تو نگام و سرد از کنارم می گذشتی. دیوونت شده بودم. همه ی آرزوم شده بود تو، داشتنت و فخر فروختن به همه ی اونایی که می خواستنت. نمی توانستم جلوتو بگیرم بگم دوست دارم.

بگم دل دادم و دلتو می خوام.

نه دلی داشتم جلوت و نه جراتی. رضا کاوه یکی یدونه ی کاوه ی بزرگ دل رسوا شدن از عشقو نداشت. دل پس زدن رو نداشت. اما با تمام این حرفا نمی توانستم بزارم سهم کسی دیگه ی غیر از رضا کاوه بشی. به مادرم گفتم و اون با مادرت حرف زد. کی بدش میومد یکی شدن دو تا فامیل بزرگ؟ هم آعاجون من و هم بابای تو از خدائشون بود ما دل من بی قرار نخواستن تو بود و جواب تو منو خوشبخت

کرد. عقد که کردیم میشی هات رنگ عشق گرفت اما از دختر مغروری مثله تو بعید بود از دوست داشتنش بگه. نگفتی و گذاشتی وقتی گفتی که کاظم شونه کشید تو زندگیمو و منه احمق نفهمیدم

که اونم عین من چشمش دنبالت بود. نفهمیدم اونم جز سینه چاکاته...

حرف زد و باور کردم سرو سری داری باهاش. حرف زد و تو باورم رفت که تو قبل از اینکه مال من باشی به اون تقدیم شدی. من عاشق چشم کور شد از غیرت و نتیجه اش نفرت. شد ده سال ندید گرفتنت.

شد زمستون گردی تو یه روستا و دل بستن به دختری عین تو با تفاوت چهره. باز عاشق شدم و و باز دل اون دختر باهام نبود...

نازنین منو ببخش، من بد کردم هم به تو هم به خودم هم به مادر و دختری که اون دختر الان دخترمه. بد کردم به رامبدم که جونم بود فقط بی مهری دید از لجابت های من. نازنینم تو رو ندیدم و نفهمیدم

چی شد که رفتی... نرفتی فرستادمت و کاش عظم از کار می افتاد و تو کمی لجابت می کردی در رفتنت. کاش طاقتت بیشتر از ده سال بود. هرگز نبخشیدم خودمو بابت از دست دادنت. اما

هنوز همون

رضای مغرور بودم که نمی خواست کم بیاره. کاظم نامردی کرد بعد سالها گفتم که تقصیری نداشتی و دل لامصبش بوده که اسپر میشی های تو شده و خواست از چشم بندازد شاید طلاق دادم.

اما ندادم تا ده سال تا زجرکشت کنم تو بی تفاوتیام... تو سردیام... تو نبودنام... سرم نرفت کنارت تو یه بستر بیشتر از یه بار. نرفت و حسرت موند تو دلم بابت نبودنهایی که سالها تو تنهایی نصیبم شد.

خدا رحم نکرد به دلم که برگردی و من باز مغرور بودم. فهمیدم بی گناهی و باز نیومدم دستتو بگیرم برت گردونم. رسیدم این بار تو باشی که پسم بزنی... من چی داشتم غیر از این غرور بیجای باقیمونده

که نذاشتم تاراج بشه... نازنینم بزرگی کن رحم کن بر دل این رضای گناهکارت. میدونم بد کردم. تو منو با تمام بدی هام ببخش... گه برگشتی و نبودم تا دوباره داشته باشمت هیچ نمی خوام ازت غیر از

مراقبت از دختری که می دونم می شناسیش و می دونم که بخاطر مادری که تو رو ازم گرفت و عشقش منو گرفت نمی تونی تحملش کنی... اما یه بار دیگه بخاطر رضایی که روزی شاید عاشقش

بودی این

دختر و دخترت بدون پانیزم عین مادرشه و می دونم که عکسشو دیدی و می دونم ببینیش می فهمی که چقدر شیهه... این دختر زندگیه.. مواظبش باش... اما جونم، تک پسرم.. رامبدی که بهش بد کردم بخاطر تو... چون باز هم احمق بودم و با فکر اینکه از بطنی کسی اومده که بهم خیانت کرده بهش نامردی کردم. بهش مهر ندادم در ظاهر اما همه جا باهاش بودمو نذاشتم لنگ بمونه. زاشتمو و نفهمید که پدرش با تمام غرورش عاشق همین یه دونه پسریه که پا گذاشته جا پای پدرش با تمام سختی و غرورش! رامبدم فک کرد مهر ندیده اما تو تمام مدت پدر بودم و پشت فقط امیدوار بودم از پدر مغرورش نخواست جوری رفتار کنم که با پانیزد رفتار می کنم. اما دیدم حسادتشو و تونستم کاری کنم. میای می دونم. محار کن این خصومتی رو که می دونم رامبد رو به جنون کشونده. بهش بگو عاشقشم... پاش شکست و نیومدم تو دیدش بهش سر بزنم و اما تا صبح باهاش حرف زدم و بالا سرش بودم تا آگه یه سانت پتو از روش کنار رفت روش بندازم. کتکش زدم برای اینکه اشک پانیزدو درآورد و دق کردم از زجرش و در عوض برای زجر خودم نتونستم غذا بخورم و معدم خونریزی کرد بعد از یه هفته نخوردن غذا. برای شرکتی که می خواست دایر کنه پول می خواست و می دونستم غرورش مرکبشه و نمیداد بهم بگه شریک براش فرستادم با پول خودم و نفهمید. اما تمام شرکتش به نام خودش... بد کردم نازنیم. بهش بگو منو ببخشه... خدایا همه باید منو ببخشش...

خواهش آخرمه نازنین!

دوست داشتم.. حتی تو نفرتی که فک می کردم دارم... و حالا بازم دوست دارم... خداحافظ نازنینم."

باز اشک و هق هقی که دل این زن زیادی جدی را لرزاند بود. می خواست مادر باشد برای پانیزد و نمی توانست. نه وقتی که مادرش عشق همسرش بود. نه وقتی که دل پسرش را لرزاند بود و نمی توانست تحمل کند عروسی چون او را! نامه را تا زد و در کشوی میزش گذاشت و بلند شد از سرویس بهداشتی دورن اتاقش صورتش را شست. و بیرون آمد تا بعد مهمانی که صوری بودنش را خودش می دانست و آن عزیزکرده ی پرغرور خواب را مهمان چشمان شب زده ی خسته اش کند.

فصل یازدهم

کامی با حیرت نگاهش کرد و گفت: چرا آقا؟!

رامبد پوزخندی تحویلش داد و دست در جیب شلوارش کرد و با نگاهی پر از غرور گفت:

-چطوره از جناب رستمی عزیز سوال کنی، اینجوری بهتر نیست؟

رنگ از رخ کامی پرید. با تپه تپه گفت: چی... دارین میگین؟ من... از کجا اینی که شما... می گینو می شناسم؟

اخم درهم کشید و یا خشم گفت: مردک فک کردی با یه احمق طرفی؟ فک کردی نفهمیدم جاسوسیمو برای اون مردیکه می کردی؟ راپورت می دادی که چی تو خونه من می گذره؟

چقد برات ماسیده ها؟ میومدی دردتو می گفتمی من بیشتر می زاشتم روش لامصب... من اعتماد کردم موندی اما خنجر شدی؟

کامی حیرت زده از برملا شدن چیزی که نبایدش حتمی بود گفت: شما اشتباه می کنین.

-کدوم اشتباه؟ من خودم صدای مکالمه هاتو شنیدم. بازم انکار می کنی؟

کامی با ترس گفت: آقا...

رامبد حرفش را قطع کرد و گفت: اخراجی... همین الان جمع کن بزن به چاک!

کامی دست دراز کرد برای التماس که رامبد با غرور و سردی از کنارش گذشت و گفت: فکرشم نکن اینجا بمونی. تموم شد.

کامی با تمام زورش گفت: راپورت ندادم برا پولش.. راپورت دادم برا سنگ دلیت. کاش تو هم درست می شدی.

رامبد با حرص خندید و گفت: موفق باشی عمو!

کامی آهی کشید و به اتاقکش رفت تا وسایلش را جمع کند. راه رفته را رفته بود و برگشتنش محال بود. رامبد بی خیال به سوی سالن رفت در حالی که فکر می کرد بار اضافه ای

روی دوشش برداشته شده. اما همین که وارد سالن شد با مادرش سینه به سینه شد. متعجب پرسید:

-جایی می رین؟

نازنین کیفش را روی شانه اش انداخت و گفت: پولادی (دکتر روانشناس پانیز) ازم خواسته به عنوان استاد تو دانشگاه تدریس کنم. دارم میرم ببینم چی میشه.

-بزارین برسو نمتون.

-نه با کامی میرم.

رامبد اخم درهم کشید و گفت: اون اخراج شده. باید دنبال یه راننده جدید باشم.

نازنین متعجب نگاهش کرد که رامبد گفت: براتون آژانس می گیرم.

نازنین سر تکان داد. رامبد فوراً از جیبش گوشیش را درآورد و به آژانس تماس گرفت و ماشین درخواست کرد. با مادرش تا جلوی در اصلی هم قدم شد که نازنین گفت:

-امروز ساعت ۱۱ پانیز نوبت دکتر داره. کار من تا ۱۱ تمومه. با آژانس بفرستش پیش دکتر.

رامبد سر تکان داد که بوق آژانس توجه شان را جلب کرد. نازنین با قدم هایی جدی و محکم سوار ماشین شد. سری برای رامبد تکان داد که ماشین حرکت کرد. رامبد در را بست و داخل شد. فکرش

کشیده شد به پانیز. آرام و قرار گرفته بود و خودش می دانست که دو راهی قلبش روشن شده و عجولانه این دختر را می خواهد. برای همین است او را مخفی کرده بود که مبادا او را از دست دهد.

هیچ کس حق نداشت او را بگیرد نه مردی از سر عشق و نه مردی از سر مهر پدری که می دانست دروغین است. داخل سالن شد پانیز را دید با لباس سفید مستخدمین که سبیدی لباس در دستش

بود و به سوی راهرویی که به آشپزخانه و حمام ختم می شد می رفت. ناخودآگاه ابرو درهم کشید و حس کرد چقدر این لباس بر تن این دردانه ی رضا زشت است. نگاهش دوخته شد بر کمند موهایی

که زیر روسری کوتاهش بیرون زده بود فکر کرد حتما برایش چند روسری بلند بخرد تا دیگر جلوی هیچ کس کمند موهایش بی تابانه هم آغوش نسیم و نگاه کسی نشود...

یک لحظه دلش لرزید از بلندی آن آبشار سیاه و برای اولین بار اعتراف کرد که کوتاه کردن آن آبشار خواستنی احمقانه ترین کار دنیا بوده است. پانیز زیبا بود و افسونگر و نمی توانست از او بگذرد.

کمند شب رنگش عجیب دلش را برده بود. بلاخره هم طاقت نیاورد و صدایش زد: پانیز!

به اتاقش رفت و لباسش را تعویض کرد. کیف سفید کوچکش را چپ روی شانه اش زد و موهای سرکشش را زیر مانتویش پنهان کرد. از اتاقش که بیرون رفت رامبد تکیه به نرده های

پله ها جدا کرد نگاهی به قیافه اش انداخت و با اخمی بر چهره سری تکان داد و از پله ها سرزیر شد که صدای زنگ او را از حرکت انداخت. نادیا با عجله از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که

دست خیسش را با روپوشش خشک می کرد به سوی آیفون رفت. فقط چند دقیقه گذشت تا در ساختمان باز شد و محمد با لبخند داخل شد سلامی گرم به نادیا کرد که نگاهش کشیده شد

به رامبد و پانیز که خواستنی و ناز پشت سر رامبد ایستاده بود. لبخند زد و دست بلند کرد که رامبد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-راه گم کردی؟

محمد خندید و گفت: پسر خیلی پرویی، نه اینکه تو دم به دقیقه داری سراغ می گیری.... اون روز چی شد نیومدین خونه؟ مامان اینا منتظرتون بودن.

رامبد از پله ها پایین آمد و گفت: نشد... اجبارا برگشتیم خونه!

محمد با عشقی برادرانه به پانیز که آهسته از پله ها روان بود گفت: احوال عروسک خانوم. چطوری؟

لبخند گم شده بود در این لب هایی که قصه ی لبخند از آن گفته می شد. اما مگر می شد محمد باشد و عشق برادرانه اش و نگاه پاکش و دلی مهربانتر از آسمان و

باز هم لبخند زنده نکرد؟

لبخند زد و سر تکان داد که نگاه رامبد بی قرار شد از این لبخندی که این روزها برایش عجیب تازگی داشت. گیر لبخندش بود و قلبش آهنگ ضربانش را تندتر از همیشه

می زد و نمی دانست دقیقا از کی است که دلتنگ این لبخند است. محمد نگاهی به قیافه ی هر دو انداخت و گفت:

-جایی می رین؟

رامبد روی میل لم داد و گفت: آره اما هنوز زوده!

پانیذ معطل بین پله ها ایستاد و که محمد گفت: بیا پایین خانوم کوچولو... افتخار نمی دین؟

صدای قهقهه ی پانیذک بیچاره که گم شده بود از ابهت مردانه اش در این خانه که بزرگیش دل می برد و حوصله، نگاهش را روانه ی او کرد و برق گرفت آن نگاه و چقدر دلش آغوش

را می خواست؟!

اما انگار باز هم نهیب خورد. نگاه گرفت و اخم کرد و در دل گفت:

-چت شده پسر؟ دست بردار داری از خود بی خود میشی لعنتی!

و اما پانیذ در نگاه محمد چه دید که ناخودآگاه دستش به گوشیش رفت و پیامی برای زیبا نوشت:

"زیبا همیشه بیای پیشم؟"

گوشی را که در جیبش گذاشت و به سوی محمد چرخید که محمد گفت: چیه خشک و ایسادی؟ بیا جلو دختر!

پانیذ بدون گذر نگاهی به آن جوانک مغرور که پا روی پا انداخته بود و موزی را پوست می کند در نزدیکی محمد روی کاناپه نشست. محمد گفت:

-قرار بود کجا برین؟

پانیذ زیر چشمی به رامبد نگاه کرد که رامبد گفت: دکتر!

محمد متعجب گفت: دکتر؟! چه دکتری؟

رامبد با ابرو به پانیذ اشاره کرد و تلخ گفت: برا خانوم، میریم پیش روانشناس.

محمد متعجب گفت: روانشناس؟! اونم تو ببریش؟! آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی؟

رامبد پوست موز را در پیش دستی گذاشت و گفت: مامان بردش، امروز رفته بیرون من می برم.

صدای گوشی رامبد باعث شد که رامبد دست در جیب کند، گوشی را برداشت. کاظمی بود. گوشی را جواب داد و با آقا منشی گفت:

-بگو کاظمی!

حتی سلام هم فدای این غرور می شد و این جوانک زیادی مغرور نمی دانست مانند رضا بودن هنوز بزرگی می خواهد نه غروری شاخه گسترده!

بلند شد و از محمد و پانیذ دور شد. صدای کاظمی طنین انداخت: آقا، پیداش شده!

می دانست آن پیدا شده همان رستمی کلاش است که محال بود بگذارد پانیدش را ببرد. با اخم گفت: کی رسیده؟

-قربانت بشم، دیشب رسیده. بچه ها خبر دادن همین که رسیده خونه، وکیلشم اومده.

رامبد سر تکان داد و گفت: الان کجاس؟

-رفته شرکتش، دیدیم راننده شما همون کامران هم رفت پیشش!

رامبد با اخم زیر لب گفت: خوب شد!

-چیزی گفتین رئیس؟

-ببین کاظمی گوش و چشم میثی می خوام بدونم حرکت بعدیش چیه؟ باید سر از کار این مردیکه در بیارم.

-چشم قربانت بشم، بچه ها رو آنتن کردم. هر جا بره آمارشو می گیریم.

-خوبه، بازم خبر داشتی هر موقع از روز یا شب بود بهم زنگ بزن.

-به روی چشم رئیس!

-برو دیگه. حواستو جمع کن.

باز هم پادشاهی غرور، خداحافظی گرفت از او که خودخواهانه فقط دستور می داد. تماس را قطع کرد و به سوی آن دو چرخید. سهمش گریه بود و سهم محمد خنده!

سهمش اخم بود و محمد لبخند! سهمش گستاخی بود و محمد نرمی!

این دخترک را زیادی رنجانده بود و خود می دانست شعله ی نفرتی که در چشمان زمردیش سوسو می زد کار دستش خواهد داد. با اخم رو برویشان نشست و گفت:

-چطور شدی اومدی اینجا محمد؟

محمد با بدجنسی و حسی که تازه از این دوست مغرور کشف کرده بود با لبخند گفت: دلم برا خانوم کوچولوی این خونه تنگ شده بود. اومدم ببینمش!

رامبد دندان هایش را روی هم فشرد و گفت: فک نمی کنی زیادی بزرگ شده؟!!

پانید با چشمانی ریز شده به رامبد نگاه کرد که محمد با شیطنت گفت: اون که بله... ماشالا حتما باید بزخم به تخته، خوشگل و دلبر.

چشمکی به رامبد زد و با لبخند به پانید گفت: نری تو کوچه می دزدنتا!

اخم نشست بر چین پیشانی و دلش گرفت از اینکه کوچه دیدن پیشکش بود، او که حتی تا دم در هم حقی نداشت. رامبد با حرصی مشهود گفت:

-امروز خیلی نمکدون شدی محمد!

محمد بی خیال به پشتی مبل تکیه داد و گفت: مگه بده؟ حداقل این خونه ی پر از غم و خشمو یکم شاد می کنم.

حرف دل زده بود محمد و پانیز می دانست این مرد مهربان است و برادر بودنش نعمت!

رامبد زیر چشم به پانیز نگاه کرد و چقدر این روزها این نگاه های گرفته آزارش می داد. خواست حرفی بزند که باز هم صدای در بلند شد. محمد گفت:

-انگار امروز قرار فقط مهمون بیاد.

ققنوس آرامش بر دل پانیز نشست و چقدر دلش روشن بود امروز! محمد بلند شد و گفت: من باز می کنم.

لبخند ناخودآگاه روی لب های پانیز نشست. رامبد مشکوکانه نگاهش کرد. محمد با دیدن زیبا در آیفون لحظه ای مکث کرد. دلش پر کشید و چقدر مشتاق این دختر مغرور بود.

دکمه را فشرد و در باز شد. اما از جلوی در کنار نرفت. رامبد متعجب از حالتش پرسید: کی بود؟

محمد چشم به در دوخت و انگار در دنیای دیگری سوالی پرسیده شد. در که باز شد زیبا بدون آنکه متوجه محمد شود داخل شد. رامبد متعجب از رفتار محمد که

مسخ شده به زیبا می نگریست که زیبا سلام کرد و رامبد رو به محمد گفت: چیت شده؟

زیبا رد نگاه رامبد را گرفت و به وضوح تکان خورد از دیدنش و اخم جای گرفت بر چهره ی مغرورش و این مرد دکنتر شده ی با کلاس امروز زیادی مشکوک شده بود. انگار

متوجه شده باشد چه شده بدون آنکه حرفی بزند به سوی در رفت که محمد جلویش را گرفت و ملتمسانه گفت: نرو!

زیبا تیرهای خشمش را روانه اش کرد و با خشم گفت: برو کنار!

رامبد از جای بلند شد و گفت: اینجا چه خبره!؟

زیبا با حرص و عصبانیت تنه ایی به محمد زد و از کنارش گذشت که محمد بازویش را گرفت و با خشم گفت:

-کجا لعنتی؟

زیبا با خشم گفت: جایی که تو لعنتی و خیانتات نباشه حالیه؟

رگ زد و صورت سرخ کرد و چقدر دلش سیلی می خواست و اما کوتاه آمد و با خشونت بازوی زیبا را فشرد و گفت:

-خیانت آره؟ خیلی خب بیا حالیت می کنم.

قبل از آنکه کسی حرفی بزند بازوی زیبا را گرفت و به سرعت از ساختمان خارج شدند. رامبد با حرص و گنجی گفت: چی شده؟

و چقدر لبخند پانیز معنا داشت. رامبد با اخم به پانیز نگاه کرد و گفت: چیزی بینشونه؟

پانیز خشک و سرد شانه ایی بالا انداخت و منتظر شد تا رامبد قصد بیرون رفتن کند. رامبد کلافه پوفی کشید و گفت: بریم دیر شد.

پانیز پشت سرش رفت و چقدر تلخ بود همراهی با این مرد که خودبینی اش کلافه اش می کرد... .

پولادی لبخندی مهربان نثارش کرد و گفت: تنها اومدی یا همراه داری؟

باز این مرد رضا منش و باز قلب محتاج پدر! لبخندی پاسخش داد و در دفترچه نوشت: "رامبد همراهه!"

پولادی با خواندنش ابرویی بالا انداخت و زیر لب گفت: مشتاق دیدن این جوونک بودم.

رو به پانیز گفت: کارم باهات تموم شده عزیزم، میشه به رامبد بگی بیاد داخل؟

پانیز سر تکان داد و بلند شد از اتاق که بیرون رفت رامبد مشغول ور رفتن با گوشیش بود و منشی خیره او را می پایید و چقدر پانیز بدش آمد از این نگاه شیفته وار!

با اخم به رامبد نزدیک شد. آستین لباسش را گرفت و به طرف خود کشید. رامبد متعجب نگاهش کرد که پانیز به اتاق دکتر اشاره کرد، رامبد گوشیش را در جیب کت اسپرتش

گذاشت و گفت: دکتر باهام کار داره؟

پانیز سر تکان داد. رامبد متعجب بلند شد و به سوی اتاق رفت. تقه ایی به در زد و داخل شد. فضای روشن و کلاسیک اتاق دلنشین بود. با نگاه چرخی در اتاق زد و روی دکتر ثابت

شد. پولادی نگاهش کرد و گفت: مشتاق دیدار جناب کاوه!

رامبد روی مبل نشست، کتتش را مرتب کرد و گفت: مادرم از شما زیاد گفته!

پولادی ابرویی بالا انداخت و گفت: نازنین لطف داره!

رامبد پا روی پا انداخت و گفت: انگار با من کاری دارین؟

پولادی خاطرات پانیز که در دفترچه ی یادداشت کوچکی نوشته شده بود را جلویش گذاشت و گفت: میدونی چیه؟

رامبد سرسری شانهِ ایی بالا انداخت و گفت: دلیلی برای دونستن وجود داره دکتر؟

دکتر را به عمد کشید و خیره خیره نگاهش کرد. پولادی به صندلیش تکیه داد و گفت: برای اون دختر یه دکترم اما برای تو... تو باعث شدی که این دختر زبونشو از دست بده.

ترس و وحشت به همراه ضرب و شتم و شوک خبری که دادی باعث شده این دختر به این روز بیفته... زیادای بی انصاف نبودن؟

رامبد بی خیال ابرویش را بالا فرستاد و گفت: لزومی داره به شما هم جواب پس بدم؟

-احساس در تو مرده پسر، من تعجبم از نازنین بر ای داشتن پسری پون تو که اینجوری رو این دختر آوار شدی... میدونی می تونه ازت برای ضرب و شتم شکایت کنه؟

رامبد لحظه ایی غرق شد در فکری که می دانست گیرش است و این احساسی که مرده پس چرا قدرتمندانه هر روز بیشتر از دیروز در حال جولان دادن است؟!

اما خیلی زود در جلد مغرورانه اش فرو رفت و گفت: دلیلی نمی بینم شما غیر از حل کردن مشکل پانیزد بخواین تو چیزی دخالت کنین.

پولادی لبخند زد و گفت: مغرور و خشک عین پدر مرحومت. خوبه.. ارث بزرگی رو بهت سپرده.

خشم فرا گرفت وجودی را که می دانست ارثش را نمی خواست و این بخشش بی دلیل کلافه اش می کرد. رامبد فوراً بلند شد و گفت:

-دکتر انگار حضور من مفید نیست. ترجیح میدم برم شاید تونستم به کارام برسم.

-صبر کن پسر... بهتره برای اطمینان برین یه آزمایش و سی تی اسکن از سر این دختر گرفته بشه شاید ضربه ایی به قسمت مغز خورده که تکلم رو از دست داده.

رامبد سر تکان داد و گفت: بهش فکر می کنم.

-صبر کن پسر جون، زیاد عجله داری...

برای رامبد آدرسی روی کاغذ نوشت و به طرفش دراز کرد و گفت:

-بگیر یکی از بهترین دکترای بوشهره، می تونه کمکت کنه.

رامبد آدرس را گرفت و زیر لب تشکر کرد. از در که بیرون رفت پولادی سر تکان داد و تاسف خورد... رامبد اخم کرده رو به پانیزد در خیال خود غرق گفت:

-پانیزد بلند شو باید بریم.

پانیزد تکانی خورد و بدون نگاه به او که باز نگاهش تحقیرآمیز شده بود بلند شد. رامبد با اخم بیرون رفت و پانیزد پشت سرش روان شد. رامبد بدون آنکه اخمش

باز شود گفت: بشین میریم بازار.

حق اعتراض؟! نه نداشت. خیلی وقت بود که نداشت. دلش رفته بود از این حقی که گرفته شده و بی آوایش زیادی خارش کرده بود و چقدر دلش صدا

می خواست. چقدر دلش فریادی برای نفس کشیدن می خواست. روزی می رفت و این مرد....

"باورت بشود یا نه، روزی می رسد که دلت برای هیچ کس، به اندازه من تنگ نمی شود، برای نگاه کردنم، خندیدنم، صدا کردنم، برای لحظه ایی که کنارم باشی،

روزی می رسد که حسرتت تکرار دوباره ی من باشد، می دانم روزی که نباشم هیچ کس تکرار من نخواهد شد."*

پانیزد سوار شد و کمر بندش را زد که رامبد سوار شد و گفت: میریم چند تا روسری بخر. روسریات خیلی کوتاهن.

پانیزد متعجب نگاهش کرد. این مرد مغرور بود و باز هم دل نگران کمند گیسویی که سعی در قیچی گذاشتن در خرمنش داشت؟

بی مهر نگاه گرفت از این تمام شده در مقیاس های دنیا که این روزها زیادی رفتارش عجیب شده بود و قلبش را به تپش می انداخت اما مگر کم بود همه ی ناخوشایندی

که به تن و دل داده بود؟ مگر می توانست گنجینه ی فراموشیش را باز کند و یادش برود که این جوانک گستاخ چه کرد؟

همین زبانی که بسته شده بود و بی آوایش زبان دفاع گرفته بود اما نیش می زد بر قلبش، حالا برای یک غیرت مسخره که نشاتش را نمی دانست دل بلرزاند؟

نه نمی خواست. هیچ چیز این مرد را نمی خواست. فقط می خواست برود. راحت شود از همه ی بایدهای این مرد که نابودش کرده بود و نفس گرفته بود

و زبانی نداشت برای محاکمه کردن این پهلوانک مادر!

دفترچه ی کوچکش را از جیب مانتویش بیرون آورد و فوراً نوشت: "من به چیری احتیاج ندارم."

دفترچه را جلوی رامبد گذاشت. رامبد نگاهی گذرا روی آن انداخت و گفت: از تو نظری نخواستم که زود فتوا صادر کردی.

پانیذ اخم کرد و رویش را برگرداند. گم شد در خاطرات کودکی! آن موقع هایی که رامبد اخم هایش تلخ بود و او مهربانانه تقسیم می کرد عروسک هایش را با او و

این مرد بزرگ شده کودکی هایش تلخ تر از اخم آسمان عروسک هایش را پرت می کرد و درس هایش بهانه می شد برای همبازی نشدن با این چشم زمردی!

قهر می کرد و باز دل رحم می آورد و با کیک هایی که دایه اش هر روز می پخت به سویش می رفت تا دل به دست آورد و نمی دانست در این دل فقط

نفرت است. اما باز هم لبخندی شاید در پس صبحی زیبا نثارش می شد از این مرد!

"دلتنگ کودکی، یادش بخیر... قهر می کردیم تا قیامت و چه زود قیامت می شد!!!"*

رامبد بی توجه به او به سوی بازار رفت. جلوی پاساژ توقف کرد. نگاه کوتاهی به انداخت و گفت:

-بمون، می گیرم میام.

اخم جا خوش کرد روی صورت پانیذ و با چشمانش تیره تر از همیشه به دنبال رامبد پیاده شد. برای خرید برای خودش هم حق انتخاب نداشت؟

نه نمی گذاشت. رامبد با دیدنش با اخم گفت: تو کجا؟

پانیذ شانه ایی بالا انداخت و رامبد کلافه پوفی کشید و گفت: خیلی خب بیا.

نمی دانست چرا ناخودآگاه لبخندی بی اجازه روی لبش نشست. پشت سر رامبد راه افتاد. اما ندانست چه شد که قبل از آنکه وارد پاساژ شوند ماشین کنارش توقف

کرد و بازویش را گرفت و به سوی ماشین کشید. از ترس جیغ کشید که رامبد به سویش چرخید و با هراس به سویش دوید. پانیذ با وحشت فریاد کشید:

-رامبد!

رامبد به سوییچ هجوم برد و قبل از اینکه پانیز سوار ماشین شود دستش را گرفت و به سوی خود کشید. پانیز محکم به سینه اش خورد و ماشین گاز گرفت و فرار کرد.

رامبد همان موقع شماره پلاک را برداشت. پانیز ترسیده نفس نفس می زد. دستش را محکم دور کمر رامبد قفل کرده بود. رامبد یک دستش دور کمر پانیز بود و با دست

دیگرش فوراً شماره ۱۱۰ را گرفت تا آدم ربایی را اطلاع دهد. مردم دورشان جمع شده بودند و هر کسی چیزی می گفت. رامبد همین که موضوع را اطلاع داد پانیز

را به سوی اتومبیلش برد. سوار ماشینش کرد و بدون توجه به جمعیتی که فقط تماشاچی بودند سوار ماشینش شد به سوی نزدیک ترین کلانتری حرکت کرد. با

اخم گفت: وقتی میگم بیرون نیا واسه همین چیزاس، لامصب تو روز روشن می خوان آدم دزدی کنن. مشخصش می کنم کاری کی بوده!؟

کارشون به جایی رسیده که طرف من دست درازی کنن؟..

پشت سر هم ادامه می داد که پانیز با صدای آرامی گفت: بس کن!

صدایش خفه کرد رامبدی را که همه ی حرف هایش سرزنش بود و تهدید! بی اختیار پا روی ترمز کوبید، به طرف پانیز برگشت و با حیرت پرسید:

-تو الان حرف زدی؟

پانیز بی حوصله بدون نگاه به او گفت: مگه صدامو نگرفتی؟ حالا برگشته، فک نکنم خوشحال شده باشی.

جمله اش که تمام شد به سوی رامبد برگشت که رامبد اخم درهم کشید و خوشالیش بابت حرف زدن پانیز را در خود سرکوب کرد و یگراست به سوی کلانتری

رفت. کارشدر کلانتری ۳۰ دقیقه بیشتر طول نکشید. به سوی خانه که رفتند رامبد گفت:

-دیگه لازم نیست از خونه بیرون بری، خداروشکر زبون باز کردی و دیگه احتیاجی به دکتر رفتن نیست.

پانیز با اخم برگشت و نگاهش کرد و گفت: لزومی نمی بینم که برام تصمیم گیری کنی. اگه تو تمام مدت ازم سواستفاده کردی حرفی نزدم چون مجبور بودم. اما

دیگه با صدایی که حداقل نه به لطف تو که ازم گرفتیش به لطف آدمایی که خدا زده بود پس کله اش تا منو از شر تو نجات بدن برگشته می خوام خودم زندگیمو

بسازم. از این به بعد بهتره دستوراتو بزاری برای یکی دیگه...

هنوز می خواست ادامه دهد که دستی محکم درون دهانش خورد. صدای خشمگین رامبد در گوشش طوفان شد:

-خفه شو... بزار یه ساعت از زبون باز کردنت بگذره بعد اینجوری کُری بخون برام... هار شدی؟ بلام چطور هاری رو ازت بگیرم.

پانیذ دستش را جلوی دهانش گذاشت و با تمام زورش سعی کرد بغضش را قورت دهد اما نتوانست. نفرین بر این مرد! نفرین بر این زندگی!

نفرین به خودش برای ماندنش! حالش از خودش و این مرد بهم می خورد....

"به بعضی ها باید گفت: ببین من حالم از خودم بهم می خوره تو که جای خود داری."*

مزه ی خون را در دهانش حس کرد، با نفرت زل زد در چشمان رامبد و گفت:

-فقط بلدی زورتو به رخم بکشی؟ که چی بشه؟ که نرم؟ بلاخره از این خونه ی کوفتی میرم. میرم از دست تو نجات پیدا می کنم. خسته شدم از تو،

از دستورات، از تهدیدات، از هر چی که مربوط به تونه.

رامبد گوشه ایی توقف کرد. بدون توجه به حرف های پانیذ دست پانیذ را گرفت و از جلوی دهانش دور کرد. قسمت بالایی لبش باد کرده و گوشه ی لبش که ضربه

محکم تر خورده بود زخم شده بود. کلافه بود. می دانست نمی تواند این دختر را از دست دهد. اما باز هم نمی توانست زخم نزد و مهربان باشد. کاش یاد گرفته بود

که عشق را چگونه ابراز کند؟ اما مگر کسی بود که عشق ورزیدن را یادش دهد؟

پدری که شب و روزش خلاصه شد در دخترک غریبه ایی که مادرش برای ۶ ماه همسرش بود، و اما مادر خودش که به اجبار رهاش کرد و با رفتنش همه ی عشق و

مهربانی مُرد در دلش و فراموش کرد مقدس تر از عشق خدا است... رامبد قرص صورتش را در دست گرفت و زل زد در نگاه وحشی سبزش و گفت:

-ببین چی بهت میگم اینو تا آخر عمر آویزیه گوشت کن تا وقتی من زنده ام تو همین خونه ایی که هستی می مونی، خیالت راحت هر جای دنیا هم بری پیدات

می کنم و برت می گردونم. پس بهتره مثله بچه ی آدم حرف گوش کن باشی و نخوای کاری کنی که بعدش بدجور مجازات بشی.

صدای زنگ مدرسه ایی که ماشین کنارش توقف کرده بود نگاه بی قرار پانیذ را به سوی مدرسه کشید. رامبد رهاش کرد و بدون توجه به نگاهی که می دانست

پر از حرف و حسرت است یگراست به سوی خانه راند. پانیذ به سوی پنجره برگشت و دانه های ریز اشکش را در پناه پنجره پنهان کرد...

رامبد اتومبیل را داخل پارکینگ زد و بدون توجه به پانیذ یگراست به سوی اتاقش رفت. فوراً از تلفن اتاقش به کاظمی زنگ زد. بعد از ۵ بوق صدای خسته و خواب آلود

کاظمی در گوشی پیچید: بله!

رامبد با اخم و عصبانیت گفت: مردیکه کجایی؟

صدای عصبی رامبد خواب را از سر کاظمی پراند. با تپه تپه گفت: چی شده آقا؟

-قرار چی بشه؟ تو روز روشن با وجود خودم می خواستن پانیدو بدزدن. پس اون آدمایی بی خاصیتت کدوم گوری بودن؟

-قربانت بشم من گفتم یکی همیشه جلوی درتون باشه که هر وقت پانید خانوم خواست بیرون بره اونم پشت سرش باشه.. بقرآن خبر ندارم چی شده!

-هر غلطی می خوای بکنی بکن اما تا عصر باید ته توی این قضیه رو در بیاری. می خوام بدونم کار کی بوده؟ دست خالی نمیای سراغم. اون مردیکه

خرفتو که گذاشتی نگهبان در خونم اخراج می کنی یکی بزار که بشه بهش اعتماد کرد.

کاظمی دستپاچه گفت: چشم چشم. هر چی شما امر می کنین.

-یادت باشه فقط تا عصر.

از زور عصبانیت گوشی را محکم روی تلفن کوبید و از اتاقش بیرون آمد که پانید را دید که به سوی اتاقش می رفت. با اخم گفت:

-صبر کن. بگو نادیا یا سپیده بیان گوشه ی لبت رو یه کاری کنن. زخمی شدی.

پوزخندی تلخ تر از همه اسپرسوهای که خورده بود روی لب نشاند و گفت: دست و دل بازی نکن زیادیم میشه!

رامبد به سویش هجوم برد. با چشمانی که همبازی خون شده بود دستش را روی سینه ی پانید گذاشت و او را به دیوار کوبید و گفت:

- لعنتی بسه، حالیه؟ امروز به حد کافی به جنون رسیدم. پس کاری نکن بزنه به سرم.

پانید از ترس آب دهانش را بی صدا قورت داد و زل زده در میشی هایی که وحشت را القا می کرد سر تکان داد. رامبد لحظه ایی چشمانش را بست. سعی کرد کمی

آرامش در وجودش منتقل کند. صدای ضربان قلب پانید زیر دستش او را متوجه ی ترس زیاده از حد دختر جوان کرد. چشمانش را باز کرد و با لحنی که سعی می کرد

ملايم باشد گفت: دارم سعی می کنم مهربون باشم لعنتی. چرا نمی زاری یاد بگیرم که می تونم خوب باشم؟ دارم سعی می کنم پس بهتره اینقد تلخ نباشی

که بزنه به سرم.

قبل از اینکه پانید حرفی بزند صدای نازنین که از طبقه ی پایین می آمد توجه شان را جلب کرد. بی اختیار مچ دست پانید را کشید و به سوی کمد دیواری خود که دری

داشت که برای مستخدمین به سوی راهرو باز می شد برد. در را باز کرد و پانید را هل داد داخل. پانید متعجب گفت:

-چیکار می کنی!؟

رامبد جلوی دهانش را گرفت و آرام گفت: هیچی نگو.

صدای نازنین و نادیا که وارد راهروی طبقه ی بالا شده بودند را شنیدند. نازنین پرسید: کی اومدن؟
صدای ریز نادیا به گوش رسید که گفت: ۵ دقیقه میشه.

-اون سبد چیه دستته؟

-میرم لباس آقا رو از کمد دیواری بردارم. پانیز چند دست لباس آورده بودن. اما فراموش کرده لباسایی که برای اتو کردنو هم بیاره تا اتو بکشیم.

صدای نادیا که قطع شد رامبد با عجله در کمدی که کت و شلوارهایش را در آن می گذاشت را باز کرد و پانیز را هل داد و خود با وجود جای کم کمد رو برویش چسپیده

به او ایستاد و آرام گفت: آرام باش.

صدای قلب های ضربان گرفته ی هر دو انگار طوفان به پا کرده بود. پانیز دهان باز کرد تا حرفی بزند که رامبد دستش را جلوی دهانش گرفت و زل زد در چشمانش

و گفت: حرف نزن کمند گیسو.

پانیز با چشمان درشت شده نگاهش کرد. آن همه خشم و این همه شیطنت همه در چند دقیقه به نظرش عجیب بود. خصوصاً کار غیر عادی و بدون دلیلش شگفت زده اش

کرده بود. صدای در اتاقک لباس که آمد پانیز هینی کشید که با وجود دستی که روی دهانش بود خفه شد. نادیا به دنبال لباس غرغرنان می گفت:

-آ، معلوم نیست کجا گذاشته لباسا رو... طفلک پانیز بیچاره چی کار می کنه؟ مونده زیر دست این مردیکه ی خودخواه....

رامبد با ابروهای بالا رفته به پانیز نگاه کرد که پانیز با نگرانی به او زل زد. می ترسید حرف های نادیا موجب شود رامبد برخوردی با او کند.

-دختر رو گرفته به بیگاری از خدا شناس... اینم خر حالیش که نیست. خوب برو موندی تو این خونه که چی؟

پانیز ترسیده از حرف های رامبد خواهش هایش را در چشمانش جمع کرد که بلاخره نادیا از در اتاقک بیرون رفت. پانیز نفس راحتی کشید که رامبد دستش را از جلوی

دهانش برداشت. فوراً گفت: کاری به نادیا نداشته باشیا.. اون همیشه غرغر می کنه. عادتشه.

رامبد با شیطنت گفت: من حرفی زدم؟

پانیز سعی کرد از او فاصله بگیرد اما نتوانست. با اخم گفت: می خوام برم.

بازیش گرفته بود امروز بعد از تمام اتفاق هایی که می دانست بدیشان تا مدت ها ذهنش را درگیر خواهد کرد. اما حالا در کنار این دخترک زیبا، در این جای نیمه تاریک

و بدون سر و صدا کمی شیطنت به جایی بر نمی خورد. زیر گوش پانیز گفت: کجا؟ جات بده؟

پانیزد اخم کرد و گفت: بکش کنار. خسته ام کردی.

رامبد لبخند کمرنگی که اگر روی لب نمی آورد هم تفاوتی نمی کرد زد و زیر گوش پانیزد گفت:

- گاهی دلم تفریح ناسالم می خواد... مثله فکر کردن به تو.

پانیزد حیرت زده نگاهش کرد که رامبد خود را کنار کشید و گفت: برو!

می توانست برود و اما نرفت از شک حرفی که می دانست دلیل و اماهیش سر به فلک کشیده می شود. رامبد متعجب خود را کنار کشید و گفت:

- برو، چرا و ایسادی؟!

پانیزد به خود آمده نگاه گرفت از این تلاطمی که در این میشی های خاص و خشن بیداد می کرد. خود را سریع کنار کشید که رامبد ناغافل بازویش را گرفت و با ملایمت

گفت: خوشحالم که صدات برگشته!

باز خاطرات توپش را در زمین ذهن او انداخته بود و باز خاطرات چرکین با رامبد بودن، زخم ها و کتک ها جولان داد و چقدر متنفر شد از این خوشحالی دروغینی که حس

می کرد فقط برای تمسخرش است!

بازویش را کشید و اخم نشانند میان ابروانش و بدون آنکه جوابی برای این خودخواه همیشگی داشته باشد از کنارش گذشت و سریع به اتاقش پناه برد.

حالش بهم می خورد از این زندگی کوفتی که همه چیزش پر از مخاطره و عجیب بود. خسته بود از تمام بدی های این مرد که تمامی نداشت. دستی به گوشه ی

لبش کشید. جای زخم می سوخت. اما دلش بیشتر از این زخم! آه کشید این زندگی زیادی خسته و ناتوانش کرده بود.

"بعضی روزا دیگه نه خاطره، نه بغض، نه اشک... هیچ کدوم دردی ازت دوا نمی کنه، می شینی زل می زنی به گوشه، زانوهاتو بغل می گیری و با خودت می گی:

دیگه زورم نمی رسه."*

نگاهی به تنها انداخت. دستش را دراز کرد و پرنده با کمال میل روی دستش نشست. پره های روی سرش را نوازش کرد و گفت:

- گوش می کنی تنها؟ صدام برگشته، دیگه می تونم باهات حرف بزنم. می دونم تو هم خسته بودی از لال بودن من، اما دیگه تموم شد من خوب شدم. گلی به جمال

اون آدم دزدای بی مخ که معلوم نیست چرا می خواستن منه بی کس رو بدزدن. اما همونا با شکی که بهم دادن صدامو برگردوندن. اما نمی دونم چرا ته دلم به حس

بد دارم. همش حس می کنم قراره یه اتفاقی بیفته که اصلا خوب نیست. میگی چیکار کنم تنها؟

تنها قارقاری کرد پرواز کرد و روی کمد نشست. پانیز آهی کشید و فکر کرد در تمام بدی های این زندگی که هر روز به رنگی لباس می پوشند تا دل کوچکش را بیازارند،

رفتارهای عجیب رامبد برای این روزها زیادی دلش را سنگین کرده بود. انگار آن رامبد همیشه خشن که تا نافرمانی می دید دستش برای کتک و کوفتن بالا می رود گم شده

بود در مهربانی های زوریش!

این مرد را چه شده بود؟ نمی دانست. کجا بود آن تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا که عربده می کشید و تن کبود می کرد و دستورش ردیف به ردیف فرمان

می طلبید؟ ...

امروز را چطور حلاجی می کرد؟ رفتار رامبد مانند همیشه نبود. شیطنت نگاهش را فقط وقت هایی دیده بود که با محمد یا حسین شوخی می کرد و می خندید

اما امروز در آن کمد نیمه تاریک چیزی جریان داشت که درکش را خاموش کرده بود. پوفی کشید و رو به تنها گفت:

-نمی شناسمش ، اصلا!

اما خیلی زود به خود آمد نگاهش رنگ نفرت گرفت. این مرد با تمام تغییراتش زیادی دل سوزانده بود و تن کبود! هرگز نمی توانست فراموش کند به جرم سوال پرسیدن

از حال رضای دوست داشتنی دچار چه حقارتی شد و تن کیودش زیر مشتمت و لگدی که به ناحق خورده بود و حق بودنش را فقط آن مرد مغرور تعیین می کرد برای

همیشه رنگ نفرت گرفت!

قطره اشکی مزاحم روی گونه اش سر خورد. مال این گریه ها نبود. خیلی وقت بود برای این مغرور یکدک کش نام مرد، قوی شده بود! ...

فصل دوازدهم

با اخمی که روی صورت نشانده بود گفت: بگو کاظمی چی داری برام؟

-قربانت بشم، ته توی قضیه رو درآوردیم. بچه ها رو فرستادم تحقیق. کار خود نامردش بوده.

رامبد گوشی را در دستش جابه جا کرد و کنجکاوانه پرسید: کار کی؟

-کار همون فرامرز رستمی دیگه، پلاکو گیر آوردیم رفتیم سراغ آدماش، پیداشون کردیم اینقد زدیمشون تا اعتراف کردن از طرف یکی به اسم رستمی اجیر شدن

تا یه دختری رو بدزدن. البته دزدی نه فقط می خواستن دختره رو بترسونن. البته اینجور که از حرفاشون برداشت کردیم اینا منتظر بودن که جایی دختره رو بدزدن

که شما هم باشین.گفتن که رستمی خواسته حتما شما با دختره باشین.

رامبد با تعجب و کنجکاوی پرسید:دلیل کارش چی بوده؟!

-دلیل کار رستمی رو نمی دونستن.فقط می گفتن قصدشون ترسوندن بوده که موفق شدن...راستی قربانت بشم مائینی که پلاکشو دادین پلیس، دزدیه.نمی تونن

ردی ازشون بگیرن.این رستمی خوب بلد بوده کار کنه اما هیشکی نمی تونه زیر آمارده های کاظمی جون سالم به در ببره.

-خیلی خب، کارت خوب بود.فردا بیا دفتر مشتاقتیو بگیر.فقط بازم بیشتر حواستون به رستمی باشه.فک کنم داره کاری می کنه.

-به روی چشم رئیس!

-باشه!

باز هم بی خداحافظی تلفن را قطع کرد اما همه ذهنش درگیر کارهای این جناب رستمی مشکوک بود که زیادی وارد بازی شده بود.انگار باید کاری می کرد تا دم کوتاه می کرد و می رفت جایی که خیال پانیز فقط خیال باشد...

دستی به لباس سفیدش کشید و داخل آشپزخانه شد.بدون توجه به اینکه دخترها هنوز چیزی از حرف زدنش نمی دانند گفت:

-قهوه آماده اس؟

نادیا و سپیده شوک زده نگاهش کردند که پانیز متعجب پرسید:چیزی شده؟!

نادیا به سویش آمد بازوهایش را گرفت و گفت:پانیز حرف می زنی؟

سپیده جیغی از خوشحالی کشید و گفت:وای پانیز باورم نمیشه.تو حرف می زنی.

پانیز لبخند زد و گفت:آره حرف می زنم.امروز زبونم باز شد.

نادیا خندید و گفت:خداروشکر.آرزو می کردم زبونت باز بشه.خدا دلیل کنه این مردیکه ی...

خواست ادامه دهد که پانیز دستش را روی دهان او گذاشت و گفت:بسه نادیا.مهم نیست.

نادیا او را رها کرد و قدمی عقب گذاشت و گفت:احمقی.چیکارت کنم دیگه!

پانیز لبخند زد و گفت:قهوه و بسکویتو بدین تا احضارم نکرده!

سپیده سینی کوچکی را به دستش داد و گفت:ببر تا سرد نشده.

پانیز سینی را گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت.با قدم های تند خود را به اتاق رامبد رساند.در زد و داخل شد.رامبد تند تند در حال تایپ مطلبی بود.با صدای ریزی گفت:

-قهوه تون آماده اس!

رامبد بون توجه به او فقط با لب تاپش ور می رفت. کمی جلوتر رفت و گفت: قهوه آماده اس کجا بزارمش؟
باز هم رامبد جوابی نداد. با حرص سینی را روی میز کوباند که مقداری قهوه درون سینی خالی شد. رامبد با صدای بلند سینی سرش را بلند کرد با تعجب به پانیز گفت:

-چیزی شده؟! -

پانیز دندان هایش را روی هم سابید و گفت: قهوه آورده بودم.

-باشه، مرسی.

اولین بار بود؟! رامبد از او تشکر کرد؟! رامبدی که نگاهش هم پر از غرور بود و این دخترک برایش فقط کلفت بود و پاپتی، حالا با میل بدون آن نگاه همیشه مغرور و

خودخواه از او تشکر کرده بود؟ متعجب سر تکان داد و بدون نگاهی به این جوانک مغرور از در بیرون رفت. همین که خواست به سوی اتاقش برود نازنین از اتاق خود

بیرون آمد. با دیدن پانیز که از اتاق پهلوانکش بیرون آمد ابرویی بالا فرستاد و گفت: بیداره؟

پانیز گستاخانه به چشمانی زنی که با آمدنش مهر کاشت در دل و یکباره لباس جادوگر قصه ی سفید برفی پوشید تا دل کوچکش را بیازاراد زل زد و سر تکان داد.

نازنین لبخند تمسخر آمیزی روی لب آورد و گفت: دیگه که لال نیستی پس چرا گنگ موندی؟

پانیز با ناراحتی گفت: من میرم تو اتاقم، شب بخیر.

نازنین لبخند زد خواست حرفی بزند که پانیز با حالت دو به اتاقش رفت. لبخند محو شد از روی لب های مادری که می دانست کارش پر از بدی است و باز نمی دانست

این دل پر از کینه چرا آرام نمی شود تا این دختر را آرام بگذارد. دلش می سوخت اما همین که او را می دید انگار مادرش را دید آتش می کشید زبانه زبانه در قلبش

و عقلش پشت همه ی بایدهای زندگیش برای آزدن این دختر قایم می شد و آنوقت بود که همتش می شد خشم و رنج کشیدن این دختر زیادی آرام!

نا خودآگاه زیر لب گفت: خدا!

"خدای من، نه آن قدر پاکم که کمکم کنی و نه آن قدر بدم که رهایم کنی، میان این دو گم، هم خود را و هم تو را آزار میدهم، هر چه قدر تلاش کردم نتوانستم آنی

باشم که تو خواستی و هرگز دوست ندارم آنی باشم که تو رهایم کنی، آنقدر بی تو تنها هستم که بی تو یعنی "هیچ" یعنی "پوچ" خدایا هیچ وقت رهایم نکن . . ."

نادیا با تعجب به احضاریه که در دستش بود نگاهی کرد و متعجب از سپیده پرسید: احضاریه اس مال رامبد، فک می کنی چی شده؟!

سپیده شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم والا.

صدای نازنین باعث شد هر دو ترسیده کمی جمع و جور بایستند. نازنین با اخم کمرنگی که انگار برای همیشه مهمان ابروهای خوش فرمم شده بود جلو آمد و گفت:

-این احضاریه چیه؟

نادیا نامه را به طرفش دراز کرد و گفت: الان آوردن.

نازنین نامه را گرفت و گفت: برین به کارتون برسین.

با رفتن سپیده و نادیا، نازنین فوراً نامه را باز کرد. با خواندنش ابروهایش را بیشتر درهم کرد. فرامرز رستمی برای گرفتن حضانت پانیز شکایت کرده بود. زیر لب گفت:

-مردیکه ی احمق بدون این مسخره بازی ها می تونستی دخترتو ببری!

خم شد گوشی تلفن خانه را برداشت و شماره دفتر حسین که حفظ کرده بود را گرفت. چندین بوق خورد تا منشی گوشی را برداشت. خلاصه و با جدیت خواست

تا به اتاق حسین وصل کنند. همین که صدای حسین را شنید و گفت:

-قرار نبود به محض برگشتن این مردیکه که میگه پدر پانیزه یه قرار ملاقات باهش بزاری؟

-چی شده نازنین خانوم؟

-برای گرفتن حضانت پانیز رفته دادگاه خانواده شکایت کرده.

حسین لحظه ایی سکوت کرد. اما خیلی زود گفت: همین امروز براتون یه قرار ملاقات می زارم. فقط می خواین چیکار کنین؟

-می دونم چیکار کنم. تو فقط خبرشو بده.

-جسارتا نازنین خانوم رامبد هیچ جوهره نمی خواد بزاره پانیز از این خونه بره.

نازنین با اخم میان ابروانش با جدیت گفت: اون تصمیم گیرنده نیست. تا ظهر منتظر خبرتم.

حسین به ناچار گفت: بله، حتما.

-صبر کن. رامبد چیزی نمی دونه. تو هم دخالتی نمی کنی. می دونی که چی میگم؟

نازنین خانوم منو معاف کنین. من وکیلشم. اولین کاریم که باید بکنم اینه که مواظب منافع موکلم باشم. اگه موکل من صلاح می دونه که پانیزو نگه داره من باید همه ی

سعیمو بکنم. ازم نخواین کاری بر خلاف عقاید شغلیم انجام بدم.

نازنین با حرص گفت: میل خودته! خدانگهدار.

به حسین مهلت صحبت کردن را نداد. بدون آنکه منتظر جواب خداحافظیش شود تلفن را قطع کرد و منتظر تماسش برای دیدار با این جناب رستمی مرموز شد.

فصل سیزدهم

برزخ هم مانند او نبود با آن چهره ی گرفته ی به خشم نشسته! روبروی مادرش نشست و با حرص گفت:
-من از شما خواستم دخالتی کنین؟

نازنین بی خیال حرص خوردن هایی که دلایش واضح تر از صبح روشن فردا بود گفت:

-تا کی قراره تو تصمیم گیرنده ی کارات باشی؟ من نمی تونم بی خیال باشم تا اون مردیکه بخاطر یه دختر که معلوم نیست از کجا اومده تو رو به دادگاه بکشونه و

همه ی حیثیت این چند ساله ی توو بابات رو فنا کنه.

مادرانه هایش هم زیادی بود برای این پهلوانک!

رامبد با اخم که مهمان پیشانیش کرده بود گفت: مامان من خوب بدم کارمو کنم تا کسی پاشو درازتر از گلیمش نزاره. شما هم حق ندارین برین اون مردیکه ی کلاشو ببینین.

خشم جانشین همه ی بیخیالی طی کردن هایش شده بود. با اخم گفت:

-من کاری رو می کنم که درست باشه، بهتر حرمت ننگه دار باشی پسر. من رضا نیستم که بی خیال کارا و رفتارات باشم. می دونم داری به این دختر علاقمند میشی اما

محاله بزارم اینجا بمونه تا تو از اینی که هستی بدتر بشی. این بحثو تمومش کن و بدون که تمام سعیمو می کنم که راهیش کنم.

رامبد با خشم بلند شد و با فریاد گفت: اومدین که مادرم باشین یا عذابم بدین؟

نازنین بلند شد روبرویش ایستاد و گفت: چه خبره؟ صداتو انداختی تو سرت که چی رو ثابت کنی؟ یادم نمیداد رو حرفم حرفی زده باشی؟ از کی اون دختر مهمتر از حرف مادرت بوده؟

رامبد با کلافگی موهایش را در مشتش کشید و گفت: مامان درکم کن داری آزارم میدی.

نازنین صورتش را نوازش کرد و گفت: اون مرد رو نمی شناسم اما میدونم با این احضاریه داره دستتو تو پوست گردو می زاره. بزار با یه صحبت قال قضیه رو بکنیم دخترشو بدیم. اون

۱۷ سالشه اما تا چند ماه دیگه ۱۸ ساله میشه خودش می تونه تصمیم بگیره که کدوم طرف باشه....

نازنین زیرکانه لبخندی زد و گفت: بزار الان طبق نقشه ی این جناب رستمی جلو ببریم اما همین که ۱۸ سالش بشه می تونی هر کاری خواستی کنی.

رامبد با شک و تردید به مادرش نگاه کرد. این زن که مادرانه هایش هم از پیش تعیین شده بود را خوب می شناخت. می دانست از پس هر حرفی که بر زبان می آورد نقشه ایی دارد.

با آنکه آرام نشده بود اما به آرامی گفت: بزارین فکر کنم.

نازنین سرش را تکان داد و گفت: هر جور میل خودته عزیزم.

رامبد مادرش را تنها گذاشت و یگراست به سمت اتاقش رفت. تنهایی و آزادی فکرش شاید می توانست کمک بزرگی برایش باشد. در اتاقش را که بست به سوی پنجره رفت. لبه ی

پنجره نشست. نازنین حرف هایش را زده بود می دانست اگر پانیز برود برگشتن را اصلا نمی توانست حدس بزند. کلافه دستی به صورتش کشید. ذهنش خالی بود از افکاری که

داشت. چرا کسی نبود کمکش کند؟ دستش را محکم روی پیشانی کشید و زیر لب گفت:

-لعنتی چرا ازت خوشم میاد که حالا نتونم ازت بگذرم؟

حتی حالا هم اعتراف نمی کرد که عاشق شده فقط خود را با اینکه از او خوشش می آید تیرعه می کرد. این جوانک زیادی مغرور در دامی بود که اعترافش هم عذاب آور بود وای به حال اعتراف

برای آنی که باید!

آهی کشید اما انگاری فکری ذهنش را نوازش کرد. لبخندی خاص روی لب آورد. حالا خیالش راحت شد. حتی اگر پانیز هم می رفت مطمئن بود که با این کار خیلی زود او را بر خواهد

گرداند. پانیز مال خودش بود. فقط خودش!

از دیدن مردی مانند او که لبخندی روباه وار روی لب داشت اخم ظریفی رو چهره نشانده. فرامرز که برای اولین بار نازنین را دیده بود با احترام بلند شد و با همان لبخند خاص گفت:

-خوش اومدین خانوم.

نازنین بدون آنکه جوابی بدهد سری تکان داد و روبرویش نشست. پایش را روی پایش انداخت. دستش را روی پایش گذاشت و گفت:

-حرف شما زیاد به میون میاد جناب رستمی!

رستمی لبخندی پررنگ روی لب آورد و گفت: باید دید چه حرفایی میون اومده خانوم؟

-خوب و بدش مهم نیست. من برا چیز دیگه که هم من می دونم چیه هم شما اومدم.

فرامرز لحظه ایی سکوت کرد. رامبد از این زن و رضا بود. مردی چون کوه و زنی شیر چون نازنین!

-بله، خب بفرمایین چه کمکی از من بر میاد؟

نازنین مکث کرد. این مرد یا زیادی رند بود یا خود را به رندی زده بود. با اخم گفت: احتیاجی به شکایت و احضاریه نبود.

فرامرز ابرویش را بالا فرستاد و گفت: چطور؟ یعنی پسر تون اینقد دست و دلباز شده؟

نازنین تمام سعیش را کرد تا حرص نخورد. با جدیت گفت: شما همین فردا می تونین دخترتونو از اون خونه ببرین. اما قبلش باید آزمایش دی ان ای بدین تا صحت گفته هاتون مشخص بشه.

فرامرز با لبخندی حيله گر به صندلیش تکیه داد و گفت: اراده کنین میرم بهترین آزمایشگاه.

-خوبه آقا، من پانیدو میارم شما هم فردا آزمایشگاه باشین. باید همه چیز حل بشه تا بتونین دخترتونو ببرین.

فرامرز دستانش را به هم کوبید و گفت: عالی شد. انگار باید خیلی قبل تر این حرف ها با شما صحبت می کردم.

-مهم نیست. من کاری به رامبد ندارم. اما علاقه ایی به موندن یه دختر غریبه تو خونه ام ندارم. امیدوارم متوجه شده باشین.

فرامرز سرش را تکان داد و گفت: بله. من اینو به عرض رسوندم اما کاوه ی کوچک زیادی مغروره. هیچ جوره از موضعش پایین نیومد.

نازنین بدون کوچکترین نرمی یا لبخند بلند شد و گفت: برین شکایت رو پس بگیرین. فردا هم آزمایشگاه باشین. کار که تموم شد دخترتونو ببرین.

فرامرز بلند شد و لبخند زد و گفت: بهترین کاره!

نازنین سر تکان داد و با خداحافظی آرامی از فرامرز دور شد. فرامرز با خوشحالی که پنهانش نمی کرد ضربه ی آرامی روی میز زد و گفت:

-شکست خوردی پسر جون!

صدای خنده ایی توجه اش را جلب کرد. سر بلند کرد با دیدن رامبد جا خورد. کت شیری رنگش را مرتب کرد و با لبخندی دندان نما گفت:

-حلال زاده ایی پسر جون، همین الان مادرت رفت.

رامبد روبرویش جای قبلی مادرش نشست و گفت: می دونم.

فرامرز با لحن حرص دراری گفت: تو هم اومدی دختر خودمو بهم پیش کش کنی؟

رامبد بدون آنکه به روی خود بیاورد که چقدر عصبانی است گفت: نه برعکس اومدم برای آخرین بار هشدار بدم.

-پسر جون فک کردی من کم میارم یا با یه هشدار تو عقب می کشم؟

-می دونم اون آدم دزدی که برای ترسوندن من راه انداختین کار شما بود. دلیلش نمی دونم اما اومدم بگم...

هنوز داشت ادامه می داد که فرامرز گفت: نیمی از شرکت پدرت!

رامبد متعجب نگاهش کرد که فرامرز گفت: در ازای موندن پانیدو و اینکه کامل قیدشو بزنم نیمی از شرکت پدرتو می خوام.

رامبد لحظه ایی متعجب نگاهش کرد اما یکباره با صدای بلندی خندید و گفت:خوبه خوبه، پس بلاخره رو کردین.

فرامرز با لبخند نگاهش کرد که چهره ی رامبد جدی شد و گفت:خب بزارین منم حرفمو بزنم.همین یه بارم میگم.اصلا برام مهم نیست شما کی هستی و چیکاره ایی اما اینو مطمئنم

خوب می دونی که شرکت بابا تو بوشهر و استانای هم جوار قدرتمند ترین پس برای اینکه مشکلی برای شرکت کوچیک شما پیش نیاد بهتره راهتو بکشی بری و گرنه کاری می کنم که غیر از شرکت اون فروشگاه و خونه تو هم از دست بدی.

فرامرز با قیافه ایی جدی و عصبی گفت:تهدیدم می کنی جوجه؟

رامبد پوزخندی زد و گفت:از اول اومدم گفتم که یه هشداره اما شما دوس داری فک کن یه تهدیده! من حرفامو زدم و مطمئن باش هرگز باج نمیدم.

فرامرز بلند شد و با لجبازی بچگانه ایی گفت:پس تو هم خیالت راحت باشه پسر جون من کاری که گفتمو انجام میدم.بهتره بیشتر فکر کنی چون پانیز تا دو روز دیگه مهمونت نیست.

رامبد با خیال راحت لبخند زد و گفت:بیاین این بازی رو شروع کنیم.

فرامرز بدون آنکه حرفی بزند او را ترک کرد.رامبد با حرص و خشم مثنی روی میز کوبید و گفت:

-نشونت میدم.قسم می خورم پانیز بره به روز سیاه می کشونمت.

بی حوصله و عصبی داخل شد.با دیدن پانیز که به سمت پله ها می رفت با لحنی ناخوشایند گفت:هی پانیز برو برام چای بیار.

می دانست آنقدر عصبی است که وجود پانیز فقط برایش آرامش بود و چای بهانه! پانیز لحظه ایی متعجب نگاهش کرد اما از حالت چهره اش ترسید و بدون حرف با گام هایی بلند

از پله ها سرازیر شد و به سوی آشپزخانه رفت.رامبد به سوی اتاقش رفت.وارد اتاق که شد با حرص کتتش را درآورد و روی تخت پرت کرد.کلافه درون اتاق قدم زد.کم آوردن جلوی

این مرد به ظاهر پدر و طماع یعنی مرگ!

هرجور بود پانیز را نگه می داشت اگر می رفت هم او بر می گرداند.حتما بر می گرداند.صدای تقه ی در نگاهش را به در دوخت.با صدایی که رگ های عصبی در آن موج می زد گفت:

-بیا تو!

در باز شد و سپیده در قاب در ایستاد.لحظه ایی متعجب نگاهش کرد اما انگار شعله ی آتش را در خورش روشن کردند.با فریاد گفت:

-کی گفت تو بیای؟

سپیده با ترس گفت: پانیز همیشه خودش لباساتونو می شوره مشغول لباسا شد چای رو داد من بیارم.

رامبد به سویی رفت محکم زیر سینی کوید که سینی به همراه بشقاب بسکویت و فنجان چای محکم به دیوار کنار برخورد و با صدای بدی شکست و روی زمین افتادند. با غرشی

که شیر هم کم می آورد گفت: برو بگو خودش بیاره تا کار دستش ندادم.

سپیده آب دهانش را قورت داد و با بدنی لرزان با حالت دو از اتاق دور شد. با عصبانیت به دیوار مشت کوباند. دلیل این همه عصبانیت هم برایش عجیب بود. این همه تهدید و کشمکش با

رستمی برای پانیز هم عجیب بود! این دختر... با پریشانی و عصبانیت پارچ آبی که روی میز بود را برداشت و به طرف دیوار پرت کرد و با فریاد گفت:

=خدا عاشقش شدم. عاشقش!

"عاشق شدی ای دل... غم هایت مبارک!"*

بغض به گلویش چنگ انداخت. بلاخره اعتراف کرده بود. تمام حرص و جوشش برای همین عشقی بود که دست و پایش را بند کرده بود. عشق آمد و این مرد مغرور پایش بند دختری

شد که محال بودنش نه دور بود و نه نزدیک! ملتسانه زیر لب گفت: خدا!

"خدایا التماس می کنم، همه ی دنیایت ارزانی دیگران! ولی... آنکه دنیای من است مال دیگری نباشد."*

صدای در اتاق نگاهش را برگرداند. انگار آرامش چون آبی جرعه شد در رگ هایش!

نفسش را تند بیرون داد و به پانیز که متعجب به کف اتاق نگاه می کرد نگریست. پانیز سر بلند کرد

و گفت: چی شده؟!

نگرانی را در آن دو زمردی که می دانست عاشقش شده لباس می شست. با صدای آرامی گفت: برو یه چیزی بیار اینارو جمع کن!

پانیز لحظه ای خیره نگاهش کرد. این میشی های عجیب زیبا انگار پر از درد بود و حرف! و ای کاش می توانست بفهمد. نگاه گرفت و از اتاق بیرون رفت. رامبد با سردردی که حسش

می کرد به سوی تختش رفت. بدون آنکه لباسش را عوض کند روی تخت افتاد. سرش را روی بالش گذاشت و زیر لب گفت:

-اسیری همینه نه؟!

صدای در اتاق را شنید. می دانست پانیز است. سرش را بلند کرد. نگاهش به لباس سفید پانیز افتاد. اخم در هم کشید و گفت: بیا جلو!

پانیز با تردید جلو آمد. رامبد روی تخت نشست و اشاره ایی به لباس کرد و گفت: دیگه نمی خواد اینو بپوشی. با لباسای خودت باش!

باز مهربانی و تعجبی که در آن زمردها به رخ نشست. نتواست باور کند که این همان مرد آن روزهای سخت بی عمو رضایش است. با لحنی که می دانست نیش دار است مانند

صاحب همین میثی ها گفت: نمی دونستم اینقد دست و دل باز و مهربونی؟! چی شده اینقد الطافتو نشون میدی؟ کاری باید انجام بدم در از اش؟

رامبد با رگ های عصبانیتی که در چشمانش بازی می کرد نگاهش کرد و گفت: می خوام همون کله خر قیل باشم؟

پانیز شانه ایی بالا انداخت و خونسرد گفت: برام مهم نیستی.

آتش گرفت با حرفی که می دانست قلبش را سوزانده. از روی تخت بلند شد پانیز ترسیده قدمی عقب گذاشت و گفت: چیه؟

رامبد ایستاده نگاهش کرد. چه می توانست بگوید؟ دل غریبش میوه ی ممنوعه ایی می خواست که خود با دست هایی که بی رحمانه مهمان تن رنجور این زیبایی وحشی شده بود

در گرگ و میش نفرت رهایش کرده بود. چه می گفت وقتی چشم و زبان این دختر با نون نفرت هم رنگ بود؟ ته دلش آرزو کرد کاش می شد..

"یعنی میشه؟ روزی برسه که بیای بغلم کنی... بخوام گله کنم بگی: هیس، همه چی تموم شد... در گوشم بگی: برای همیشه مال من شدی."*

نگاه از او گرفت و گفت: برو بیرون!

پانیز متعجب نگاهش کرد که رامبد با فریاد غرید: مگه نمی گم برو بیرون؟

اما پانیزک هنوز ته آن قلب کوچکش گرو مهر این خودخواه همیشگی بود. بدون آنکه تکانی بخورد گفت:

-مادرت بهم زنگ زد...

مکت کرد تا با گفتن این حرف توجه رامبد را جلب کند و کرده بود. رامبد به سویش برگشت و کنجکاوانه نگاهش کرد. پانیز ادامه داد: برا فردا باید آماده باشم میریم یه آزمایشگاه برای

آزمایش دی ان ای، این آزمایش برای چیه؟

عصبانیت از مادری که مادری کردن هایش هم پر از زور و دردسر بود کلافه اش کرده بود. اما باید خود را خالی می کرد. چه کسی بهتر از پانیز! پوزخندی زد و گفت:

-برای بابای که می دونم چی ازت می خواد...

با تمسخر ادامه داد: داری بابا دار میشی الان باید خوشحال باشی... می خواستی از اینجا بری نه؟

خوشحال نشد از نام پدری که گنگ تر از بی آوایی خودش بود. این مرد آمده حتی زیر باران (آن مرد در باران آمد) هم نبود که ۱۷ سال دیر کردنش را توجیه کند. به رامبد نگاه کرد.

می خواست برود از این قصر دخلمه ای به هر روشی حتی با این پدر ناآشنای غریب! لبخندی زد و گفت:

-پس وقتش رسید؟

رامبد با خشم گفت: آگه فک کردی رفتی برگشتی تو کار نیست کور خوندی.

پانیذ لبخندش را تکرار کرد و گفت: برگشتو نمی دونم اما دارم میرم.

رامبد با خشم گفت: احمق تر از اون چیزی هستی که فکر می کردم. هنوز نمی دونی داری کجا میری.

پانیذ با نیش زبانش گفت: فک نمی کنی بهتر از اینجا و در کنار تو بودنه؟ من که دقیقا همین نظرو دارم... حالام با اجازه برم لباسمو عوض کنم.

قبل از اینکه رامبد منفجر شود و این انفجار گرفتارش کند از اتاق بیرون رفت و رامبد کلافه تر از همه ی روزهای بدش با سردردی که بعد از حرف های پانیذ شدیدتر شده بود

دکمه های لباسش را باز کرد. پیراهن را روی زمین پرت کرد و خود را روی تخت پرت کرد تا شاید با استراحت کوتاهی این همه ناآرامی را از قلب و روحش بگیرد.

فصل چهاردهم

این مرد؟

این مرد شیک پوش با لبخند خاصش می توانست پدرش باشد؟!!

ذهنش عقب رفت. او را برای اولین بار بر سر قبر رضا دیده بود نگاه خریدارانه اش میان آن همه نگاه خصمانه شگفت زده اش کرده بود. این مرد که به نام پدر نزدیکش شده بود را بارها

وقتی از زندان رامبد بیرون می رفت دیده بود و هر بار رامبد قد علم می کرد چون کوه تا دست کوتاه کند و هر بار کوتاه کرده بود اما این بار؟!!

با وجود نازنین که سرسختانه می خواست دختر یادگار شوهر سابقش را از خود دور کند رامبد بیچاره بود! نفس عمیقی کشید و سرش را به دیوار سفید آزمایشگاه تکیه داد. نگاه

خیره این به نام پدر اخم هایش را درهم کشید. نمی دانست چرا این نگاه نوعی ناپاکی داشت خلاف همه ی ناپاکی هایی که شناخته بود. گوشه نازنین زنگ خورد و این زن استاد

دانشگاه شده ی جدید بلند شد تا باز جواب یکی از دانشجویهای سمجش را بدهد. حضور سرد و گرفته ی این مرد در کنارش ناخوشایند بود و خودش نمی دانست چرا؟!!

-خوشحال نیستی بابت بودن یه پدر؟

پانیذ به سویش چرخید، چشمان سبزش را از این مرد به ارث برده بود؟

نگاه منتظر فرامرز اخم هایش را درهم کشید و گفت: بابت پدری که ۱۷ سال نبوده حالا اومده باید خوشحال باشم؟

فرامرز با حیرت نگاهش کرد و گفت: تو حرف می زنی؟!!

پوزخندی روی لب های پانیز نشست و گفت: آمار بگیر داشتی؟ من حرف می زنم کی گفته لال بودم؟

این خصمانه بودن را خودش از لحن گستاخش می دانست و این به نام پدر! فرامرز لبخندی زد و گفت: خب پس خداروشکر دخترم سالمه!

-دخترم؟! دیر نیومدی؟ ترجیح میدم همون پانیز خالی باشم. دخترم نجسپون بهم.

فرامرز با تعجب گفت: چرا اینقد تلخ؟

پانیز به سویش برگشت و گفت: توقع بیشتری داری؟ من خودم بابا دارم. بهترین بابای دنیا رو. اما حیف الان نیستش... بابای اضافی نمی خوام.

فرامرز سری تکان داد و با حالت تسلیم دستانش را بالا گرفت و گفت: خیلی خب، منو فرامرز صدا کن. جواب آزمایش که مشخص بشه از اون خونه میری، میای پیش من.

پانیز دوباره سرش را به دیوار تکیه داد و گفت: می دونم.

-خوشحال نیستی داری جایی میری که متعلق به خودته؟

پانیز با بی تفاوتی گفت: برام مهم نیست.

فرامرز پوفی کشید. حرف زدن با این دختر سرتق کار شاقی بود. این دختر در عین شباهت ظاهری که با مادرش داشت اخلاقش هم دقیقا مانند او بود. موهای جوگندمیش را که

روی پیشانیاش ریخته بود را کمی به جلو داد و گفت: شاید با گفتن این موضوع یکم تغییر اخلاق بدی... تو یه خواهر و برادر داری.

ناخودآگاه لبخند روی لبش شکوفه داد. قلبش به رقص آمد و قند ذوب شد در دلی که هم خونی می خواست بیشتر از خواستن مادری مهربان!

زمانی رامبد برادر بود در قلب کوچکش و چه زود رنگ باخت نگاه برادریش و شد مردی از جنسی خاص برای دوست داشتن و حالا... پر از نفرت و هنوز هم عشق!

فرامرز با لبخند گفت: خواهرت دو سال ازت بزرگتره اسمش ساراس... برادرتم ۱۰ ساله اس اسمش اهوراس.

پوزخندی تلخ روی لب های پانیز نشست. با اخم گفت: زن داشتی و اومدی سراغ مامانم؟ چطوری گولش زدی ها؟

-گولش نزدم. اون زنم بود.

پانیز با بغض گفت: دروغگو. زنت نبود. من بچه ی حلال نیستم....

فرامرز با اخم تلخی قبل از اینکه پانیز ادامه دهد گفت: هیچ می فهمی چی داری میگي دختر؟ کی این حرفارو تو گوشت فرو کرده؟ حتما اون بابای زیر خاکیت ها؟

پانیز جری به سویش چرخید و گفت: در مورد بابام درست حرف بزن.

-دختره ی احمق، مادرت زن عقد کرده ام بود شاید اون عقد دائم نبود اما برای اون مدت کوتاه هم زخم بود. تو پاک می فهمی؟

پانیز سرد نگاهش کرد اما چیزی که تکان خورده بود قلب جوانکی مغرور بود که چند دقیقه ایی ایستاده بود و مکالمه ی آن دو را گوش می داد و شرمنده تر از خورشید گرفتگی های

عالم خود را پنهان کرد که میادا نگاه دوخته شود در آن دو زمرد روشن و پر از گلایه و بغض برای متهم کردنش به حرام زاده بودن! قدم تند کرد و از در آزمایشگاه بیرون زد. می دانست

به حرف رستمی اعتمادی نیست اما نمی دانست چرا جدیت و تلخی این حرف هایی که به پانیز زده بود باورش را محکم کرده بود. درون اتومبیلش نشست و منتظر شد تا کار پانیز

و مادرش تمام شود. شاید بیشتر از ۳۰ دقیقه گذشت تا نازنین و پانیز در کنار هم و رستمی پشت سرشان از در آزمایشگاه بیرون آمدند. خواست پیاده شود که دید مادرش برای

تاکسی دست تکان داد و فوراً سوار شد و رفت. پانیز معطل سر خیابان بود که دید رستمی به سویش رفت. احم در هم کشید و از ماشینش پیاده شد. کت سفید اسپرتش را مرتب

کرد و با احمی که جذب اش را بیشتر از شیر کرده بود به سویشان رفت. روبروی پانیز که ایستاد بدون نگاه به فرامرز گفت: برو سوار ماشین شو الان میام.

فرامرز با لبخند کنار گوش رامبد گفت: به امروزو جولون بده بچه، فردا دیگه پانیزی نیست.

پانیز آن دو را ترک کرد که رامبد با احم و تلخی به سویش برگشت که فرامرز فوراً گفت: من هنوز رو پیشنهاد هستم.

رامبد پوزخند زد و گفت: منم رو هشدارم جدی هستم. قول میدم پانیز پاشو بزاره بیرون از خونه ام عملیش کنم.

فرامرز با آهستگی دستی روی شانه ی رامبد زد و او را ترک کرد. رامبد با دستانی مشت شده نگاهش کرد. نفس تندش را بیرون داد و به سوی ماشینش برگشت. سوار که شد گفت:

-جواب آزمایش کی مشخص می شه؟

پانیز شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

رامبد ماشین را روشن کرد و به سوی خانه رفت که پانیز تند و سریع گفت: من خونه نمیام.

رامبد با احم نگاهش کرد و با تمسخر گفت: پس خانوم کجا تشریف می برن؟

-هر جا،... بریم دریا.

احم از پیشانییش رخت برکند. نگاه خاصی به پانیز انداخت که پانیز نگاهش را دزدید و به آرامی گفت: چیه؟

رامبد مسیر رفته را برگشت و به سوی بهمنی (یکی از ساحل های باحال بوشهر) رفت. پانیز با شوق به بیرون خیره شد و گفت:

-میریم قایق سواری؟

رامبد پوفی کشید و گفت: یه امروز اومدی بیرون چیه هی هوس می کنی؟

پانیذ نگاه گرفت و زیر لب گفت: اخمو، بدجنس، بداخلاق، خودخواه، مغرور...
 رامبد با اخم گفت: چیه هی پشت سر هم ردیف می کنی؟ زبون نداشتی بهتر بود.

پانیذ به سویش چرخید و با اخم گفت: زبون نداشتتم به لطف تو بود، خداروشکر باز شدنش به لطف تو نبود که مدیون باشم.

رامبد سکوت کرد. نه برای کم آوردنش، برای خراب نکردن حال خودش و دختری که می دانست برای تمام اتفاقات گذشته تلخ زبان شده!

اما چه می کرد که دوستش داشت و بودن با او حتی اگر یک ساعت به قصد تفریح هم باشد برایش دلچسپ بود. پانیذ به آرامی پرسید: اومدی آزمایشگاه چیکار؟

دلایلش روشن بود اما مگر می توانست برای این دختری که می دانست پر از نفرت است توضیح دهد؟

قلبش گفته بود که برود و رفته بود. شرکت دست معاونش بود و خودش سرگردان آن آزمایش کذایی و رفتن دختری که جاننش بود. کنار پارک دانشجو که توقف کرد پانیذ با تحسی گفت:

-من قایق سواری می خوام. عمو همیشه منو می آورد.

رامبد با تمسخر گفت: به من میاد شکل بابا باشم؟

پانیذ با اخم همراهیش کرد. روی یکی از نیمکت ها رو به دریا نشستند که رامبد مغرورانه پا روی پا انداخت و گفت: می برمت اما شرط داره.

پانیذ خیره نگاهش کرد که رامبد ادامه داد: محمد و زیبا... قضیه شون چیه؟

پانیذ پوزخندی زد و گفت: باج نمیدم.

رامبد از گوشه ی چشم نگاهش کرد و به آرامی گفت: همو دوس دارن؟

پانیذ به سردی گفت: مهمه؟

یک روزی مهم بود. آن وقت هایی که پانیذ بود و رضا و رامبد کناری فقط تماشاچی بود و زیبا مغرور این قوم فخر می فروخت و چقدر خوشش می آمد از بی اعتنائیش در مقابل هر قماش مردی!

اما چه زود این خوش آمده رنگ باخته بود و زیبا فقط زیبایی مغرور بود پر از لجاجت که نمی توانست در کنارش بودن را تحمل کند. حالا پانیذ دختری با ۱۰ سال تفاوت سنی با بغضی بزرگ و قلبی پر از زخم هایی که خودش به یادگار گذاشته بود...

او این دختر را که سعی می کرد سرد و مغرور باشد اما همچنان پر از شیفتگی های یک دختر ساده و پاک بود را دوست داشت. چه زود عاشق شده بود و این عشق آتشین

حسابی دست و پایش را در کنار قلب ناآرامش به بند کشیده بود. پانیز سکوت را شکست و گفت: جواب ندادی. -سوالت مهم نبود.

پانیز با حرص نگاهش کرد. اما هنوز آنقدر جرات نداشت که جلوی این مرد زورگو عرض اندام کند. با همان اخم همیشگی بلند شد و گفت:

-بیا بیرمت سوار قایق بشی. بچه ایی می ترسم بزرگتر بشی برات عقده بشه.

نیش زد و این بار پانیز نتوانست ساکت باشد و نیش نزد: این چند ماه خیلی چیزا رو برام عقده کردی.

رامبد زل زد در زمردهایش و گفت: نیش زدو خوب یاد گرفتی.

پانیز اشاره ایی به رامبد کرد و گفت: جلوی بچه زیادی استاد بودی، یاد گرفت.

رامبد نفسش را بیرون داد خواست حرفی بزند که نگاه خیره ی جوانکی به پانیز که درست پشت سرشان که شاید ۲۰ قدم هم فاصله نبود روی نیمکتی نشسته بود اخم هایش را

درهم کشید. نمی دانست چرا فوراً به پشت سر پانیز برگشت، از دیدن موهایش که کمی از زیر روسری آبی رنگش بیرون زده بود عصبانی شد. از پشت بازوی پانیز را محکم گرفت و گفت:

-چرا اون روسری که برات خریدمو نمی پوشی؟ باز که موهاش مشخصه.

بدون آنکه منتظر حرف پانیز باشد موهای پانیز را گرفت و زیر مانتویش فرو برد و گفت: هزار تا چشم دیدت می زنن می فهمی؟

پانیز برگشت و خاص ترین نگاهش را به رامبد عصبی دوخت. رامبد کلافه تر از قبل چشم از این نگاه که رنگش از نفرت نبود گرفت و گفت:

-بیا بریم قایق سواری دیگه... ظهر شد.

لبخندی از کلافگی رامبد روی لب آورد. این جوانک مغرور زیادی عجیب شده بود. پانیز با تکرار لبخندش گفت: قایق نمی خوام.

رامبد متعجب نگاهش کرد و گفت: چرا؟!!

-اونروز می خواستی برام چند تا روسری بلند بخری.

رامبد با یادآوری آن روز و آن ماشین کذایی اخم درهم کشید و گفت: خیلی خب، بیا بریم....

زیر لب ادامه داد: امروز روز تونه ببینم تا کجا منو می کشونی..

از پارک دانشجو که بیرون آمدند پانیز فوراً گفت: خودم انتخاب می کنم.

رامبد با تحسینی گفت: سوار شو. زیاد حرف می زنی.

پانیز با قهر نگاه گرفت و سوار شد. رامبد ماشین را روشن کرد و یگراست به همان پاساژی که چند مدت پیش می خواستند بروند رفت. اما این بار همین که پانیز پیاده شد کنارش ایستاد

دستش را گرفت و در مقابل نگاه متعجب پانیز گفت: کنارم باش فقط!

پانیز بی حرف همراهش شد اما در تمام مدت فقط رامبد بود که نظر داد و آخر هم ۳ روسری بلند به سلیقه ی رامبد خرید...

فرامرز پیروزمندانه لبخندی به روی رامبد زد و جواب آزمایش را روی میز شیشه ایی روبرویش گذاشت و گفت: جواب آزمایش!

قبل از اینکه رامبد جواب آزمایش را بردارد نازنین دست دراز کرد و کاغذ آزمایش را برداشت. با دقت به آن نگاه کرد و رو به فرامرز گفت: شما مختارین!

رامبد با اخم اعتراض آمیز گفت: مامان قرار بود با من مشورت کنین.

فرامرز بی توجه به او رو به پانیز که سرد و خاموش به میز زده بود کرد و گفت: آماده میشی دخترم؟

پانیز تلخ و جدی نگاهش کرد که فرامرز لبخندش را قورت داد و گفت: پانیز!

رامبد متحیر به پانیز که بلند شده بود تا به اتاقش برود نگاه کرد. نازنین با اخم گفت: رامبد ما با هم قرار داشتیم.

قرار؟! قلبش کنده شده بود از این رفتنی که ترس نیامدنش ترس گیوتین بود به جرم ناکرده! قرارش بی قرار این کمند گیسوی دلبر بود. بی توجه به آن میانسالان تصمیم گیر خودسر

به دنبال پانیز از پله ها بالا رفت بدون آنکه در بزند وارد اتاق پانیز شد. پانیز متعجب نگاهش کرد و گفت: در زدن برام مهمه!

رامبد بی خیال حرفش گفت: کی وسایلتو جمع کردی؟

پانیز ساکش را جا به جا کرد و گفت: دیشب!

پس مطمئن بودی برا رفتن؟

پانیز دستش را حلقه کرد که تنها روی بازویش نشست. کمی خم شد و یلونش را از زیر تخت بیرون آورد و گفت: اطمینان تو چشم اون مرد بود.

پدرت؟!!

پانیز به اخم نشسته با صدایی که کمی از خشم بم شده بود گفت: اون پدرم نیست. خون من باعث این پیوند نشده....

با صدای آرامی با بغض به رقص آمده در گلویش ادامه داد: بابام عمو رضاس فقط اون!

رامبد بی هوا گفت: بمون. بخاطر بابا.

پوزخندی تلخ تر از همه ی قهوه های ساعت ۱۰ رامبد روی لب آورد و گفت: موندنم چه سودی داره وقتی مامانت داره بیرونم می کنه؟ وقتی تو اونقد شکنجه ام دادی که....

رامبد با اخم و سرد گفت: چی؟ ادامه اش؟

حتی این لحن هم پر بود از غرور و پانیز چقدر دلش گرفت از این ابهتی که مرتب ترس را هدیه می داد. ویلون را روی شانهِ اش انداخت و دسته ی ساکش را گرفت و از کنار رامبد گذشت

که رامبد با غرور و جدی گفت: برت می گردونم. هر جای دنیا بری زندونی همین خونه ایی.

پانیز پوزخندی زد و گفت: منتظرت نیستم.

اما ته دلش آوایی شنید که خودش را متعجب کرد و قلبش را به تپش انداخت. منتظر می ماند. اما انتظاری که حس می کرد طولانی خواهد بود. رامبد با اخم نگاهش کرد که پانیز از

در بیرون رفت. خواست برود و برای ساک کمکش کند اما نتوانست. نه حالا که پانیز مشتاقانه از او دور می شد. دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و خشک و مغرور از کنار پانیز

گذشت و به نزد مادرش و فرامرز برگشت. پانیز پوزخندی زد و زیر لب گفت: عمرا بهت محتاج باشم که کمک کنی!

به زور ساک و تنها را حمل کرد. فرامرز با دیدن تنها با تعجب گفت: بیه کلاغ؟!!

پانیز با اخم و تندگی گفت: مشکلی دارین؟

فرامرز نگاه از او گرفت و گفت: مشکلی نیست.

پانیز خشک گفت: خوبه!

فرامرز بلند شد و گفت: وقت رفته، از کمکتون ممنونم خانم نازنین.

کمی به رامبد نزدیک شد دستش را به سویش دراز کرد و به آرامی گفت: این تنهایی شاید مجبورت کنه روی پیشنهادم بیشتر فکر کنی پسر جون!

رامبد لبخندی زد و دستش را محکم فشرد و گفت: شاید، هر چند اشتباه ترین کار ممکن رو انجام دادین. از امروز مواظب باشین جناب رستمی عزیز.

لحظه ایی خشم همه ی وجود فرامرز را احاطه کرد اما خیلی زود به خود آمد لبخندی زد و گفت: منتظر می مومن بچه جون!

رامبد لبخند معنادار روی لب آورد و بدون آنکه آنها را بدرقه کند دستانش را در جیبش فرو کرد و یگراست به سوی اتاقش رفت. فوراً شماره ی کاظمی را گرفت. تماس که وصل شد

بدون آنکه سلامی کند فوراً گفت: کاظمی از امروز شروع شد. همون کارایی رو می کنی که بهت گفتم. بازی ما با این رستمی کلاش شروع شده. کاری رو که نباید می کرد انجام داد.

-قربانت بشم از کجا شروع کنیم؟

رامبد لبخندی زد و گفت: برین سراغ شرکتایی که طرف قرارداد ما و اونا هستن. با معاون شرکت هماهنگ می‌کنم. تنها نرو.

-چشم رئیس!

-فردا ترتیب سفرتون به شیراز رو میدم. اولین کار میرین سراغ شرکت آقای مودت.

-آقا این که کوچیکترین شرکت قراردادای شماس!

-کاری رو که میگم انجام بده!

-به روی چشم.

-بسلامت!

تلفن که قطع شد لبخندی روی لب های رامبد نشست. خود را روی تختش پرت کرد و گفت: کسی نمی‌تونه رامبد کاوه رو تهدید کنه. نشونت میدم کی بچه اس!

صدای چرخش لاستیک اتومبیلی نگاهش را به پنجره کشاند. ضربان قلبش فلک کشیده شد. سراسیمه بلند شد به بسوی پنجره رفت. پانیزک چشم زمردیش رفت. به همین راحتی!

ضربان قلبش بیشتر شد. ناآرام و گرفته تر از همه ی ماه گرفتگی های عمرش دستش را به پنجره زد و با لج و اخم گفت:

-برت می‌گردونم، حتی اگه منتظرم نباشی. غیر از من محاله مال کسی دیگه ایی بشی!

و عشق، عشق این دختر او را تا کجا کشانده بود؟ تا نابودی مردی به نام پدر اما حریص داشته های دختر؟! عشق.. تو عشق...!

"گرگ هم باشی، عاقبت بره ایی خواهی شد که تو را به علف خوردن وا می‌دارد و رسالت عشق این است: شدن آنچه نیستی...!"*

عاشق شده بود. عاشقی دختری از جنس همه نداشته های گم شده ی کودکی!

نداشته های به نام پدر!

به نام مادر!

به نام عشق!

و این خط همان عشق طوفان زده ی اوست!

نگاهش بی اختیار در خم آن پنجره ایی بود که می‌دانست صاحبش با تمام زورگویی هایش عجیب تلاش می‌کرد تا نگه اش دارد. اما خیلی زود نگاهش را گرفت و زمزمه کرد:

"خداحافظ ای تمام امیدم، ز بام عشقت دگر که پریدم..... تو قدر من رو نمی دونی، تو باش و عمری پشیمونی"

فرامرز نگاهش کرد و گفت: ناراحتی؟

پانیز بی تفاوت نگاهش کرد و گفت: نه، اصلا... ما باید صحبت کنیم فرامرز!

جالب بود و عجیب که این دختر اصرار داشت او را پدر صدا نزند و چقدر بدش آمد از نامی که پدک می کشید و اصلش برای آن پیر زیر خاکی بود. زیر لب گفت:

-می شنوم.

پانیز نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت: قرار نیست زندونی باشم، باید برم مدرسه ثبت نام کنم. برای ویلون هم باید برم کلاس...

فرامرز ابرویی بالا انداخت و گفت: اونجا که زندونی بودی درست نمی گم؟

پانیز پر درد نگاهش کرد و گفت: چون کسی رو نداشتم چون لال شده بوده بودم. اگه یکی همامو داشت یه دختر آزاد بودم اما دیگه بی خیال می خوام همون پانیز عمو رضا باشم همونم میشم هیشکیم نمی تونه جلومو بگیره اگه مخالفتی دارین می تونم برم.

فرامرز با پوز خند گفت: مثلا کجا؟

پانیز با لحن مرموزی گفت: هنوز یه مرد هست که داره تمام تلاششو می کنه که منو به خونه اش برگردونه من میرم حتی اگه بازم زندونیش باشم پس بی خیال زندگی من بشین. من همینم هر کاریم دوس دارم می کنم.

فرامرز بی خیال شانه ایی بالا انداخت و گفت: هر کاری دوس داری بکن.

تنها بود با این مرد مانند پدر! بی خیالی طی کرده بود برای این کمند گیسو و این چشم زمردی چقدر خودش را کشته بوده تا حرف بزند و پدرش پدر باشد و در رویش کوبنده بگوید:

"نه، از این به بعد اجازه ات دست منه، پدری نکردم اما از این به بعد پدرتم."

اما نگفت و چقدر بی کس بود این زیبای وحشی!

"تنها که میشم خودمو بغلم می کنم تا از بی کسی نترسم."*

بغض به گلویش دست انداخت. باز هم پدر نداشت. یتیم بود، همیشه!

تنها را در آغوشش چلاند و زمزمه کرد: ما دو تا همیشه تنهاییم، همیشه!... کی میشه یکی برای منو و تو همدم بشه؟

بلاخره بعد از مسافتی تقریبا طولانی ماشین جلوی در سفید رنگی توقف کرد. راننده پیاده شد در را باز کرد و آنها را با ماشین داخل برد. پانیز نگاهی اجمالی به حیاط انداخت یک

حیاط نقلی کوچک پر از درخت که با تمام زیبایی هایش از حیاط خانه ی عمو رضاییش زیادی کوچکتر بود. از ماشین که پیاده شدند راننده وسایش را حمل کرد. فرامرز یکی از دستهایش را در جیب شلوارش کرد و گفت: از قبل خبر دادم که میای.

پانیذ سر تکان داد و استوار و با چهره ای مغرور و سرد با فرامرز داخل شد. خانه ای جدید، آدمهایی جدید و روزهایی که جدید بودنش آزارش می داد و چقدر حس بدی داشت از این تجربه ی جدید!

قدم اول را که برداشت صدایی رامبد در سرش زنگ خورد:

" از کی اینقد زبون دار شدی دختریه گنگ؟ خیلی بدبختی که فکر کردی چون مامانم هست من کوتاه میام که تو، تو آسایش باشی. بعدم فک نکن دختر یه حروم زاده برای زنی که خونه شو خراب کردین اینقد عزیز باشه که راحت ازت بگذره. فقط اینقد ترحم برانگیزی که دلش برات می سوزه. اما خب این دلسوزیم تموم میشه. پس این جسارت مسخره تو بزار کنار و تا وقتی نون خور این خونه ایی آدم باش تا بلایی که لایقش سرت نیوردم."

دیگر نون خور نبود! حرامزاده نبود! رفته بود، پروازی آسان برای پر کشیدنی آسان! وارد ساختمان که شدند نگاهی چرخاند و زیر لب گفت: کوچیکه!

اما قبل از آنکه نگاه بیشتری به خانه بیندازد نگاهش کشیده شد به مرد جوان و زنی تقریباً هم سن های نازنین به همراه پسرک کوچکی که کتاب علوم دبستانی ها دستش بود.

سحر(همسر فرامرز) پای روی پای انداخت و با نگاهی که مهربانی از آن فراری بود گفت: اینه؟

فرامرز چشم و ابرویی انداخت و به سحر فهماند که حرفی نزد باعث آزار پانیذ شود. راننده با ساک داخل شد و گفت:

-آقا اینارو کجا ببرم؟

فرامرز به طبقه ی بالا اشاره کرد و گفت: ببر طبقه ی بالا اتاق آخر!

راننده که رفت. فرشاد(پسر عموی پانیذ) با ژست خاصی بلند شد و با لبخندی مرموز جلو آمد دستش را به سوی پانیذ دراز کرد و گفت:

-افتخار آشنایی میدین دختر عمو؟

غرور را از آن مرد پر غرور(رامبد) یاد گرفته بود. با غرور نگاهی به مرد جوان و دست دراز شده اش انداخت و گفت:

-پانیذم، کافیه؟

فرشاد لحظه ای متعجب نگاهش کرد. فرامرز به سوی سحر رفت و گفت: باهام بیا.

سحر بلند شد و با فرامرز به اتاق خوابشان رفت. فرشاد لبخندی زد و گفت:

-دختر عمومی سختگیری نصییمون شده، راستی من فرشادم احتمالا تنها فامیل پدریت باشم البته آگه پدر و مادرمو در نظر نگیری... بیا بشین سرپا نایست.

پانیز روی مبل نشست. پسر بچه نگاهش را به دختر زیبارویی که کنارش نشسته بود انداخت و گفت: تو خواهرمی؟

پانیز نگاهش کرد. این پسر چشم سبز با نگاه خالی از تمام بدی هایی شناخته و ناشناخته به دل نشسته بود. لبخندی مهربان زد و گفت:

-میگن، تو چی فکر می کنی؟

اهورا (برادر پانیز) نگاهی به تنها که در آغوش پانیز چلانده می شد نگاه کرد و گفت: چرا کلاغ؟

حرف های تکراری، سوالهای تکراری حتی برای این برادر کوچک! لبخند زد و گفت: دوش دارم.

اهورا نگاهی دقیق به کلاغ انداخت و لبخند زد و گفت: شاید منم دوش داشته باشم.

فرشاد سرفه ایی تصنعی کرد و گفت: منم هستم!

اهورا با خنده گفت: تو جز باقالی ها هستی داداش!

پانیز با این حرف بلند خندید و فرشاد چشم غره ایی به اهورا رفت، اهورا سقلمه ایی به پهلوی پانیز زد و گفت:

-حال کردی؟

پانیز با خنده سر تکان داد. فرشاد به مبل تکیه داد و گفت: باز خوبه تونستم دختر عمومی مغرورمو بخندونم.

اهورا گفت: فرشاد مامان که رفت برو یه چیزی بیار آجی پانیز بخوره!

فرشاد با دست به پشت سر اهورا کوبید و گفت: خیلی رو داری اهورا!

پانیز با خنده نگاهشان کرد که فرشاد بلند شد و به آشپزخانه رفت. اهورا آرام در گوشش گفت: بازیگره، داره سعی می کنه معروف بشه ۲۵ ساله شه، از وقتی زن عمو مریض شد و

با عمو رفتن خارج اومده پیش ما زندگی می کنه اما حواست باشه ها خیلی دختر بازه!

پانیز با لبخند نگاهش کرد و گفت: حواسم هست یه خواهرم دارم نه؟

-اوم سارا؟ اون الان دانشگاهه، تا ظهر می رسه، یکم گند دماغه زیاد سربه سرش نزار.

پانیز خندید و گفت: داری آدمای اطرافمو می شناسونی بهم؟

-آره، زندگی پیش من خوبه ها اما اینا یکم مغرورن آجی، میگم تا بدونی یه وقت دعوات نشه.

پانیز سر تکان داد و چقدر این برادر کوچک و شیطان دل نشین بود....

دختری با چشمانی سبز، موهایی قهوه ای تیره و پوستی سفید با کمترین شباهت به او روبرویش ایستاده بود و نگاه پر از غرورش را به کمند گیسودوخته بود. موهایش را پشت گوش زد و گفت: تو پانیدی نه؟

پانید ابرویی بالا انداخت و گفت: با اجازه!

سارا (خواهر پانید) پوزخندی زد و گفت: خوبه خوبه، بابا رفته با یه پاپتی ریخته رو هم یه دختر پس انداخته که زیادی هم رو داره. بهتر حواستو جمع کنی بچه، من دو سال از تو بزرگترم. سعی نکنی رو دم پا بزاری و گرنه حالتو می گیرم.

پانید لحظه ایی نگاهش کرد و ناگهان با صدای بلندی زد زیر خنده!

این دختر نیامده، نشناخته از دمی حرف می زد که خودش آنقدر بزرگ بود که اگر نمی خواست هم شیطان و سوسه اش می کرد که زیر پا له اش کند. غرور روی شانه اش نشست و

خودخواهی هدیه داد به چشمان زمردی که دلتنگ او بود! با انگشت اشاره اش ضربه ایی آرام به سینه ی سارا زد و گفت:

-حالا ببین من چی می گم خانوم خواهر، من پانیدم از پدر تو با مادری زیباتر از مادر تو، بهتر از تو یا هر کس دیگه ایی، حواست باشه داری با کی حرف می زنی، بیخودم برا من

شاخه شونه نکش به صرف دو سال بزرگ تر بودن. اگه توجه کرده باشی عقلت می رسه که پدر تو منو بزور آورده اینجا و گرنه خونه ی من یه قصر که این خونه در مقابلش یه آلونک

بیشتر نیست و اگه نمی دونی بذار فشنگ روشننت کنم پدرت منو از مردی گرفته که مطمئن باش اگه شده دنیارو بده منو برمی گردونه که البته حسابی برای پدرت بد تموم میشه

پس بهتر اگه مثله اهورا یه خواهر نمی خوای تو رعایت کنی دمتو کوتاه کنی تا روش پا نذارم و گرنه اونوی که بد می بینه توئی نه من خواهر بزرگ!

پوزخندی نثار سارا کرد که صدای آیفون توجه شان را جلب کرد. سارا مبهوتانه نگاهی به این پانیدک جسور انداخت که صدای از سالن شنیده شد:

-مزاحم که نشدم جناب رستمی؟

پانید متحیر گفت: رامبد؟!

سارا ابرویی بالا انداخت و از کنار پانید گذشت تا مردی را ببیند که مدت هاست در خانه شان حرفش به میان آمد و خودش نه! پانید بالای پله ها ایستاد و به مردی نگاه کرد که حسش او را

دلتنگش کرده بود. رامبد روی پله ها روی میل نشسته بود و با لبخندی که می دانست حرصش بیشتر از شادی به رخ کشیدن آن مهر لبخند است با فرامرز صحبت می کرد. از دیدن محمد در کنارش متعجب شد. سارا زودتر از او خود را به جمع رساند و با لبخند گفت:

-بابا جون معرفی نمی کنی؟

رامبد سرش را بلند کرد و نگاه سُر داد به سارایی که نگاهش گستاخ بود، گستاخی از جنس جلب توجه نه مانند پانیدش که با نگاه گستاخش حرص و عصبانیتش را نشان می داد. اما

قبل از اینکه زمردهای بی رنگ سارا نگاهش را بدزد نگاهش فراری دخترى شد که روی پله ها ایستاده بود. قلبش قرار را فرار داد. ضربان گرفت این بی قرار این روزها! فرامرز سکوت را شکست

و گفت: رامبد کاوه که ذکر خیرش زیادی تو این خونه بوده، ایشونم محمد دوستشه!

رامبد و محمد سری تکان دادند که فرامرز گفت: دختر بزرگم سارا!

سارا میان فرشاد و فرامرز نشست و گفت: خوشبختم آقایون!

محمد با درک حس رامبد گفت: پانید کجاس؟

فرامرز لبخندی مرموز روی لب آورد و گفت: این همه راه برای دیدن پانید اومدین؟

رامبد مغرورانه به مبل تکیه داد و گفت: اصلا، چیزی رو یادش رفته که می دونم برایش عزیزه.

صدای پانید توجه شان را جلب کرد: چی برام آوردی؟

نگاه همه به سوی پله ها که پانید از آن پایین می آمد دوخته شد. رامبد با اخم گفت: تو ماشینه!

سارا دقیق نگاهشان کرد. این همان مردی بود که خواهر ناتنی زیبایش به داشتنش می بالید. پوزخندی زد و فکر کرد: اینم یه مرد...

"زن یعنی من، که با عشوه هایم دود می کنم ابهت مردانه ات را..."*

محمد با لبخند نگاهش کرد و گفت: چطوری پرنسس؟

لبخندی با مهر و شادی روی لب آورد و گفت: خوبم، شما چطورین؟

محمد بلند شد به سویش رفت و گفت: دلم برا صدات تنگ شده بود خانوم کوچولو!

پانید سرخی سیب را دزدید و به گونه هایش بخشید. سر به زیر انداخت که محمد در کنار گوشش گفت:

-باهاش برو تا کنار ماشین. تو کوچه اس، ببین حرف حسابش چیه؟

پانید زیر چشمی به رامبد نگاه کرد که او همچنان مغرورانه با فرامرز صحبت می کرد. فرشاد با اخمی که روی چهره کاشته بود زیر گوش سارا گفت:

-خواهرت زیادی خاطرخواه داره!

سارا با لوندی لبخندی زد و کنار گوش فرشاد گفت: هیشکی که به پای من نمی رسه، می رسه؟

فرشاد خندید و گفت: بر منکرش لعنت!

محمد رو به رامبد که هنوز اخم روی پیشانیاش پررنگ بود گفت: رامبد جان با پانید برو اونى که جا گذاشته رو بیار من کنار آقای رستمی می مونم.

برادر بود این دوست تمام کودکی های گم شده و بزرگی های آشنا!

بلند شد دستی به کت مشکیش کشید و بی حرف با قدمهایی که ضعف می برد دل را با غرور از خانه بیرون رفت. محمد دست پشت کمر پانیز گذاشت و گفت:

-برو خانوم کوچولو!

پانیز بی توجه به همه ی نگاه هایی که گستاخیش او را برهنه می کرد از افکارش از ساختمان بیرون رفت. از در حیاط که باز بود فهمید که رامبد بیرون رفته است. به دنبالش از خانه بیرون

رفت. رامبد سوار ماشین شیکش نشسته بود و با دستش روی فرمان ضرب گرفته بود. نفسش را بیرون داد و سوار ماشین شد. رامبد با اخم همیشگی بدون آنکه نگاهش کند گفت: چطور؟

پانیز به جلو خیره شد و گفت: چی؟

-اینجا، آدامش... اون مرد... پدرت!

برای گفتن پدر هم سخت ادا می کرد این سه هجای معنادار را!

خوب می دانست هیچ چیز را باور نداشت این مرد حتی اگر شب را شب می دید! پانیز زیر چشم نگاهش کرد و گفت:

خوبه، نه خبری از کمربنده نه تحقیر و کنایه و نه... کلفت شدن!

رامبد تلخ نگاهش کرد و گفت: یادت میره،...

پانیز با خشم نگاهش کرد و گفت: شوخی می کنی؟ تموم دنیا از یادم بره و تو و همه ی بدی هات یادم نمیره.

رامبد با نگاهی که عاجزانه مهرش را به رخ می کشید به پانیز نگاه کرد و گفت: تو دست منی، از این خونه که بری می تونی به فراموشی برسی.

پانیز پوزخندی زد و گفت: گفتم منتظرت نیستم. بهتره برای برگردوندنم تلاشی نکنی چون بر نمی گردم. از تو از اون خونه از همه چی که به تو مربوط میشه متنفرم می فهمی؟

رامبد با خشم به سوبیش چرخید دستش را روی شانۀ ی پانیز گذاشت و محکم فشرد و گفت: به بار دیگه تکرار کن تا حالیت کنم.

پانیز با درد نگاهش کرد و گفت: می خوای چی رو ثابت کنی؟ این همه راه کوبوندی اومدی که زورتو به رخم بکشی؟ که مثلا بگی نگرانی؟ لعنتی ازت می ترسم می فهمی؟ کابوس

شام شدی، زندگیمو به گند کشیدی حالا که از دستت راحت شدم چی از جونم می خوای؟ کم تو اون خونه ی لعنتی عذابم دادی که بازم اومدی سراغم؟ نمی خوام برگردم،

نمی خوام ببینمت، دستتو از رو سر من کوتاه کن... بسه هر چی کشیدم ازت...

فریاد کشید: بسه، بسه!

دست رامبد را که مبهوتانه نگاهش می کرد پس زد و گفت: از زندگیم برو بیرون... تو هیچی من نیستی هیچی!

رامبد با حرص و حیرت نگاهش کرد. پانیز او را کنار زد و گفت: نیا دیدنم، هرگز نیا.

در ماشین را باز کرد که رامبد با صدایی که خشم و غرورش اندازه نبود گفت: گفتم پسر رضا باشم، خواستم نگران باشم تا اگه تو خونه ی عمو رضات بد دیدی نذارم اینجا آزار ببینی.

خواستم مردی که در ازای تو نیمی از شرکت بابامو می خواد با دیدنم که یه پشتوانه داری نتونه از گل نازک تر بهت بگه، خواستم یه مرد پشتت باشه اما... باشه دیدنت نیام اما

قول میدم برت می گردونم و اونوقته که واقعا باید ازم بترسی.

پانیز ترسیده نگاهی به قیافه ی ترسناک و جدی رامبد انداخت و با دو وارد خانه شد. قلبش از زور تپش و ترس دیوانه وار در سینه اش کوبش می کرد. این رامبد را نمی شناخت. این مرد پر

ابهت که به رخ می کشید غرورش را چون کوه را نمی شناخت. قلبش مجاله شده بود از این ترس و این مرد که ابهتش دود می کرد تمام جرات جمع شده از شجاعتش را!

با قدم هایی لرزان به سوی خانه رفت. جلوی در با محمد سینه به سینه شد. محمد متعجب و نگران پرسید:

-چی شد پانیز؟

پانیز با ترس نگاهش کرد و گفت: ازش می ترسم، اون منو نابود می کنه!

محمد متعجب نگاهش کرد و گفت: چی میگی پانیز؟!

-خودش گفت آخرش منو دوباره برمی گردونه، اونوقته که باید ازش بترسم.

محمد دستش را گرفت و به گرمی فشرد و گفت: نگران نباش خانومی اون پسره ی کله خر حتما عصبانی بوده حرفی زده، تا من هستم نمی زارم اذیتت کنه حالام برو داخل به کسیم

چیزی نگو. دیروقته برو راحت بخواب!

پانیز رفت و محمد با حرص و خشم از خانه خارج شد. رامبد کلافه سرش را به صندلی تکیه داده بود و چشمانش بسته بود. محمد سوار شد و گفت:

-چی به پانیز گفتی؟ باز این دختر ترسوندی؟ بیچاره رنگ به صورت نداشت.

رامبد بدون حرف ماشین را روشن کرد و گفت: میری خونه برسونمت؟

محمد با حرص گفت: رامبد فهمیدی چی گفتم؟

رامبد بی توجه به او گفت: می رسونمت خونه!

محمد سکوت کرد. این مرد را بهتر از کف دستش می شناخت. می دانست الان از زور ناراحتی و عصبانیت است که خاموش مانده و لبش تکان نمی خورد اما می دانست طوفانی در راه است.

رامبد همین که محمد را رساند به سرعت به سوی خانه رفت... وارد اتاقش که شد با عصبانیت فریاد کشید و مشت به دیوار کوباند. با تمام عشقش جواب این دختر را خواهد داد حتی آگه

روز مرگش می شد. با حرص گوشیش را برداشت و شماره کاظمی را گرفت بعد از دو بوق کاظمی گوشی را جواب داد. رامبد خلاصه گفت:

-یه هم پا برای امشب می خوام سراغ داری؟

کاظمی با شیطنت خندید و گفت: بله رئیس، جا با خودتونه؟

-نه ردیفش کن.

-باشه پس براتون جاشو پیام می کنم خودتونو برسونین.

-باشه، الان راه می افتم.

کتش را از روی تختش برداشت که در اتاقش باز شد. نازنین به چهارچوب تکیه داد و گفت: چی شده؟

رامبد کتش را پوشید و گفت: کار دارم، امشب نمیام.

-کجا میری؟

رامبد از کنار مادرش گذشت و گفت: جایی برای آرامش

نازنین با جدیت پرسید: کجا رامبد؟ نباید بگی کجا داری میری اونم نصف شبی؟

رامبد بدون آنکه برگردد گفت: نگران من نباشین.

صدای پیامک گوشی باعث شد باکس پیامش را باز کند. کاظمی برایش آدرس را فرستاده بود. خانه ایی اطراف خیابان بی سیم بود. بدون توجه به مادرش که نگران این

دردانه روی پله ها ایستاده بود سویچ ماشینش را در دستش چرخاند و از در بیرون رفت. سوار ماشینش شد و به سرعت به خانه ای مورد نظر رفت. طبق گفته ی کاظمی

یک بار بوق زد که در برایش باز شد. به سرعت داخل خانه شد. ماشین را روبروی ساختمان سفید کوچکی پارک کرد و با ژست خاص خودش پیاده شد. جلوی در دختری با

موهایی به رنگ طلایی به پیشوازش آمد. خشک و بی احساس نگاهش کرد و با تنه ایی به شانه اش زد از کنارش گذشت. کاظمی و چند مرد دیگر که نمی شناخت روی

مبلی نشسته بودند و حرف می زدند و با صدای بلندی می خندیدند و دخترهای جوان زیادی دوربرشان مشغول پذیرایی بودند. روی میز با انواع مشروب و مواد و میوه پوشیده

شده بود. دست هایش را در جیب شلوارش کرد و با استیل خاصی روبروی کاظمی ایستاد که کاظمی با دیدنش فوراً بلند شد و گفت:

-سلام رئیس، زود رسیدین قربانت بشم.

تعارف کرد و جای خود را به رامبد داد. رامبد روی مبل لم داد و گفت: هر شب بساط داری؟

کاظمی خندید و گفت: نه، هر شبی که میل بکشه!

اشاره ایی به دخترهای جوان کرد و با صدا خندید. رامبد منظورش را گرفت. نگاهی سرسری به دختران جوان انداخت، یکی از آنها که موهای بلند شب رنگی داشت

توجه اش را جلب کرد. کاظمی متوجه نگاهش شد و با لبخند نازیبایی گفت: فیت خودتونه رئیس!

رامبد با غرور و خشکی که در چهره اش بیداد می کرد گفت: آماده اش کن بیارش تو یکی از اتاقا!

کاظمی اشاره ایی به یکی از دخترها کرد تا دختر مورد نظر را آماده کند. کاظمی با دست به میز اشاره کرد و گفت:

-همه چیز هست از خودتون پذیرایی کنین رئیس!

رامبد پا روی پا انداخت چون شاهزاده ایی از دیاری کهن پر قدرت به کاظمی نگاه کرد و گفت:

-برا فردا آماده ایی؟ صبح زود حرکت داری!

کاظمی نیش خندی زد و گفت: آماده آماده، خیالتون جمع!

رامبد سر تکان داد که دختر جوان کاظمی را صدا زد، کاظمی سری تکان داد و رو به رامبد گفت:

-بلند شین رئیس دختره آماده اس. اتاق ته راهرو!

رامبد بلند شد و در مقابل نیش خند مسخره بقیه اخم پر از جذبۀ ایی نثارشان کرد و یگراست به سوی اتاق رفت. وارد اتاق که شد قلبش بی خود، بی بهانه ضربان گرفت.

سرش آشوب شد از نبود شهر آشوب چشم زمردیش و تن دادن به تن دختری نه از جنس محبوب! نگاهش به دختر جوان افتاد. مغز فرمان داد و قلب از تمام تندرویی های

هر روز ایستاد. این دختر چشم زمردی بود. برزخ بودیا جهنم؟!

بهشت کجای زمین بود که در این خانه اسیر شده؟!

صدای دختر جوان را شنید که با لبخند گفت: سلام.

نه! آهنگین نبود. صدای پانیزک معصومش دنیا بود و این دختر ته آن دنیای زیبا! عجز داشت و دل در گرو کمند گیسوی خودش که فقط لبخندش دریا می کرد تمام خوشی ها را!

"یک قلم لطفا؟! ... می خوام خودمو خط خطی کنم...."*

خودش را نمی خواست. این من پست بی قرار را! کجا بود آن مرد پر غرور و پر نفرت؟ کجا بود آن مرد خشمگین و بی تفاوت؟ کجا بود آن مرد کوه شده ی مانند پدر؟

خراب کرده بود و این دل خراب شده بود و کارش گیر آن نگاه گیرایی سبز بود که جنگلش گم می کرد من این مرد پر از منیت را!

باز صدای آن دختر: چیزی شده؟

اگر نمی رفت بله

چیزی می شد و او نمی خواست

این خیانت به عشق را نمی خواست!

دستی به پیشانیش که داغ کرده بود از داغی دل، کشید و گفت: باید برم.

دختر جوان متعجب از روی تخت پایین پرید و گفت: کجا؟

کجایش را نمی دانست اما می رفت تا به گند نکشد مفهوم عشقی را که می دانست مقدس بودنش حداقل برای خودش حرمت مقدس قرآن دارد. سراسیمه

از اتاق بیرون زد. از راهرو گذشت. کاظمی متعجب به دنبال رامبد رفت و گفت:

-کجا رئیس؟! اگه راضیتون نکرده یکی دیگه رو می فرستم.

رامبد جدی و با اخم گفت: برام کاری پیش اومده. تو هم بساطتو تعطیل کن ساعت ۵ صبح باید راه بیفتی.

قبل از اینکه کاظمی حرفی بزند از در بیرون زد و سوار ماشینش شد و به دل خیابان زد. سفری کوتاه و تاریکی شب و قصه ی عشقی نامعلوم!

بی هدف در خیابان های خلوت دور زد. جرات رفتن به خانه ی فرامرز را نداشت. نمی خواست با یادآوری نفرت پانیز شمعدان آتش در قلب روشن کند. نگاهی به ساعت

انداخت از یک گذشته بود. خسته و درمانده به خانه برگشت. ماشینش را پارک کرد با قدم های شل وارد خانه شد که با دیدن نازنین غافلگیر شد. رامبد متعجب پرسید:

-هنوز بیدارین؟

نازنین دست به سینه به میل تکیه داد و گفت: رامبد چته؟ چرا اینقد داغونی؟

رامبد با اخم و بی حوصله گفت: من چیزیم نیست. فقط خسته ام.

نازنین بلند شد و برویش ایستاد و گفت: فقط فک نکن نمی فهمم.

-مامان شما چرا مرتب گیر میدی؟

دست هایش را از هم باز کرد: من خورم ببینین!

نازنین فریاد کشید: خوب نیستی اینو منی دارم می بینم که باهات نبودم، بزرگت نکردم اما مادرم می فهمم درک می کنم که پسرم درد داره اما دردش چیه رو، رو نمی کنه

چون مغروره عین پدرش!

رامبد کلافه و با خشم گفت: ازم متنفره می فهمین؟

مکث کرد و ادامه داد: نه، چرا شما باید بفهمین وقتی با دستای خودتون ازم دورش کردین؟ فک می کنین خوشبختم می کنین؟ فک می کنین خیالتون راحت شده که شرشو کم کردین؟ نه مامان من، نه عزیز من، ازش متنفر بودم اما دووم نداشت نتونستم ازش بگذرم. بذارین حالا که با خودم و خدای خودم خلوت کردم و اعتراف که دوش دارم به شما هم بگم من عاشقشم. نمی تونم مامان من، نمی تونم بی خیالش بشم. اما اون بخاطر تمام بدیهام ازم متنفره. پسرت داره دیوونه میشه داره کم میاره و نمی دونه چیکار کنه؟

سرش را با دستانش گرفت و با حال زاری روی مبل افتاد و گفت: مامان کمکم کن. خواهش می کنم.

نازنین نیش خندی زد به این بخت، به این اقبال بد!

پدر و پسر عاشق شده بودند دقیقاً برای کسانی که آوار سایه شان زندگیش را فنا داده بود. پسرش، پهلوانک مغرورش عاشق شده بود و حالا چون دیوانه ای می گشت و دل رفته بود و اما نازنین نمی خواست اسیری این دختر را! با ابروهایی گره کرده گفت: دیوونه شدی رامبد؟ از من کمک می خواهی؟

از کسی که اینا خونه شو خراب کردن؟ بهتره بی خیال این دختر بشی و گرنه تمام سعیمو می کنم که از زندگیت برای همیشه بره.

رامبد سر بلند کرد و متعجب به مادرش نگاه کرد که نازنین گفت: پانیزه هیچ وقت هیچ جایگاهی تو زندگی تو نداره. نه تا وقتی که من زنده ام.

رامبد برای نگه داشتن احترام مادرش بلند شد و بی حرف به سوی اتاقش رفت. روی تختش که افتاد زیر لب گفت:

-دنیا قشنگ نیستی نمی دونم چرا؟!!

می ترسید از عشقی که جوابش سه نقطه باشد...

"و سرانجام عشقی نافرجام... یکی بود و یکی نبود...."*

فصل پانزدهم

یک صبح روشن دیگر!

لبخندی به روی آفتابی که گستاخانه از لای پرده ی پنجره به داخل سرک کشیده بود زد. از روی تختش بلند شد. روی صندلی جلوی آینه ایستاد و موهایش را جلوش

آورد و شانۀ زد. صدای قارقار تنها لبخندش را پررنگ کرد. با خنده به سویش چرخید و گفت:

-چطوری تنها؟ خوشحال نیستی؟ دیگه برای خودمون شدیم. امروز می خوام برم مدرسه. اگه قبول کردن برم همون مدرسه اگه نشد باید برم آموزش از راه دور.

موهایش را با گلستر جوری جمع کرد که حسابی کوتاه به نظر می رسید. بلند شد و به سوی بالکن رفت. پرده کرم رنگش را کنار زد و پا درون بالکن گذاشت. بالکن

رو به خیابان بود و روبرویش چندین خانه ی ویلایی بزرگ بود. پنجره ایی روبروی اتاقش کنجکاوش کرد. کمی سرک کشید اما فقط پرده ایی شکلاتی رنگ را دید که با نسیم

به رقص می آمد. نفس عمیقی کشید و لباسش را تعویض کرد. مانتویی سیاه رنگ دکمه دار به همراه شلوار لی آبی تیره ایی پوشید. مقنعه ایی سورمه ایش را مرتب کرد

و با کوله ی مدرسه ای پارسالش دستی برای تنها تکان داد و گفت: میرم آشپزخونه برات یه چیزی میارم بخوری بعد میرم مدرسه!

از اتاقش بیرون آمد و یگراست به سوی آشپزخانه رفت. از دیدن سحر و فرشاد اخمی کرد و زیر لب صیح بخیری گفت. فرشاد لبخند پهنی زد و گفت:

-سلام دختر عموی سحر خیز. بیا صبحونه.

پانیز از سر میز مقداری نان و پنیر لقمه گرفت به همراه کمی هلو و سیب از آشپزخانه بیرون رفت. یگراست به اتاقش رفت. آنها را برای تنها گذاشت و کفش هایش را

برداشت و با عجله از اتاق بیرون رفت. همین که خواست از خانه خارج شود سحر با ابروهایی بالا رفته و دستهایی که به کمر وصل کرده بود گفت: کجا؟

پانیز پوزخندی زد و گفت: مدرسه، ببخشین از سن شما گذشته و گرنه می بردمتون.

سحر با خشم گفت: نگاه کن تورو خدا چه زبونی داره. فرامرز گفت لاله اما اینکه دست شیطونم از پشت بسته.

فرشاد با خنده چشمکی به پانیز زد که پانیز گفت: زن بابا حرص نخور چروک میشین.

سحر به سویی رفت که پانیز دستی تکان داد و از در بیرون رفت. سرحال تر از همه روزهای با رامبد بودن از در بیرون زد. سر خیابان تاکسی گرفت و به مدرسه ی قبلیش

رفت. از سکوت مدرسه فهمید که همه در کلاس هستند. نفسش را بیرون داد و با قدم هایی که سعی می کرد شل نباشد داخل مدرسه شد. هیچ کس نبود. نفس

راحتی کشید و وارد دفتر مدرسه شد. خانم اعظمی، مدیر مدرسه) به همراه خانم کریمی (معاون مدرسه) مشغول صحبت بودند. تقه ایی به در زد که خانم اعظمی

و کریمی سر بلند کردند. خانم اعظمی با تعجب گفت: پانیز؟!!

پانیز لبخند زد و روی مبلی روبروی خانم اعظمی نشست و گفت: من اومدم تا برا کلاس چهارم ثبت نام کنین.

خانم اعظمی گفت: الان؟! یه ماه از سال تحصیلی گذشته بچه ها خیلی جلو افتادن.

-خانوم من مشکل داشتم، نمی دونم تو جریان بودین یا نه پدرم فوت شده بود و من تو شوک این اتفاق متاسفانه نتونستم حرف بزنم. فقط چند روزه که با شوک تونستم

بازم حرف بزنم... راستش خانوم نمی تونستم پیام و گرنه شما که منو می شناسین از همه چی می گذرم الا درس خوندم.

خانم اعظمی سر تکان داد و گفت: یکی از دوستان خبر داد چه اتفاقاتی افتاده. اما نگفت که نمی تونستی حرف بزنی.

پانیز مظلومانه گفت: حرفمو باور ندارین خانوم؟

خانم کریمی مداخله کرد و گفت: خانوم اعظمی فکر کنم بشه یه کارایی کرد.

رو به پانیز گفت: درسایی که جلو افتادن رو خودت باید تو خونه بخونی تا به بچه ها برسی.

پانیز با شوق گفت: حتما خانوم.

خانم اعظمی سری تکان داد و گفت: من کاراتو انجام میدم. از فردا بیا مدرسه. شیفیت صبح هستین.

پانیز از شادی دستانش را بهم کوبید و گفت: عالییه!

دو زن به شوق او لبخند زدند که پانیز سر تکان داد و بلند شد و گفت: خیلی ممنون.

خانم اعظمی گفت: با نمره های خوب جبران کن.

-حتما!

پانیز خداحافظی کرد و از مدرسه بیرون رفت. شاد بود. شاد تر از حس پرواز! شاد تر از عشق خواستن! شادتر از همه ی شادی های دنیا!

کوله اش را روی شانه هایش انداخت و زیر لب ترانه ای را زمزمه کرد. غافل بود دخترک زیبا! غافل بود از چشمی که با عشق کمی دورتر از او نگاهش می کرد.

غافل بود از نگرانی آن چشم ها! صدای زنگ گوشیش او را دستپاچه کرد. گوشی را برداشت با دیدن نام زیبا لبخندی پررنگ زد. دکمه تماس را زد و گوشی را به گوشش چسپاند: الو!

زیبا با حیرت گفت: تو حرف می زنی؟ وای خدا درست شنیدم؟ محمد راست گفته؟ اصلا باورم نمیشه.

پانیز خندید و گفت: آره حرف می زنم. کجایی زیبا؟

-دانشگاه. با استادم کار داشتم. کارم تمومه می خواستم پیام دیدنت.

پانیز لحظه ای سکوت کرد و گفت: محمد بهت گفته کجام؟

زیبا با صدای گرفته ای گفت: آره، اصلا بهتر. چی بود این رامبد روانی؟

پانیز نیش خندی زد و گفت: اومده بودم مدرسه، با مدیرمون حرف زدم گفت از فردا بیا مدرسه، الانم دارم میرم کتابامو بخرم.

-آدرسو برام اس کن الان خودمو می رسونم.

-باشه.منتظرتم.

تماس که قطع شد پانیذ همان جا ایستاد آدرس را برای زیبا فرستاد و خود به چوب برق تکیه داد و به آدم هایی که تند تند از کنارش می گذشتند خیره شد. نسیم خنک پاییزی

نوازشگر صورتی شد که داغ سیلی های خورده شده اش دل می سوزاند و امروز آن داغ نه بر صورت که بر دل بود و این دل هنوز هم غمبار می تپید! خیره شد به جلو، برق از سر

پراند برای آن ماشین زیادی آشنا که روبرویش پا در زمین سفت کرده بود و صاحب گنگش که نه تصویر داشت نه آوا خیره خیره نگاهش می کرد. ضربان گرفت قلبی که انگار

تپشش شرطی شده بود!

ناشیانه تر از دوساله های سر به هوا رو گرفت و دست بر قلب گذاشت و زیر لب گفت:

-یعنی خودشه؟!...رامبد؟!!

نه، حالش خوب بود. نگران این جوانک مغرور و گستاخ نبود. آن ماشین زیادی شیک و گران قیمت هم مال او نبود. قلبش هم بی قرار نبود. در گیر نبود. هیچ وقت نبود. هیچوقت!

"حالم خوب است...اما در حالت خنثی به سر می برم...نه خوشحالم...نه ناراحت...نه حتی افسرده هم نیستم....خنثی و بی خیال...حال این روزهایم را دوست دارم...دلهره ندارم...

مهم تر از همه درگیرش نیستم...."

مگر می شد گول زد دلی را که بچگیش اسیر آن میشی های مغرور و سرد بود؟!!

مگر می شد یاد را گم کرد در اصواتی که فراموشی می خواهد و فراموشی نیست نه حتی بعد از تمام شکنجه های ساواکی و تهدیدهایی که لرز انداختنش نه کم بود نه هیچ!

آب دهانش را قورت داد که دستی روی شانه اش نشست. خواست جیغ بزند که صدای دل انگیز زیبا در گوشش هجی شد:

- سلام خوشگله! خوبی؟

پانیذ با لبخند به سوییچ چرخید محکم او را در آغوش گرفت و گفت: بهتر از این نمی شم.

زیبا بوسه ایی به گونه اش هدیه داد و گفت: خوبه، چی بهتر از این!

از هم جدا شدند که زیبا گفت: حالا مقصد کجاس؟

-بریم کتاب بخرم.

-امروز ماشین نیوردم. باید پیاده بریم. خط یازده(پای پیاده منظوره)

پانیذ نفس عمیقی کشید و گفت: اشکال نداره. دلم برای پیاده روی و چرخیدن تو این شهر تنگ شده. خیلی زیاد.

قبل از اینکه زیبا حرفی بزند نگاهش را به سوی ماشینی که دیده بود چرخاند. از ماشین خبری نبود. تعجب کرد. خیالاتی شده بود؟!

زیبا لبخند شادی زد و گفت: فک کنم دلت برا خیلی چیزا تنگ شده. خصوصا بستنی کاکائویی های گنده! پانیز شاد خندید و گفت: مهمون تو دیگه؟

زیبا خندید و گفت: اینم بابت شیرینی ها و گرنه منو ولخرجی؟ پانیز مرموزانه نگاهش کرد و گفت: محمد؟!

زیبا لبخند کمرنگی روی لب آورد و گفت: آشتی کردیم. همون روزی که منو با خودش برد. -باورش کردی؟

-متاسفم واسه این که چرا همیشه اینقد عجول و مغرورم که نمی زارم واقعیت بیاد تو چشمم. کاش قبل از هر حرفی توضیح می خواستم. -محمد مهربونه!

زیبا لبخندی خواستنی روی لب آورد و گفت: البته!... حالا بگو ببینم اولین شب آرامشت چطور بود؟ اولین شب بی رامبد بودن فقط فکرش درگیر نبود. درگیر نبود و شب نه متفاوت بود و نه آنقدر مهم! شب بود بدون خاصی هر شب!

شب های با رامبد بودن خاص ترین شب هایش بود. بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت: بد نبود! زیبا متعجب و مشکوک پرسید: چرا؟!

پانیز قدم هایش را تند کرد و گفت: چرایی وجود نداره، تو خونه ی جدید با آدمهای جدید. زمان می بره تا عادت کنم.

-عادت می کنی. فک می کنم خیلی بهتر از پیش رامبد بودنه.

پانیز لبخند زد و فکر کرد عادت می کند به داشتن پدری که برای پول او را نگه داشته!

عادت می کند به داشتن زن بابایی که با خشم و بدبینی او را پذیرفته!

عادت می کند به داشتن خواهری که با حسادت و خودخواهی تحملش می کند!

عادت می کند به پسرعمویی که در زیر آن نگاه سبز جنگلیش شرارت موج می زند!

به همه عادت می کند و عادتش می شد برادری که با تمام کودکی هایش آنقدر مهم شده بود که در عوض ۲۴ ساعت نشده توانسته بود جا باز کند در دلی که پذیرش آدم ها برایش

سخت شده بود!... به همراه زیبا به کتاب فروشی رفت و کتاب های درسی سال چهارم دبیرستانش را خرید و از آنجا که مهمان زیبا بود به کافی شاپی نزدیک مدرسه شان رفتند

و سفارش بستنی کاکائویی با تزیین میوه دادند. دور میز که نشستند زیبا گفت:

-ویلونتم از خونه دایی رضا آوردی؟

پانیز قاشقی بستنی در دهان گذاشت و گفت: آوردمش، می خوام برم دنبال یه آموزشگاه خوب که اسم بنویسم.

یه جا سراغ دارم. با هم بریم اسم می نویسم. اما صبر کن تکلیف مدرسه ات مشخص بشه. یکم جا بیفتی اونوقت میریم. یه ماه عقبی از مدرسه تا بخوای به بچه ها برسی زمان

می بره نمی تونی به موسیقی برسی. همین که به بچه های کلاس رسیدی بگو تا باهم بریم اسمتو بنویسم.

-باشه، از امروز میرم می خونم. اما قبلش باید یکی از دوستانمو ببینم و جزوه های این یه ماهو ازش بگیرم.

-خب بیا بریم ازش بگیر.

-شیفیت صبحیم، الان مدرسه اس. عصر میرم ازش می گیرم.

زیبا انارهای دانه شده ی روی بستنی را با ولع خورد و گفت:

یادمه بچگی خیلی به نقاشی علاقه داشتی اما نمی دونم چرا دنبالش نرفتی. یه دوستی دارم که نقاشه، البته معلم مدرسه هم هست دوس دارم باهات آشنات کنم.

پانیز مشتاقانه گفت: خوبه! عمو رضا معتقد بود نقاشی وقت تلف کردنه منم دنبالش نرفتم.

زیبا لبخند زد و گفت: دایی همه چیزو فکر اقتصادی می دید! رامبدم کپی خودش شده!

اسم رامبد که می آمد فضا تنگ می شد و دلی به تپش می افتاد که معتقد بود درگیر نشده؟!!

این مردی زیادی خشن و مغرور هیچ نداشت غیر از پول و قیافه و سواد و اما کجا بود آن مهربانی که دم می زد و سعی کرده یا نکرده تبدیل به طوفان می شد!

پيله کرده بود به این جوانک و ذهنش هیچ جوابی نداشت برای این همه سوال سخت و آسان!

"نمی دانم چرا بین این همه آدم پيله کرده ام به تو شاید فقط با تو پروانه می شوم."*

فصل شونزدهم

ساعت ۱۰ بود و قهوه و بسکویت همیشگی و آن چشمان سبز همیشه غم دار! چشم به در بود که تقه ی در لبخند را روی لبش آورد با صدای ریزی گفت: بیا تو!

در باز شد و سپیده در چهارچوب در ایستاد. چیزی شبیه مزه گس خرمالوی نارس را در دهانش حس کرد. دومین شب نبودن های پانینکش! یادش رفته بود پانیز دیگر نیست!

یادش رفته بود مزه ی قهوه های ساعت ۱۰ تمام شده! یادش رفته بود که این دختر زیادی مظلوم جسور شده بر باد رفته بود! اخم کرد و گفت:

-بزارش برو.

سپیده با ترس سینی کوچک را روی میز گذاشت و تند و فرز از اتاق بیرون رفت. رامبد فنجان را برداشت و مز مزه کرد. چرا این قهوه مزه ی همیشگی را نداشت؟

آهی کشید و زیر لب گفت: همه چیزو بردی؟ حتی طعم این قهوه رو؟!!

دلش تنگش بود. چه اعتراف شیرینی!

"دلتنگی پچییده نیست... یک دل... یک آسمان... یک بغض... و آرزوهای ترک خورده... به همین سادگی!*"

چشمش به ساعت افتاد. ساعت ۱۰ شب بود. دلهره چیره شد بر همه درگیر نبودن هایش! چه کسی قهوه اش را می برد؟ آهی کشید و جلوی آینه ایستاد. موهایش را باز کرد. کل روز

موهایش را بسته بود. احساس درد در پوست سرش می کرد. موهایش که رها شد و روی شانه هایش ریخت لبخندی زد و پتوی نازکی به همراه صندلی برداشت و به بالکن اتاقش رفت.

صندلی را گذاشت. پتو را دور خود پیچاند و روی صندلی نشست. آهنگ آرامی از گوشیش پلی کرد و به آسمان زل زد. دل تنگ بود با تمام تهدیدهایش!

دلتنگی آن تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا! دل تنگ آن شیک پوش همیشه اخمو! زیر لب گفت:

-دلم تنگته، نمی دونم چرا؟!!

نسیم خنک پاییزی موهایش را که از صندلی آویزان بود را به رقص آورد. لرز کرد و باز رامبد جولان داد و اتاقش و پنجره ایی که همیشه باز بود و ماهی که سخاوتمدانه و همیشگی

مهمان اتاق رامبد بود. کمی سرد بود و اگر رامبد سرما می خورد؟!!

"آهای پاییز، حواست جمع باشد، دور تو و تمام عاشقانه هایت را خط خواهم کشید اگر با آمدنت او حتی یک سرفه کند."*

دل به آسمان شب داد و زیر لب گفت: خدا حواست بهش هست نه؟!!

آنقدر گرم بود و با خدا حرف زد که چشمانش گرم شد و روی همان صندلی و پتوی نازک زیر نور ماه به خواب رفت... ساعت از ۱۲ نیمه شب گذشته بود. اولین شب مرخصی یک ماهه اش

بود. کش و قوسی به بدنش داد و به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد. نگاهی به آسمان که با ستاره ها پولک دوزی شده بود انداخت و لبخند زد. روز پر کاری داشت. یک پرواز رفت و برگشت

به کیش و بعد هم مرخصی یک ماهه بعد از یک سال مرخصی نرفتن. برگشت فنجان چای که از آشپزخانه آورده بود را برداشت و دوباره به لبه ی پنجره برگشت. کمی از چایش را مز مزه

کرد که با شیطنت به سوی خانه همسایه و اتاق سارا که همیشه تا نیمه شب چراغش روشن بود برگشت که با دیدن اتاق بغل اتاق سارا و آن چراغ روشن و آن دختر کمند گیسوی

روی صندلی متعجب شد. چشمانش را ریز کرد تا او را بهتر ببیند. هر چه نگاه کرد کمتر او را شناخت. این کمند گیسوی سحرآمیز که بود؟

فرامرز که فقط یک دختر داشت پس این که با موهای پریشان و صورت معصومش به خواب رفته بود که بود؟ ناخودآگاه زل زد به او زیر لب گفت: چقد نازه!

قرص صورتش در زیر نور ماه سفیدتر از معمول نشان می داد. نسیم ملایم پاییزی آرام موهای پانیزک را روی صورت به خواب رفته اش بازی می داد. قلبش لرزید از آن همه ی زیبایی و معصومیت!

زیر لب گفت: فتبارک الله و احسن الخالقین.

بدون آنکه پلک بزند خیره خیره نگاهش می کرد... یادش باشد فردا از مادرش بخواهد خانواده رستمی را برای شام دعوت کنند هر جور شده باید با این معصوم زیبارو آشنا شود.

فصل هفدهم

کاظمی خندان روبروی نشست و گفت: رئیس حل شد.

رامبد با چشمانی که از خوشی برق می زد گفت: عالی، حالا باید بریم سراغ آقای پوربھی از شرکت برازجون.

کاظمی متعجب پرسید: چرا از شرکتای کوچیک شروع کردین؟

رامبد خندید و گفت: ذره ذره باید طعم درد نداری و ورشکست شدنو بچشه. به موقعش باید به بقیه استانی که رستمی صادرات بهش داره برین و شرکتای که هم طرف قرارداد ما هستن

هم اونا مجبور کنین شرایط مارو بپذیرن.

کاظمی کنجکاوانه پرسید: و اگه قبول نکنن؟

رامبد با خیالی راحت گفت: قبول می کنن، ما قدرتمندترین شرکت صادرات و واردات محصولات خرما و دریایی هستیم اونا ما رو بخاطر یه شرکت نوپا کنار نمی زارن.

کاظمی آهانی گفت که رامبد گفت: ساخت کارخونه تو چه مرحله اییبه؟

کاظمی به مبل روبروی میز رامبد تکیه داد و گفت: تقریبا مرحله آخر ساخته. دارن دیوارای دورو کار می کنن. تونسین یه سر به شهرک صنعتی بزنین. خودتون مراحل کارو ببینین خیلی بهتره!

رامبد بلند شد کتش را که دور صندلی بلندش گذاشته بود برداشت و پوشید و گفت:

-تا یادم نرفته یکی رو بزار که مرتب حواسش به پانیز باشه. می خوام بدونم کجا میره با کی میره و... همه چیزو می خوام.

کاظمی بلند شد و گفت: جسارته رئیس اما یه سوال داشتم، چرا این دختر اینقدر براتون مهمه که دارین خودتونو به آب و آتیش می زنین؟ چیزی که زیاده دختر!

رامبد تند و تیز و با احمی ناخوشایند گفت: سرت به کارت باشه فضولیش به تو نیومده!

کاظمی نیش خندی زد و چاپلوسانه گفت: قربانت بشم یه سوال بود دیگه.

رامبد بدون توجه به او از در بیرون رفت. خانم محمدی جلوی او ظاهر شد و گفت: میرین؟

رامبد سر تکان داد و گفت: قرارای فردا رو کنسل کن باید برم طرف کارخونه!

محمدی خشک گفت: بله!

رامبد سر تکان داد و بدون توجه به کاظمی و محمدی از شرکت بیرون رفت.

وارد خانه شد اما قبل از آنکه مادرش و مرد روبرویش را ببیند صدای بلند مادرش را شنید که گفت: تو زن داری می فهمی؟ شرم آورده پیشنهادت حاجی!

حاجی گفتنش پر از تمسخر بود. صدایی به گوشش رسید که قلبش را ضربان داد و ذهنش شد پر از غیرممکن هایی که انگار ممکن بودند جلوی رویش نشسته بود.

-نازنین، کی گفته زن دارم؟ زن من همون سال های اول زندگی من عمرش به دنیا نبود و رفت. اونی که الان به عنوان مادر بالا سر بچه هاس راضیه اس، خواهرم می شناسیش که؟!

رامبد با ناباوری جلو آمد و با صدای ضعیفی گفت: عمو کاظم؟

کاظم متعجب بلند شد از دیدن رامبد لبخند زد و گفت: خوبی پسرم؟

رامبد حیرت زده پرسید: شما اینجا چیکار می کنین؟

نازنین بی حوصله و عصبی گفت: ایشون داشتن رفع زحمت می کردن.

کاظم با درد به نازنین نگاه کرد و گفت: بله، داشتم می رفتم.

رامبد با اخم و جدیت گفت: کجا عمو جون؟ به این زوی؟ ... قضیه چیه؟

نازنین پرخاش آمیز گفت: چیزی نیست پسر، حاجی هم داره میره مزاحم نشو.

رامبد با سرتقی گفت: من توضیح می خوام مامان.

نازنین چشم غره ایی رفت که کاظم مهربانانه گفت: بزار برا یه وقت دیگه، شاید لازم باشه مرد و مردونه در مورد یه چیزایی صحبت کنیم.

بدون آنکه فرصتی برای صحبتی بدهد از در بیرون رفت. رامبد با اخم به طرف مادرش برگشت و گفت:

-اومدن بابای محمد تو خونه ی ما اونم تنها برای دیدن شما یعنی چی؟ بحثتون سر چی بود؟

-بزار به وقتش، خیلی چیزا هست که باید برات تعریف کنم.

رامبد دستانش را از هم باز کرد و گفت: کلی وقت هست منم دو تا گوش شنوا دارم برام بیگین..

نازنین اخم کرد و گفت: وقتش برای من نرسیده، بهتم میگم اما به وقتش.

بدون حرف به اتاقش رفت در حالی که قلبش پر از نفرین بود برای آن حاجی نمای چشم دار او! رامبد کلافه و عصبی دوباره از خانه بیرون زد تا سری به پانیز بزند. دیروز او را دیده بود که به

مدرسه رفته است پس از او خودش به مدرسه رفت و به عنوان برادر پانیز با خانم اعظمی صحبت کرد. نمی دانست چرا بی دلیل خواسته بود پانیز مدرسه نرود فقط می دانست می خواست

هر کاری کند که پانیز زجر بکشد. نگاهی به ساعش انداخت تا یک ربع دیگر مدارس تعطیل می شد. با عجله خود را به مدرسه رساند و تقریباً با فاصله ای کوتاه ماشین را از مدرسه

پارک کرد. طولی نکشید که صدای زنگ مدرسه و خیل عظیم دخترهای دبیرستانی لبخند را روی لبش آورد. مشتاق بود. مشتاق دیدن آن عروسک چشم سبز که دل می برد و دین!

بین آن همه جمعیت دل می خواست گفتن حقیقتی که قلبش را طوفان زده کرده بود.

" به کوری چشم همه یک روز در شلوغترین نقطه شهر دیوانه وار می بوسمت...! "

با دیدن پانیز که خندان به همراه دوستش از در مدرسه بیرون آمد قلبش ناخودآگاه ضربان گرفت. چقدر دلتنگ بود. چقدر دلش یک دل سیر نگاه می خواست از آن دو زمرد روشن!

چقدر لبخند می خواست از شکوفه ی لب هایش!

پانیز کنار خیابان از دوستش خداحافظی کرد و سوار تاکسی شد و به سوی خانه ی پدریش رفت. رامبد بی دلیل به دنبالش رفت. بی دلیل اما پر از بهانه های قشنگ عشق!

پانیز نزدیک خانه پیاده شد. همان موقع که به سمت خانه رفت پسر جوان و شیک پوشی در خانه روبروی خانه رستمی را باز کرد تا ماشینش را بیرون بیاورد. با دیدن پانیز مکث کرد نگاهش

را به او ریخت. چون مسخ شدگان جادو! رامبد لحظه ایی با تعجب به جوان که خیره خیره محبوبش را می نگرست نگاه می کرد اما این حیرت فقط چند لحظه ذهنش را مشغول کرد.

خشم بر پیکرش نشست. پانیز بی توجه به آن دو جوان داخل خانه شده بود. رامبد با حرص به جوان نگاه کرد که جوان سری تکان داد و ماشینش را بیرون آورد. با اخم آنقدر صبر کرد تا جوان

بلاخره رفت. باید حتماً به کاظمی می گفت تا آمار همه ی همسایه های پانیز را برایش بیرون بیاورد. چه روز گندی! آن از مادرش و پدر محمد، این هم پانیز و این جوانک مزاحم! آهی کشید و

به سمت خانه رفت. باید می خوابید. محتاج خواب بود.

پانیز با اخم و جری گفت: چه لزومی داره منم پیام؟ نه صنمی باهام دارن نه صنمی باهاشون دارم.

سحر چشم غره ایی به او رفت و با صدای پر از جیغ گفت: بمونی اینجا که چی؟ آبرومونو ببری خیره سر؟

پانیز با خشم نگاهش کرد و گفت: حرف دهننون بفهمین خانوم.

فرامرز با عصبانیت گفت: بس کنین. پانیز دوس نداره خب نیاد به درک!

رو به سحر گفت: اینقد لفتش نده، مردم منتظرن. دهن به دهن این بچه گذاشتنم فقط وقت تلف کردنه.

پانیز با درد به مردی که به نام پدر بود نگاه کرد. سارا پوزخندی درآوردتر زد فرشاد با تنه ایی که به شانه اش زد کنار گوشش گفت:

-خوش می گذشتا دختر عمو!

پانیز با چندش نگاهش کرد. اهورا اخم در هم کشید و گفت: من پیش پانیز می مونم. تو خونه تنهاس.

سحر با پرخاش گفت: لازم نکرده، میری اتاقت آماده میشی. این بدبختم بمونه تا بیوسه غربتی.

پانیز با خشم خواست جوابش را دهد که فرامرز اخم کرد و گفت: بیرون منتظر تونم.

پانیز قهر آلود به سوی اتاقتش رفت. وارد که شد دستش را دراز کرد تنها روی بازویش نشست. تنها را در آغوش کشید و با بغض گفت:

-دنیا بد شده یا فقط سهم من بدیه؟

"امشب پر از بغض، شانه هایت ساعتی چند؟!!"*

دلش تنگ بود. تنگ آن میشی های همیشه خشمگین! تنگ آن لبخندهای کمیاب! تنگ همه چیزهایی که ربطش به او می شد دنیا! اما می ترسید. از این جوانک زیادی مغرور و خشن

می ترسید. زن بابا، بابا، خواهر و ... همه بد بودند. همه خشن اما از هیچ کدام نمی ترسید، وقتی با آنها بود پر بود از جسارت و تندگی! اما به رامید که می رسید می ترسید، این مرد

زیادی پر ابهت بود مانند عمو رضای دوست داشتنی اش! آهی کشید و گفت:

-چقد دلم می خواد با تمام بدهات پیشت باشم اما می ترسم تو بلای جونمی!

بلند شد کتاب های درسیش را آورد تا مطالعه کند و خود را کمی به بقیه برساند... سر خورده به جمعیت نگاه کرد. آن دختر کمند گیسو نبود. تمام این مهمانی برای آشنایی با این دختر

زیبای مرموز بود حالا همه بودند غیر از او که باید! با لبخندی از روی متانت رو به فرامرز گفت:

-جناب رستمی دیشب و امروز یه دختر تو خونه تون دیدم متعجبم که نیومده!

سارا با حسادت و خشم به فرزند(مرد جوان) نگاه کرد که فرامرز با لبخند گفت: پانیز برای درساش نتونست بیاد.

پدر فرزند با لبخند گفت: کدوم دختر فرامرز جان؟ تو که غیر از سارا جان دختر نداشتی؟ نکنه...

با صدا خندید که سحر با خشم از فرامرز رو برگرداند، فرامرز بدون رودربایستی گفت: جدست درسته، دختر دوممه، چندین مدتی خونه فامیل بود. متاسفانه مشکل داشت نتونستیم

بیاریمش خونه. بلاخره تازگی دکتورش رضایت داد تو محیط خونه باشه!

فرزند کنجکاوانه به فرامرز نگاه کرد. باورش سخت بود مریض شدن آن دختر پر از نشاط و معصومیت!

پدر فرزاد رسید: مشکلش چیه؟

فرامرز لبخند زد و گفت: بهتر در موردش صحبت نکنیم. بحث خودمون شیرین تر به نظر می رسه.

فرشاد آرام در گوش سارا گفت: نمی گم خواهرت خاطر خواه زیاد داره!

سارا با حرص چشم غره ایی به او رفت و گفت: بیره به درک دختره ی غربتی!

نگو تو رو خدا، کجاش غربتیه؟ خوشگل و لونده، همه لباساش که مارکه، شیک راه میره و حرف می زنه، اینجوری که بابات گفته با ارثی که بهش رسیده میلیاردره، یه مرد پولدار و از قضا

بسیار جذاب و معروف که سخت پاش و ایساده و هیچ جوهره از موضعش پایین نیماذ تا نبرش حالا کجاش غربتیه عزیزم؟

سارا پایش را محکم روی پای فرشاد کوباند و گفت: زیاد حرف می زنی!

فرشاد خندید و پایش را ماساژ داد و گفت: خیلی حسودی دختر!

چشم غره ایی دیگر نصیبت شد که فرزاد بلند شد و از پله های باریک راهرو به سوی اتاقش رفت. این قلب ناآرام و دیوانه کوبش داشت چون ضربان قلبی از گلی در دروازه ی تیم حریف!

فقط دو بار! دو بار او را دیده بود و انگار عقل داده بود به رهگذر تنهای جاده و خود دیوانه تر از مجنون قصه های لیلی شیفته ی دیدنش بود و باز ندیده بودش! با حرص و عصبانیت خود را به

پنجره اتاقش رساند و خیره شد به اتاقی که دو شب بود وقتش نگاه بود و نگاه به آن بالکن همیشه نوردار! خیره شد و نگاه دوخت. سایه اش را دید و زیر لب گفت:

-چرا نیومدی؟

صدای قارقار کلاغی متعجبش کرد. نگاهی به اطراف انداخت اما هیچ پرنده ایی ندید. پس این صدا؟

سایه ی پرنده ایی روی پرده ی اتاق دخترک افتاد. متعجب تر از قبل گفت: یه کلاغ؟!!

طولی نکشید که پانیز به سوی بالکن آمد. روی بازویش کلاغی نشسته بود. دخترک بی توجه به مردی که خیره خیره نگاهش می کرد به آسمان زل زد. گاهی کلاغ را در آغوشش

می چلاند و می دید که با او زمزمه می کرد. زیر لب گفت: یعنی آقای رستمی درست گفته؟ این دختر مریضه؟

یک لحظه فقط نگاه پانیزک به او افتاد. قلبش ضربان گرفت از خیرگی دختر، دستپاچه سرش را به نشانه ی سلام تکان داد اما پانیز بی توجه به او مغرورانه نگاهی به او انداخت و بدون

جوابی به اتاقش برگشت. فرزاد کلافه و عصبی با حرص رفتنش را نگاه کرد و گفت: مغرور!

نمی دانست این دختر مغرور زیر دست مردی به تمام معنا کوه غرور بوده! نمی دانست این دختر آنقدر زجر کشیده که حالا مرد برایش حکم نامرد داشت!

نمی دانست و توقع سلام داشت؟ توقع گوشه چشم از این بانوی صاحب قلب آن مرد مغرور؟ نمی دانست و پیشروی ممکن بود؟

" به همین سادگی که کلاغ سالخورده با اولین سوت قطار سقف واگن متروک را ترک می گوید، دل دیگر در جای خود نیست... به همین سادگی!"*

با تمام غرور و ندانسته های عجیب زندگی این دختر، دل از دست داده بود. دانسته اش همین بود....

فصل هجدهم

دقیقا هشت روز بود که محبوب کوچکش را ندیده بود و غم داشت. هشت روز بود که قلبش تنظیم آوای زندگی را نمی نواخت. دل از کف داده بود و او را می خواست و دیدنش هم می شد

آرام بخشی برای این شبیخون خورده ی عاشقی! نگاهی به ساعتش انداخت. ۶ عصر پاییزی بود. آسمان خورشیدش را پس گرفته بود اما خورشید سخاوتمندانه آخرین اشعه های

امیدبخشش را در آسمان پراکنده کرده بود. نگاهی به پیامی که روی گوشیش آمده بود کرد: "سلام رئیس حبیبی (یکی از نوچه های کاظمی) هستم، همین الان دختره رفت باغ پرندگان.

با یه دختر دیگه قراره داره. کنار هم تو پارکن."

باید می رفت تا او را ببیند. دلتنگ بود. دلتنگ تمام این دختر!

"گریان شده دلم... دلتنگ... همچون دخترکی لج باز... پا بر زمین می کوبد... تو را می خواهد... فقط تو را...!"*

بلند شد باید می رفت. نازنین بدون توجه به خواهرش که کنارش نشسته بود گفت: کجا رامبد جان؟

رامبد تلخ نگاهش کرد. تلخی نگاهش نازنین را آزرده و درد این پسر قلب سوزاند و باز حرفش همان بود. پانیز نه! رامبد برای خاله اش سری تکان داد و گفت:

-زود بر می گردم.

از خانه که بیرون آمد ناخودآگاه لبخندی شیرین مهمان لب های عبوش شد. دیدار یار آن هم بعد از ۸ روز که خود را در کار غرق کرده بود تا کمتر به آن دخترک زیبارو فکر کند آنقدر

می چسبید که انگار در پرواز برای رسیدن به ملکوت بود. جلوی د

که رسید ماشین را پارک کرد و پیاده شد تا او را بباید. نگاهی به آفتاب انداخت. رو به غروب بود و آسمان تاریک.... مریم (همکلاسی پانیز) در آغوشش هق می زد و پانیز

مادر بود و آغوشش مادرانه هایش را تقدیم این تنها دوست دبیرستانیش می کرد. مریم با هق هق گفت:

-داغم می گیره که خودشون بریدن و دوختن منم انگار یابو. نگفتن خرت چند من؟ اینام شد پدر و مادر؟ می خوام نباشن. حالیشون نیست می گیم این پسره چلغور بدرد من نمی خورده.

سر بلند کرد و رو به پانیز گفت: به خدا پانیز خودم دیدمش که با دوس دخترش داشت تو پاساژ ملت می چرخید. دست تو دست هم و با خنده انگار زن و شوهر. اونوقت رو چه

حسابی پیام خودمو عروسک این پسره کنم؟ اونم پسری که ۱۰ سال ازم بزرگتره؟

۱۰ سال؟ رامبد هم ۱۰ سال بزرگتر بود و او هیچ وقت این بزرگی را ندیده بود. فقط خشم دیده بود و غرور. مردی که ته قلبش عاشقانه دوستش داشت فقط مغرور بود!

دست گرمش را روی دست مریم گذاشت و گفت: چرا با پسر عمه ات صحبت نمی کنی که نمی خواهی؟ مریم اشک هایش را پاک کرد و گفت: فک کردی نگفتم. هزار بار به خودشم گفتم نمی خوامش اما میگه یا مال خودم میشی یا تا عمر دارم نمی زارم احدی نزدیکت بیاد. همه زور میگن. با بغض و درد فریاد کشید: خدا کمک کن.

گفته بود. در آن قفس طلایی برای رهاییش بارها گفته بود خدایا کمک کن. گفته بود و انگار خدا هم قهر بود. درد می کشید و خدا هم یادش رفته بود این زندانی قصر رامبدش را!

اما انگار بعد از چند ماه بلاخره خدا هم او را دیده بود. دیده بود و او را پرواز داد و باز هم از خدا گله داشت؟

از مرد مهربان این روزهای رفته گله داشت؟ صدایی کنار گوشش گفت: کسی کمک خواست؟ خدا مارو فرستاده.

یادشان رفته بود شب شده و این پارک کوچک الان وقت ماندن نیست. آن هم میان معتادانی که زندگیشان خلاصه شده بود در این کوفت مزه کرده ی زیر زبانشان!

مریم از ترس جیغ کشید و پانیز با تمام ترسش عادت کرده به همه ی این ترس های عجیب دست مریم را گرفت و بلند شد. اخم کاشت بر چهره ی همیشه اخمیش و در جلد

آن مردی رفت که این چند ماه خشم و غرور را به او یاد داده بود. جلوی دو مردی که از سرو رویش مشخص بود معتاد هستند و خمار ایستاد و گفت: کارتون؟!

مرد اولی که صدایش بلند شد بود و گفت: کار که زیاده، اول هر چی پول تو جیبتونه بسلفین تا بعد تصمیم بگیریم.

مریم زمزمه کرد: فرار کنیم.

پانیز با خشم فریاد کشید: مگه سر گردنه اس معتادای احمق؟ برین گمشین تا زنگ نزدم پلیس!

یکی از آنها چاقوی از جیبش درآورد و گفت: بچه می ترسونی فسقلی؟ یالا رد کن بیاد تا به دیار باقی نشناقتین.

مریم با ترس دست توی جیبش کرد که پانیز محکم مچش را گرفت و گفت:

نه می خوام ببینم اینقد مردی مرده که رو تو دختر چاقو می کشن؟

هر دو مرد بلند خندید که مرد چاقو به دست به پانیز نزدیک شد. پانیز با نفرت عقب رفت که مرد عصبی مچ دست پانیز را گرفت و گفت:

-خوب نیست اینقد بلبل زبونی کنی اما چون اونقد مودب نبودی یه برنامه خوب برات دارم.

جمله اش تمام شد که سایه مرد دیگری روی پانیز افتاد. تاریک بود و عطرش آشنا!

آشنا تر از همه ی آشنایایی هایی که دوست داشت ببیند. دستی دور کمرش حلقه شد و فرو رفت در آغوشی تنگ و دستش رها شد از مچ آن معتاد فرصت طلب!

صدایش شیرین تر از آوای آبشار بود: به چه جراتی جلو دو تا دختر این وقت شب می گیری؟

این آغوش را، این طعم خوش بودن را، این صدای عطرآمیز را با تمام دلتنگی های شیرینش دوست داشت. مریم متعجب به پانیز و مرد جوانی که تقریباً او را در آغوش کشیده بود

و او حرفی نمی زد نگاه کرد. مردی که چاقو داشت فوراً چاقو را پنهان کرد و گفت: آقا اشتباه شده، ما رو چه به این دو تا بچه!

دستان پانیز از حرص مشت شد و رها شد از آغوشی که گرمیش بهشت بود و بهشت هم زود تمام می شود؟!

رامبد به سوی مرد هجوم آورد یقه ی او را محکم گرفت و با حرص و خشم گفت: دست کثیفت بهش خورده حفته که الان خردش کنم اما بی خیالی طی می کنم و می گم هری

اما آخرین بار که قیافه ی نحستو می بینم تو این پارک، حالیه که؟

مرد تند تند سر تکان داد و و با دوستش فوراً از آن ها جدا شد و به سمت ورودی پارک دویدند. پانیز نگاهش کرد. این مرد خشن بود. مغرور بود. پیر بود از کینه و عقده اما... حامی بود. پناه بود.

رامبد با اخم و سرزنش به سویشان چرخید و گفت: این وقت شب اینجا چیکار می کنین؟ نباید الان خونه باشین؟

مریم که از ترس دیگر گریه نکرده بود جراتش را جمع کرد و با اخم گفت: به شما چه؟

پانیز با زمرد چشمانش به میشی هایی که انگار حرف داشت و نمی دانست این حرف با دلش چه می کند زل زد و آرام گفت: ممنون!

مریم متعجب نگاهش کرد و گفت: پانیز معلومه چته؟ داره داد می زنه تشکر می کنی؟

رامبد فقط نگاهش می کرد. حس می کرد رنگ نگاه این دختر نفرت نیست. این دختر همان دختر رفته از خانه اش نبود. بزرگتر شده بود. بزرگ پر از خانمانه های دوست داشتنی!

اما نخواست که کوتاه بیاید. با اخم گفت: باهام بیاین می رسمونمتون.

مریم تند گفت: با کسی که نمی شناسیم جایی نمی یایم بفرمایین آقا!

رامبد تلخ گفت: قبوله شما می تونی تنهایی برگردی!

غرورش مهم است و این مرد مغرور بود حتی جلوی دخترکی دبیرستانی! دست پانیز را گرفت و به سمت ماشینش کشاند که پانیز آهسته گفت:

-صبر کن مریمم بیاد. تو رو نمی شناسه!

رامبد عصبی ایستاد. پانیز به سوی مریم رفت. دستش را گرفت و گفت: بیا بریم. پسر عمومه!

مریم متعجب نگاهش کرد و آرام گفت: نمی تونستی از اول بگی؟

پانیذ نیش خندی زد و گفت: بیا برسونتت، هوا تاریکه!

مریم سر تکان داد و یادش رفت چقدر درد دارد؟!

رامبد جلوتر از آنها سوار ماشینش شد. پانیذ جلو و مریم پشت سرش نشست. ماشین را روشن کرد و گفت: کجا برم؟

مریم خجالت زده گفت: برین بهمنی!

رامبد بی حرف رفت و پانیذ باید باز هم تشکر می کرد بابت آمدنش و بردنش! مریم که پیاده شد. پانیذ نیز پیاده شد او را در آغوش کشید و گفت:

-غصه نخوریا، بزار ببینم خدا چی می خواد، شاید این پسر عمه ایی که اینقد ازش بدت میاد یه روز فرشته ی زندگی بشه، خودتو بسپار به خدا.

گونه ی مریم را بوسید و گفت: خودتو داغون نکن. هر وقت بخوای حرف بزنی هستم، مواظب خودت باش!

سوار ماشین که شد مریم برایش دست تکان داد و گفت: تو هم مواظب خودت باش راپونزل!

پانیذ خندید که رامبد به سوی شهر حرکت کرد. پانیذ به چراغ های روشن شهری نگاه می کرد که رامبد پرسید:

-اونجا چیکار می کردین؟

لحنش پر بود از توییخ و آیا باز هم دلتنگ تن بم این صدا بود؟ بدون آنکه جواب دهد زیر لب گفت:

-خودت اونجا چیکار می کردی؟

رامبد صدایش را شنید تمام خشمش را که از وقت حرکتشان جمع شده بود را فریاد کرد و گفت:

-جواب منو بده نه سوال بپرس، دو تا دختر بچه زبون نفهم دم غروب تو پارکی که پاتوق معتاداس چیکار می کنن؟

باز هم ترسید. چرا مدام از این مرد می ترسید

چرا جرات نداشت فریاد بکشد و این دخالت های سرخودانه ی این مرد را نابود کند؟

ترسو بود. این مرد القا کننده ی ترس بود و نمی توانست از خود دفاع کند. رامبد بازویش را محکم فشرد و گفت:

-چیکار می کردین؟

پانیذ با بغض گفت: حرف می زدیم،... ولم کن لعنتی!

رامبد بازویش را رها کرد و گفت: جا قحط بود نه؟ این همه جاهای خوب دقیقا رفتین جایی که نباید؟

پانیذ با اخم گفت: به تو چه؟ مگه تو نگهبانی؟ تو دیگه صاحب اختیار من نیستی که زندانیم کنی.

رامبد پوزخندی زد و گفت: می ترسم خوشحالی خونه بابات موندن عمرش خیلی کم باشه. دو ماه دیگه تولدته نه؟

پانیز گنگ نگاهش کرد. رامبد با خباتت به سویش چرخید و گفت: از این دو ماه لذت ببر.

تن وحشی این صدا ترس ریخت و چقدر حس بد بی پناهی داشت با تمام پناه بودن این مرد!

در خود جمع شد و خیره شد به چراغ های بی درد و روشن شهر که نبودشان فاجعه بود و بودنشان...

می خواست به آن خانه ی یادگار عمو رضایش برگردد، خانه ایی که تن صدای این مرد پایه هایش را به لرز می انداخت اما این آرزو برای آن وقت هایی می شد که خودش بود و اتاقتش

و تنهای دوست داشتنیش، نه وقتی که مرد روزهای بدش کنارش بود و تهدیدش می کرد و چقدر باید ترسید؟

زیر لب زمزمه کرد: دوباره قفس؟!!

این لرزش صدا را نه گوش ها بلکه قلب این مرد خودخواه شنید و چقدر بد بود بد بودنش و قلبی که دیگر تاب این همه خشونت و تندى را نداشت. اما نگفت از زیبایی هایی

که برایش می خواست. نگفت و قلب این دختر ترسیده بود و آمدنش زیر خط آمدن!

جلوی در خانه ی فرامرز که ایستاد گفت: بیه پسره همسایه تونه، اسمش فرزاده، خوش ندارم دور و برش بپلکی!

پانیز سرد نگاهش کرد گفت: کسی رو به این اسم نمی شناسم، در ضمن فک کنم برات روشن هست که این مردا هستن که دور و برمن نه من دور و برشون، و تاکید می کنم....

تو کارای من دخالت نکن بزرگترین لطفی که می تونی بهم بکنی.

رامبد با حرص و خشمی که در چشمانش نشسته بود نگاهش کرد و گفت: زیادی دم درآوردی!

پانیز پوزخندی نثارش کرد و از ماشین پیاده شد و با ابروهای گره کرده و نامهربان گفت:

-استاد بودی برام!

به سوی در رفت زنگ را فشرد که رامبد از ماشینش پیاده شد و گفت: چی گفتی؟

پانیز پوزخندی تلخ هدیه اش کرد که صدای فرشاد در آیفن پیچید: سلام قناری، دیر کردیا، زن عمو ازت شکاره!

پانیز سرد گفت: به کسی ربطی نداره، درو باز کن.

فرشاد خنده ایی کرد و گفت: شما جون بخواه قناری خانوم.

رامبد با خشمی مضاعف به پانیز نگاه کرد خواست دهان باز کند و از فرشاد بپرسد که پانیز به سویش چرخید و گفت:

-از کمکت ممنون، بابت مریم مناسفم نمی شناخت!

رامبد ساکت فقط نگاهش کرد که در باز شدو پانیذ از در داخل شد و در را پشت سرش بست. رامبد تلخ و کلافه مشتی روی کاپوت ماشین شیکش کوبید و گفت:

-خدا لعنتت کنه دختر...-

سوار ماشینش شد، فرمان ماشین را در دستش فشرد و با حرص گفت:چطور این دو ماه و دووم بیارم؟

همه ی مردان عالم دشمن بودند و او چگونه مقابله می کرد با همه ی مردان عالم؟

ماشین را روشن کرد و به دل خیابان زد، عاشق شده بود و مردانه ایستاده بود حتی اگر دشمن همه ی مردان عالم بودند...-

"نام این آتش، تنها عشق است، و عمری که داشت زیر سایه ی این سه حرف رو به زوال می رفت، هزاران هزار نیستی در این سه حرف، هزاران هزار ترک شدن در این سه حرف نامش

تو بود و اگر می ماندی ما می شد، مرا ببخش نباید دوستت داشته باشم اما...*"

فرامرز کلافه وارد خانه شد. کفیش را پرت کرد و بلند سحر را صدا زد. سحر با عجله از اتاق خوابشان بیرون آمد و سلام کرد گفت:چی شده؟!

فرامرز خود را روی مبل پرت کرد و سرش را با دستانش گرفت و گفت:سه تا از شرکتایی که طرف قراردادامون بودن برای معاملات جدید انصراف دادن.

سحر شوک زده کنار فرامرز نشست و گفت:یعنی چی؟ مگه میشه؟

فرامرز با دندان هایی که روی هم می سابید با خشم و حرص گفت:کار اون جوجه ی دو روزه اس، قبلا تهدید کرده بود.. بزار بتازونه، کور خونده اگه بزارم دستش به پانیذ برسه!

سحر با اخم و حرص گفت:همه ی این بدبختیا برا اون دختریه بی همه چیزه؟

فرامرز با مشت های گره کرده گفت:باید به پام بیفته تا بزارم پانیذو ببره، خیال کرده می زارم همین جوری ببرش، تا نصف شرکت باباشو به نامم نزده این دخترم پاشو تو خونه ی اون نمی زاره.

حرف زدند و قلب دختری سوخت که بالای پله ها به هوای یک لیوان آب از اتاقش بیرون آمده بود. حرف زدند و ندانستند این دختر بی کس تر این حرف هاست که برایش معامه کنند. شل

روی پله ها افتاده و بغض کرده زیر لب گفت:عمو کجایی ببینی دارن با دخترت چیکار می کنن؟

دستی روی شانهِ اش نشست. سر بلند کرد از دیدن فرشاد اخم درهم کشید و تخس گفت:دستتو بکش!

فرشاد کنارش نشست و گفت:دختر عمو به این بداخلاقی نوبره به خدا!

زل زد در زمرد چشمانی که صاحبش آن مرد مغرور بود و خریدارانه گفت:حیف این چشمای خوشگل نیست ملوسک؟

جذبه نشست در آن زمردهای طوفانی گفت: دایه مهربان تر از مادر خواستم؟ مهربونیت پیش کش دختر عموت سارا!

فرشاد خندید و دست برد تا صورت پانیز را نوازش کند که پانیز وحشی شده او را پس زد و فوراً بلند شد و گفت:

-به من دست زدی حالتو می گیرم.

فرشاد خنده اش را قورت داد و با اخم گفت: فک کردی تحفه ایی؟ لیاقت نداری بچه!

پانیز پوزخندی زد و گفت: برو پیش اونایی که لیاقت دارن و الان تو صف وایسادن!

تند و فوری به اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید. به سوی بالکن رفت. خشمش را فریاد کرد و داد زد برای تمام بدی هایی که با تمام ۱۷ سالگیش هنوز حقش نبود. بغض کرد از

خانواده ایی که خانواده نبود. بغض کرد از خانواده ایی که از دست داده بود. بغض کرد از همه ی داشته هایی که پاییز زده اسیرش شده بود و او کجایی این داستان فامیلی بود؟!

بغضش شکست و زانو زده کف بالکن نشست و هق زد. هق زد و چقدر این دختر درد داشت و کسی نفهمید حتی آن تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا! نسیم خنک پاییزی موهایش را

به رقص آورد. با حرص موهایش را در مشتش فشرد و گفت:

-ها چتونه؟ می رقصین؟ نمی دونین چقدر درد دارم؟ داره از زمین و زمان می باره! سرم معامله کردن. دلم درد می کنه، خیلی زیاد. همشون واسه یه چیزی بهم نزدیک میشن....

موهایش را رها کرد بلند شد و فریاد کشید: خدا، کسی منو واسه خودم دوس داره؟ ممکنه کسی فقط منو دوس داشته باشه؟

"صدای خنده ی خدا را می شنوی؟ دعاهایت را شنیده، و به آنچه محال می پنداری می خندد؟"

با بغض اشک های شفاف روی صورتش را با نوک انگشتانش پاک کرد... دل لرزانده بود از فریادی که شنیده بود. بلند شد به سوی پنجره اتاقش رفت. با دیدن پانیزک کوچک که صورتش

زیر باران اشک هایش بود پریشان شد. فریاد آخرش دلش را طوفان کرد. این دختر درد داشت و چقدر این درد نابودش می کرد. نگاه دوخت به دخترک و با صدای بلندی صدا زد: پانیز؟!

پانیزک متعجب به مردی که روبروی بالکن اتاقش کنار پنجره ایستاده بود نگاه کرد. فرزاد بدون در نظر گرفتن صمیمیت بی دلیل اما پر از بهانه اش گفت: چته؟!

اولین نفر بود؟! اولین نفر بود که دردش را می پرسید. این غریبه ی زیادی ناآشنا دردش را می پرسید و کجا بود آن مرد مغرور که فقط زور به رخ می کشید و پناهاش هم زوری بود؟

ناخودآگاه لبخندی روی لبش آمد. زیر لب گفت: خدا اینو فرستادی بگی هنوز کسایه هستن که از دردی من بیرسن؟ خدا نوکرتم کاش اونی که می خواستم دردمو می پرسید....

نگاه دوخت به مرد جوانی که روبرویش ایستاده بد و پرسید: تو کی هستی؟

فرزاد لبخند زد و گفت: پسر همسایه!

صدای رامبد در گوشش اگو شد: "یه پسر همسایه تونه، اسمش فرزاده، خوش ندارم دور و برش بپلکی."

زیر لب گفت: این همونه؟

به فرزاد نگاه کرد و کودکانه پرسید: اسمت چیه؟

فرزاد خندید و گفت: فرزاد، واسه چی می پرسی خانوم کوچولو؟

خودش بود و رامبد می ترسید از این مرد؟

از مردی که هنوز پانیز با او آشنا نشده بود؟

پانیز اشک هایش را پاک کرد، شانه ایی بالا انداخت و گفت: همین جوری!

فرزاد اشاره ایی به کمند موهای پانیز کرد و گفت: سرما نخوری؟

پانیز لحظه ایی متعجب نگاهش کرد اما همین که فهمید فرزاد به چه اشاره می کند تند و سریع داخل اتاقش شد. هرگز نشده بوده بود که مرد نامحرمی موهایش را ببیند غیر از رامبد که

هیچ چیزش را نمی توانست کنترل کند. روسری قرمز رنگش را پوشید و موهای بلندش را زیر لباس و روسری مخفی کرد و به بالکن برگشت. نگاهی به فرزاد که دست به سینه و

با لبخند نگاهش می کرد انداخت و گفت: واسه چی اینجایی؟

فرزاد دستش را به پنجره اتاقش زد و گفت: اگه تو بگی چت بود منم میگم چرا اینجا بودم!

تنها کلمه ایی که در ذهنش هجی شد پرو بود اما نگفت تا بی ادب نباشد و خانمانه بودن هایش پا برجا باشد. نگاه گرفت از فرزاد و گفت:

-اتاقمو دید نزن خوشم نمیاد.

نمی دانست چرا حس می کرد نگاه این مرد با نگاه فرهاد یکی نبود اما چقدر این برق چشم ها مانند مرد خودخواهش بود اما بی غرور!

فرزاد با لبخندی که محو شده بود با جدیت گفت: نمی شه دختر!

پانیز سر بلند کرد و متعجب نگاهش کرد، ندانست چه شد؟ چه دید؟ اما هر چه بود این برق نگاه و جدیت چشم هایی که پر از حرف بود را دوست نداشت. نه برای ناپاکیش برای حرفی

که می دانست قلبش را اسیر مرد مغرورش کرده بود. نمی خواست. این مرد جدید همسایه را با نگاه اسرارآمیزش نمی خواست.

"دلم رقص نمی خواهد... ای دنیا تمامش کن و گر نه... این بار سازت را می شکم."*

بدون حرف، بدون نگاه، به اتاقش برگشت. ضربان گرفته بود قلبی که صدای تپش هم برای مرد مغرورش بود. کلافه روی تختش نشست و به تنها که سرش را درون بالش پنهان کرده

بود نگاه کرد و گفت: چرا ته ته نفرتم بازم دوش دارم؟

تنها سر بلند کرد و نگاهی به او دوخت و دوباره سر در بالش فرو برد. پانیز بلند شد کتاب های درسیش را بیرون آورد تا بدون فکری کمی به درس هایش برسد.

فصل نوزدهم

دستی به کت سیاه براقش کشید، جلوی آینه برای بار آخر به قیافه ی خود نگاه کرد. با رضایت لبخندی زد و از اتاقش بیرون رفت. نازنین شیک با آن کت و دامن مارک بنفش رنگ در حالی

که کیف دستی مشکی رنگش را در دست می فشرد همزمان با رامبد از اتاقش بیرون آمد. با دیدن رامبد لبخندی مادرانه به پهلوانکش تحویل داد و گفت: مثل همیشه شیک و جذاب!

رامبد سرمست از تعریف مادرش لبخند زد و گفت: به پسر ت شک داری؟

نازنین دستش را در بازوی پسرش حلقه کرد و گفت: کسی حرفی زد؟

رامبد خندید و گفت: بهتره بریم، همین الانم تاخیر داریم، تاخیر از رامبد کاوه بعیده!

-خیلی چیزها از رامبد کاوه بعیده، حس می کنم زیادی داری شبیه رضا میشی با این تفاوت که تو خوش تر و مغرورتری!

رامبد با غرور سری تکان داد و با مادرش همراه شد. سوار ماشین اسپرتش که شدند نازنین پرسید:

-کیا تو این مهمونی هستن؟

رامبد از خانه خارج شد و گفت: دقیق نمی دونم، فقط می دونم آقای رازقی هر سال همه ی سرمایه دارای شهرو دعوت می کنه تا غیر از نشون دادن بزرگیش، تازه کارا رو به بقیه معرفی

کنه و بتونه فرصت معامله ها رو جور کنه.

-پس بیشتر یه مهمونی سرمایه داری تا یه مهمونی خودمونی؟

-دقیقا!

-رازقی رو نمی شناسم!

-چند سالی که اومده تو کار. اما با همین مهمونیا و زرنگیش بازارو تو دست گرفته!

لبخندی زد و با غرور گفت: اما کی می تونه جلوی کاوه ها رو بگیره؟ حرف اولو اول بابا می زد و حالا من!

نازنین لبخند زد و ساکت شد. حرف ابهت که می شد این پدر و پسر لنگه ی هم می شدند. رضا هم این گونه بود. پدر از غرور و مردانگی هایی که انگار خاص بودنش را فقط نازنین می فهمید

و حالا پسری که مانند پدر شده بود! جلوی خانه ی بزرگی توقف کرد. نازنین نگاهی به خانه انداخت و گفت:

-سر و وضع خوبی داره!

رامبد سر تکان داد و پایش را روی گاز گذاشت و یگراست از دری که برای مهمانان باز بود داخل شد. ماشین را درون پارکینگ اختصاصی پارک کرد و شیک و پر غرور از ماشین پیاده شد.

ماشین را دور زد و با احترام در را برای مادرش باز کرد. نازنین که پیاده شد دستانش دور بازوی پسرش حلقه شد. همین که به در ورودی سالن رسیدند مرد میانسالی با موهای پرپشت

جوگندمی که کت و شلوار سرمه ای براقش زیادی او را شیک و آقا نشان می داد با ژست خاصی جلویش ظاهر شد. با لبخندی دندان نما با رامبد دست داد و گفت:

-چطوری پسر؟ حتما باید اینجور جاها تو رو دید؟

رامبد متواضعانه لبخند زد و گفت: اختیار دارین آقای رازقی، من که همیشه در خدمت بودم.

-نگو پسر، رو چشم جا داری...

نگاهی به نازنین انداخت و گفت: معرفی نمی کنی رامبد جان؟

رامبد دست دور بازوی مادرش انداخت و با افتخار گفت: مادرم هستن.

رازقی متواضعانه سرش را کمی خم کرد و گفت: باعث خوشبختیه خانوم کاوه، افتخاریه که امشب در خدمتیم.

نازنین لبخندی کمرنگ روی لب آورد و گفت: همچنین آقای رازقی.

رازقی با دست به طرفی از سالن که مهمانان بودند اشاره کرد و گفت: بفرمایین تا ازتون پذیرایی بشه.

رامبد و نازنین سری تکان دادند و به طرف بقیه مهمانان رفتند. رامبد به محض آنکه به بقیه پیوست مادرش را به همه ی خانم های مجلس معرفی کرد و او را با آن جمع زنانه تنها گذاشت.

نگاهش کشیده شد به فرامرز رستمی که روی میبل نشسته بود و با مردی صحبت می کرد. با لبخندی موزی به طرفش رفت و کنارش نشست. فرامرز با حس کسی در کنارش به طرفش

چرخید. با دیدن رامبد اخم در هم کشید و گفت: حدس می زدم تو هم باشی!

رامبد با لبخندی حرص دراری به میبل تکیه داد و گفت: اما من فک نمی کردم تو هم باشی... می بینم تنها اومدی، مهمونی خانوادگی بود.

فرامرز نیش خندی زد و گفت: تنهای تنها که نیومدم... اونایی که باید باشن تا چند دقیقه ی دیگه می رسن.

نمی دانست چرا ته دلش آرزو کرد که ای کاش پانیز هم باشد. ندیده بودش و دلش بی قرار بود و فقط یک ماه مانده بود تا تولدش و چقدر ته دلش از به دست آوردنش راضی بود. رامبد سری

تکان داد و بدجنسی گفت: شنیدم شرکتای که طرف قراردادت بودند یکی یکی دادن قرارداداشونو فسخ می کنن.

فرامرز با خشم و اخمی که روی صورتش کاشته بود کمی خم شد دهانش را کنار گوشش رامبد گذاشت و گفت:

-داری زیادی پا رو دم می زاری، بزار خیالتو راحت کنم تا وقتی که معامله ایی که خواستمو انجام ندادی خبری از پانیز نیست. من همیشه رو حرفم هستم.

رامبد خندید و زل زد در آن سبز جنگلی که می دانست پانیزش از این مرد به ارث برده است گفت: منم رو حرفم باقی می مونم. فقط خواستم بگم اگه همه چیزت از دست دادی جای

گلایه نباشه... منصفانه نیست که اخطار دادم؟

فرامرز تیز نگاهش کرد و گفت: فک نکنم به جایی برسی پسر جون، فکرای بهتری کن.

رامبد بی خیال گفت: هر جور راحتی فکر کن.

رامبد موزی از جا میوه ایی روی میز برداشت که صدای موسیقی ملایمی پخش شد. نگاهی به اطراف انداخت. تقریباً بیشتر پولدارهای شهر در مهمانی جمع شده بودند. بیشترشان را

می شناخت. یک لحظه فقط نگاهش کشیده شد به در ورودی و قلبش ضربان گرفت از آن زیبایی که متحیرش کرده بود. پانیز به همراه خواهر و پسر عمو و زن پدرش با تپیی خواستی وارد

شده بود. فرامرز با لبخند بدجنسی به سویش چرخید و گفت:

-ز زیادی خواستتیه نه؟ زیباییشو از مادرش به ارث برده، اونم همین قد زیبا بود فقط این دختر به جای چشمای میشی مادرش چشمای منو به ارث برد.

رامبد با خشونت به طرفش چرخید و گفت: چقدر حیفه که فقط ظاهر می بینی.

فرامرز با لبخند بدجنسی گفت: تو چیز دیگه ایی می بینی؟ تو هم چیزی می بینی که من می بینم.

اشاره ایی به پانیز کرد و گفت: این دختر زیادی زیباس.

رامبد با نفرت به فرامرز نگاه کرد و از کنارش بلند شد. یگراست به سوی پانیز رفت بدون توجه به سارایی که با حرص از زیبایی خیره کننده ی خواهرش کنارش بود بی هوا دست پانیز را

کشید و او را به خلوت ترین قسمت سالن برد. پانیز متعجب نگاهش کرد و گفت: چیکار می کنی؟!

با تمام دل خواستنش از آمدنش اما گفت: چرا پا شدی اومدی مهمونی؟

پانیز با حرص گفت: باید جواب پس بدم؟

-دختره ی احمق اگه اینجا خوب بود بابا هم هر سال تو رو با خودش می آورد.

پانیز صادقانه گفت: بزور آوردنم و گرنه داشتم درس می خوندم.

رامبد با اخم های درهم گفت: ببیا می رسونمت خونه!

حوصله غرغرای سحر را نداشت. چشم غره های فرامرز و نق زدن های سارا و نگاه هیز فرشاد کلافه اش می کرد. مهمانی بود و یک شب و حضورش دردی داشت؟

-نمیرم خونه، یه شب هزار شب نمی شه!

رامبد کلافه گفت: دردت چیه؟ خودم می رسونمت بهتر از اینجاس.

پانیذ با اخم گفت: تو از درد نگو که دردای منو هیشکی نداره. درد من خیلی چیزاس نه این مهمونی مسخره اس که باز غیرتت برام گل کرده و بدون دلیل می خوای منو ببری در صورتی که

نه تمایلی برای همراهیت دارم و نه دلم می خواد. می تونم از خودم مواظبت کنم، غیر از تو کسی تو این دنیا بهم آسیب نمی رسونه اینو مطمئنم.

قلبش را سوزاند حرف هایی که می دانست حقیقت داشتنش مانند حقیقت خیسی باران بود. دلش می خواست به سیم آخر می زد و وسط می رفت و بی خیال از این مرد و دنیا می رقصید

تا جان داشت اما...

"گاه می شود شادترین رقصنده ی جشن، غمگین ترین دختر شهر باشد."*

رامبد با حرص گفت: هیچ وقت نمی شه با تو نرم برخورد کرد. زیون نفهمی، چیزی نمونده که بازم بیای،... جلو چشم باش!

گفت و رفت بدون آنکه حرفی اضافه کند و یا نگاهش کمی مهربان باشد. پانیذ رفتنش را نگاه کرد و اولین بار بود که لبخند زد به حساسیت مرد مغرورش!

مهم بود یا شاید مهم شده بود برایش که حضورش مهم شده بود و چقدر حض برد از این مهم شدن! با لبخندی شاد به سوی سارا رفت و سرد و خشک کنارش نشست. سارا پوزخندی

زد و گفت: آقا خوشتیپه چی بهت گفته که نیشت باز شده؟

پانیذ تحقیرآمیز نگاهش کرد و گفت: ارزش جواب دادن داری؟

سارا با خشم و حرص گفت: خیلی زیون داری لعنتی اما آخرش که من دندوناتو تو دهنتم خورد می کنم تا حرف برات نمونه.

پانیذ خندید و گفت: مطمئنی؟ حرفی بزن که بتونی روش و ایسی خواهر جون!

فرشاد با اخم به طرفشان آمد و گفت: این سگ و گربه بودنو بزارین برا خونه، اینجا جاش نیست.

پانیذ زیر لب گفت: یه کلام از مادر عروس!

آرام گفته بود اما فرشاد شنید. به سویش آمد محکم بازویش را گرفت و گفت: دور برندار تا یه جور دیگه حالت نکرده.

پانیذ از درد لبش را به دندان گرفت اما التماسی نکرد برای رهایش!

سارا با لذت به پسر عمیش نگاه کرد که دستی روی دست فرشاد نشست و به آرامی دستش را پس زد. پانیذ به مردی نگاه کرد که قول داده بود جلوی چشمش باشد. رامبد کنار گوش

فرشاد گفت: حیف که اینجا چاله میدون نیست تا حالیت کنم دختری که دست من رو شه نباید دست هیچ احدی روش بلند بشه. اگه الان ازت گذشتم فقط بابت این مهمونی کوفتیه اما

مثلا اگه باد به گوشم برسونه که پانیذ بابت تو اخم کرده به جور دیگه حالیت می کنم که یادت نره اخم پانیذ برای تو چقد می تونه گرون تموم بشه.

از فرشاد فاصله گرفت و با اخم رو به پانیذ گفت: پاشو بیا کارت دارم.

پانیذ ترسیده از آن مشی های خشمگین فوراً بلند شد و با رامبد همراه شد. فرشاد کلافه و عصبی کنار سارا نشست. سارا پرسید:

-چی بهت گفت؟ چرا بهم ریختی؟

فرشاد دستی به موهایش کشید و گفت: فک نمی کردم این مرد اینجوری هوای پانیذو داره!

سارا با حسادت آشکاری گفت: عاشقشه؟

فرشاد سر تکان داد و گفت: از عشق گذشته!

سارا نگاه دوخت به مردی که کنار پانیذ ایستاده بود. خواهرش حرفه ایی تر از این حرف ها بود که راحت از هم چنین مردی می گذشت... صدای رازقی بلند شد. توجه همه به سویش رفت.

رازقی لبخندی به جمعی که ساکت شده بودند زد و گفت: باعث افتخاره که امسال مثله سال های قبل با اومدنتون این مهمونی رو مزین کردین، این مهمونی به همون دلایل هر سال

برگزار شده اما امسال برای دلیل بزرگتری این مهمونی برپا شد...

صدای پچ پچ فضا را پر کرد. رازقی دستش را بالا برد و جمع غرق در سکوت شد. رازقی اشاره ایی به راه پله کرد و گفت: دخترم، بعد از چندین سال که پدرش ترک کرده بود و برای تحصیل

رفته بود برگشته ... دوس داشتم جشنی بگیرم که باعث خوشحالیش بشه...

نگاه ها به سوی راه پله چرخید. دختری در لباس سبز فیروزه ایی خرمان از پله ها پایین آمد. رازقی با عشق به سویش رفت. دستش را برای دخترش دراز کرد. دختر جوان با لبخند دست در

دست پدرش گذاشت و با او همراه شد. سمیرا (دختر جوان) سری برای آنهایی که پدرش معرفی می کرد تکان داد.

رازقی و سمیرا روبروی رامبد و پانیذ که ایستادند رازقی آنها را معرفی کرد. سمیرا دستش را برای دست دادن دراز کرد. پانیذ با تمام دخترانه هایی که جذابیت خانمانه اش را به رخ می کشید

شیک با او دست داد و اظهار خوشبختی کرد. همین که سمیرا دستش به سوی رامبد دراز شد اخم درهم کشید از حسادتی که خودش می دانست نباید داشتنش حتمی بود اما چطور جلوی

این نبایدی که باید شده بود را می گرفت با این قلب سرکش؟

قبل از آنکه رامبد دستش را برای دست دادن دراز کند دست پانیذ بالا آمد و انگشتانش گره شد در انگشتان رامبد و محکم فشرد دستی که روی تنش بارها فرود آمده بود اما نخواست به

اسیر دستان دختر دیگری غیر از خودش باشد. رامبد متعجب و شوک زده، قلب به تپش انداخت و سری تکان داد برای سمیرای معطل و لبخند زد برای رخ ندادن حال دگرگون درونش و پانیذ

را به سمت خود کشید و با خشمی که می خواست نشان دهد پانیزک مهم نیست و بچه است برای دست گرفتن گفت:

-دختره ی احمق این چه کاریه؟ آبرومو بردی جلوی آقای رازقی!

باز دل سوزاند این مرد و باز هم لیاقت عشق داشت؟ کمی مهربانی هزینه داشت؟

"گاهی دلم از هر چه آدم است می گیرد... گاهی دلم دو کلمه حرف مهربانانه می خواهد... نه به شکل "دوستت دارم" یا به شکل "بی تو میمیرم" ساده شاید مثل دلنتگ نباش، فردا روز دیگریست اما تو باز هم..."

پانیز فوراً انگشتانش را کشید و با بیزاری گفت: اشتباه کردم.

صدایی هر دو را متوقف کرد: اشتباه بزرگترت نزدیکی به پسر مه دختر جون.

نازنین بود. زنی به نام نامی مادر که عجیب با تمام نیش هایی که دریغش نمی کرد ته دلش دوستش داشت. ته نفرت عشق بودن هم عجیب بود. خود را عقب کشید. ریز سلام کرد.

نازنین مانند کسی که از بالا دیگری را نگاه می کند نگاهی به پانیز انداخت و گفت:

-فک نمی کردم تو اینجور مهمونیا بچه هارم راه بدن.

پانیز رنجیده نگاهش کرد اما احترام می دانست و باز رضای دوست داشتنی بود که پدران هایش را تا آخر عمر خوب خرج دردانه اش کرده بود. با صدای آرامی گفت:

-حق با شماس نباید میومدم اما کاش می تونستم نیام.

درد داشت حرفش و نازنین هم ته آن دلی که برای عالم و آدم نمی سوخت کمی نرمی خرج دردانه ی رضا کرد و نگاهش نرم شد و با ملایمتی مادرانه گفت:

-بهتره بری پیش خواهرت.

پانیز سر تکان داد خواست جدا شود که رامبد گفت: خودم خواستم کنارم باشه.

نازنین تیز نگاهش کرد و گفت: شما لازم نیست تصمیم بگیری.

رامبد با حرص و خشم گفت: پانیز از کنار من جم نمی خوره مامان، شمام بهتره بری پیش بقیه زنای مجلس، اون جمع بیشتر برازنده ی شماس تا کنار ما بودن.

مردانه های که از رضا به ارث برده بود را به رخ می کشید

برای داشتن دختری که به قول خودش احمق بود اما خواستی و عجیب دل کندن از او مشکل؟

دست پانیز را گرفت و گفت: مامان بهم احترام بزار لطفا!

پانیز را با خشونت به دنبال خود کشاند که پانیز با اخم گفت: من نمی خوام کنارت باشم مگه زوره؟

رامبد فوراً به سمتش چرخید و گفت: تو فلسفه ی من همه چی زوره، حرفی داری؟

آرام نشد از حرفی که زور بودنش اعتراف شده بود اما دل بی قرارش کمی آرامش می خواست. رامبد دستش را کشید و بیرون از سالن برد. پانیزد فوراً به او توپید:

-روانیم کردی، چی از جون من می خوای؟

رامبد با خشم گفت: اسارتت اونم برای من، حرفیه؟

پانیزد بغض کرد از حرفی که بوی تلخ نفرت می داد. خدایا کجایی برای دل این دختری که تنها بود. تنهاتر از همیشه!

"تنها که می شوم خودم را در آغوش می گیرم تا از بی کسی نترسم!"*

بی کس تر از او بود؟

کسی بود که حق می گرفت برایش از این مردی که با نفرت فقط اسارت می خواست. با خود گفته بود مهم شده؟

برای این مرد

اشتباه کرده بود. انسان جایز الخطاست.

بغض آلود گفت: چقد باید اسیر باشم تا ولم کنی؟ همه ولم کنن، خسته ام کردی، خسته شدم از همه تون. چرا ولم نمی کنین؟

کلافه بود این مرد زیادی جذاب و شیک! اخم در هم کشید از خودش که درد اضافه می کرد و انگار خودش مانده بود در کودکی و اصلاً می دانست عشق چیست؟

قطرات اشک سر خورد بر گونه ی پنکک خورده ی پانیزد و رد مانده بر سفیدی صورتش و رامبد کلافه گفت: گریه نکن.

پانیزد فریاد کشید: به تو چه؟ چشمام مال خودمه دوس دارم برای دردم گریه کنم. هر چی هم زور بگی حق نداری منعم کنی...

رامبد ترسیده از آبرویی که کاوه بودنش بزرگش کرده بود دست برد جلوی دهان پانیزد و تقریباً او را در آغوش کشید و گفت:

-هیس دختر، اینجا پر از آدمه، کافیه یه آتو بدم دستشون. دیوونه شدی فریاد می کشی؟

این آغوش با تمام خشونتش امن بود و کجای این دنیا امن تر از این آغوش برای دخترانه هایش بود؟

با تمام امن بودنش جایی برایش نبود و باید می رفت حتی اگر باز هم اسیر خانه اش می شد. خود را عقب کشید و دست رامبد را پس زد و نامهربان تر از همیشه گفت:

-بهم دست نزن. هیچوقت.

پوزخندی تمسخرآمیز روی لب های رامبد نشست و گفت: اونی که تو فکر توئه زیادی بچگانه اس، بی خیالش شو بچه!

بغض کرد و فکرش را می دانست و چقدر دلش بزرگی می خواست تا همپای این مرد باشد و بچه بودنش به رخ نکشد. می ترسید از تکرار روزهایی که خاطره شود هر چند تلخ اما
خاطره باشد از این مرد!

"بغض می کنم از ترس روزهایی که سهمان از هم یک یادش بخیر ساده باشد."*

-باشه من بچه پس بی خیالم شو بزار این بچه بزرگ بشه زندگی خودشو داشته باشه بی تو.

رامبد دست در جیب شلوارش فرو کرد و با ژست غرورآمیز مختص خود گفت: نه عزیزم، حالا حالاها باهات کار دارم. حتی بزرگ هم بشی برای من بزرگ میشی تو خونه ی من زیر نظر من، اسیر من، پس بی خود تلاش نکن از دستم راحت بشی....

به پانیز نزدیک شد و در حالی که نفس های خورشیدیش به صورت پانیز می خورد گفت: نمی زارم بری.

از پانیز فاصله گرفت و گفت: بابای دوست داشتنیت چیزی به ورشکستگیش باقی نمونه. همین روزاس که دو دستی تقدیمت کنه. درست وقتی که تولدته. تولد یک سال بزرگتر شدنت.

امشب دوستش نداشت. امشب نفرت داشت و این مرد هیولا بود نه آن مرد پناهی که پارک بودنش در آن غروب تاریک مهم بود. با بیزاری زل زد درمیشی های چشمانش و گفت:

-ازت بدم میاد.

سیلی که به صورتش خورد شوک زده اش کرد. رامبد با حرص و خشم یقه لباسش را گرفت و گفت: به خداوندی خدا یه بار دیگه این جمله از زبونت در بیاد جای سالم تو بدنت نمی زارم.

مطمئن باش. حالام گمشو برو داخل میری کنار خواهرت از جات جم بخوری می دونم چطوری حالتو بگیرم. فقط یه کلام با اون پسر عمومی یالغوزت هم کلام بشی....

تهدید می کرد و کر شده بود دختری که قلبش انگار اسیر عشق شده بود و الان فقط نفرت جولان می داد و این مرد چقدر می توانست نفرت انگیز باشد؟

کجایی دنیا رسم عاشقی سیلی بود که این مرد خط قرمز رد کرده بود؟

دست روی جای سیلی نگذاشت. رسمش نبود ناز کردن. فقط غمگین شد و عصبی. یادگارش نفرت شد و تن صدایی که به تهدید بالا رفته بود. رهایش کرد و با قدم هایی آرام اما گیج

به سالن برگشت. بی توجه به سارایی که پوزخند به لب داشت کنارش نشست. همین که سارا لب باز کرد تا نیش بزند پانیز با عصبانیت گفت:

-حرف زدی جوری اینجا حالتو می گیرم که دیگه از صد کیلومتری این آدم هم روت نشه رد بشی. پس خفه شو بزار منم خفه بمونم.

سارا مبهوت نگاهش کرد با دیدن رد اشک و صورتی که سرخ شده بود. لبخندی شاد روی لب آورد. آن مرد زیادی جذاب خوب توانسته از خجالت خواهر کوچک زیادی پر ادعایش درآید.

بی خیال پانید شد و مشغول صحبت با فرشاد که طرف دیگرش نشسته بود شد. پانید گرفته و پر از بغض به جمعیت زل زد غافل از دلی که برای آن سیلی ناشیانه می سوخت و غرورش

جرات ابراز وجود نمی داد

نازنین لبخندی کاشت به شاهکار دردانه اش و نمی دانست چقدر دل سوخته بود و مثلا مادر بود برای درک پهلوانکش؟!

برگشت به سمیرای چشم بادامی که موهای سیاهش روی شانهِ اش ریخته بود لبخند زد و گفت: چی می خوندی انگلیس؟

سمیرا لبخند زد به این زن جدی که حتی لبخندش هم پر از غرور و جدیت بود و گفت:

-معماری، فوقو اونجا گرفتم. اما چون بابا تنها بود و بردار کوچیکم سرباز ترجیح دادم برای دکترا برگردم و تو ایران باشم.

نازنین با تحسین نگاهش کرد اما ته دلش موافق بود که با تمام زیبایی سمیرا باز هم او انگشت کوچک پانید هم نمی شد. نازنین دستش را دور کمر سمیرا گذاشت و گفت:

-آفرین عزیزم. تحسین برانگیزه... فک کنم با پسرم آشنا شدی اما ترجیح میدم من بیشتر این زمینه رو محیا کنم.

سمیرا لحظه ای متعجب نگاهش کرد اما همین که نازنین با قدمهای بلندش روبروی رامبد قرار گرفت برق تحسین درخشید در چشمان بادامی دختر جوان و کجا مانند مرد ایرانی پیدا می شد؟

رامبد با گره ایی که از برخوردش با پانید بر چهره ی خشنش بر جای مانده بود به سوی مادرش و دختر رازقی برگشت و گنگ نگاهشان کرد که سمیرا با لبخندی متین گفت:

-آشنا شدیم باهم، اینطور نیست آقای کاوه؟

رامبد زیر چشمی نگاهی انداخت به پانیدی که بی تفاوت از او دست به زیر چانه برده بود و خیره بود به جلویی که ابدیت را گرو کش کرده بود. آهی کشید و با لبخند کمرنگی که لبخند نبود

رو به سمیرا گفت: بله، افتخار آشنایی میسر شد خانوم رازقی.

مانده بود از این رسمی حرف زدنش و باید بود نه؟

رسمی برای تمام دخترانی که خیالشان نزدیکی بود یا نبود و خودمانی تر از خود به خود پانیدی که می دانست رنجیده و پر از نفرت ترکش کرده است. نازنین مداخله کرد و گفت:

-داشتم با سمیرا جان صحبت می کردم، اصرار دارم که از این بیشتر آشنا بشیم و با این بهونه بیاد بهم سر بزنه.

رامبد خاص به مادرش نگاه کرد و ذهنش ارور داد از فکر مادرش و اخم نشست بر پیوند ابرویی که انگار باز شدنی نبود و با جدیت گفت:

-قدم خانوم رازقی به چشم. مادر تنهاس، عالی میشه بهش سر بزنین.

برق زد چشمان نازنین و ته دلش چرا کمی نگران بود؟ رامبد با همان اخم گفت: شرمنده که باید برم.

سری به نشانه ی احترام تکان داد و به سوی جمعی از سرمایه دارن رفت و نازنین را تنها گذاشت. سمیرا با لبخند گفت:

-نازنین خانوم، پدر می گفتن شما هم چند مدتی خارج بودین.

فرصت صحبت بود. صحبت از خودی که به نظر بزرگ می رسید....

فصل بیستم

روبروی پنجره اتاقش نشسته بود و عادت کرده بود به دیدن پسر همسایه ایی که شبی بود و شبی نبود. امشب شب بودنش بود و چرا نمی آمد با پانیزک حرفی بزند؟

نامیدانه چشم دوخته بود که صدای پیام گوشیش او را متوجه کرد. گوشیش را برداشت. از دیدن نام زیبا لبخند زد. دلنگش بود اما می دانست امتحانات دی ماهش شروع شده و نباید

مزاحمش شود. پیام را باز کرد:

"سلام خوشگله، فردا بیکارم و الاف. دوستم آسی یه نمایشگاه نقاشی کنار ساحل راه انداخته، فردا عصر ساعت ۳ میام دنبالت بریم تماشا. منتظرم باش. شب بخیر عزیزم."

از نقاشی خوشش می آمد اما چرا رضا منعش کرده بود را نمی دانست. اما درستش این بود: هیچ چیز از زندگی رضا نمی دانست. نگاهی به ساعت گوشیش انداخت. یک نیمه شی بود.

خسته بلند شد و به سوی اتاقش رفت. هوای سرد زمستان مجاله اش کرده بود. دلش چیز گرمی می خواست. شال بافت سورمه ایش را به خود فشرد و از اتاقش خارج شد تا به هوای لیوان

شیری داغ به آشپزخانه برود. از کنار اتاق سارا که می گذشت در نیمه باز توجه اش را جلب کرد. فضول نبود اما کمی کنجکاوی به جایی برمی خورد؟ با قدم های آهسته و بی صدا به سوی

اتاق رفت. با احتیاط دستش را روی در گذاشت و خود را جلو کشید. نگاهش که به اتاق افتاد زیانش بند آمد. حالش بد شد. فوراً خود را عقب کشید و به اتاقش فرار کرد. آنقدر از دیدن صحنه ایی

که دیده بود داغ کرد که احتیاجی به هیچ لیوان شیری برای گرم شدن نداشت. در اتاقش را قفل کرد و لبه ی تخت نشست. خدایا کجایی این خانواده جا داشت؟ سارا، خواهری که خواهرش

بود خونی نه باطنی با پسر عمویی که حتی در حال عادی هم از او بدش می آمد روی تخت در حالی که نباید باشند دیده بود. نه تن که حیایشان هم برهنه بود. برهنگی برای تن، برهنگی

حیای رفته بود. حالش بهم خورد

از این زندگی که پا گذاشته بود و چقدر رامبد منعش کرد. رامبد گفته بود به جای خوبی نمی رود و او فقط رفتن می خواست. بغض کرد از این زندگی که زندگی نبود. نگاهی به تنها که

به خواب بود انداخت و گفت: کاش منم مثل تو بودم تنها!

بغض چنگ انداخته به گلویش را نه آب دهانش قورت می داد و نه اشکی می آمد که راحت شود. این سیب بزرگ شده پر از درد بود و مرهم در دنیا حداقل برای پانیزک بیچاره نبود.

"خدایا... در گلویم ابر کوچکی است که خیال باریدن ندارد... می شود مرا بغل کنی؟!"*

روی تخت مجاله شد آرزو کرد پناهی را که هنوز نیافته بود....

منحصر به فرد و خواستنی!

مثل همیشه تیپ کاملا سیاه با روسری قرمز و کیف کوچک چپی که قرمز رنگ بود. نگاهی به خود در آینه انداخت. هر وقت قرمز می پوشید حس می کرد لایه ی قرمزی دور چشمانش

را می گیرد که چشمانش را کمی گربه ایی و ترسناک نشان می دهد. خودش از این حالت خوشش می آمد اما دوستان مدرسه اش او را منع می کرد و او بی خیال بود. بی خیالی بی خیال!

از در که بیرون رفت سحر را آرایش کرده در حالی که سویچ ماشین پارکش را در مشتش می فشرد دید که به سمت بالا می آید. بدون جواب خواست از کنارش رد شود که سحر با اخم

دست به کمر زد و گفت: هی دختر کجا؟

پانیز با تحقیر نگاهش کرد و گفت: باز پرسى؟

سحر با خشم نگاهش کرد و گفت: خیلی رو داری، داری الاف می چرخى، تو این خونه می خوری و می خوابی دوقورتو نیمه تم باقیه؟ اما برای این پروربازیت حق بیرون رفتن نداری،

هر چند معلوم نی برای کدوم بخت برگشته ایی تیپ زدی که بری بجاییش.

ته دلش طوفان بود و صورتش خونسرد برای حرص دادن این زن که مار کبری ای که نامش نهاده بود برازنده بود و چرا باید عذاب وجدان داشته باشد؟

پانیزک لبخندی زد و کمی با روسریش ور رفت و گفت: خوش باش زن بابا.

بدون توجه به سحر از پله ها سرازیر شد که سحر به دنبالش رفت و بازویش را گرفت و گفت:

-کجا سرتو انداختی پایین عین یابو میری؟ وقتی گفتم نمیری پس نمیری.

قبل از اینکه پانیز کاری کند فرشاد از آشپزخانه بیرون آمد که سحر با اخم گفت: فرشاد درارو قفل کن این دختر جایی نمیره.

پانیز غرید: شما حق ندارین منو زندانی کنین.

سحر پوزخندی زد و گفت: حقو من تعیین می کنم خانوم کوچولوی زبون دراز.

فرشاد با لبخند موزیانه ایی کلیدها را برداشت و در اصلی که به بیرون راه داشت را قفل کرد. سحر بازویش را رها کرد و گفت:

-برو درستو بخون دختر، ولگردی و چاپیدن برات زوده.

فرشاد خندید و گفت:نگو زن عمو بهش نمیداد.

سحر با بیزاری گفت:همه چی از این عفریته بر میاد.

پانیذ بغض کرده با دو به سوی اتاقش رفت. در را قفل کرد و گریه را مهمان صورت آرایش کرده اش کرد. همه جا زور بود و او چه می کرد؟

دلش آفت زده شده بود از این آدم هایی رنگ به رنگ که هر کدام جوری آزارش می دادند. دست دراز کرد و تنها روی بازویش نشست. او را در آغوش چلانند و گفت:

-صداشونو شنیدی تنها؟ همشون می خوان بگن تو هیچی نیستی تو همیشه یه زندانی بدبختی که باید زد تو سرت. داغونم تنها. پس خدا کجاس که کمکم کنه؟ دق کردم از این همه

تنهایی از این همه بی کسی. چرا کسی نمی پرسه دردت چیه؟

رو به سقف اتاقش گفت:خدا منو می بینی؟ منی که هر کاری می کنم بازم بدبختمو می بینی؟ کمکم کن خدا. تحملم تموم شده. کمکم کن. نزار از شر خودم راحت بشم.

نگاهی به ساعت انداخت. نیم ساعت دیگر زیبا به دنبالش می آمد و او زندانی بود. نمی دانست چه کند. گوشیش را برداشت تا پیام برایش بفرستند که نمی آید اما دلش رفتن می خواست.

از این خانه خسته بود. از این آدم هایی که برای نمی دانم هایشان آزارش می دادند خسته بود. بوسه ایی روی سر تنها گذاشت که نامی ذهنش را پر کرد. تنها کسی که می توانست

کمکش کند همان مرد مغروری که هفته قبل در آن شب مهمانی سیلی پر دردی نثارش کرده بود. بعد یک هفته باز هم احساسش خنثی شده بود. خودش هم نمی دانست چرا تکلیفش

با این عشق و نفرت روشن نبود. فقط می دانست همه دنیا بد باشند نمی بخشد اما اگر او بد باشد.... اشک هایش را با کف دست پاک کرد و بدون معطلی شماره مردی که یک هفته

از او بی خبر بود را گرفت. فقط دو بوق خورد که صدای خسته ی مرد خودخواهش در گوشی پیچید:پانیذ!

لرزید از تن و او رفته صدایی که دلتنگش بود. قلبش دیوانه بود و دیوانه تر شد از نامی که می دانست به زبان این تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا فقط خوش آهنگ است. با صدایی

بغض آلود گفت:میای دنبالم؟

جان گرفت صدایی وا رفته ایی که انگار خسته عالم بود. رامید با جدیت پرسید:کجایی؟

-خونه فرامرز.

رامید متعجب پرسید:خونه بابات پیام دنبالت؟

قطره اشکی سر خورد و گفت: درو روم قفل کردن نمی تونم پیام بیرون.

خشم پر کرد قلب مرد جوان را و انگار یادش رفته بود برای چیزی عصبی شده که خود مدت ها برای این دخترک زیادی معصوم درد داشت اما آزدش نکرده بود. با خشم گفت:

-منتظر بمون. الان میام.

فرصت تشکر نداد و چرا باید تشکر می کرد وقتی زندانی این مرد بود مدت ها و شاید باز هم....

گوشی قطع شد و پانیز سر تنها را نوازش کرد و گفت: خیلی بد اما... اون یه بد دوست داشتتیه.

ناخودآگاه لبخند زد. بلند شد تنها را به جای اولش برگرداند و دستی به صورتش که اشک بهم ریخته بودش کشید. شاید ده دقیقه هم طول نکشید که صدای زنگ را شنید. لبخند

روی لباس نشست. منتظر شد. می دانست رامبد هر چه بخواهد می شود پس در اتاق ماند تا صدایش کنند. طولی نکشید که فرشاد بدون در زدن در حالی که اخم هایش در هم

بود گفت: برو عفریته. می دونم که خود گفتی بیاد اما می خوام بدونم اگه این مردیکه وحشی رو نداشتی چیکار می کردی؟

به رامبدش به مردی که دوستش داشت لقب وحشی داده بود؟

با خشم غریب: حرف دهن تو ببند عوضی، همه که مثله تو نیستن که به ناموسشون هم رحم نمی کنن، اون اگه خشنه در عوض مرده نه مثله تو نامرد... اگه یه بار دیگه بهش حرفی

بزنی آبرو برات نمی زارم.

سحر با شنیدن صدای غرش پانیز با اخم داخل شد و گفت: چته دختره ی احمق؟ دیدی اومه دور برداشتی؟

پانیز بی توجه به آن دو از کنارشان گذشت و گفت: از همتون بدم میاد لعنتیا.

از عجله از آنها دور شد. سحر با اخم گفت: چی بهش گفتی رم کرد؟

-هیچی، بهش برخورد به اون گردن کلفت اون بیرونی گفتم وحشی.

سحر چشم غره ایی به او رفت و از حرص اینکه نتوانسته بود پانیز را نگه دارد از اتاقتش بیرون زد....

پانیز بدون معطلی سوار ماشین رامبد شد و رامبد با آرامش از حضور محبوبیک کوچکش پایش را روی گاز گذاشت و از آنجا دور شد. آرام پرسید:

-می خواستی کجا بری؟

پانیز ریز جواب داد: زیبا می خواست بیاد دنبالم.

-اذیتت می کنن؟

پانیز بدون جواب نگاهش را به بیرون دوخت. همه آزارش می دادند. یکی دو نفر نبود که شکایت کند. آن هم مقابل کسی که بیشترین ضربه را زده بود.

سکوت محبوبکش آزارش می داد و می دانست علت خود است دنبال علت گشتن کار سختی است که جوابش
فلش وار باز هم روی خودش متوقف می شود. گوشیش را برداشت و

فورا شماره زیبا را گرفت. بعد از پنج بوق صدای طلب کار زیبا در گوشی پیچید. رامبد سرد پرسید: کجایی؟

.....

-پانیذ باهامه، دارم میارمش.

.....

-باشه، خداحافظ.

تماس را قطع کرد. نیم نگاهی به نیم رخ زیبای پانیدکش انداخت. بزرگترین اعتراف زندگیش بود عاشق این
محبوبک کوچک شدن! از ته نفرت به عشق رسیدن حرفی بود به سنگینی

نگه داشتن قطره شبی بر روی گلبرگی مغرور!

اما محبوبکش را به کجا رسانده بود از ته عشق به نفرت؟!!

کلافه از فکر زمختش آرام پرسید: راحت نیستی؟

هیچ کجا راحت نبود مگر در کنار خودش که سرکشانه زندانیش می کرد و آیا زندانی بود تمامی نداشت؟

پوزخندی تلخ روی لب هایش مزمه کرد و با اخمی که حتی با گول زدن خودش هم از روی صورتش محو
نمی شد گفت:

-جای راحتی سراغ داری؟ برای منی که همه دست به یکی کردن که اذیتم کنن جای راحتی هست که می
پرسی راحتی؟

تلخ بود. تلخ شده بود. خدا کجایی برای دل پانیدک؟

بس بود همه تمام نشدنی های عذاب آور دنیا!

بس بود رامبد همیشه مغرور

بس بود خانواده یی که خانواده نبود!

بس بود. بغض کرد. رو گرفت که رامبد با اعصابی که بازی گرفته شده بود گفت: تلخ نباش لعنتی. دیوونه ام
نکن.

پانیذ نگاهش کرد و گفت: تلخم؟ بهم زهر دادی که تلخم. لطفنت زیادی شامل حال شد که الان این پانیذ
مقابله من ۱۷ سالم نیست. ۳۰ ساله شدم به لطفنت. دختر عمو رضا رو تو به

این تلخی کشوندی....

پر از بغض در حالی که صدایش می لرزید گفت: گلایه نکن.

اتفاق عشق کشیدن برای این مردی که تلخی کام و وجودش را هدیه داده بود آنقدر محال بود که دوستی آب و آتش!

"سخت است انتظار اتفاقی را بکشی... که می دانی هرگز اتفاق نمی افتد."*

رامبد کلافه و عصبی از حرف هایی که گفته شده و نباید گفتنش حتمی بود و پانیزک گفته بود با تمام دردش و ندانست که این مرد پر از عذاب وجدان است با خشم غریب:

-بس کن داری میگی که چی؟ زندگی که برات رقم خورده خوب یا بد باهاس بساز.

پانیزک ترسید از این غرشی که انگار پیش بینی نکرده بود. دستانش لرزید و زیر لب زمزمه کرد: زندگی اجباری!

رامبد با اخم مشتکی روی فرمان کوبید و با سرعت به سوی ساحل رفت. نترسید از سرعت ماشین اما از عصبانیت این مرد که هر بار قلبش را زخمی تر می کرد ترسید. به ساحل که

رسیدند نفس راحتی کشید. امن بود و این مرد متشخص تر از این حرف ها بود که جلوی مردم خود را زیر سوال ببرد. پیاده شد که رامبد با اخم صدایش زد. برگشت و نگاهش کرد. رامبد

با تحکیم گفت: کارت تموم شد بگو میام دنبالت.

-با زیبا برمی گردم.

عصبی بود و نمی توانست آرام شود مگر باز هم کنار خود پانیزک بودن. پس باید پانیزک با خودش برمی گشت.

"چه حکمتی است که اونی که آزارت میده، دلتنگت می کنه، عصبیت می کنه، براش بغض می کنی، خودشم مسکن دردات میشه؟"*

با اخمی که چاشنی کلامش کرده بود گفت: گفتم بهم زنگ بزن. توضیح نخواستم.

پایش را روی گاز نهاد و سریع از آنجا دور شد. پانیزک رفتنش را نگاه کرد. زیر لب گفت: دردت چیه که نمی تونی ولم کنی؟

نگاه از ماشینی که محو شده بود گرفت و با قدم های آهسته به سوی نمایشگاه رفت. درب نمایشگاه با خطاطی زیبایی نوشته بود:

"عشق آبی، زندگی آبی" با تخیسی گفت: کجای این زندگی آبی؟

وارد نمایشگاه شد از دیدن زیبا در کنار دختری هم سن و سال خودش لبخندی روی لب کاشت. به سویشان رفت. زیبا با دیدنش لبخند زد و دستش را به سوی دراز کرد. پانیزک

دستش را به گرمی فشرد و گفت: سلام خانم خانما. خوبی عزیزم؟

پانیزک لبخند خسته ای زد و گفت: فقط دارم می گذروم.

زیبا فوراً اخم کرد و گفت: با رامبد اومدی چیزی شده؟ حرفی زد؟

-چیزی نشده. خیالت راحت.

زیبا ناآرام لبخند زد و به دختری که روبرویش بود اشاره کرد و گفت: آسی اینم پانیز خانم که تعریفشو دادم.
دختری با شال زرد و لبخندی زیبا!

صورت گرد و سفید به همراه چشمان قهوه ای تیره و متوسطش که در صورت صافش می درخشید. بینی قلمپوش کمی عملی می زد گمانش به عملی بودن نرفت و فقط در ذهنش آسی زیبا بود. فقط زیبا! زیبا دستش را پشت کمر پانیز گذاشت و گفت:
-پانیز اینم آسی که قبلا در موردش گفته بودم.

پانیز با لبخند دست دراز کرد و با آسی دست داد و باز خانمانه بودن هایش رخ کرد و این دختر بزرگ بود و چه کسی قسم می خورد که هنوز بچه است؟!

آسی با صدای نرم و آرامی گفت: خیلی خوش اومدی پانیز خانوم.

پانیز لبخند زد و گفت: ممنونم. از دم در که اومدم نقاشی های قشنگی به چشم اومد. فقط چرا آبی؟

آسی تلخ لبخند زد و گفت: تو بین این هم سیاهی عشق و زندگی تو نقاشیام یکم آبی زدم. برای خوشی خودم. دلم گرفته از این دنیای پر از نفرت. نقاشیام پر از زندگی و عشق آبی کردم. رنگ آرامشی که خیلیامون نداریم.

درد زیاد بود و مانند خودش زیادتر! آسی هم انگار مانند بود و دلش گرفت اگر مانندش زیاد می شد! زیبا برای آنکه جو را عوض کند گفت:

-بیا بریم آسی نقاشیاشو نشونمون بده.

آسی لبخند زد و با آنها همراه شد. در این بین آسی و پانیز انگار پیمان سری بینشان اتفاق افتاده بود آنقدر خوب همدیگر را درک می کردند که در همان ساعات اول باهم صمیمی

شدند و آسی به دل نشسته بود برای این پانیزک ناآرام تا کمی در کنار این دخترک آرام و شیرین آرام گیرد. نقاشی ها همه نمایی از خانواده های عاشق بودند با سایه های محو آبی رنگ.

زوج هایی که دست های هم را گرفته بودند و در جاده ی زندگی می رفتند. خطر باشد یا نه هر چه باداباد! وقت خداحافظی پانیز شماره آسی را گرفت و گفت: همش بهت زنگ می زنم.
آسی خندید و گفت: خوشحال میشم.

زیبا با اخمی تصنعی گفت: منو یادتون نره ها!

پانیز لبخند زد و گفت: حسود نباش، خودت آسی رو معرفی کردی حالا بی خیال این باش که ولش کنم.

زیبا دستانش را بالا گرفت و گفت: حرفی ندارم به قرآن!

آسی با محبت به پانیز نگاه کرد. دختر ۱۷ ساله ایی که عجیب به دلش نشسته بود. دست پانیز را به گرمی فشرد و گفت: بیا تا بیشتر بینمت.

پانیز سر تکان داد. زیبا گفت: غروبه بیا برسونمت پانیز!

پانیز آهی کشید و گفت: رامبد میاد دنبالم. حوصله داد و دعواشو ندارم. گفت خودم میام. زنگ می زنم میاد.

زیبا اخم کرد و گفت: همه چیزش زوره!

رو به آسی گفت: منظورم پسر دایمه، به عزرائیل گفته زکی!

آسی لبخند ملیحی روی لب آورد که پانیز گوشیش را بیرون آورد و شماره رامبد را گرفت. دو بوق خورد که صدایی رامبد طنین انداز شد:

-تموم شد؟

-بیا دنبالم.

-الان میام.

بدون هیچ حرفی برای دلخوشی تلفن را قطع کرد و دلش گرفت از این محبتی که انتظار داشت و انگار هیچ وقت قراری برای اتفاق افتادن نبود. آهی کشید و گوشیش را در جیب

پالتوی سیاه رنگش گذاشت و رو به زیبا گفت: الان میاد.

زیبا ابرویی بالا انداخت و گفت: اصلا درکش نمی کنم. معلوم نیست دردش چیه؟

سوالی که بارها از خودش پرسیده بود و ناکام تر از آن بود برای جوابی که هرگز نتوانسته بود نه از ذهنش نه از قلبش بگیرد. آسی با شیطنت گفت:

-واجب شد این آقای مغرور و دید.

پانیز لبخند زد و گفت: ندیدنش هزار دفعه بهتر از دیدنش!

آسی ابرویی بالا انداخت و گفت: نه بابا!

صدای ترمز ماشینی که به گوش رسید زیبا فوراً گفت: خودش. هیچکی نمی تونه به اندازه رامبد دیوونه باشه!

پانیز سری تکان داد که زیبا و آسی هم با او همراه شدند. از نمایشگاه که بیرون آمدند رامبد از ماشین پیاده شده بود و به درب آن تکیه زده بود. پانیز زل زد به این تمام شده در همه ی

مقیاس های دنیا و این مرد چقدر می توانست جذاب و خوش تیپ باشد؟

این همان مرد روزهای تنهایی و سختیش بود و آیا باز هم دلش او را می خواست؟

عشق بود و دلش و نگاهی که از پس تمام این روزهای سخت باز هم خواستنی ها را طلب می کرد. مرد خواستنی این روزها....

"جهنمی به پا می کند قلبم وقتی در ذهنم شعری می آید و تو میان آن نیستی."*

زیبا به بازویش زد و گفت: کجایی پانیزک؟

پانیزک لبخند محوی روی لب آورد و گفت: همین جام.

آسی اشاره ایی به رامبد کرد و گفت: با اینکه پشتش به ماست اما جذاب به نظر می رسه.

پانیزک سر تکان داد با آسی و زیبا دست داد و گفت: می بینمتون.

زیبا سر تکان داد اما قبل از اینکه پانیزک از او دور شود رامبد را صدا زد. رامبد به سوی سه دختر جوان برگشت. با همان غرورش برایشان سر تکان داد که زیبا گفت:

-نمیای نمایشگاهو ببینی؟

رامبد اشاره ایی به پانیزک کرد تا سوار ماشین شود. پانیزک به سویش حرکت کرد که رامبد گفت: فعلا وقت ندارم.

پانیزک برای آنها دست تکان داد و سوار ماشین شد. رامبد فوراً سوار شد و حرکت کرد. پانیزک نگاهش را به چراغ های روشن خیابان دوخته بود و گوش سپرده بود به آهنگ ملایمی

ژاپنی که پخش می شد. رامبد بود و ملایمت این آهنگ های بی کلام!

انگار تمام آرامش زندگی می شد خلاصه در ماه مهمان شده ی هر شب اتاقتش و آهنگ های همیشه ملایم و بی کلام!

این ملایمت همیشه دور از مرد خودخواهش را دوست داشت. با صدای آرامی گفت: همیشه نریم خونه؟

رامبد لحظه ایی متعجب نگاهش کرد اما خیلی زود با اخم گفت: نه، بابات زنگ زده گفته برگردی.

پانیزک با خشم فریاد زد: اون بابام نیست.

رامبد شوکه از برخورد محبوبک کوچک نگاهش کرد و گفت: چته؟! دیوونه شدی!؟

پانیزک لحظه ایی چشمانش را روی هم گذاشت و سکوت کرد. حرف نداشت مگر آن مرد حریص پدر نبود و کجا بود رضای دوست داشتنی؟

رامبد با جدیت گفت: هنوز دو هفته مونده که تقدیمت کنه. بهتره برای برگشتنت آماده باشی.

پانیزک زیر لب زمزمه کرد: برگشتت به زندان؟

شنید و اخم کرد اما حرفی نزد و چه اصراری داشت این جوانک مغرور برای نشان دادن قدرتش به این ۱۷ ساله ی ضعیف!

رامبد اتومبیل را به سوی خیابان بی سیم هدایت کرد. غم نشست بر دلی که سهمش کمی آزادی هم نبود و کاش این مرد در پی کمی ادراک برای این دخترک بود. جلوی خانه که

توقف کرد همان موقع تاکسی زرد رنگی جلوی منزل فرزاد ایستاد و فرزاد با همان لباس خلبانای و کلاهی که در دستش گرفته بود از تاکسی پیاده شد. پانیزک با دیدنش

لبخندی روی لب آورد و گفت: پس امشب هستش؟

رامبد مسیر نگاه محبوبک را گرفت به جوانکی رسید که گفته بود خوش ندارد پانیزکش به او توجه کند چه رسد به لبخندی که سوهان روحش بود. پانیز خواست پیاده شود تا سریع به اتاقش برود که رامبد مچ دستش را گرفت و با اخم گفت: کجا؟
پانیز متعجب نگاهش کرد و گفت: آوردیم خونه که کجا برم؟!
رامبد کلافه گفت: برو اما....

امایش حتی برای خودش معنایی نداشت چه رسد به دختری که گیج بود از این خواستن های این مرد که عجیب بود و هیچ از آن نمی دانست. تا کی درگیر بودن؟
رامبد نگاهی به نگاه منتظر پانیز انداخت. یک لحظه غرور نشست. نگاه از او گرفت. غرورش مهم بود و این دختر با تمام جایگاه خاصش حق شکستن غرورش را نداشت. اخم میان پیوند
ابرویش نشست. با تخیسی گفت: برو!
دلش گرفت از این مرد که فقط می رنجاند و لغتی به نام مهربانی در فلسفه ی پر زورش بود؟ گرد غم پاشیده شده بود بر صورت سفید گردش!
با اخم پیاده شد. رامبد بدون حرف پایش را روی پدال گاز گذاشت و محو شد در خم کوچه! حقش خداحافظی هم نبود؟ به اتاقش می رفت اما...
"می روم اما... دلم برای این سرد دوست داشتنت تنگ می شود."*

پوزخندی روی لبش نشست. رامبد دوستش نداشت. اصلا!
سرد دوست داشتن پیش کش!
با اعصابی بهم ریخته داخل شد. بدون توجه به جمعی که مدام سوال می پرسیدند یگراست به اتاقش رفت و در را پشت سرش قفل کرد. تنها برای خوش آمد گویی قارقار کرد. خسته تر
از آن بود تا لبخندی به این کلاغک همیشه تنها هدیه دهد. بی حوصله لباسش را عوض کرد که صدای در اتاق به گوشش رسید. عصبی گفت: کیه؟
صدای اهورا کمی آرامش کرد: باز کن منم آجی!
تنها مرد مورد علاقه اش با تمام کوچکیش! در را برای برادرش باز کرد و لبخند خسته ای زد و گفت: چطوری مرد کوچک؟
اهوار وارد اتاق شد و گفت: خوبم، بیرون بودی؟
پانیز سر تکان داد که اهورا گفت: دیدم با اون مرد همیشه عصبانی اومدی. راستی چرا همیشه خدا این مرد عصبیه؟
پانیز خندید. دست اهورا را گرفت و کنار خود نشاند و گفت: همیشه اینجوری نیست. اونم خیلی مهربونه!

حتی خودش هم باور نداشت حرفی را که با شک که نه با تمام بدبینی گفته بود. اهورا دست پانیز را گرفت و گفت:

-بابا این روزا خیلی عصبیه. همش داره دعوا می کنه. صداشونو شنیدم که داشت به مامان می گفت داره ورشکست میشه. می گفت همش زیر سر همون مرد همیشه عصبیه. اون تو

رو می خواد مگه نه؟

پانیز متعجب نگاهش کرد. اهورا ادامه داد: خودم شنیدم بابا گفت تا پانیز بهش ندم آرام نمیشه!

مردش، مرد مغرورش، داشت پدرش که نه فرامرز را ورشکست می کرد تا بتواند قدرتش را به رخ بکشد و او را برگرداند. مرد ۲۷ ساله ی همیشه عصبیش داشت برای برگشتش

هر کاری می کرد. لبخندی روی لبش نشست و گفت: دیگه چیا شنیدی اهورا؟

اهورا با اخم گفت: اون مردیکه حق نداره تو رو ببره. من غیرت دارم. تو ناموس منی همین جوری بزارم بری؟ ...بابا می خواد تو رو بهش بده آجی... اما من نمی زارم.

پانیز با ولع او را بغل کرد و در آغوشش چلاند و گفت: قربون غیرتت بره آجی عزیزکم. اما تو نمی تونی جلوی اون مردو بگیری. اون خیلی قدرتمنده. هیچ کس حریفش نیست.

اهورا با اعتماد به نفس گفت: هه خیال کرده. جلوش وایمیستم. به یه شرط می زارم تو رو ببره. باید قسم بخوره باهات مهربون باشه. آجی تو همیشه غمگینی.

پانیز او را بوسید و گفت: مهربونه عزیزکم. اون مهربونترین مرد دنیاس.

بغض کرده بود و کجایی این مرد خودخواه مهربان بود؟

رامبد، پسر عمو رضایش همیشه اخم داشت و مهربانی چه رنگی بود در نگارگری چشمان میشیش؟

این بد دوست داشتنی با تمام مهربانی هایی که نه روی شانه هایش جا داشت و نه در قلبی که نامردانه نامهربان بود لانه کرده بود خواستنی بود و کجایی دلش این خواستن عجیب را می گذاشت؟

می ترسید از قلب عاشقش که نفرت را دوام نداشت. نفرتی که طول عمرش چند روز بود و باز این عشق چند ساله زبانه می کشید کوه کوه!

می ترسید از رامبدی که اگر گوش فلک می خورد عشقش را....

"می ترسم که با دستانم تو را شعری کنم که تا قرن ها ورد زبان مردم شهر شوی."*

اهورا را بوسید و گفت: اجازه میدی آجی یکم استراحت کنه؟ خسته ام اهورای من!

اهورا سخاوتمندانه بوسه ایی روی گونه ی صاف و سفید خواهرش کاشت و از اتاق بیرون رفت. پانیز بلند شد لباسش را عوض کرد. شال بافت سورمه ای رنگش را روی شانه هایش انداخت و به سوی بالکن

رفت. روی صندلی نشست و به کوچی که خلوت بود زل زد. اما خودش می دانست نگاهش به پنجره اتاق آن مسافر همیشه است تا کمی با او صحبت کند. انتظارش آنقدرها طولانی نشد. فرزند در حالی که

حوله ایی روی موهایش انداخته بود و تند تند موهایش را خشک می کرد لبه ی پنجره آمد. لبخندی به پهنای صبح روشن فردا روی لب های پانیز نشست. با لبخند گفت:

-سرما نخوری آقاهه؟

فرزاد شادمانه لبخند زد و گفت: سلام بانوی کوچک من خوبم. تو سرما نخوری؟

-اونی که حموم رفته توئی نه من!

فرزاد حوله را کناری انداخت و گفت: خشک شده. داشتم نم آخرو می گرفتم.

پانیز با شیطننت سر تکان داد و گفت: خسته نباشی!

-تو رو دیدم خستگیم پر زد.

دلش لرزید و چرا قسمتش از رامبد مهربانی نبود؟! با لحن غریبی گفت: مگه من کیم؟

فرزاد با شیطننت گفت: فرشته یه دختر دوست داشتی. یکی که دل کندن ازش سخته.

حس بد سرما زیر پوستش جولان داد و کجا بود آن تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا تا مهربانی پسر همسایه را ببیند که سرسختانه منعش می کرد. زیر لب گفت:

-من هیچی نیستم. نه حداقل برای اونی که باید.

نگاه ریخت به چشمان سیاه مرد روبرو و گفت: تو مهربونی. چرا؟

فرزاد متعجب نگاهش کرد و گفت: کیا بد بودن؟

پانیز با بغض گفت: همه.

صدای زنگ گوشیش مانع شد تا فرزاد فرصتی برای جواب دادن پیدا کند. رو به فرزاد گفت: گوشیم داره زنگ می خوره.

فرزاد سر تکان داد. بلند شد به اتاق برگشت. گوشیش دورن کیفش بود. گوشی را بیرون آورد. با دیدن نام رامبد متعجب نگاهش کرد. تماس را وصل کرد: بله؟!

-دیگه تو بالکن نمیری.

-ها؟!

رامبد با لحنی خشن گفت: حرفو یه بار تکرار می کنم. تو بالکن نمیری تا با اون پسر ی... حرف بزنی. به جون خودم....

پانیز بی هوا گفت: جون تو قسم نخور نمیرم.

حس ریخت. عشق ریخت. آرزو ریخت. دنیا ریخت به جان این مرد مغرور با تمام خواستنی های دنیا و حرفی که انگار بهشت بود. لبخند نشست بر لیش و آرام گفت: ممنونم!

شاد شد پانیزک و آیا این مرد گاهی فقط گاهی مهربان می شد؟ صدای رامبد طنین انداخت: مواظب خودت باش.

پانیز ناخودآگاه سر تکان داد و گفت: باشه.

-خداحافظ.

فرصت نداد که فدایش شود یک "مواظب خودت باش!" تماس قطع شد و پانیز زیر لب گفت: حسود شدی؟

لبخندی زد به تصور گیاهیش و رامبد کجا و حسادت بدون عشقش کجا؟

گوشی را روی میز گذاشت و بی حوصله به سراغ درسهایش رفت تا کمی از آنها را مرور کند. هر چند می دانست فرزند ناراحت می شد اما رامبدش خواسته بود و کجا رسم عاشق سرپیچی بود؟

هوای بارانی درگیرش کرده بود و چقدر هوس رفتن داشت. نگاهی به گوشیش انداخت. ناخودآگاه تایپ کرد: دلم رفتن می خواد کجایی تو این هوای پر از رفتن؟

حسش پیام را برای آسی فرستاد. طولی نکشید که جوابی فرستاده شد: دلم منم رفتن خواست و رفتم. الان منم و بارون و جاده و مسیری که نمی دونم کجاس؟

-همراه نمی خواستی تنها زدی به دل جاده؟

-ترسیدم از دیدن اشکامو و شکستن تنهاییم. اینم به قراره بین منو بارون.

-آسی تو خیلی شبیه منی. پر از رفتن.

-شاید. تو تمام نمی دونم های دنیا گم شدم.

پانیز به سقف زل زد و زیر لب گفت: من گرفتار عشقیم که نمی دونمش زیادی داره دل خونم می کنه.

نگاهی به ساعت انداخت. ساعت از ۱۲ شب گذشته بود. آهی کشید و گوشیش را کنار گذاشت تا خواب را مهمان چشمانش کند.

کتش را جلوی در درآورد و خسته تر از همه ی روزهای تکراریش داخل سالن شد. اما انگار برق وصل کردن به بدنش خسته اش سمیرا در کنار مادرش نشسته بود و نازنین یکی از آلبوم های قدیمیشان را نشانش می داد.

نمی دانست چرا لجش گرفت. با اخمی که میان ابروانش جا خوش کرده بود با صدای بلندی سلام کرد. نازنین و سمیرا با لبخند سر بلند کردند و نگاهش کردند. نازنین مادرانه ایش را خرج لبخندی مهربان کرد و گفت:

-خسته به نظر می رسی؟

پوزخندی تلخ تر از همه ی اسپورسوهای خورده ی عمرش روی لب هایش نشست و گفت: همیشه خسته ام مامان.

سمیرا متواضعانه سلام کرد و گفت: خسته نباشین مهندس!

رامبد نیم نگاهی به او انداخت و با اخم جوابش را داد. نازنین گفت: ناهار حاضره!

-نمی خورم مامان. تو شرکت بچه ها ناهار گرفته بودن خوردم.

سر زیر انداخت برای رفتن و کمی تنهایی!

اما مگر نازنین خیال رها کردن داشت؟

لبخندی خرج این پهلوانک خسته کرد و گفت: رامبد جان، منو سمیرای عزیز که افتخار داده منو از تنهایی درآورده عصر میریم خرید. خودت که بهتر می دونی هر دو غریبه ایم و نمی دونیم چی به چیه پس لطف

همراهی رو برامون تموم می کنی؟

دلش نه بازی می خواست نه آدم زوری!

همان پانیزک کمند گیسوی زمردی چشم دنیابیش بود و آیا دنیا را به او می دادند؟

نازنین برایش بازی رو کرده بود و با این دل نالان و تن خسته کجا می رفت؟

لبخندی سرسری روی لب آورد و گفت: مامان خسته ام. تازه براتون راننده گرفتم اون می برتتون.

نازنین اخم نشانده و تا کی پهلوانکش فراری؟

با صدایی که بم شده بود گفت: راننده فقط راننده اس، من همراه خواستم نه راننده. بحث راننده بود سمیرا جان هم با ماشین خودش او مده.

رامبد کلافه سری تکان داد و گفت: باشه، پس بزارین دو ساعت استراحت کنم.

نازنین بدون آنکه شادیش را مخفی کند لبخند زد و گفت: مرسی عزیزم.

رامبد بدون نگاه به آن دختر چشم بادامی که با لبخند ملیحی نگاهش می کرد گفت: با اجازه!

یکراست به اتاقش رفت. کیفش را گوشه ای پرت کرد و خسته تر از همه ی روزهایش روی تختش ولو شد. نمی دانست چرا دلش کمی لطافت تن آن محبوبک کوچک را می خواست!

کمی آرامش و چلانندن آن تن خوش فرم!

دلش هوای بوییدن آن موهای آبخاری را داشت و چقدر دیوانه و لجوج بود برای بریدن آن کمند گیسوی دلبر!

روی تخت دراز کشید و دستانش را باز کرد و باز هوس چشیدن طعم آن آغوش نداشتنی دیوانه اش کرد. ۱۸ سال در کنارش بود و نمی دیدش اما بعد از مرگ رضا ورق چطور برگشته بود که قلبش اسیر شده بود؟

اسیر آن دختر وحشی شاد که با دستان خودش غرقش کرده بود؟

غرق تمام غصه های دنیا که در چشمان سبز درختیش تمامی نداشت!

نگاهی به تقویم انداخت. روزهایی که با ماژیک خط خورده بود را نگاه کرد. هر روز یک خط بر روز رفته و برگرداندن پانیزکش. حتی اگر پانیز از او متنفر بود هم باز هم باید در کنار خودش بود. فقط خودش!

یک هفته مانده بود که پانیزکش بزرگ شود. بزرگ تر از تمام ۱۷ سالگی عذاب آورش. لبخندی نشست بر لبش و جناب رستمی پر مدعا شکست خورده بود. می دانست امروز و فرداست که سرو کله اش

برای ورشکستگیش پیدا شود و پانیز باز هم پانیز خانه اش شود. با خوشحالی غلطی در تخت خوابش زد و زیر لب گفت:

-داری بازم برمی گردی به جایی که قراره مثل قبل عمرتو بگذرونی در کنار من زیبایی من!

باز هم اعتراف و این روزها چه اعترافات شیرینی شنیده می شد از این جوانک مغرور! اما پانیزکش؟ او سرد بود و پر از نفرت. خدایا به دل رامبد هم می رسی؟

"دردم این نیست که او عاشق نیست... دردم این نیست که معشوق من از عشق تهی است... دردم این است که با این همه سردی ها من چرا دل بستم!؟"

دل بسته بود با تمام زجرهایی که داده بود و خدایا مجازات بی رحم ها همین است!؟

گوشیش زنگ می خورد. روی تخت شیرجه زد و گوشی را برداشت. شماره آسی بود. فقط یک هفته بود که او را می شناخت و چقدر صمیمی شده بود را خدا می دانست و نمی دانست چرا این دختر با این

تفاوت سنی زیادی که با او داشت فقط می توانست درکش کند. گوشی را برداشت و با عشوہ گفت: ببله خانوم.

آسی ریز ریز خندید و گفت: اشتباه گرفتی.

-اوه نه مادمازل خیلیم به جا گرفتم. خوبی؟

-تا خوب چی باشه. داره نم نم بارون میاد هوا هم که دو نفره جفتی که نیست تو پایه یکم قدم زدن و غروبم بازار هستی؟

-آره. چی بهتر از این. فقط باز گیر ندی اینجا نمیام اونجا نمیام شاگردام می بینم.

-نه امروز بارونه و دل جاده فقط.

پانیز با لحن غم داری گفت: این بارون و جاده اسیرمون کرده.

آسی با غم گفت: خیلی خب بابا، تو حس نرو که من بدترم. ببوش تا ۱۰ دقیقه دیگه دم درتونم.

-باشه.

تماس که قطع شد پانیز تند تند لباسش را عوض کرد و قبل از اینکه سحر دوباره به او گیر دهد یواشکی از خانه بیرون زد. همان موقع صدای بوقی توجه اش را جلب کرد. با فکر اینکه آسی است برگشت اما

با دیدن فرزند لبخند زد و برایش دست تکان داد. فرزند از ماشین پیاده شد و گفت: کجا خانوم؟

پانیز با لبخند سری تکان داد و گفت: سکرته آقای خلبان، نه کاپیتان.

فرزاد با انگشت ضربه ای آرامی به بینی پانیز زد و گفت: شیطونی نکن خانومی. نگفتی کجا میری؟

- هوای به این توپی تو خونه موندن گناه کبیره اس... دوستم داره میاد دنبالم بریم بچرخیم.

فرزاد چشمکی زد و گفت: یه همراه مرد نمی خواین؟

-نوچ، بحث خانومانه اس. آقاها رو راه نمیدیم.

-خیلی خب خوشحال شدم زیارتت کردم بانوی کوچک. بهتره برم کنار بخاری و چای داغمو بخورم. امشب حالت بد شد نگگی نگفتما.

-ا چون نمی بریمت نگران حالم شدی ها؟ اگه ببریمت چی؟

-اون دیگه بحثش جداس. من مواظبتونم که سرما نخورین.

-پس بزار دوستم بیاد، اون اگه بخواد می بریمت.

-دوستت کی میاد؟

-الانا میرسه.

فرزاد نگاهی به ته خیابان انداخت و گفت: کسی که پیدا نیست.

پانیز لحظه ایی به آخر خیابان نگاه کرد. همان موقع ۲۰۶ سفید صندوق داری با سرعت به سمتشان آمد. پانیز لبخند زد و گفت: اوامد.

فرزاد برگشت و به ماشین نگاه کرد. ندانست چرا ناگهان قلبش ضربان گرفت. ماشین جلوی پایشان ترمز کرد. شیشه ی راننده پایین آمد و صدای آسی طنین انداز شد که گفت:

-پیر بالا خانوم خوشگله.

فرزاد زیر لب با حالی که از خود سراغ نداشت زیر لب گفت: آسی!

پانیز متعجب به فرزاد نگاه کرد و گفت: چت شده؟

آسی متعجب مردی که ایستاده بود نگاه کرد که نفسش بند آمد. بی خیال همه باران های سرخوش دنیا شد زیر لب گفت: چرا الان؟

پانیز متعجب به آن دو نگاه کرد و گفت: چی شده؟

فرزاد کلافه گفت: من میرم.

اما قبل از اینکه بخواهد سوار ماشینش شود آسی پیاده شد و پر از بغض گفت: چر الان؟ بازم میری

فرزاد ایستاد و نگاهش کرد. نگاهشان دنیا دنیا حرف بود و پانیز سردرگم این نگاه ها خود را کنار کشید و بدون توجه به آن زیر نم نم باران از آنها دور شد.

سختی آسمان باران بود نم نم و چرا باز هم تنها بود میان همه ی آدم هایی که جفت داشتند و او کجا داشت مردی را که درگیر سختی آسمان شود و همگام با او!

بی هوا قدم می زد و حاجت چتر کجا بود؟!

کنار ساحل چون غریبه ای باران زده دست در جیب پالتوی سیاهش کرده بود و قدم می زد. غرق بود در خیال این جدیدی رابطه و چرا همه آشنا می شدند و

مرد مغرورش غریبه؟! لحظه ای ایستاد و زل زد به دریایی که به دست باد نوازش می شد. زیر لب گفت:

-خدا من کجای این قصه ام؟

آهی کشید که صدای گوشی توجه اش را جلب کرد. بی حوصله گوشی را از جیب پالتویش بیرون آورد. آسی بود. دکمه تماس را زد و گفت: بله؟

-کجایی پانیز؟

-دریا ساحل.

-آدرس بده دارم میام.

پانیز متعجب گفت: فرزند؟!

-میام برات تعریف می کنم.

پانیز آدرس را داد و تماس قطع شد. کنار دریا ایستاد تا بلاخره ۲۰۶ سفید آسی کنارش توقف کرد. آسی بیرون آمد و گفت:

-کجا رفتی دیوونه؟

پانیز به سویش چرخید لبخندی ملیح روی لب آورد و گفت: آشنا بودین و پر حرف. کجای من شبیه دخترای فضوله؟

آسی لبه ی یکی از سکوهای کوچک نشست و اشاره کرد تا پانیز کنارش بنشیند. پانیز کنارش نشست که آسی گفت:

-فرزند صمیمی ترین دوستش بود. کلا آشنایی ما بابت فرزند بود. توی پارک دیدمش. یه دختره بهش پیله شده بود و اونموقع من اومده بودم برا هوا خوری که

بی هوا اومد دست به دامن من شد. کمکش کردم که سروکله ی دوستش پیدا شد. نمی دونم تو نگاهش چی بود که ازش خوشم اومد. چشمای سیاه

سیاه. غرق شدم توش. فرزند تماشایی رابطه بود اما ته نگاهش غم بود و هرگز نتونستم بفهمم. اما یه سال پیش حامد گفت: آسی ازت خسته شدم. از زیاد

دوست داشتن خسته شدم. من یه زن معمولی با یه عشق معمولی می خوام. خسته شدم از اینکه اینجوری عاشقمی عین دیوونه ها. گفت و رفت. رفت و الان

یه ساله که پیداش نیست و آسی سرگردونه. فرزادم غیب شد و امروز دیدمش و سراغ حامدو گرفتم. گفت با دخترخاله اش ازدواج کرده رفتن آلمان. کسی که

بهش دل دادم رفته و حالا من موندم یه عشقی که زیاد بود.

پانیز لبش را با زبانش خیس کرد و گفت: فرزاد چی؟

-هنوزم دردشو نفهمیدم.

پانیز زیر لب گفت: شاید عشق!

-آدمتا حتی از زیادی عشق هم می ترسن. نمی دونم کجای این زندگی خودمونو باختیم؟

پانیز دست آسی را گرفت و گفت: فک کن پله ی اولی. خانوم نقاش تو پر از شوق زندگی هستی بی خیال حامدی باش که لیاقتش تو نبود. تو بزرگی و

شاید کسی پشت تمام تردیدات منتظر تونه.

آسی لبخندی زد و گفت: شاید. سهم من که قدم زدن نشد. غروب شده با بازار رفتن چطوری؟

پانیز مشتاقانه لبخند زد و گفت: به شرط یه قهوه؟

آسی خندید و گفت: یه اسپرسوی تلخ.

پانیز سر تکان داد که آسی دستش را گرفت و بلندش کرد و گفت: بزن بریم که خیس شدی.

پانیز با او همگام شد و چرا همه ی عاشق ها شکست می خوردند؟ رفیق نیمه راه زیاد بود؟

"از راهی که رفته بودیم تنها برگشت و به من گفت: رفیق نیمه راه!"*

سوار ماشین که شدند جلوی پاساژ ملت توقف کردند. پیاده که شدند پانیز پرسید: می خوای چی بخری؟

-فعلا یه شال گردن و کلاه و چند تا چرت و پرت بولم زیاد شده باید خرجش کنم.

آسی دستش را گرفت و گفت: گم نشی جوجو.

پانیز خندید و گفت: هفته دیگه تولدمه. ۱۸ ساله میشم.

-اوه پس تولدت مبارک. همچینم کوچیک نیستی.

-کی گفته کوچیکم؟

-بله خانوم عزیز. چون تولدته هر چی خواستی سفارش بده اطاعت امر.

-یه تابلو برام بکش. از عشق و زندگی، آبی آبی.

-می کشم برات.

پانیز او را به طرف مغازه ایی که پر از کلاه های بافتنی در طرح و رنگ های متنوع بود برد. آسی وارد مغازه شد و با سلیقه ی پانیز کلاه قرمز مشکی زیبایی با

ست شال گردنش خرید. از مغازه که بیرون آمدند پانیز پرسید: دیگه چی؟

-بریم طرف بدلیجات. یه عروسی دعوت می خوام یه سرویس نقره ی ظریف و شیک بگیرم.

-من جای خوبی سراغ دارم باهام بیا.

با آسی هم قدم شد که با دیدن آن مرد زیر باران آمده متعجب شد.

"آن قدر زیاد شده اند که هر رهگذری را شبیه تو می بینم... نمی دانم غریبه ها تو شده اند یا تو غریبه؟!*"

آسی متعجب نگاهش کرد و گفت: چی شده خانومی؟

سمیرا بود و مرد مغرورش! بدون همراه، بدون مزاحم و بازار چرا؟! شانه به شانه ی هم، این دختر آنقدر بزرگ بود برای مردش؟!!

آسی بازویش را فشرد و گفت: دختر چت شد؟!!

غم زده بود و چرا باید حرف می زد؟

لبخند ملیح مغرورانه ی مردش را که نثار سمیرا می شد را کجای دلش می گذاشت؟

ابهت مردانه ی هم قدم شدنش را کجای دلش می گذاشت؟

گوش دادن های دلخواهانه اش برای آن دختر چشم بادامی را کجای دلش می گذاشت؟

سهمش از این مرد چه بود

اخم؟ داد و دعوا؟ خشونت؟ تحقیر و زورگویی؟

بغض کرده بود تلنگرش شد صدایی آسی که با نگرانی بازو می فشرد و غیر از خدا چه کسی سراغ این دل بیمار را داشت؟

اشک هایش روی صورتش ریخت و رامبد دوستش داشت؟!!

مسخره ترین سوال عالم بود. پنجه انداخت در بازوی آسی و گفت: بریم دارم خورد میشم.

آسی دست دور کمر پانیز انداخت و گفت: چت شد دختر؟

پانیز اشک ریزان تر از پاییز برگ ریزان اشاره ایی به مردش و سمیرا کرد که کنار مغازه ایی که لوازم کادوئی داشت ایستاده بودند و رامبد سخاوتمندانه نظراتش را

در مورد اشیایی و بترین بیان می کرد. آسی با تعجب به آن مرد نگاه کرد تا یادش آمد کیست؟ اما وقتی حیرتش بیشتر شد که ناخودآگاه گفت:

-تو دوشش داری؟!!

پانیز بی حرف سر تکان داد و اشک ریخت و لعنت به این دل خودسر! آسی زیر گوشش گفت: اشتباه شده...

پانیز حرف را قطع کرد و گفت: کدوم اشتباه؟ دارم با چشم خودم می بینم. بعدم اون مرد تا حالا غیر از خشونت و داد و دعوا هیچ کاری برام نکرده. زندگی من

کنارش فقط پر بوده از تحقیر و سرکوفت. من عقلم کمه. خیلی بچه ام که دلخوشم به کسی که فقط شکنجه ام کرده. از خودم از اون مرد از این دل لعنتی متنفرم.

"قلب لعنتی! بس کن در همه ی کارها دخالت نکن همین که خون پمپاژ می کنی کافیسست!"*

آسی دستش را گرفت و گفت: بیا بریم.

او را به سمت ورودی پاساژ برد که فقط یک لحظه رامبد دختری را دید مانند آن ماهی که اسیرش بود. سمیرا با لبخندی خانمانه گفت:

-اتفاقی افتاده رامبد؟

در ایران پسوند و پیشوند نمی خواست اسم مردی که غریبه بود غریبه تر از همه؟! اخم کرد و با جدیت گفت: نه!

برگشت و در دل گفت: خودش بود؟

فورا گوشیش را از جیب کتش بیرون آورد. از دیدن دو پیام از طرف نوچه ی کاظمی اخمی کرد و این روزها چرا فراموش کار شده بود. باکس پیام را باز کرد.

پیام اول: خانوم تنها دارن میرن کنار دریا!

گوشش زنگ خورد. تنها؟! اخم غلیظی روی صورتش نشست. به چه حقی تنها رفته بود؟

پیام دوم: خانوم با دوستش که ماشین ۲۰۶ سفید داره اومدن پاساژ ملت.

نفسش قطع شد. پانیز بود و نگاه میشی درنده ای که هیچ وقت آن کمند کیسوی دلبر را غریبه نمی دید حتی فرسنگ فرسنگ مسافتی که بی عرضه بودند

برای رساندن دلش به مقصد! ناشیانه گوشی را در جیبش گذاشت و مسیری که پانیز رفته بود را دنبال کرد. با سرعت دوید و وارد خیابان شد. اما هر چه چشم

چرخاند محبوب را ندید و از این بد شانس تر؟ ناامید به طرف پاساژ برگشت باید از شر سمیرا راحت می شد. گوشی را از جیبش درآورد و شماره راننده

جدیدش را گرفت و گفت به پاساژ بیاید. خود داخل شد سمیرا کلافه و متعجب به در ورودی پاساژ زل زده بود. به سمیرا که رسید گفت:

-معذرت می خوام خانوم رازقی. کاری برام پیش اومده که باید برم. شرمنده ام که اینجوری تنهاتون می زارم اما زنگ زدم راننده بیاد و هر جا دوس دارین ببرتتون.

امیدوارم به دل نگرفته باشین.

سمیرا لبخندی مهربان و ملیح خرج مرد مغرور روبرویش کرد و گفت: مهم نیست. بلاخره اتفاقه.

رامبد سر تکان داد و گفت: بیرون پاساژ باشین یه مزدا تری سفید رنگ میاد دنبالتون.

-مزامح شما نمی شدم. زنگ می زوم بابا برام ماشین بفرسته.

-اختیار دارین خانوم.

-باز هم ممنون.

-خواهش می کنم با اجازه.

سری به نشانه ی احترام برای سمیرا تکان داد و با قدم های محکم و مغرورانه از او دور شد. سوار ماشینش که شد یگراست به سمت آموزشگاه موسیقی

که مدیرش از دوستان دوره دبیرستانش بود رفت. جلوی آموزشگاه که توقف کرد لبخندی زد و گفت:

-این بهترین هدیه اس.

پیاده شد و مثل همیشه محکم گویی که زمین می ترسید از ابهتش داخل آموزشگاه شد. صدای انواع سازی که به گوش می رسید لبخند را روی لبش

آورد. پانیکش هم روزی می نواخت و آن روز این پانیک فراری مال خودش بود. به سمت دفتر مدیر رفت. اجازه ایی از منشی زیبای آموزشگاه گرفت و تقه ایی

به در زد. صدای دوستش به گوش رسید. با لبخند وارد شد. نوید (دوست رامبد) با دیدنش بلند شد و دست دراز کرد و گفت:

-به رفیق مارو. این روزا زیارتت زیاد شده.

رامبد دستش را به گرمی فشرد و گفت: سعادت نصیب شده.

نوید دستش را رها کرد و گفت: بشین.

خود تلفن را برداشت و به منشی گفت که قهوه بیاورد. روبروی رامبد نشست و گفت: چی شده افتخار دادی؟

-برات هنرجوی جدید جور کردم بده؟

-نه چی بهتر از این. حالا کی هست؟ نکنه خودتی؟

-من کی علاقه به موسیقی داشتم؟

-بله جناب عالی مرد کارو پول . بازاری.

رامبد لبخند زد و گفت: پانیزو که یادته؟ بابا قبل از اینکه فوت کنه بخاطر علاقه اش به ویلون یاد گرفتن یکی براش گرفت که بره یاد بگیره اما بعد مرگ بابا نشد. اومدم براش تو ترم جدید ثبت نام کنی.

نوید ابرویش را بالا داد و گفت: ساز سختی هم انتخاب کرده خواهرت.

دلش لرزید از این نام ناخوشایند خواهر و باید کجا داد می زد این دخترک زیبایی چشم زمردی خواهرش نیست و فاتح قلبش است؟

اخم کرد و گفت: خودت ردیفش کن. می خوام زود راه بیفته.

نوید متعجب به اخمش نگاه کرد و گفت: خیلی خب می زارمش تو لیست. فقط باید مدارکشو بیاری.

-باشه....

زل زده بود به تنها و چرا قلبش به این شدت درد می کرد؟

دق کرده بود و هق زده بود از این مردی که پگاهش را به رخ کشیده نوبت سمیرایش بود. سر برگرداند و نگاهی به ساعت انداخت. ۱۱ شب بود و تنها و باز این خانواده ی نامهربان برای مهمانی

های رنگ به رنگشان در این خانه تنهایش گذاشته بودند و چقدر باید دلش پر می شد؟

زیر لب گفت: خدا بسم نیست؟ دقم دادی بسم نیست؟ به خدا دیگه نمی تونم. مگه چقد دیگه از مونده که بس نمی کنی؟ چرا نباید اون مرد سنگدل مال من باشه؟ چرا نباید عمو رضا زنده

باشه؟ چرا نباید خانواده واقعیم دوسم داشته باشن؟ چرا نباید نازنین خانوم که حسم بهش مثل مامان نداشته مه و اینقد قویه باهام مته دخترش باشه؟ بیا چراهامو جواب بده خدا. بیا

پس چرا معطلی؟ هر چی درد بسمه. تنم زیر رگبار دردات داره از هم می پاشه بس کن.

هق زد و ناله کرد. هق زد و گلاویه کرد. هق زد و نفرین کرد. دق کرده بود از این تنهایی بی پایان.

"روزی همه دردهایم را به دریا می ریزم. چه صیدی کند صیاد فرداها از ماهی های دق کرده."*

روی تختش دراز کشید و زیر لب گفت: ازش متنفرم. آره متنفرم که منو نمی خواد. که همه رو بهم ترجیح میده.

ته ته دلش بیزار بود لای تمام عشق مانده از همه ی ۱۸ سالگیش!

به سقف زل زد و چقد دلتنگ اتاقتش بود. اینجا نه خانه اش بود و نه اتاقتش. اشکهایش را با نوک انگشتانش پاک کرد اما چه سود که هوس گریه و بغض سیب شده دوباره گونه اش را

سخت و تمندانه آبیاری می کرد. آه کشید و گفت: چرا اینقد روزگارم بد شده خدا؟

صدای تقه ی در ضربان داد به قلبی که از زور درد بیمار بود. تند و فوری روی تخت نشست و گفت: بله؟

در باز شد و فرشاد در چهارچوب اتاق ایستاد. ترس غول شد و در چشمانش نشست اما یاد گرفته دختر عمو رضا باشد بی ترس!

با اخم گفت: چی می خوای؟

فرشاد نگاهی به صورتش انداخت و گفت: چرا گریه کردی؟

-به تو چه؟ چی می خوای؟ بگو برو.

فرشاد داخل شد در را پشت سرش بست و گفت: فک نکن اون شب که تو اتاق سارا بودم نفهمیدم عین یه جاسوس کوچولو اتاقو دید زدی.

پانیذ ترسیده خود را کمی جمع و جور کرد اما از صلابت صدایش چیزی کم نشد و گفت: خب که چی؟

فرشاد لبخند زد و گفت: با یکم تفریح چطوری؟

پانیذ ترسیده گفت: چی میگی واسه خودت؟ از اتاق برو بیرون. فک کنم اونقد شعور داری که نباید بدون اجازه بیای تو حریم شخصی دیگران.

فرشاد خندید و گفت: بدون اجازه که نیومدم. خودت اجازه رو دادی عروسک.

-تو که مهمونی بودی....

فرشاد حرفش را قطع کرد و گفت: گفتم یکم سریع تر بیام تا شاید یکم به تو هم خوش بگذره. آخه تنهایی تو همچین خونه ایی ترسناک نیست.

پانیذ زیر لب گفت: نه بیشتر از تو.

پانیذ فریاد کشید و گفت: برو بیرون.

-ساکت عزیزم. می خوای همه بدونن که داره بهت خوش می گذره؟

به پانیذ نزدیک شد موهایش را در دست گرفت و گفت: چند وقته کوتاهش نکردی؟

پانیذ محکم به دستش زد و گفت: به من دست نزن روانی. به خدا اگه کاری کنی آبرو برات نمی زارم.

فرشاد پوزخندی زد و گفت: کاریت نداشتم به نظر بی تفاوت میومدی اما بخاطر اون نره غولی که نمی دونم چرا اصرار داره تو رو برگردونه و از شانست همیشه عین عقاب مواظبته

می خوام کاری کنم تا یاد بگیره نباید منو تهدید کنه.

قلبش ضربان گرفته بود انگار تنش ضربان بود و چرا می ترسید از این مرد که داشت انتقام حرف رامبد را می گرفت؟

بلند شد با اخم و عصبانیت غریب: نه تو نه اون مرد به ظاهر نگران برام مهم نیستین اگه دستت بهم بخوره اینجا رو رو سرت خراب می کنم مطمئن باش.

-از چی منو می ترسونی کوچولو؟

پانیذ از حرص سیلی محکمی به صورت فرشاد کوباند و گفت:

-اولیش برای تجاوز به حریمی که صاحبش ناراضی به بودنت.

فرشاد عصبانی به سویش هجوم آورد موهایش را محکم در دست گرفت و گفت: تنت می خاره ها؟

خاطره ها رژه شد در برابرش و روزی اسیر دست مردی بود برای عقده هایش و امروز اسیر دست مردی برای هوس و انتقام!

تمام شده بود آن پانیذ توسری خور همیشه مظلوم و فراری!

پا بلند کرد و محکم زیر شکم فرشاد کوباند و گفت: فک کردی بازیچه ام؟ فک کردی اومدی می تونی هر غلطی بکنی؟ تهدیدت کرده خب به درک می خوای انتقام بگیری برو با ماشین

زیرش کن. میای سراغ یه دختر زورتو نشون بدی؟ مردونگیت همین قده؟ هم خوابه شدن با من میشه انتقام یا هوس تو؟ خیره سرت داری تو تلویزیون چهره میشی و به فکر آبروت نیستی؟

انگ دختر باز بودن به نظرت قشنگه؟ فرشاد من کم درد ندارم که تو هم بهش اضافه بشی پس اگه قراره تو این تنهایی و این اتاق بلایی سرم بیاری که از زنده بودنم پشیمون بشم قول میدم منم یه کاری کنم که با دستای من بمیری. انگیزه آفرین برام نشو.

فرشاد خیره نگاهش کرد. برق جسور این نگاه و چیزی که حدس می زد ترساندش. این دختر دست پروده چه کسی بود که ابهت مردانه ایی به رخ می کشید که انگار ارث به ارث برایش مانده بود. دست از زیر شکمش برداشت و گفت: متاسفم.

از اتاق بیرون رفت اما پانیذ هنوز هم می ترسید. فوراً در را قفل کرد اما ماندن در این خانه درست بود؟ باید می رفت. دور از همه ی آدم هایی که نام دشمن یدک کششان بود. گوشیش را از روی میز برداشت و شماره آسی را گرفت. می دانست تنها در آپارتمانش زندگی می کند. ۵ بوق خورد که صدای گرفته ی آسی در گوشش پیچید: بله عزیزم.

-آسی خواب بودی؟

-نه، آسی و خواب؟ آسی خیلی وقته خواب حرومش شده خانومی.

-متاسفم نمی خواستم ناراحتت کنم.

-ناراحت نشدم. کاری داشتی؟

-آسی می خوام از خونه فرار کنم میشه بیای دنبالم؟

صدای متعجب آسی در گوشش پیچید: چی میگویی؟! نصف شبی زده به سرت؟! -میام برات توضیح میدم. بیا جلو بالکن اتاقم. از اونجا میام. از در نمی تونم بیرون برم.

-خل شدی. صبر کن میام.

-باشه خداحافظ.

گوشی را قطع کرد تند تند وسایلش را جمع کرد. تنها و ویلوش و لب تاپش را برداشت و لب بالکن ایستاد. از همان جا داد زد: فرزاد؟

لامپ اتاق فرزاد روشن شد و فرزاد با چهره ایی پر از خواب پنجره را باز کرد. و گفت:

-چی شده نصف شبی دختر؟

-از کی تو اینقد زود می خوابی؟

-خسته بودم.چی شده؟

-می تونی بیای زیر بالکن اتاقم منو و وسایلمو بگیری؟

فرزاد متعجب نگاهش کرد و گفت:ها؟!!

-گیج نزن آقاهه.بدو بیا زیر بالکن کارت دارم.

فرزاد با حیرت گفت:الان میام.

پانیز به انتظارش ایستاد تا فرزاد از خانه شان خارج شد و با عجله زیر بالکن ایستاد و گفت:خب؟

-وسایلمو بگیر.

پانیز دانه دانه وسایل را به طرفش پرت کرد و فرزاد آنها را گرفت.اما تنها روی شانه ی پانیز جا خوش کرده بود.تنها را در آغوش گرفت و به دست فرزاد داد و گفت:

-مواظبش باش.

فرزاد با اخم زیر لب گفت:آخه کلاغم شد حیوون خونگی؟

-غر نزن داداش.

بدش نیامد از این داداش گفتن و چرا احساسش از عصر تا الان تغییر کرده بود؟

دیدن آسی؟

فرزاد کلاغ را گرفت و روی ساک گذاشت که پانیز خود را از بالکن آویزان کرد و روی زمین پرید.کف پایش درد گرفت اما زیاد مهم نبود.فرزاد با اخم گفت:

-نصف شبی داری کجا میری؟

-دارم فرار می کنم.

فرزاد با حیرت گفت:خل شدی؟ از کی داری فرار می کنی؟

-از همه.همه ی آدمای نامردی که دورمو گرفتن.خسته شدم ازشون.

-چی شده پانیز؟ برام بگو.

پانیز کمی از اتفاقاتی که برایش افتاده بود بدون تعریف از عشقی که قلبش را می سوزاند برای فرزاد تعریف کرد.

فرزاد دستش را گرفت و گفت:این راهش نیست.اصلا کجا می خوای بری؟ ...بیا بریم خونه ی ما چند روزی بمون تا حالت بهتر بشه.

پانیز سرد گفت:آسی میاد دنبالم.تو راهه.

لرز کرد از اسمی که انگار خاک خورده بود در صندوق متروک ذهنش و باز زنده شده بود و چرا هیچ وقت سهمی از این دخترک نقاش نداشت؟!

دستش را عقب کشید و گفت: آدرشو بده اگه کاری باهام داشتین یا کاری از دستم برآمد انجام بدم. نگرانتم پانیز.

پانیز خصمانه نگاهش کرد و پرسید: برادرانه؟

فرزاد گیج نگاهش کرد که پانیز با صداقت کودکانه اش گفت: نگرانیت!

ضربان نداشت قلبش و نگرانش برادرانه بود. آسی چه سحری داشت؟! لبخند زد و گفت: بله دردونه.

پانیز لبخند زد ستاره درخشید و این برادرانه های خرج شده چقدر دوست داشتنی بود! صدای ماشینی که در کوچه پیچد ضربان داد به قلبی که امروز مرتب می تپید. عجیب و گرم و تپنده!

ماشین آسی جلوی پایشان ترمز کرد. آسی با اخم و خشونت پیاده شد و گفت:

-داری چه غلطی می کنی؟

پنیز لبش را به دندان گرفت و آسی کی عصبانی می شد؟ فرزاد لحظه ای خیره شده به صورت در هم رفته ی آسی و آرام گفت:

-بزار توضیح بده.

آسی برگشت با دیدن فرزاد متعجب و دستپاچه گفت: ندیدمت.

فرزاد زیر لب گفت: تو کی منو دیدی؟

ززمه بود و قلب آسی را لرزاند و پانیز لبخند زد از این عاشقانه های زیر لبی!

فرزاد جلو آمد و گفت: آدرس خونه تو بده آسی.

آسی طلبکارانه پرسید: واسه چی؟

فرزاد با اخم گفت: تا باز گمت نکنم.

بازی جدید بود؟ این قلب مسخره چرا دیوانه وار می کوفت برای مردی که فقط رفیق بود؟ رفیق آن نامرد فراری!

فرزاد با اخم گفت: ندی دنبالت میام.

"هی تو... یک بودن به تک تک لحظه های من بدهکاری."*

آسی بدهکار بود و فرزاد دلتنگ بودن هایی که نبودشان اسیر سفرهای هواپیش کرده بود. پانیز آرام گفت:

-صندوقو بزن وسایلو بزارم.

همین که آسی ریموت را زد پانیز وسایلش را جا کرد و گفت: بریم الاناس که فرامرز و خانواده اش سر برس.

آسی تند تند آدرس و شماره موبایلش را به فرزند داد و پشت ماشینش نشست. پانیز برای اطمینان دورن ماشین خم شد تا کسی او را نبیند. ماشین دور شد و فرزند زل زده تا ماشین

در خیابان محو شد. فرزند حسرت زده بود اما محال بود این بار ول کند دختری را که اتفاق او را در مسیر عشقش قرار داده بود... وارد خانه که شدند وسایل را کنار در گذاشتند که آسی

عجولانه پرسید: تعریف کن. کار امشب چه معنی میده؟

پانیز خسته روی مبل گوشه ی سالن کوچک خانه نشست و با بغض سیب شده گفت: فرارم برای تجاوزز پسر عمومی خوش غیرتمه. فرارم برای خانواده ی زیادی مهربونمه که مدام تو خونه

تنهام می زارن و مرتب محبتشونو با نیش زدن و تحقیر نشونم میدن. فرارم برای مردیه که برای انتقامش برای بچگی هایی که فک می کنه نکرده می خواد به هر قیمتی منو باز برگردونه

کنارش و شکنجه ام بده و من خرترا از همه ی عالم دلمو بهش باختمو و اون خوشه. خوشه با پگاهی که مهربونیش دلمو زده. با سمیرای که به رگم چشمای بادمی اما زیباست و استیلش

اونقد خواستنیه که نمیشه ازش دل کند. فرارم از زنی که مادرانه هاش فقط خرج دردونه اش میشه و من به چشم دختر هویی که باید آزارش داد. من دردم زیاده آسی. دردم درد عشق

تنها نیست. دردم بی پدر و مادر بودنه. بی محبت بودنه. نمی دونی چی کشیدم که می پرسی دارم چه غلطی می کنم. بمونم تو خونه ایی که می خوان بی ابروم کنن؟ چی مونده برام

غیر از دخترونه هام؟ اونارم از دست بدم که تهی بشم؟ تهی تر از الانی که هستم؟

هق زد و آسی هم غریبه بود. هق زد و خدا کجا بود؟

صورتش را در دستانش پنهان کرد و گفت: حتی خدا هم منو یادش رفته. مگه یه دختر ۱۸ ساله چقد توان داره؟

اشاره ایی به تنها کرد و گفت: تنهاییام پر شده با این پرنده. چون مثله من تنهاس. چون اگه محبت نمی کنه اما زجرم نمیده. همین که زل می زنه بهم تا ته دلمو می دونه. می دونه اونی

مردی که مئه دیوونه ها دوشش دارم اونقد کتکم زد که از شک کتکش لال شدم. تا دو ماه نمی تونستم حرف بزدم. بیمارستانی شدم. کلفت خونه اش شدم. تحقیرم کرد. نداشت

مدرسه برم. هنوز جای کمر بنداش تو تنم مونده اما من....

آسی در حالی که اشک می ریخت بلند شد او را در آغوش کشید و گفت:

-بس کن دختر. همه چیو فهمیدم. بمون. تا هر وقت می خوای بمون. قدمت روی چشم خودم نوکرت. گریه نکن. متعجب بودم خانمی وگرنه آسی و تحقیر؟ ببخش این دختر خیره سرو که

دل نازکتو به درد آورد.

پانیز محکم در آغوشش گرفت و گفت: آسی نزار کسی دستش بهم برسه. من کسیو ندارم.

-شششش، آرام گلم. نمی زارم احدی بهت نزدیک بشه. اینجا از این به بعد خونه خودت.

پانیذ تند تند اشکهایش را پاک کرد و گفت: معذرت می خوام اشکتو درآورد.

-دلم پر بود. منتظر یه تلنگر.

پانیذ لبخند زد و گفت: فرزند دوست داره.

آسی متعجب نگاهش کرد و گفت: چی میگویی. اون دوست حامده. هرگز بهش خیانت نمی کنه.

-خیانت نکرده اما دوست داره. رفتارش خیلی تابلوئه.

آسی کلافه بلند شد و گفت: خواب زده شدی. این ماجراها بهت فشار آورده. اینجا دوتا اتاق خواب بیشتر نیست. امشب جا می ندام تو سالن کنار هم بخوابیم. فردا اتاقو برات آماده می کنم.

آسی هم تنها بود و دنیا چقدر تنها داشت؟!!

"آهای سهراب قایق دیگه جوابگو نیست باید کشتی ساخت... مانند من تنها زیاد است."*

آسی تند تند به اتاق رفت. لباسش را عوض کرد رخت خواب ها را بیرون آورد و درون سالن پهن کرد و رو به پانیذ گفت:

-فردا مدرسه داری دختر بیا بخواب.

-فردا نمیرم. می خوام فقط بخوابم. الانم اگه فیلم خوب داری بزار ببینیم. خوابم نمی بره.

آسی لبخندی زد و گفت: برو لباستو عوض کن الان می زارم.

پانیذ سر تکان داد و دل پر برای تعویض لباسش رفت و امروز گند ترین روز عمرش بود.

فصل بیست و یکم

سحر با اخم رو به سارا گفت: بیا برو ببین این دختره نسناس چرا امروز پا نمی شه بره مدرسه اش؟

سحر با تخیسی گفت: به من چه. می خوام صد سال سیاه نره.

اهورا لقمه نان پنیرش را گاز زد و با اخم گفت: چرا پشتش اینارو میگی. من دوشش دارم. خودم میرم.

اخمی حواله خواهر و مادرش کرد و بلند شد و به سراغ پانیذ رفت. تقه ایی به در زد. صدای در را که نشنید بی خیال داخل شد. اما با دیدن تخت خالی تعجب کرد.

زیر لب گفت: کی رفت بیرون که ما ندیدیمش؟

برگشت از دیدن میز خالی و نبود کلاغ پانیذ ترسید. پانیذ رفته بود. با عجله از اتاق بیرون دوید. از پله ها سرازیر شد. وارد آشپزخانه شد و با هیجان و ترس گفت:

-پانیذ نیستش. هیچیش نیست. رفته.

فرامرز که این روزها تحت فشار زیادی بود با شنیدن این خبر برآشفته و فریاد زد: کجا رفته؟

سحر ترسیده گفت: یعنی چی؟ دیشب که مهمونی بودیم خونه بود. حتی فرشادم وقتی برگشته بود خونه بود. فرامرز بلند شد و سراسیمه به سوی اتاق پانیز رفت. بقیه هم به دنبالش رفتند. فرامرز وحشیانه در را باز کرد و به اتاق سر کشید نبود. دخترک یادگار آن کمند گیسوی چشم میثی نبود.

با ترس رو به فرشاد گفت: بپوش بریم شاید پیداش کردیم.

فرشاد به سرعت به سوی اتاقش رفت. فرامرز رو به سحر گفت: برو ببین می تونی از دوستی چیزی نشونی بگیری؟

سحر با حرص گفت: اصلا این دختر کسی رو داشت؟ من که ندیدم. بعدم رفته که رفته به درک خودتم که می خواستی دکش کنی حالا چته؟

فرامرز با عصبانیت فریاد کشید: حالیت نیست زن؟ انگار یاد رفته که اون دخترمه. غیر از اون، اون پسری که من دست کم گرفتمش در عرض ۲ ماه ورشکستم کرد بخاطر پانیز. معلوم نیست اگه بفهمه دختره فراره کرده با خشمش چه کاری می کنه؟ می خوام نگران نباشم؟

سحر ترسیده گفت: با سارا اتاقشو چک می کنیم شاید آدرسی یا شماره ای پیدا کردیم.

فرامرز نفسش را تند بیرون داد و از اتاق بیرون رفت. اما اهورا با لبخندی به همه نگاه می کرد. زیر لب گفت: آفرین آجی!

..... فرامرز و فرشاد خسته و عصبی روی میبل ولو شدند. سحر با استرس گفت: چی شد؟

فرشاد با اخم گفت: هر جا رو بگی گشتیم اما پیداش نبود. حتی مدرسه هم نرفته.

سحر با اخم گفت: تو اتاقشم چیزی پیدا نکردیم.

فرامرز کلافه و عصبی سرش را در دست گرفت و گفت: چیکار کنیم؟

گوشیش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت. از دیدن نام نوچه ی کاظمی ابرویی با تعجب بالا انداخت. معمولا حبیبی فقط پیام می داد. دکمه تماس را زد که صدای حبیبی در گوشی پیچید:

-الو رئیس؟

-بگو.

رسمی و خشک! رئیس بودن برایش همین به رخ کشیدن ها بود و باید در عالم ریاستش حساب می برد و مگر رامبد کم کسی بود؟

حبیبی گفت: آقا، امروز پانیز خانوم مدرسه نرفتن. گفتم شاید مهم باشه خبر دادم. در ضمن رفتار جناب رستمی و برادرزاده شون عجیب بود. انگار از چیزی ترسیده بودن چون صبح که عصبی از خونه بیرون رفتن و ظهر که برگشتن هیچ تغییری تو صورتشون ندیم.

رامبد متعجب گفت: نتونستی سر در بیاری چه اتفاقی افتاده؟

-رئیس چیزی دستگیرم نشده اما پسری که همسایه پانیز خانومه دیدم مرتب میومد تو پنجره به بالکن اتاق خانوم زل می زد انگار نگران بود.

دستش مشت شده بود و این پسر همسایه روی اعصاب بود و اگر پانیزش به این پسرک هم صحبت شبانه دل ببند چه؟

حسادت چنبره زد بر قلبش و خون ریخته می شد برای دلدادگی پانیز به آن پسرک!
با خشم غریب: حواست باشه بقیه اش با من.

-بله رئیس.

تماس که قطع شد با حسادت و خشمی که وجودش را گرفته بود فوراً شماره ی پانیز را گرفت. اما همین که شنید دستگاه مورد نظر خاموش است قلبش فرو ریخت. حتی در حساس ترین

مواقع هم گوشی پانیزکش خاموش نمی شد. حتماً اتفاقی افتاده بود. باید فرامرز را می دید. اینبار شماره ی رستمی را گرفت اما بعد از ۹ بوق با عصبانیت تماس را قطع کرد و فریاد زد: لعنتی!

صدایش آنقدر بلند بود که نازنین از اتاق مجاور به سویش بیاید. متعجب به رامبدش نگاه کرد و پرسید: چی شده؟!

رامبد بدون آنکه جوابی دهد لباسش را عوض کرد که نازنین نگران از حالت رامبدش گفت: چت شده پسر؟
رامبد زیر لب گفت: پانیز.

سراسیمه از پله ها پایین رفت که نازنین با حرص به آرامی گفت: چرا همیشه تو رو منصرف کرد؟ عاشق شدی، کاش نمی شدی.

رامبد سوار ماشینش شد و همان موقع به کاظمی زنگ زد تا با چند تا از نوچه هایش به منزل رستمی بیایند. آشفته بود و نگران آن دخترک دلبر که همه چیزش بود و اگر برای همه چیزش

اتفاقی افتاده باشد؟ نابود می کرد زمین و زمان را اگر مو کم می شد از گیس بلندی که عاشقش شده بود. قلبش ضربان گرفته و این همه نگران؟ حال خودش را درک نمی کرد و انگار قلبش

درد می کرد از نداشتن خبری از آن زیبای وحشی! جلوی منزل رستمی ناشیانه پایش را روی ترمز کوبید و پیاده شد. همان موقع ماشین کاظمی که نوچه هایش سوارش بودند نیز کنارش

ترمز کرد. کاظمی فوراً پیاده شد و گفت: چی شده رئیس؟

حبیبی که سوار ماشینش بود پیاده شد و به آنها پیوست که رامبد رو به او گفت: داخلن؟

حبیبی سر تکان داد. رامبد زنگ را فشرد و ناآرام تر از همیشه دستش را در جیب شلوارش مشت کرد. صدای اهورا در گوشی پیچید که گفت: بله؟

رامبد سعی کرد که آرام باشد با خونسردی گفت: بابات خونه اس؟

-بله شما؟

-باز کن، مهمونیم.

صدای تقه ی در او را کمی کرد. رو به کاظمی گفت: باشین تا پیام.

خود با همان غرور ذاتی و قدم هایی که فخر می فروخت به عالم و آدم داخل شد. فرامرز با چهره ای نگران جلوی در ورودی ایستاده بود با صدایی که سعی می کرد عادی باشد گفت:

-از اینورا پسر جون؟

رامبد پوزخندی زد و گفت: پانیز کجاس؟ باید ببینمش.

رامبد به وضوح دستپاچه شدن فرامرز را دید چیزی در دلش تکان خورد. فرامرز لبخندی پر از نگرانی تحویلش داد و گفت:

-خونه دوستشه، بعدم گوشی داره بهش زنگ بزن.

رامبد نگاهی به قیافه اش انداخت و گفت: بد نیست یه تعارف بزنی هوم؟

فرامرز با اخم عقب رفت و رامبد بدون کلمه ای برای اجازه وارد شدن داخل شد. سحر و بقیه دورن سالن با ترس نگاهش کرد. ترسی که در نی نی چشمان این خانواده بیداد می کرد ترساندش.

با عجله به سوی فرامرز چرخید و تند پرسید: پانیز کجاس؟ اونی که دارین ازم مخفی می کنین چیه؟

اهورا خونسرد گفت: پانیز رفته.

صدای هین بلندی که همگی کشیدند اهورا را متعجب کرد و فرامرز فریاد کشید: خفه شو اهورا.

رامبد بدون آنکه کنترلی روی رفتارش داشته باشد با تنی که از خشم می لرزید گفت: کجا رفته؟

سحر با ترس گفت: صبح رفتیم صدایش بزیم برا صبحونه که بخوره بره مدرسه. اهورا رفت دید نیستش. همه وسایلم برده.

رامبد به سوی فرامرز حمله ور شد یقه لباسش را گرفت و فریاد کشید: اینا چی میگن؟

فرامرز آن حالت همیشه خونسرد را فراموش کرد و گفت: آروم باش پسر. پیداش می کنیم. اون که جایی رو نداره بره.

رامبد او را محکم به عقب هل داد و با فریاد گفت: چیکارش کردین که رفته؟ قرار بود شرکتت رو بهت برگردونم تو هم پانیزو یه روز قبل از تولدش تحویل بدی پس الان کجاس؟

اهورا نگاهی به رامبد انداخت و گفت: رفت جایی که کسی ازبیتش نکنه. اینجا و کنار تو فقط ازبیت می شد.

رامبد چشمانش را ریز کرد و گفت: تو چی میدونی پسر؟

اهورا لبخند زد و بلند شد تا به طرف اتاقش برود گفت: هیچی فقط می دونم خیلی ناراحت بود. همیشه!

فرشاد با شرمساری سر پایین انداخته بود و جرات نداشت از دیشبی بگوید که می خواست آبروی دخترک را تاراج کند به جرم تهدید این مرد عصبانی و به خون نشسته!

رامبد غرید: باید برام پیداش کنین.

سارا جراتش را جمع کرد و گفت: چرا دنبالش؟ اون که هیچ نسبتی باهات نداره.

رامبد با غرور و خشمی که زبانه اش به آتش می کشاند هستی را نگاهی به سارا انداخت که سارا ساکت شد و به فرشاد چسپید. رامبد رو به فرامرز کرد و گفت:

-قسم می خورم آگه تا روز تولدش پیداش نکنی زندگیتو به آتیش می کشم. فقط ۵ روز وقت داری. بهتره برای زندگیت حسابی تلاش کنی. چون این بار سگ تر از همیشه ام جناب.

گفت و نماند که حال خراب فرامرز و سحر را ببیند. حال خودش آنقدر داغان بود که نمی دانست چه کند. باید به سراغ زیبا می رفت. پانیندکش با او صمیمی بود و شاید درگیر و دار فراری که زجرکشش

کرده بود او را می یافت. به خودش قول داده بود که برش گرداند و زندگی بسازد با تمام بدی هایی که خاک می کرد. کاش قول می گرفت از این سرپیچ همیشگی برای ماندنش و چرا فرار؟

"حسرت یعنی: رفته ایی و ندارمت.... بوده ایی و آروزیت بهار شد..... کنار دل من نیستی و خندانی چرا فرار؟"

با حالی که می دانست اصلا خوب نیست از خانه فرامرز بیرون رفت و یگراست به سراغ حبیبی رفت. یقه اش را گرفت و غرید: لعنتی می خوام ببینم تو اینجا چه غلطی می کنی که

دختره فرار کرده و تو نفهمیدی؟

حبیبی با ترس و تعجب گفت: رئیس من همش اینجا بودم اما اصلا کسی از خونه بیرون نرفت.

رامبد یقه اش را رها کرد و فریاد زد: بی عرضه. دیشب در رفته.

حبیبی با ترس گفت: مثل همیشه موندم. همون جوری که گفتین ۱۱ شب رفتم خونه ۶ صبح هم برگشتم خبری نبود.

رامبد غرید: لایق مرگین همتون از دستتون در رفته نفهمیدین.

رو به کاظمی گفت: بسیج شین تو شهر هر جا که فک می کنین یه دختر می تونه بره رو بگردین.

کاظمی با نگاهی به چهره ی وحشتناک رامبد گفت: رئیس حتی بیمارستانا و...

رامبد غرید: لازم نکرده. اون فقط فرار کرده.

رامبد سوار ماشینش شد و به طرف خانه عمه اش رفت. باید زیبا را می دید.....

پانیند لبخندی به روی آسی پاشاند و گفت: ناهار چی داریم؟

آسی حق به جانب گفت: تو خجالت نمی کشی؟ پاشو ببینم من تازه از مدرسه اومدم بچه ها مخمو خوردن اونوقت ناهار درست کنم؟ واقعا که!

-من که چیزی بلد نیستم درست کنم. اما املتو بلدم. می خوری؟

-من که چیزی بلد نیستم درست کنم. اما املتو بلدم. می خوری؟

-الان اصلا حال ندارم آره درست کن سنگم می خورم.

پانیذ خندید و به آشپزخانه کوچک و جمع و جور آسی رفت. تند تند املت را آماده کرد و روی میز و کوچک آشپزخانه بساط ناهار را چید و آسی را صدا زد. آسی با لبخند پشت میز نشست

و گفت: امروز رفتم مدرسه تون تا یه هفته مرخصی که خواستو بگیرم.

پانیذ کنجکاو نگاهش کرد و گفت: خب؟!!

-مدیرتون گفت؛ دو تا آقا اومدن سراغتو گرفتن که اومدی مدرسه یا نه؟ مثله اینکه خیلیم نگران و عصبی بودن.

پانیذ پوزخندی زد و گفت: فرامرز و احتمالا فرشاد بوده. تازه یادشون افتاده که نگران بشن.

آسی زیر چشمی نگاهش کرد و گفت: فرزند بهم زنگ زد.

پانیذ سر بلند کرد و با لبخند موزیانه ایی نگاهش کرد و گفت: خب؟

-چیه؟ چه هی اسمشو میارم به منظور می گیری؟

-چون حسم میگه فرزند بهت علاقه داره.

آسی اخم کرد و گفت: بی خیال. زنگ زد گفت امروز یه لشکر آدم ریخته بودن خونتون که فک کنم مرد مغرورتم بوده.

پانیذ لبخند زد و گفت: چه زود همه جا پیچید فرار کردم.

-خیلی خلی به خدا. همه رو بهم ریختی.

-حقشونه. عزیزم من برآشون مهم نیستم. زود یادشون میره که پانیذیم وجود داره.

چقدر درد داشت مهم نبودن برای خانواده ایی که اصل زندگیش مهم بودن بود. درد داشت و هنوز خدا بود و شاید روزی آنقدر مهم می شد که لنگ می انداخت دختر رئیس جمهور بودن

برایش و داشتن خانواده، خوشبختی بود. اما غم الان را چه می کرد؟

نابودی لبخندی که ثمرش نمی نشست و ناجوانمردانه تر از زمستان اسیر می شد را چه می کرد؟ آهی کشید و نگاهی به آسی انداخت و گفت:

-خانواده کلمه ی سختی شده برام حتی نوشتنش.

آسی دستش را گرفت و گفت: اینارو نگفتم غصه بخوری خوشگله.

پانیذ لیخندی غم دار روی لب آورد و گفت: بهتر ناهارمونو بخوریم.

آسی سر تکان و چشمکی به پانیذ زد و گفت: خوردن داره.

خودش بود و تنهایی و ماه اتاقتش و حرف هایی که تلنبار شده بود بر قلبی که سنگ نبود و سنگدل معرفی می شد. ماه سخاوتمندانه نور هدیه داده بود به اتاق همیشه تاریک رامبد و

انگار منتظر حرف های پر دلی بود که سرریز شدنش می شکست مرد داغون این روزها را!

رامبد دست روی قلبش گذاشت و با صدای بغض داری که می لرزید زل زده به ماه گفت:

۳- روزه که نیست. ۳ روزه که در به در دنبالشم. تو کوچه ها، خونه ها، مدرسه اش و دوستاش... می دونی کجاس؟ داغونم، نگام کن... بدتر از همیشه. این بغض لعنتی تو گلوم سنگینی

می کنه و اشکم... نمی خواد بیاد که فک کنن رامبد ضعیف شده. که رامبد برای یه دختر به این روز افتاده... اما افتادم. به بدبختی افتادم و همش بخاطر یه دختره... هی تو بهم بگو

تو کدوم خونه ای این شهره؟ پیش کدوم آدمی که نگه اش داشته؟

با صدایی که می لرزید گفت: بهم بگو که سالم یا نه؟... نگرانم، دست خودم نیست این مرد مغرور نگرانه چرا کسی نیست که به داد دل من برسه؟

بغض داشت و هق نمی زد برای دختری که رفته بود و این ۳ روز نابود شده بود....

"گاهی آدم احساس می کنه، این جمله "گریه مال مرد نیست" یه نامرد ساخته که مردا رو از درون نابود کنه."*

صدای تپش قلبش جان داده بود به اتاق تاریک و ساکتش!

۲ روز مانده به تولدش و پانیزکش نبود تا جشنی بگیرد مانند تمام جشنی های که رضای دوست داشتنی برپا می کرد. با غصه نگاه از ماه گرفت و زمزمه کرد و گفت:

-تو هم نمی تونی کاری کنی. مثل همه!

لبه ی پنجره نشست و سرش را در دستانش گرفت و زیر لب گفت: خدا کمک کن باید پیداش کنم.

"کاش بودی... ببوسمت... ببویمت... لمست کنم... کیف کنم... دنیا را در وجود زنانه ی تو تعریف کنم... همین که باشی ای کاش های من تمام می شود... دوباره از نو متولد می شوم..."*

زیبا غضبناک نگاهش کرد و گفت: تا کی؟

پانیذ خونسرد گفت: نمی خوام برگردم. نه حالا نه هیچ وقت دیگه.

-انگار آتیش انداختی بینشون. خانواده ات از یه طرف دنبالتن رامبدم از یه طرف. اگه بگم عین روانیا شده دروغ نگفتم. کل این شهر و زیر پا گذاشته که پیدات کنه.

پانیذ چشمانش را ریز کرد و گفت: تو که نگفتی انجام؟

زیبا آهی کشید و گفت: نه. هر روز بهم زنگ می زنه ببینه خبری دارم یا نه. خیلی داغونه. بس کن پانیذ. پدرت با رامبد به توافق رسیده باید برگردی خونه عمو رضا.

پانیذ پوزخند زد و گفت: که دوباره شکنجه ام بده؟ برگردم که چی؟ من امروز ۱۸ ساله شدم و تو هم به جشن ۱۸ سالگیمن کنار آسی دعوتی. دلم برا هیشکی تنگ نشده. به همشون بگو دیدن پانیذ به قیامت.

دروغ می گفت و هنوز نمی دانست قیامت است در دلی که تنگ آن جوانک مغرور بود و خودش پیچرا آنقدر مغرور شده بود که دور می ایستاد تا رنج آن معشوق مغرور را ببیند؟

تنهایی می خواست بر خلاف همه ی تنهایی های اجباریش!

"تنهایی گاهی وقتا تقدیر ما نیست، ترجیح ماست."*

زیبا گفت: نکن پانیذ جان. داری زجرش میدی. کاری به خانواده ات ندارم چون ندیدمشون و نمی شناسمشون اما اون مردو دیدم که چطور تو این چند روز سرگردونه. می دونم داره سعی

می کنه چهره اش همون مرد قبل باشه اما درونش و چشماش داد می زنه که تا چه حد نگرانه. بهتره بچه بازی رو کنار بزاری. تو یه سال بزرگتر شدی نمی تونی که تا ابد قایم بشی. اگه

رامبد قرار بود بخاطر تمام بدبایش تنبیه بشه تو این ۵ روز شد. حالشو درک می کنم بس کن آزارشو.

خراش افتاده بود به دلش و مگر ناراحتی محبوب را می خواست؟

آزادی مگر قیمتش چند بود؟

می خواست ثابت کن که می گذرد بی او و تنها اما نمی شد. دلش بی قرار بود اما هنوز می خواست مقاوم باشد.

"گفته بودم بی تو سخت می گذرد... حرفم را پس می گیرم بی تو اصلا نمی گذرد."*

پانیذ نگاه دوخت به کیک کاکائویی تولدش که آسی برایش خریده بود و گفت:

-کم زجر کشیدم؟ نبود تو؟ بودی که همین مردی که ازش دم می زنی چیکارا باهام کرد. دلم می سوزه اما برا خودم. من ۱۸ ساله شدم یه دخترم که می تونم رو پای خودم و ایسم برو

بهش بگو دنبالم نگرده نمی خوام برگردم. می خوام فراموش کنم همه ی آدمایی که یه روزی به او زندگی نکبتی ربط داشت. بگو پانیذ مرد دنبالش نگرده.

زیبا تلخ نگاهش کرد و گفت: بی رحم نبود!

پانیذ مسقیم نگاهش کرد و گفت: شدم. همه چی شدم. نمی فهمی چون چیزایی که تجربه کردم تو تجربه نکردی.

این زیبایی بی خبر کجا بود که درک کند سختی های کشیده ی این دختر را؟!!

نبود که غصه ها سوار بودند و چقدر این دختر بدبخت بود

"دلم همانند اتوبوس های شهر شده! غصه ها سوار می شوند فشرده به روی هم و من راننده ام که فریاد می زوم: سوار نشوید... جا نیست!"*

آسی که در تمام مدت ساکت فقط نگاهشان می کرد گفت: خب فک کنم بهتره دیگه به اصل کار برسیم. تولده خیره سرمون، کم بغض و غصه تو دنیا هست که ما ولش نمی کنیم. یه تولده ۳ نفره بیاین یکم خوش بگذرونیم.

زیبا لبخند زد و گفت: این پسر دایی مزخرف ذهنمو داغون کرده اما... بی خیال بزار دنیا هر جوری می خواد بچرخه. من اومدم فقط شاد باشم.

آسی منتظر به پانیز نگاه کرد که پانیز خندید و آسی سرخوش قری به گردنش خوش تراشش داد و گفت: پس پاشین که می خوام حسابی بترکونیم. اشکال ندره یه امروز حرمت آپارتمان نشینی رو نادیده گرفت. به سمت کامپیوترش رفت تا آهنگ های شاد را پلی کند. زیبا بلند شد دست پانیز را گرفت و گفت: بیا وسط کوچولو.

پانیز حرصی اخم کرد و گفت: بزرگ شدم.

زیبا دستش را تکان داد و کشدار گفت: بله!

آسی هم به آنها اضافه شد. پانیز خوش بود با این دو دختر هم سن که ۶ سال از او بزرگتر بودند. خوش بود و چرا دلش الان میوه ی ممنوعه ای می خواست که دورتر از او در رنج بود؟

دلنگش بود اما نمی توانست برود. می ترسید از رامبد آن روزهای پر از رنج که فقط ترس از او خاطره شده بود. می خواست فراموش کند دردهایش را در پس این تولد کوچک و شاد اما...

"همه ی دردهایم را فراموش کرده ام... همه را بجز تو!!!"*

این مرد شکسته بود و باز هم سعی می کرد مقاوم باشد. نگاهی به ساعت انداخت از ۱۲ نیمه شب گذشته بود و این یعنی روز تازه و اتمام تولد ۱۸ سالگی محبوبک زیبایش!

۵ روز وقت جناب رستمی گذشته بود و فردا حداقل برای فرامرز روز قیامت بود. پلک هایش چند شب بود که جغد شده بود و دلش بیدارتر از همیشه در خود بود و این دختر کجا بود؟!

خدا کجا بود برای دل این مرد در هم شکسته که ناامید تر از تمام افسون های ساحری پیر به ساعت زل زده بود تا تار کند زندگی پدری را که با اهمالش زندگیش را ۵ روز تار کرده بود. بلند

شد نگاهی به اتاق تاریکش انداخت و با خشمی که بر خودش بی سابقه بود مشت به دیوار کوبید و نعره زد. جای انگشتانش بر دیوار بود و می کوفت انگار دردی نبود که حس شوند

در این دستان قدرتمند! با خشم به سراغ وسایل اتاقش رفت. هر چه به دستش می آمد را به دیوار می کوبید و به زمین و زمان لعنت می فرستاد. در بل بشوی ساخته دستش نازنین و

سپیده و نادیا هراسان در اتاقش را باز کردند. رامبد دیوانه شده بود و نازنین جرات جمع کرد و به سوی پسرش رفت بازویش را گرفت و داد زد:

-بس کن رامبد. خودتو داغون کردی.

رامبد با چشمان انبایش به او نگریست و فریاد زد: چی رو بس کنم؟

اشک حلقه زد در چشمان نازنین و باز مادرانه هایش اوج گرفت و آغوش بود که برایش باز شد. نادیا و سپیده با دیدن آرامش رنگ گرفته در نگاه مرد مغرور این خانه به سوی اتاق هایشان

رفتند. رامبد در آغوش مادرش جا گرفت و مدتها این مادرانه ها خرج نشده بود و دلتنگ بود دنیا دنیا!

نازنین محکم او را در آغوش گرفت و اجازه داد اشک گونه ش را صفا دهد برای دل این دردانه! بوسه ای روی موهای رامبد گذاشت و گفت:

-داری چیکار می کنی با خودت پهلوانکم؟

رامبد سرش را در سینه ی مادرش فرو کرد و گفت: کمکم کن. دارم از هم می پاشم. چیزی نمونده از اون رامبدی که پهلوانت بود.

-دردت چیه دردت به جونم؟

-می دونی مامان، آزارم نده با ندونستی که پر از حرفه.

نازنین سفت بغلش کرد و گفت: بیداش میشه عزیزکم.

رامبد عقب کشید و گفت: کجا؟ این شهر مگه چقد بزرگه؟ و جب به وجبشو گشتم.

نازنین قرص صورت دردانه اش را در دست گرفت و گفت: مامانتم و دلم روشن. یه چیزی ته دلم برای پیدا شدنش روشنه.

رامبد نگاه از او مخفی کرد و گفت: می خوای نیاد اینجا؟

نازنین رک گفت: آره می خوام نیاد اما دل این دردونه رو چیکار کنم؟ دل شکن باشم دل شکن این عزیزکرده مادر نیستم.

رامبد لبخند زد و گفت: نوکرتم به مولا.

نازنین بوسه ای روی پیشانیاش گذاشت و گفت: پسری که بزرگ کردم پر از غرور و مردونگیه این بچه بازیای برای تو نیست. مرد باش و به دستش بیار حتی اگه زیر زمین رفته باشه. این کاریه

که رامبد کاوه انجام میده نه بغض کردنو و آسیب رسوندن به خودتو و اتاقتو و همه چیزت. محکم باش زنا مردای محکمو دوس دارن.

رامبد سر تکان داد و گفت: اگه این دردونه یه امشب بچه بشه و بخواد طمع آغوش مادرشو یه شب عین بچگیاش داشته باشه بچه شده؟

نازنین دستش را گرفت و گفت: برا خودت بالمش بیار.

رامبد لبخند زد و از آغوش مادرش بیرون آمد به سوی تختش که پر از خرده شیشه بود رفت. بالمش را تکاند و با مادرش به اتاق او رفت. امشب محتاج خواب راحتی بود.

بالکن خاطره ساز شده بود و این بالکن کوچک قابل قیاس خانه ی آسی نه کم داشت از خانه بزرگ و شیخ زده ی فرامرز و نه نور ماه کم بود و چقدر دلش خوش بود به این تنهایی که فرارش هدیه داده بود. نگاهی به گوشی خاموشش انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
-تقصیر من بود؟ تنهایی تو، تنهایی من، تقصیر من بود؟

رفته بود برای تمام مزاحمت هایی که می دانست هست و دلش نه مزاحمت می خواست نه داد و فریادی که نوش جان از دست رفته اش می شد گوشیش را خاموش کرده بود. خاموش چون تمام چند ماه خاموشی زبانش!

گوشی را در دستش فشرد و به ماه سخاوتمند نگاه کرد و گفت:

-بدون من، بدون قهوه های ساعت ۱۰ من داره چیکار می کنه؟ حواست بهش هست؟ مواظب عشق مغرور و بی رحم هستی؟ می دونی دل سنگش پر از چیزایی که فک می کنه ازش گرفتم؟ ماه من، ماه رامبدم نزار تنها باشه، نزار شاید در پستوی یه روز من باشم ها؟
به حرفش ایمان داشت و چرا بزرگوارتر نمی شد به حال این مرد ۲۷ ساله ی جذاب؟
مردش را می خواست و اینقدر بی رحم؟

آهی کشید و دوباره نگاهی به گوشی انداخت و وسوسه چنبره زد در ذهنش و دکمه روشن را زد و مگر چه می شد؟

گوشی روشن شد و سیل پیام برایش روان شد اما فقط یک پیام از مرد زیادی جذابش بود. فقط یک پیام!
لرز گرفت دستی که مقاوم بودش حرف بود و عرضه نداشت برای ثبات این لرز! پیام را باز کرد:
"پانیذ... پانیذ... پانیذ"

قلبش ضربان گرفت و چرا بی اختیارش آنقدر هولناک بود؟

نامش فرستاده شده بود. نه خواهشی... نه التماسی... نه حتی دستوری... این مرد چه می خواست؟

جوابش را یکی می داد. بغض سیب شد و چقدر دردهایش بی انتها بود مانند بی انتهای ابدیت که زود بود برای رسیدن!

زمزمه کرد: عاشقتم نمی دونم چرا؟ دوستت دارم بدون دلیلی که خودم توش گم. خدا کجایی برای نجات قلبم؟ من پر از مرگم پر از عشق یه قاتل، یه قاتل احساس... می دونی چیه؟

یه دختر ۱۸ ساله که عاشق یه مرد با ۱۰ سال تفاوت سنی شده اونم با این همه بلا سالم نیست.

به حال خودش خندید و گفت: من دیوونه ام... می دونم خدا می دونم.

"چقدر دور از احساسم ایستاده ای... آنجا که تو ایستاده ای صدای مرا نمی شنوی چه رسد به دلتنگیم."*

دلتنگ بود و خنده و غم مخلوط این تلخی کام گرفته از وجودش بود. نفسش را تند بیرون داد و و به ماه گفت:

-می دونم رفتی سراغش، شباشو همیشه با تو قسمت می کنه، بگو نگرانشم مواظب خودش باشه، بگو جام خوبه دنبالم نیاده. نه تا وقتی که پر از زخمم.

سری تکان داد و با آه بلندی که کشید دوباره گوشیش را خاموش کرد و به اتاق برگشت تا خواب را مهمان کند به این چشمان غریبه!

آسی با تعجب نگاهش کرد و گفت: می خوام بری مدرسه؟

-یه هفته مرخصی تموم شده، بیشتر از این نمی توم خونه نشین باشم.

-حرفای زیبا یادت رفته؟ گفت رامبد همه جا حواسش بهته، دربه در دنبالت.

قلبش رفت از این پر حواسی مرد زیادی جذابش و خدا کجایی برای دل این دخترک که ضربانش هم امروز عجیب پر حرف بود!

-جوری میرم که نفهمه.

-چه جوری اونوقت؟

-بلاخره یکم شیطونی دبیرستانی بلدم... می خوام با تاکی تلفنی برم.

-هر چند که فک می کنم داری زیادی بی برنامه کار می کنی اما نمی دونم میشه چه کاری کرد؟ برات زنگ می زنم. فقط لطف کن خیلی مواظب خودت باش.

پانیذ چشمکی زد و گفت: حواسم هست.

اما ته دلش شوری بود به شوری عشقی که غوغا می کرد در رقص بازی گرفته ی قلبش!

شوری برای دیدن و کاش این شور می افتاد و دلش نمی رفت برای این دیدن پر از دردسررنگ گرفته ی هیجان!

با این حال صورت آسی را بوسید و گفت: عاشقتم.

آسی لبخند زد و گفت: بیا صبحونه بخور زنگ بزنگم.

پانیذ لبخند زد و گفت: چشم خانم زیبا.

-کی به کی میگه؟

-من به شما میگم حرفیه؟

آسی شانه ایی بالا انداخت و به سوی تلفن رفت.

از اینکه به سلامت به مدرسه رسیده بود خیالش راحت بود. از تاکسی پیاده شد پول را داد. از دیدن تک تک دخترهایی که وارد مدرسه می شدند لبخندی روی لب آورد. کوله اش را روی

شانه اش جا به جا کرد و اولین قدم را به سوی مدرسه برداشت که ناگهان دستش کشیده شد و قبل از اینکه بتواند کاری کند سوار ماشین شد و مردی چهارشانه در تیپ سیاه رنگ

کنارش قرار گرفت. ترسیده گفت: چی شده؟ شما کی هستین؟

مرد کنارش بدون جواب به بیرون زل زد. پانیز جیغ زد: دارین منو کجا می برین؟... کمک، کمک یکی کمک کنه.

مرد کنارش تند از جیبش دستمالی درآورد و قبل از آنکه پانیز بتواند کاری کند روی دهانش گذاشت و چشمانش خداحافظی کرد با دنیای بیدار صبح!

خداحافظ دنیای صبح من!

...چشم باز کرد سرگردان نگاه چرخاند. از دیدن اتاق ترسید. تند از روی تخت بلند شد که مرد روبرویش قلبش را به تیش انداخت.

-سلام عزیزم، به خونه خودت خوش اومدی!

چشم گشاد کرد و قلب ضربان داد و با زبانی به سنگینی سنگ به آرامی گفت: رامبد؟

رامبد با چشمانی سرد و اما آرام گفت: فک نمی کردی دوباره برگردی ها؟

نه فکر نمی کرد اما چرا قلبش صبح را نوید آمدن این مرد زیادی جذاب داده بود؟

پانیز با لکنت گفت: چرا... این.. جام؟

رامبد از روی تخت بلند شد تکه اش را به دیوار روبروی پانیز داد دست در جیب شلارش کرد و با ژست منحصر به فردش و گفت:

-آدم میاد خونه خودش چیکار؟ میاد برای زندگی...

پانیز با جسارت وام گرفته آن میثی های سرکش با اخم و تن صدایی که بالا رفته بود گفت:

-اینجا من زندگی کردم؟ تو غیر از شکنجه روح و جسم کاری برام کردی؟ منو آوردی که چی؟ کی میشه تو دست از سر من برداری؟

رامبد خونسرد نگاهش کرد و گفت: هیچوقت، بهتره بازم به خونت عادت کنی. دو ماه اونقد نبوده که خونه ی اصلیتو یادت بره. در ضمن زنگ زدم به دوستت آسی، اگه اشتباه نکرده باشم

اسمش همین بود، گفتم وسایلتو جمع کنه بیاره.

پانیز با پرخاش گفت: تو به چه حقی برای زندگی من تصمیم میگیری؟

رامبد خونسردتر از همیشه دست هایش را از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت: امشب صحبت می کنیم. فعلا باید برم بیرون... راستی نادیا و سپیده منتظر بهوش اومدنت بودن.

ته مانده نگاهش را به چشمان زمردی سحرآمیز آهوی فراریش ریخت و دلش لرزید از این همه زیبایی و خواستن!

"باختی در کار نیست، برای تو قلبم را ریسک می کنم... یا می برم یا می میرم."*

برای آنکه بیشتر از این آشفته هوس داشتن این زیباروی هوس انگیز را نکند از اتاق بیرون زد و چه کسی از دل این دردانه ی چشم زمردی خبر داشت که شاد بود از بودن دوباره ایی که جان

داده بود به تپش قلبش و ناراحتیش برای آن رامبد و خونسردیش بود که لاج بالا می زد تا خوردش کند و از این به بعد پانیز ۱۸ ساله مغرور میشد و پر از تیغه هایی که زخمی می کرد دل آنانی

که باید! روی تختش دراز کشید و اجازه داد لبخند تازه شود بر لبش و پروانه پر بزند بر تنگی قلبش و امروز روز خوبی بود با تمام دزدیدنش!

نگاهی به ساعت انداخت. ۱۲ ظهر بود و باز یک روز دیگر برای مدرسه نرفتن و تاخیر! بلند شد باید ناهار می خورد. بلاخره به خانه برگشته بود. خانه عمو رضای نوست داشتنی!

فرامرز با چشمانی که بی غرور و پر التماس بود گفت: پیداش کردی دیگه چته؟

رامبد پوزخندی زد و به سویش سینه جلو داد و گفت: کی پیداش شد؟ امروز! اونم ۳ روز بعد از وقتی که بهت دادم. البته خودم پیداش کردم نه تو. توقع نداشته باش شرکنت باز بتونه سرپاشه.

فرامرز با اخم گفت: پسر رضا بودن یعنی بزرگی چرا عین پدرت نیستی؟ گذشت میدونی چیه؟

رامبد صدا در سر انداخت و گفت: نه نمی دونم. اون روزی که بال بال زدم برا نبردن پانیز تو فهمیدی گذشت چیه؟ تونستی از کسی که مال من بود بگذری و ببخشی تمام مال و منالی که

دنبالشون بودی؟ اصلا تونستی ازش مراقبت کنی؟ تو چیکار کردی که توقع داری؟ برو بیرون تا محترمانه ازت می خوام بی احترامیم خوب بلدم. پس راتو بکش برو.

فرامرز تیز نگاهش کرد و گفت: من پدرشم اینو که خوب میدونی شاید یه جا محتاجم بشی یادت باشه!

رامبد پوزخندی زد و گفت: یادم می مونه پدر وظیفه شناس!

فرامرز تلخ نگاهش کرد و از اتاق بیرون زد. رامبد با اخم نگاهش کرد و زیر لب گفت: خداروشکر کن بخاطر پانیز روزگارتو سیاه نکردم.

نگاهی به ساعت انداخت. از سه عصر گذشته بود. چقدر هوس جادوی این دختر را داشت. اگر سفیدبرفی گول سیب سرخ جادوگر خورده بود رامبد گول آن دو گویی روشن سبز را خورده بود

که آتش می انداخت بر جانش و چرا دلش نجات نمی خواست؟

بلند شد پالتوی کوتاه مشکیش را از دور میز برداشت و به تن کرد. با قدم های محکم ارث رسیده ی رضای دوست داشتنی از اتاق بیرون رفت. نگاهی به منشی اخمویش که تند تند

در حال تایپ بود انداخت و گفت: خانوم محمدی کارتون تموم شد از مش عباس بخواین درارو قفل کنه. تا به ساعت دیگه شرکتو تعطیل کنین به کارمندا هم بگین.

محمدی سر بلند کرد و گفت: بله! امر دیگه؟

رامبد رو گرفت و گفت: خداحافظ.

منتظر جواب نشد و با سرعت از شرکت بیرون زد... وارد خانه شد اما از دیدن حسین جا خورد. نازنین و پانیز روبرویش نشسته بودند و حسین در حالی که پرتقالی پوست می گرفت مشغول

صحبت بود. با تعجب داخل شد. حسین با دیدن رامبد لبخند زد و گفت: سلام داداش کجایی؟ ول کن این شرکتو!

رامبد لبخندی به زور روی لب آورد و جلو آمد با حسین دست داد و گفت: سلام، خیلی وقت بود این طرفا نیومده بودی.

مشکوکانه نگاهی به پانیز که بی خیال و مغروراه پا روی پا انداخته بود انداخت و کنار حسین نشست. حسین لبخند کوچکی روی لب آورد و گفت:

-نازنین خانوم صبح زنگ زد و گفت؛ پانیز اومده و بهتر این ارث و میراث به جا قضیه اش تموم بشه.

قلبش فرو ریخت و اگر دروغگو می آمد به چشم این کمند گیسوی دلبر چه؟

با زخم نگاهی به نازنین خونسرد انداخت و کجا این مادر دل می سوزاند برای این دردانه؟

زهر می ریخت تا نفرت جمع شود در دل این پانیزک زیبا تا مهر برکند و مگر چقدر زور باید زد برای عشق؟! پانیز کنجکاوانه به حسین نگاه کرد که حسین از کیفش وصیت نامه ی اصلی را بیرون

آورد و گفت: این وصیت اصلیه. اونی که تو جمع خونده شد بنا به دلایلی که لازم به گفتن نیست جعلی بود. پانیز برای تو می خونمش چون رامبد و نازنین خانوم از منتش مطلع هستن.....

حسین وصیت را خواند و پانیز گوش داده به حسین و خیره شد به میشی های مغروری که رخ به رخش نشسته بود و صورتش سرخ شده بود از زور دردی که از نگاه خیره ی پانیزکش

می خواند. نازنین زیر چشمی به پانیز که خیره به دردانه اش می نگریست نگاه کرد و لبخند نشست و در دل گفت:

-ازش متنفر شدی برای کاراش، حسست می کنم.

اما گهی حس های مادرانه هم اشتباه می شد مگر نه؟ رامبد بی طاقت تر از همیشه بلند شد بی توجه به دو جفت چشم طلبکار و متعجب دست پانیز را گرفت و گفت:

-بیا، کارت دارم.

پانیز بی حرف رفت و دلش رفته بود برای حرفهایی که فکر می کرد شاید مضمونش عذرخواهی باشد. نگاه دوخت به دستان گره کرده شان و تب زد و دل لرزاند و خدا عاشق بود این دخترک ۱۸ ساله!

"چه می شد روزی می رسید که مرد من تنها بیقرارش برای من می بود، دلیل آشفته گیش من بودم، آه مرد من!"*

رامبد در اتاقش را باز کرد و پانیز را داخل کشاند و در را بست. دستش را رها کرد و بدون آنکه نگاه بیقرارش را از او بگیرد گفت: برای خودت جعلش کردم. برای مزاحم نشدن فرامرز!

پانیز بی خیال نگاهش کرد. حرص خوردن و عصبی شدن برای این مرد اوج لذت بود و مگر این دختر تا چه حد بازیچه بود؟ خوسرد گفت:

-برام مهم نیست.

رنگ تعجب نشست در نگاهش و این دختر دیوانه بود؟

رامبد قدمی به سویش برداشت که پانیز ناخودآگاه و دستپاچه عقب کشید و رامبد هوس داشتن کرده بود؟

رامبد موشکافانه نگاه دوخت به سرخی نشسته ی هوس انگیز هلوی صورتش و نیش خند نشست در بر لبش و دلش کمی فقط کمی بازی می خواست. از پانیز دور شد روی مبل چرمش

نشست و گفت: قرار بود شب حرف بزیم هوم؟

پانیز خیره خیره نگاهش کرد که رامبد با سر اشاره کرد تا بنشیند. پانیز خود را کمی جمع و جور کرد و به آرامی روی رامبد نشست و به او زل زد قبل از اینکه رامبد حرفی بزند صدای

گوشی پانیز بلند شد. گوشی را از جیب سارافونش بیرون آورد. با دیدن نام فرزاد لبخند زد و فوراً دکمه ی تماس را زد: الو فرزاد؟

-سلام دردونه، چطوری؟

یادش رفته بود صدای گوشیش را کم کند. یادش رفته بود این مرد روانی بود برای حرف زدن با مرد دیگری. یادش رفته بود نباید را جلوی شکسته است. رامبد به خشم نشسته نگاهش کرد

که پانیز ادامه داد:

-خوبم، تو چطوری؟

-خوبم عزیزم، انگار برگشتی، حالا من چطوری ببینمت؟ یه هفته اس ندیدمت حواست هست؟

پانیز خندید و گفت: آمار گرفتی؟ بله حواسم هست، شما بگو من میام دیدنت خوبه؟

دیوانه شد. عاشق بود و پر از غروری که پانیزک بر بادش برده بود. با خشم بلند شد گوشی را از دست پانیز خندان کشید و محکم به دیوار کوباند. به طرف پانیز چرخید بازوهایش را گرفت

و غرید: با کدوم نره خری حرف می زدی ها؟

پانیذ ترسیده نگاهش کرد که رامبد فریاد زد: لعنتی تو جون منو قسم خوردی، همون پسر همسایتون بود ها؟

پانیذ را رها کرد با عجله به سوی کمد دیوارپیش که اتاقکی مخصوص برای لباس هایش بود رفت تا لباس عوض کند و بیرون برود. همانطور با عصبانیت می گفت:

-می کشمش مردیکه روانیو. حالیش می کنم کی عزیزشه....

پشت سر هم می گفت و پانیذ ترسیده با عجله به دنبالش رفت. وارد کمد دیواری که شد رامبد اورکتی خاکستری بیرون آورد که تن کند پانیذ با ترس مچ دست رامبد را گرفت و گفت:

-کجا؟

رامبد با خشم دستش را محکم کشید و گفت: باید جواب پس بدم؟

پانیذ را کنار زد که پانیذ بی هوا، بدون درک آن گناه خوشایند از پشت رامبد را بغل کرد و با بغض و اشک زنده شده در چشمانش تند تند گفت:

-به خدا فقط می خواست احوالو بپرسه، اون خودش یکی دیگه رو دوس داره، تو رو جون من نرو، اون خیلی خوبه اصلا قصد بدی نداره، خواهش می کنم رامبد.

ایستاده بود این تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا و این آغوش خواستنی چرا پر از عشق بود؟

چرا حس لذتی داشت به همتایی آبی شدن های آسمان؟ نگاه دوخت به دستان کوچک و گره کرده ی پانیذکش که دور شکمش سفت شده بود. دود شد غیرت و عصبانیت چند دقیقه ایش!

"وسط دعوا یه جمله اس که حال آدمو عوض می کنه: داد نزن بیا بغلم."*

پانیذک نگفته بود اما بی صدا این تن خسته و رنجور پر از نگرانی این یک هفته نبودن هایش را با آغوش کشیده بود و خدایا این تن به آغوش کشیده ی پر از معصومیت را کی می بخشی؟

دستش را روی دست محبوبکش گذاشت و با صدای گرفته ایی گفت: گریه نکن نمیرم.

به آرامی به سوی پانیذ چرخید. بی اراده دست برد تا صورت پانیذ را پاک کند که پانیذ تکان خورده از همه ی احساساتی که گرمایش تبخیر می کرد خون بی حیایی تنش را خود را کنار کشید

و با صدای لرزانی گفت: همیشه برم تو اتاقم؟

رامبد خیره نگاهش می کرد. ترس را دست و پا گم کردن هایی دردانه اش می دید و دلش الان آرام بودنش را می خواست و چرا اجازه آغوشی برای آرام کردنش نداشت؟

از او رو برگرداند و با تن صدای تحلیل رفته ایی گفت: برو.

عذر نخواست و این مرد هنوز مغرور بود. پانیذ تند از در کمد دیواری که به سوی راهرو باز می شد از آنجا بیرون آمد. رامبد کلافه موهایش را بهم ریخت و از کمد دیواری بیرون رفت.....

وسایلش را از آسی گرفت و در اتاق گذاشت. آسی با شگفتی گفت: این خونه ایه که توش زندگی می کردی؟... بابا پولدار.

پانیذ خندید و گفت: بیا داخل چرا سر پایی؟

آسی داخل اتاق شد و لبه ی تخت نشست و گفت: ظهر که رامبد زنگ زد برا وسایلت زهره ترک شدم. فک نمی کردم بلاخره پیدات کرده. اما وقتی با گوشی خودت زنگ زده بود یعنی پیشش بودی. ترسیدم اما گفت خوبی، نمی دونم چرا خیالم راحت شد.

پانیذ کنارش نشست و گفت: خوبم، دیگه برنامه های قبل رو ندارم. امروز وصیت رو دوباره خوندم. البته وصیت نامه اصلی رو. من وارث یه ثروت میلیاردیم. همین خونه ایی که توشیم نصفش مال منه.

آسی سوتی کشید و گفت: نه بابا، پس این عمو رضای دوست داشتنی حسابی برات گذاشته.

پانیذ سر تکان داد و گفت: امروز فرزاد زنگ زد.

آسی اخم در هم کشید که پانیذ طلبکارانه گفت: چته؟ خیلیم دلت بخواد... حس می کنم از وقتی تو رو دیده یه جوری شده. آسی حسم میگه دوست داره. بهتره یکم بزاری بهت نزدیک بشه تا بتونه حرفشو بزنه.

آسی با اخم گفت: بیا در موردش حرفی نزنیم.

پانیذ آهی کشید و گفت: تنها اذیتت نکرد؟

آسی با حرص گفت: همه فهمیدن تو آپارتمانم یه کلاغ نگه داشتم.

پانیذ خندید و گفت: دلت میاد؟ تنهای من به این خوشگلی.

-آره از زغال بودنش کاملا مشخصه.

صدای ضربه ایی که به در خورد نگاهشان را به در اتاق کشاند. پانیذ بفرما زد و در باز شد و سپیده با لبخند زیبایش داخل شد و فنجان قهوه به همراه بسکویت را روی میز گذاشت و گفت:

-چیزی دیگه ایی نمی خواین؟

پانیذ مهربانه لبخندی خرج کرد و گفت: نه عزیزم.

سپیده از اتاق بیرون رفت که آسی گفت: رامبد چیکار کرد؟

-رفتارش عجیب شده، فک کردم پیدام کنه زنده ام نمی زاره اما خیلی خونسرد بود. انگار اتفاقی نیفته یه جوری شده که خودمم نمی دونم. انگار اون مرد همیشه عصبی رفته. آرومه اما مثل

همیشه پر از غرور. شایدم آرامش قبل طوفانه.

-مرد که غرور نداشته باشه مرد نیست.

بی خیال آسی. دقم داده با این غرور و اخم دائمیش.... آسی دلم می خوادش اما این مرد اندازه تمام عمرم ازم دوره.

با خجالت و اضطراب گفت: دلم می لرزه از دیدنش، تب می کنه تنم از گرمای وجودش، آسی عاشق شدم؟ عاشق این مرد؟

"چشمان تو مریضی مسری دارن، به تو که نگاه می کند ... تب می کند... وجودم."*

آسی لبخند زد و گفت: هنوز زوده، کم کم آتیش می گیری و بازم بیشتر می خوایش. عاشق شدی گلم.

"نوای باران می آید، گوش کن صدای قافله ی ابرها را که جلوی پایت زانو زده اند، هی تو، کجا؟ نوش جان باران سخاوتمند آسمانت، عاشق شدی ای دل، مبارک باد!"

سرش را روی شانهِ ی آسی گذاشت و گفت: بین این همه آدم چرا اونی که اینقد زجرم داده؟

آسی سر تکان داد و گفت: خدا کارای عجیبی از مون می خواد.

-شاید....

به چهارچوب اتاق پانیز تکیه داد و در حالی که با خبانت نگاهش می کرد و گفت: قهوه های ساعت ۱۰.

پانیز با پرخاش گفت: دیگه وظیفه ی من نیست.

رامبد اخم درهم کشید و گفت: من تعیین می کنم.

پانیز خونسرد گفت: می تونی خودت زحمتشو بکشی.

رامبد خونسرد تکیه از چهارچوب اتاق گرفت و داخل شد و موزیانه گفت:

-قرار که نیست برگردیم به دوران قشنگ قبل رفتنت ها؟ یا شاید دلت بخواد....

پانیز حرفش را قطع کرد و با گستاخی گفت: شاید تو دلت می خواد برگردیم به دو ماه نبودن من ها؟

ابهت ریخت در نگاهش و باید این دخترک ۱۸ ساله ی رخ به رخش را کمی آدم می کرد. با قدمهای شمرده به سویش قدم برداشت. تردید قدمش ترس انداخت در دل پانیزی که

وانمودش شجاعت بود و ترسو تر از او کجا پیدا می شد؟ با ترس گفت: چی شده؟

رامبد با لبخند موزیانه ایی نگاهش کرد. دل پر هوشش شوق بازی داشت نه هوس!

روی پانیز خم شد. نگاه ریخت در آن زمردهای پر از اشباع زندگی و چقدر خدا دوستش داشت برای داشتن این نوای زندگی که در کنارش بود. غرق شد و کجا دریا به این عمق بود؟

نگاهش کلافه شد. دلش کمی او را می خواست. به شرط یک بوسه! فقط یک بوسه ی کوتاه!

نفس داغش را به صورت پانیزکش ریخت که پانیز قلب ضربان گرفته اش را با دلداری های دلش آرام می کرد و اما با هر بار نفس کشیدن های عصبی رامبد شوق قلبش سر به رسوایی

کوبیدن می گذاشت و این دل هم خیره سر شده بود. خدا به کجا هوار می کشید که این دل لجباز فقط او را می خواهد. مال او باشد فقط مال او!

"بعضی وقتا لازم نیست حرفی زده بشه بین دو نفر... همین که نگاهش درگیر نگاهت باشه... با عشق پلک بزنه یعنی تا آخر دنیا باهاتم... تا آخرشم من هستم... همین کافیه."*

پانیز در دل فقط یک سوال از خود پرسید: رامبدم تا آخرش باهامی؟

جادویش می کرد این دختر دلبر و چقدر از این جادوهای دلبرانه هول می شد چون جوانکی در حال دیدن زدن دختر همسایه بر سر پشت بام پر کفتر خانه!

کلافه و عصبی از این بازیش فورا خود را عقب کشید. کاغذی از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت و به سرعت از اتاق بیرون رفت. پانیز هول شده دستی به صورت داغش کشید و نالید:
-خدایا به دلم رحم کن.

با اکراه کاغذ روی میز را برداشت و نگاهی سرسری به آن انداخت اما با دیدن برنامه کلاسی که مربوط به کلاس های ویلونس بود جیغ بلندی کشید و با خوشحالی رو به سقف گفت:
-خدا عاشقتم، نوکرتم به خدا!

بوسه ایی برای خدا فرستاد و چه کسی می گفت این مرد زیادی جذاب و مغرور تغییر نکرده؟

مردش مهربان بود و رضا بودن چقدر به این مرد می آمد!

نگاه دقیقی به برنامه کلاسی انداخت. اولین کلاسش روز یکشنبه عصر بود. چه خوب که کلاس هایش صبح نبود که مدرسه داشت. بلند شد باید از مرد مهربان این روزهایش تشکر می کرد.

با قلب به تپش افتاده اش از اتاقش بیرون رفت. به اتاق رامبد که رسید با لرزی که بر تن یاسیش افتاده بود ضربه ایی به در اتاق زد و در را باز کرد. نگاه رامبد روبروی در بود. با دیدن پانیز

خونسرد نگاهش کرد که پانیز لبش را گاز گرفت و نگاه گرفت از میثی هایی که بی قرارش می کرد و گفت:
-بابت کلاس ویلون متشکرم!

یادش رفته بود لرزش و کلافگی دقیقی پیش را! مغرورانه گفت: قهوه های ساعت ۱۰!

پانیز گنگ نگاهش کرد که رامبد خونسرد گفت: تشکرت قهوه های ساعت ۱۰ میشه. تو هر شب برام بیار.

فقط کمی دلش لجبازی خواست. اخم کشید و بچگانه گفت: چرا من!؟

لبخندی کمرنگ بر لبان رامبد نشست و این بچگانه های بانمک هم پانیزش را خواستنی می کرد. رامبد بلند شد روبرویش ایستاد و گفت: قبول!؟

رامبد خواسته بود و او نه بگوید؟ رامبدش طعم تلخ قهوه های ساعت ۱۰ اش را خواسته بود و او نافرمان شود؟ با صدای آرامی گفت: باشه!

رامبد لبخند زد و خدا شاهد بود پانیز دنیا می داد برای این لبخند خواستنی!

سر برگرداند که بیرون برود رامبد گفت: از فردا با راننده برو مدرسه. سر ساعت هم میاد دنبالت... از این به بعد هر جا میری یا با من یا با راننده میری.

پانیز نگاهش کرد و چرا نگرانی های درک نشدنی این مرد را به این شدت دوست داشت؟

باشه ی آرامی گفت و همین که قدم برای رفتن برداشت رامبد بی طاقت تر از همیشه بازویش را گرفت او را به سمت خود کشاند. در آغوش کشیدن این دختر آرزویش بود چرا آرزو برآورده

می شد و اما سیری آرزویش کم؟

"چه کاری از دستم بر می آید وقتی... عشق... تمام خودش را می ریزد در چشمان تو؟!!"*

بی هوا گفت: نمی تونم خودمو آروم کنم، چیکار کردی با من؟

ز مرد چشم هایش را به میشی های بی قرار مردش دوخت و این مرد امشب پر از جنون بود. تن گرمزده اش بیخودش می کرد از این نزدیکی هراس انگیزی که قلبش را به بازی گرفته بود.

از رسوایی این قلب می ترسید و مردی که حالش را درک نمی کرد و چقدر دوست داشته شدن های این مرد خاص بود. پنجه های مردش بیشتر در بازویش فرو رفت و پانیز

بی اختیارتر از همیشه با سرعت خود را عقب کشید و تند تند گفت: باید برم به درسام برسم خیلی عقبم.

فرصت نداد برای اجازه نرفتن دادن رامبد و با عجله از در بیرون زد و اجازه داد قلب هردویشان با سرعت هزار بزند. با رفتنش رامبد لبخند زد و زیر لب گفت:

-اختیار ازش می گیرم؟

ساعت ۱۱ شب بود و فردا روز پر کاری داشت. به سوی تختش رفت و زیر پتویش خرید. بعد از ۲ ماه اولین شب آرامشش بود.

روبروی نوید ایستاد و با لبخند دستش را پشت کمر پانیز گذاشت او را کمی به جلو هل داد و گفت: اینم شاگرد جدید.

نوید با نگاهی خیره به پانیز گفت: ماشالله خواهرت خیلی بزرگ شده رامبد.

اخم های هر دو در هم کشیده شد و پانیز عصبی نگاهی برنده به نوید انداخت و گفت: کی به شما گفته ما خواهر و برادریم؟

نوید متعجب به رامبد نگاه کرد که رامبد با لبخندی به زیبایی همه ی ابرهای سفید آسمان به پانیزکش نگاه کرد که نوید نابارورانه گفت:

-من همیشه فک می کردم خواهر و برادرین.

رامبد با لبخند گفت: اشتباه کردی داداش.

نوید با تمام حیرتش رو به پانیز گفت: به هر حال خوش اومدین پانیز خانوم. مدرس شما آقای علوی هستن. الان با یکی از هنرآموزاشون کلاس دارن. بعد از اون نوبت شماست.

پانیز سر تکان داد و با تشکری کوتاه از اتاق نوید بیرون آمد. نوید با اخم گفت: آخه من الان باید بفهمم که پانیز خواهرت نیست؟ ضایعم کردی رفت.

رامبد خندید و گفت: دیوونه ایی به خدا. اون... دختر عمومه.

نوید ابرویی بالا انداخت و گفت: چه عصبیم شد گفتم خواهر و برادرین. خدا به داد برسه.

رامبد با صدای بلندی خندید و گفت: جوش نزن داداش. فقط یکم حاضر جوابه.

-عجب، فقط کم مونده بود منو بخوره.

رامبد ذوق کرده بود از جذبه ی نیلوفر زیبایش و امروز بیشتر از همیشه دوستش داشت. حرفش با نوید که تمام شد از اتاق بیرون آمد. پانیز منتظر روی صندلی نشسته بود. روبرویش ایستاد

و گفت: کارت تموم شد زنگ بزنی میام دنبالت.

پانیز با اخم گفت: گوشی ندارم.

رامبد تعجب پرسید: گوشیتو چیکار...

سوالش تمام نشده بود که یادش آمد دیشب با تمام عصبانیتش گوشی دختر بیچاره را خورد کرده بود. بیچاره پانیزک!

با حرص نفسش را بیرون داد و گفت: از آموزشگاه زنگ بزنی میام.

پانیز سری تکان داد. رامبد رو به منشی زیبای دوستش سری به نشانه ی احترام تکان داد و رو به پانیز گفت: مواظب خودت باش!

"می گن آدمای عاشق بیشتر از اینکه بگن دوست دارم می گن مواظب خودت باش حالا تو هم...."

پانیز زیر لب باشه ایی گفت به مردی نگاه کرد که از در بیرون رفت و این مرد همیشه همینقدر جنتلمن بوده؟

نگاه دوخت به منشی زیبای آموزشگاه اخم چین انداخت بر پیشانی و سر تکان دادن مردش چه بود؟

نفسش را پر صدا بیرون داد که در کلاس روبرویش باز شد و پسرک ۱۶ یا ۱۷ ساله ایی از آن بیرون آمد. منشی نگاهی مهربان خرج پانیزک اخمو کرد و گفت:

-عزیزم بفرمایید، نوبت کلاس شماست.

پانیز بلند شد ساک و یلونش را روی شانه اش انداخت و داخل شد. مردی جوان روی صندلی نشسته بود. انگار کلافه بود چون سرش را با دستانش گرفته بود و نگاهش به موزاییک های کلاس

دوخته شده بود. با صدای آرامی گفت: سلام استاد!

مرد سرش را بلند کرد از دیدن پانیز جا خورد. فکر هم نمی کرد شاگردش برخلاف همیشه دختر باشد. باید حتما با نوید صحبت می کرد. همه ی شاگردانش همیشه پسر بودند به درخواست خودش! علوی اشاره کرد تا پانیز صندلی روبرویش بنشیند. پانیز خانمانه هایش را خرج کرد برای بزرگ بودنش و متین نشست و دلنشین تر از همیشه پاهایش را کنار صندلی جمع کرد و زل زد به استاد زیادی جانش و منتظر نگاهش کرد. ارمیا (علوی) نگاه دزدید از تلاطم نگاه پانیز و گفت:

-خودتون استاد انتخاب کردین یا طبق برنامه اومدین؟

اعتماد به نفس بود یا قصدش تحقیر؟ اخم درهم کشید و گفت: امروز اولین روزیه که من به این آموزشگاه اومدم. حتی ثبت نامم من نکردم انتخاب استاد که جای خود داره!

ارمیا کلافه سر تکان داد و گفت: خیلی خب، علوی هستم، احتمالا هفته ایی دو بار باهم کلاس داریم. فقط اسمتون؟

پانیز با تخصی گفت: کاوه!

ارمیا سر بلند کرد و چشم دوخت به نگار پر از زیبایی دخترک جوان و چقدر این اولین دیدار عجیب و ناخوشایند بود. نفسش را تند بیرون داد و گفت:

-امروز فقط تئوریا رو درس میدم. از جلسه ی بعد عملی کار می کنیم خانوم کاوه!

پانیز سر تکان داد و ارمیا شروع کرد. در تمام لحظات پانیز ساکت بود و با دقت به حرف های استاد جوان و تا حدی مغرور و عجیبش گوش داد. کلاس که تمام شد ارمیا خسته نباشیدی به

پانیز گفت و به همراه دخترک جوان از کلاس بیرون رفت. منشی جوان با لبخند خسته نباشید گفت. پانیز به طرفش رفت و گفت:

-می توئم زنگ بزئم بیان دنبالم؟

منشی تلفن را به طرفش هل داد و گفت: البته عزیزم.

پانیز شماره تماس رامبد را گرفت. همین که رامبد جواب داد به او گفت که کلاسش تمام شده و دنبالش بیاید. تماس که قطع شد با لبخند از منشی تشکر کرد. برگشت تا روی یکی از صندلی ها

بنشیند که ارمیا را دید که سرگرم گوشیش است با اکراه با یک صندلی فاصله کنارش نشست. منشی با لبخند گفت:

-آقای علوی جای میل دارین بیارم؟

ارمیا سر بلند کرد با لبخند گفت: متشکرم. آگه زحمتشو بکشین ممنون میشم.

منشی بلند شد و به آبدارخانه ی کوچک رفت تا برای ارمیا چای بیاورد.

منشی بلند شد و به آبدارخانه ی کوچک رفت تا برای ارمیا چای بیاورد. پانیز زیر چشمی به ارمیا نگاه کرد که ارمیا نگاهش را بالا گرفت و مچ نگاهش را گرفت. به دخترک کنجکاو لبخند زد

و گفت: می تونم ویلونتو ببینم؟

پانیز متواضعانه ویلونس را به دستش داد. ارمیا ویلون را از کاورش بیرون آورد. نگاهی دقیق به ویلون انداخت و با تعجب گفت:

-این ویلون دست سازه، خیلیم حرفیه، برای اولین بار این ویلون خیلی گرونه.

پانیز در دل گفت: عمو چقد خوبی!

-یه هدیه اس!

ارمیا نگاهش کرد و گفت: پس برای طرفت خیلی عزیز بودی.

ارمیا ویلون را در کاور گذاشت و به دست پانیز داد که صدای رامبد تپش انداخت به قلبی که بیقرار آمدنش بود: پانیز!

پانیز دستپاچه بلند شد و گفت: آماده ام!

رامبد نگاه دقیقی به ارمیا انداخت و انگار منتظر بود پانیز این مرد جوان را معرفی کند. پانیز رد نگاه گرفت و باز ترسید و چرا این مرد به مرداهای دوروبرش اینقدر حساس بود؟!

رامبد جلو آمد کنار پانیز ایستاد دست پانیز را در دستش قفل کرد و فشار آرامی به دستش داد که پانیز با شرم گفت:

-ایشون استاد ویلونم هستن، آقای علوی!

ارمیا نگاهی به رامبد و اخم روی صورتش انداخت اما با خوشرویی با رامبد دست داد که پانیز آرام گفت: پسر عموم هستن.

رامبد بی میل به این مرد جذاب دستش را فشرد و گفت: خوشحالم از دیدنتون.

پانیز با احساس بدی که داشت انگار می ترسید با همین دیدار کوتاه همین آمدن یک ساعت آموزش ویلونس هم ببرد گفت: بریم؟

رامبد با اخم نگاهش کرد و بی حرف و بدون توجه به ارمیا که منتظر نگاهشان می کرد دست پانیز را در دست گرفت و از آموزشگاه بیرون زدند. پانیز سوار ماشین که شد تند تند گفت:

-فقط درس داد، الانم داشت ویلونمو می دید تا تاییدش کنه.

رامبد ماشین را روشن کرد و با اخم که انگار سرخوشانه روی پیشانیاش نشسته بود و قصد صاف کردن پیشانیاش را نداشت گفت:

-من سوالی نپرسیدم.

پانیز نفس حبس کرد و انگار زیادریش باعث تحریک می شد و او کلاس ویلونس را می خواست بی آقای علوی یا با او!

با ترس از حرفی که می توانست رامبد بزند نفسش را بیرون داد و از شیشه به خیابان پر ازدحام زمستانی نگاه کرد. اما برخلاف باوری که در دلش نسبت به رامبدش داشت رامبد پرسید:

-کلاس بعدیت کیه؟

پانیذ متعجب نگاهش کرد و گفت: سه شنبه!

رامبد سر تکان داد و گفت: برات گوشی گرفتم تو داشبورده، سیم کارت خودتو انداختم روش.

لبخند زنده شد بر لبان پانیذ و این مرد به امید همین لبخند هر کاری می کرد. گوشی را از داشبورد بیرون آورد. راضی بود. مردش در اوج عصبانیت هم یادش می ماند باید شکستگی ها را پیوند

بزند.

فصل بیست و دوم

نازنین کلافه تلفن را قطع کرد و روی میل ولو شد. نادیا با نگرانی پرسید: مشکلی پیش اومده خانوم؟

-برام یه لیوان آب بیار نادیا.

نادیا فرزند به آشپزخانه رفت که پانیذ با عجله از پله ها پایین آمد. کیفش را روی شانه اش مرتب کرد اما با دیدن اخم های درهم نازنین که به میز خیره شده بود به آرامی پرسید:

-چیزی شده؟

نازنین نگاه از میز گرفت و بی قرار به این دردانه ی رضا نگاه کرد و کاش دختر داشت. کلافه گفت: بهتره بری تا کلاست دیر نشده.

پانیذ با قدم های شمرده نزدیکش شد و با آرامش گفت: میدونم دارم فضولی می کنم اما شما خیلی ناراحت به نظر می رسیدن...

نازنین به تلخی گفت: سرت به کار خودت باشه دخترجون. ازت کمکی نخواستم.

پانیذ ناامید نگاهش کرد و رامبدش این همه تلخی را از مادر به ارث برده بود؟!

می خواست خوب باشد، می خواست مهربانانه هایش را سفره کند در دل این مادر تا شاید در پس این همه نفرت رنگ لبخند و مهر بر لبش بنشیند و باز هم شاید این دخترک بی خبر

و بی گناه را ببخشد اما انگار این خواستن در مقابل نخواستن های این زن هیچ فایده ای نداشت. سر پایین انداخت و رفتن بهتر از ماندن های پر از تلخی بود. راننده بیرون منتظرش بود

و امروز ششمین جلسه ی کلاس ویلونس بود و ارمیا بهترین معلم موسیقی!...

وارد کلاس شد و باز عطر خاص ارمیا فضا را پر کرده بود و چرا گاهی وقت ها از این عطر خوشبو خوشش نمی آمد؟! به آرامی سلام کرد که ارمیا با لبخند جوابش را داد و گفت:

-سرما خوردی؟

پانیذ روبرویش نشست و متعجب گفت: نه!

ارمیا لبخندش پررنگ شد و گفت: دماغت قرمز شده از سرما!

پانیذ با خجالت دستی به بینی اش کشید و لبخند زد و گفت: همیشه اینجوری می‌شم.

ارمیا نگاهش کرد و این نگاه خاص ترین نگاه برای دختر زیبایی که به نظر در خاص ترین می آمد. ۶ جلسه می گذشت و هر بار راضی تر از همیشه برای بودن این دختر سرزنده و پر از زندگی!

نگاه از او گرفت و گفت: ننتی که داده بودم تمرین کردی؟

پانیذ ناراضی گفت: امیدوارم راضی کننده باشه، خودم حس بدی دارم.

ارمیا با اخم و تحکیم گفت: بیادت نرفته که گفتم آگه کارت حتی بد هم بود اعتماد به نفس داشته باش، نواختنو باید حس کنی با حسست بزن اینجوری حتی آگه اشتباه هم بزنی حسست

تصحیحش می کنه... از دل بزن!

پانیذ سر تکان داد و این مرد استاد شده ی عجیب او را کمی می ترساند، ترسی که دلش باور نمی خواست. ویلونس را از کاور بیرون آورد. آن را به دقت زیر چانه اش گذاشت و چشمانش

را روی هم گذاشت و با دلش ننتی که جلسه ی قبل تمرین کرده بود را زد. کارش که تمام شد لبخندی زیبا روی لب های ارمیا نشست و گفت:

-عالی تر از اونچه که فکر می کردم زدی.

پانیذ ذوق زده لبخند زد و گفت: مرسی استاد!

ارمیا دفتر نت را باز کرد و گفت: بریم سراغ درس جدید امروز!

...یک ساعت کلاس تمام شده بود چرا ارمیا تمایلی به رفتن این دخترک زیبا نداشت؟

پانیذ بلند شد ویلونس را در کاورش گذاشت و گفت: خسته نباشید استاد.

ارمیا زیر لب گفت: با تو خسته نمیشم. نمی دونم چرا؟

شنید و قلبش به تپش افتاد و اگر رامبد بود؟!

وای به حال این ارمیای بی خبر از وجود این مرد حسود و عصبی که جان می داد اگر جانش (منظور پانیذ) را از او بگیرند. پانیذ با اخم گفت: با اجازه استاد.

خواست از در بیرون برود که ارمیا گفت: کارم تمومه، می تونم خواهش کنم برسونمت؟

بدون پاک کردن آن اخم نازیبا خشک و رسمی گف: ممنونم استاد، راننده ام میاد دنبالم!

ارمیا سر تکان داد و با لبخندی زوری گفت: بله متوجه ام.

پانیذ نایستاد تا ناامیدی استاد جوانش را ببیند. بغض کرد و خدا چرا همه ی مردهای عالم عشق را درک می کردند الا آن مردی که باید؟!

اشک در چشمانش جوانه زد و دلش الان هیچ نمی خواست غیر از گریه ایی از زور دردی که قلبش داشت و درمان چرا باید فقط و فقط در دل آن مرد زیادی مغرور باشد؟

نگاهی به آسمان انداخت و گفت: تو بیار جای من که این دل دیگه نمی کشه.

"بغض هایم را به آسمان سپردم، خدا به خیر کند باران امشب را!"*

سوار ماشین شد و رو به راننده گفت: برین بهمنی.

راننده از آینه نگاهش کرد و گفت: خانوم آقا گفتن مستقیم از آموزشگاه ببرمتون خونه.

پانیذ اخم کرد و گفت: من زندانی نیستم، جای که می گم برین.

راننده سری تکان داد و به سوی بهمنی رفت. باید مریم را می دید. امروز که مدرسه بودند گفته بود که آخر هفته مراسم عقدش است. باید کمی با او حرف می زد.....

غروب شده بود و گوشیش مرتب زنگ می خورد. می دانست دعوی بزرگی در راه است. نفسش را با حرص بیرون داد و وارد سالن شد. رامبد کلافه و عصبی طول سالن را طی می کرد

و با گوشیش زنگ می زد. پانیذ با ترس گفت: سلام.

رامبد با چشمانی که از قرمزترین رز، سرخی را وام گرفته بود غرید: تا الان کجا بودی؟

پانیذ جا خورد و کمی خود را جمع و جور کرد و گفت: رفتم پیش دوستم، کارش داشتم.

رامبد با قدم های بلند به سوی آمد بازویش را گرفت و گفت: این ماس ماسکو برا چی برات گرفتم؟ چقد سخته که زنگ بزنی اطلاع بدی؟ ها؟

قبل از اینکه جواب دهد نازنین از پله ها سرازیر شد و با اخم گفت: تو حقی نداری ازش بازجویی کنی، خودش می تونه تصمیم بگیره!

رامبد با حرص و عصبانیت به مادرش چشم دوخت. سعی کرد آرامش داشته باشد. نفسش را پر صدا بیرون داد و بی حرف با قدم هایی تند از پله ها بالا رفت. پانیذ با دلهره به رفتنش نگاه کرد و

قلبش ضربان گرفته بود و باید توضیح می داد برای مردش و گرنه این دل قرار نداشت بی توجه به نازنینی که مثل عصر کلافه بود و روی مبل نشسته بود و باز هم خیره بود، تند از پله ها بالا

رفت. با تمام نفس نفس زدن هایش جلوی در اتاقش ایستاد و در زد. صدای عصبی رامبد در گوشش طنین انداخت:

-نمی خوام کسی رو ببینم.

پانیز کسی نبود. پانیز برای آرام کردن این مرد آمده بود. دستگیره را فشرد و داخل شد. رامبد با خشم به سوی در چرخید. با دیدن پانیز غرید:

-چی می خوای؟

پانیز در را پشت سرش بست و گفت: اومدم عذر بخوام.

رامبد با فریاد گفت: خیلی خب خواستی حالا برو بیرون.

پانیز جا خورد و قدمی به عقب برداشت. قلبش ضربان گرفت و وحشی تر از بیرهای درنده به سینه می کوفت و حش این فریاد بود؟

بغض کرد. با نگاه غبار گرفته اش به رامبد عصبانی نگاه کرد و چه کسی می گفت مردها در حین عصبانیت زیباترند؟

می ترسید، مثل همیشه و کاش این مرد می دانست پیمان نبایدها این خشم محارناشدنی بود. لرز گرفت و باید فرار می کرد از این مرد و لعنت بر عشق!

"بعضی وقتا باید یقه احساساتو بگیری، با تمام قدرت فریاد بکشی سرشو بگی: بسه، تو رو خدا بسه، هر چی کشیدم تا حالا از دست تو بوده."*

برگشت. کم تحقیر نشده بود که حالا باز هم به دورانی برگردد که تلخیش وجودش را طعمه ی درد کرده بود. دستش روی دستگیره رفت که دست مردانه ی گرمش روی دستش نشست. بغض

سبب شد و این محبت و گرمی را نمی خواست. دستش را کشید و گفت:

-گفتی برو بیرون دارم میرم چی می خوای دیگه؟

رامبد پریشان بود و دلش کمی لیخند می خواست نه بغضی که خود کاشته بود و الان مرمت می خواست، دل خودش و دل پانیزک زیبایش! رامبد با ملایمت و عصبانیت دود شده اش گفت:

-آزارم میدی، چرا؟

پانیز به سویش چرخید با اشکی که در چشمانش تاب بازی می کرد گفت: من یا تو؟ من که اومدم توضیح بدم، اومدم عذر بخوام، گذاشتی؟ جامون عوض شده؟ بده من شدم؟ چرا دست از

سر من بر نمی داری؟

اشک سر خورد و دل رامبد به تلاطم افتاد و نمی خواست این دل بزرگ کوچک را آزار دهد. بی هوا محبوبکش را در آغوش کشید و گفت:

-چرا باید دست از سرت بردارم، نمی خوام، نمی تونم، پانیز...

حرفش را خورد و پانیز هق زد و خدا این آغوش خواستنی دیوانه اش کرده بود...

"چه بی پروا... دلم آغوش ممنوعه ایی را می خواهد که شرعی بودنش را فقط من می دانم و دلم..."*

دست روی سینه ی رامبد گذاشت و از او جدا شد. صورت اشکیش را پاک کرد و با بغض و هق زدن هایش گفت:

-بعد از کلاس رفتم پیش... دوستم... ناراحت بود... باید با یکی حرف... می زد... فقط رفتم... دلداریش بدم... حواسم نبود... داره تاریک...

رامبد مهربان نگاهش کرد. نایاب ترین نگاه رامبد! اشک های پانیدش را سخاوتمندانه پاک کرد و گفت:
-هییس نمی خواد بگی...

پانید لرز کرده از این نزدیکی دیوانه کننده! خود را کنار کشید. این هوای کم عشق تنگی نفس می داد و باز این دل هوس فرار کرده بود و مهربانی این مرد عجیب بود اما آرامش این نگاه

دیوانه اش می کرد. قلب ضربان گرفته ناآرامش به دنبال ذره ای آرامش خود را به دیوار می کوفت. صدای تقه ی در هیجان تزییق کرد و دست و پا گم شد و پانید نمی خواست این اتاق

و تنهایی و این مرد پیشانی بند، رسوایش کنند. رامبد لبخند زد به دستپاچگیش و با صدای ملایمی گفت: کیه؟
صدای نازنین طنین انداخت: رامبد باید با هم حرف بزنیم.

رامبد با جدیت و آرامی گفت: برو تو کمد دیواری.

پانید فرار کرد که در باز شد و نازنین پریشان داخل شد. رامبد متعجب به مادرش نگاه کرد و گفت: چی شده مامان!؟

نازنین روی مبل چرم اتاق نشست و گفت: ببیا بشین حرف دارم.

رامبد روبرویش نشست و گفت: بفرمایین مامان.

-برای مادام سوفی مشکلی پیش اومده، باید برگردم.

رامبد متعجب پرسید: چه مشکلی؟

-نمی دونم برادرزاده اش باهام تماس گرفت. ازم خواسته برگردم تا مشکلتشو حل کنم.

رامبد با جدیت گفت: مامان تو هنوز چند ماهه اومدی نکنه رفتنی شدی؟

-نه عزیزم، فقط باید برم ببینم چی شده، مادام سوفیا مادر بوده برام رامبدم، فک نکنم زیاد طول بکشه.

رامبد با اخم گفت: کی میرین؟

-برای فردا بلیط گرفتم.

-دانشگاهو چیکار می کنین؟ شما چند واحد برداشتین برای تدریس.

-اطلاع دادم که این ترم نمی تونم. احتمالا جایگزین می کنن.

رامبد نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت: می خوایین همراهتون بیام.

-لازم نیست عزیزم.

رامبد با اخم گفت: حداقل آگه مشکلی پیش اومد بهم خبر بدین خودمو می رسونم بهتون.

-باشه عزیزم.

نازنین بلند شد و گفت: این چند روز خیلی کلافه بودم، فقط امیدوارم مشکلتش جدی نباشه.

-نگران نباش مامان، میری مطمئن میشی.

نازنین بازوی پسرش را فشرد و گفت: نگران نیستم.

رامبد لبخند اطمینان بخشی زد که نازنین خسته از اتاق رامبد بیرون رفت. رامبد پوفی کشید و به در کمد دیواری خیره شد. به سوی کمد دیواری رفت. در را باز کرد. پانیز چشم به در

دوخته دستانتش گره شده خیره شد در میشی هایش و باز ضربان گرفت قلبشان و این روزها چرا رسوایی قلبشان زیاد شده بود؟ پانیز نگاه دزدید و تپش کم کرد و گفت: رفتن؟

رامبد سر تکان داد و گفت: آره، بیا بیرون.

پانیز نفس تند کرد از این بوی تند و خنک ادکلن خاص مردش و باز ضربان گرفت از کنار او رد شدن و ای کاش به چشمش دست و پاچفتی نباشد از این سکندری خوردنی که تعادل می گرفت

و لبخند شیطنت زنده می کرد بر لبان این مغرور مرد! رامبد محو بود و نسیمی که از رد شدن پانیزکش به صورتش خورد مستش کرد و بها می داد به این مستی خوشایند!

"من عاشق نیستم... فقط گاهی... حرف تو که می شود... بوی تو که می رسد... و تو نفس گیر می شوی... دلم... مثل اینکه تب کند سرد و گرم می شود... توی سینه ام چنگ می زند آب

می شود."*

پانیز تند از کنارش گذشت که رامبد گفت: قهوه ساعت ۱۰ یادت نره!

پانیز بدون آنکه برگردد سر تکان داد و از در اتاق بیرون رفت.... قهوه را در سینی گذاشت و با قدم های تند و بلند به سوی اتاق مردش رفت. جلوی در نفسش را تند بیرون داد و با قلبی

ضربان گرفته تقه ایی به در زد و کار هر شبش بود و این شب ها چرا خاص شده بود؟! صدای بفرمایی پر از لرزش و هیجان رامبد او را به لرز انداخت و داخل شد. قهوه را روی میز گذاشت که

رامبد گفت: بشین.

مطیع نبود اما جلوی این مرد رام شده بود و این رامی خواستنی بود! روبرویش نشست که رامبد خیره به بخار دلپذیر قهوه اش پرسید:

-کلاسای ویلونت چطوره؟

ترس افتاد و چرا حرف ارمیا که می شد ته دلش چیزی خالی می شد انگار مچ گرفتن؟ لحظه ایی چشمانش را محکم روی هم فشار داد و گفت:

-خوبه، استاد میگه دارم پیشرفت می کنم.

حس بد! به همه ی مردها حس بدی داشت و به این مرد استاد شده زیادی جذاب بیشتر از همه!
اما رامبد حسود بود نه شکاک که منع کند گل سبیش را از این کلاس نرفتن ها! اما نتوانست پوزخند نزند: تو
۶ جلسه؟ پیشرفت؟

پانیز نگاهش کرد و در دل گفت: یه مرد دیگه و بازم رامبد. خدا به داد کلاسای من برسه.

اما سعی کرد بی تفاوت باشد بر حساسیت این تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا!
شانه ایی بالا انداخت و گفت: خودش میگه، خودمم حس می کنم دارم خوب یاد می گیرم و جلو میرم.

رامبد سر بلند کرد و نگاه دوخت در نی نی چشمان زیبای مغرورش و گفت: خوبه!

پانیز دست پاچه نگاه گرفت که رامبد گفت: هفته ی آینده یه عروسی دعوتیم تنگ ارم (یکی از شهرهای
کوچیک و البته بسیار سرسبز و قشنگ بوشهر؛ کلا هواش بهشت در مقابل گرما).

پانیز نگاهش کرد که رامبد ادامه داد: آقای اسدی دوست بابا که یادته؟ عروسی پسرشه، گفتیم که آماده باشی
چون میریم.

اعتراض ممنوع دختر زیبا! و پانیز مبهوت بود اما پرسید: چند شنبه اس؟

-آخر هفته میشه.

زیر لب ادامه داد: نمی دونم مامان تا اون موقع هستش یا نه!؟

پانیز گنگ نگاهش کرد که رامبد گفت: مامان فردا بر می گرده کاری براش پیش اومده، دوس داشتی بیا
فرودهگاه، ساعت ۱۰ صبح پرواز شه.

-کلاس دارم.

-گفتم دوس داشتی. اجباری نیست.

پانیز سر تکان داد و گفت: می تونم برم؟

رامبد تخس و به اخم نشسته گفت: خوشم نمیاد از فرارت.

این مرد خوب بلد بود چطور قلب به تپش بیندازد و خونسرد باشد. داغ کرد صورتش و ای کاش این اتاق کمی
تاریک تر بود. با صدای خفه ایی گفت:

-فرار نکردم.

رامبد مستقیم نگاهش کرد و خدا چرا در آن روزهای دیوانگی نمی دانست این چشم ها اینقدر زیباست؟

نفس بیرون داد و گفت: پس پاشو بیا کمکم. باید چند تا کارای شرکتو انجام بدم تنها تا صبحم طول می کشه.

پانیز نفس بیرون داد و این مرد براستی قصدش کشتن بود؟ رامبد بلند شد لب تپش را آورد و روی مبل دو
نفره ایی نشست و گفت: بیا کنارم.

پانیذ بلند شد که رامبد گفت: از تو کشوی میزم چند تا کاغذ سفید و خودکار بیار.

پانیذ اطاعت کرد و چه می کرد وقتی جلوی این مرد اختیاری نداشت؟

بلند شد از کشو چند ورق و خودکاری برداشت و کنار رامبد نشست. رامبد در حینی که قهوه اش را می نوشید تند تند مطالبی را می گفت و پانیذ سریع می نوشت. دست های

سریع برای همین روزهای عاشقی کاربرد داشت... ساعت از یک نیمه شب گذشته بود. آخرین جمله را گفت اما صدای خش خش خودکار را روی کاغذ نشنید. متعجب برگشت

و از دیدن محبوبکش لبخند زد. پانیذ با گردنی شل که به میل تکیه داده بود به خواب رفته بود. لب تاپ را از روی پایش روی میز گذاشت و بی اختیار خیره شد به صورت صدفی محبوبکش

و خدا معصومیت در چه حد؟ دست جلو برد بدون اختیار و امشب هوس نرمی این موهای فریبنده را داشت. روسری آبی رنگ حریر زیباییش را با احتیاط از روی موهایش کنار زد. گل سر

کوچکی که موهایش را بالا جمع کرده بود را باز کرد و این کمند گیسو امشب داغونش می کرد. موها آبشار شد بر شانه ی این دختر خواب رفته و از کجا می دانست مردش مست

این موهای خواستنی است در عالم رویایش؟ دستش در موها گم شد و چشمش برق زد و در دل گفت:

-خدا مال خودمه نه؟

خم شد و نفس کشید در عطر پر از زندگی موهایش و امشب کار دست خودش می داد و بی حیا نبود این پسر حتی وقتی پگاه با طنازی اختیار به دستش می داد و او بی اختیار

نشد. خود را عقب کشید و کلافه به کنار پنجره رفت. به ماه خیره شد و آرام لب زد: می بینیش؟ تو اتاقمه، انگار مال خودمه اما نیست. اختیار دارشم و هیچیش نیستم. می گی چیکار

کنم وقتی همش می خواد ازم فرار کنه؟ بگم دوست دارم با تمام تابستون مزخرفی که براش ساختم؟ با یه ماه مدرسه نرفتنتش؟ فک می کنی خدا منو می بخشه برای این همه ظلمی

که به این همه معصومیت کردم؟... من پانیذ شاد و شیطونمو گشتم. این دختر اصلا شبیه دختر اون روزای بودن بابا نیست... باور می کنی یادم رفته لبخنداش چطوریه؟ نمی دونم

چی براش لذت بخشه فقط می دونم آزارای من اونقدر زیاد بوده که دختر رویاهامو از خودم ناامید کنم. اما امشب... امشب اگه نزارم تو اتاقش بخوابه کسی حرفی داره؟ می خوام رو

تختم باشه و عطر تنشو بگیره... نمی فهمه، تا قبل صبح می برمش اتاقش اما الان باهام باشه تا سیر فقط ببینمش. چیزی زیادی نمی خوام. به همین راضیم.... خدا رامبدتو ببین،

مردی که یه روزی دخترا براش سر و دست می شکوندن حالا دلیل یه دختر کردی با ۱۰ سال کوچیکتر بودنش....

آه کشید و برگشت به پانیذکش نگاه کرد و قلبش به تپش افتاد و امشب، فقط امشب مال او بود. به سویش رفت با احتیاط دست زیر گردن و پاهایش انداخت و به سوی تختش رفت. او

را روی تخت خواباند و پتو را رویش کشید و خود لبه ی تختش تماشايش کرد. موهای پانیز از تخت آویزان بود و رامبد دلش چطور تاب می آورد برای صبر کردن؟

"صندوقچه ی دلم را خواهم گشود تا نگویند: یاد تو... نام تو... از هیچ پر است، افتخاریست در دارایی دلم... عشق تو!"*

نگاه دوخت به لب های کوچک و صورتی رنگ پانیزکش و چرا هوس بوسیدن داشت؟ کلافه بلند شد دوباره لبه ی پنجره ایستاد و گفت:

-خواب امشب برام حرومه.

نگاهش دوباره به سوی پانیزکش چرخید و قلبش ضربان گرفت و این تن نبض شده امشب دیوانه اش می کرد. پانیز غلتی زد و پشت به رامبد کرد و نه این مرد نمی تواند امشب را

بدون دیدن صورت محبوب بهشتیش سر کند. به سوی رفت. به طرف دیگر تخت که خالی بود رفت و با احتیاط و با فاصله کنارش دراز کشید. دستش را زیر سرش گذاشت و خیره خیره

دل و چشم را اسیر این دختر کرد... با چشمانی که از زور بی خوابی دو دو می زد آخرین نگاهش را به پری دریایی خوابش انداخت و راضی بود از شب پر نگاه و پر گناهش و دیشب

بهترین شب عمرش بود. تمام شب فقط نگاهش کرد

و گاهی پا را درازتر از حد معمول می گذاشت و سر در موهای فریبنده اش می کرد و نفس می کشید تا نفس ذخیره کند برای شب هایی که دیگر پانیز مهمان اتاقش نبود. برگشت

نگاهی به ساعت انداخت. ۶ صبح بود. نیم ساعت دیگر پانیز بلند می شد تا برای مدرسه رفتن آماده شود. از روی تخت بلند شد دستی به موهای نامرتبش کشید و به سوی پانیز رفت. با

احتیاط تنگ او را در آغوش کشید و از اتاقش بیرون رفت. نگاهی به دور و برش انداخت. کسی نبود. فوراً به اتاق پانیز رفت در را باز کرد و با عجله داخل شد. قبل از اینکه او را روی تخت بگذارد

پانیز از زور سرما خود را در آغوش رامبد جمع تر کرد و سرش را به سینه ی او چسپاند که رامبد نالید:

-نکن با من این کارو پانیزم.

با زور او را روی تخت گذاشت اما پانیز دستش را رها نکرد. اخم درهم کشید. خواست دستش را بکشد که پانیز سر روی دستش گذاشت و او به سوی تخت کشیده شد. ناچار روی تخت

نشست و انگار التهاب این قلب تمامی نداشت.

"دل همین است دیگر... می نشیند برای خودش رویا می بافد... آرزوهای بی جا می کند... مثل آرزوی بوییدن عطر گس زنانه ات... مثل آرزوی بوسیدن های حریصانه و تکثیر شیرین یک گناه

در آغوشت... مثل عاشقانه تسلیم شدن در مقابل هوس هایت... مثل... می دانی؟! باز هم آسمان و ریسمان بافته ام، تمامی ماجرا همین است: من جز تو آرزویی ندارم."*

نفس داغش را پر سر صدا بیرون داد و با عجز گفت: ول کن دختر، تا امروز مونو...

نتوانست حرف بزند. خب... این دختر را می خواست با دلش چه می کرد؟

این دل عاشق فقط این دختر سرکش را می دید و تمنایش می شد پانیز و چطور این دختر را راضی می کرد؟
با دست آزادش موهایش را نوازش کرد و زیر لب گفت:

-مجنونم کردی دختر!

خم شد بوسه ای روی پیشانیاش کاشت و جان گرفت قلبش و شاید باید عشق مرتب تزریق می شد تا این دل
بی شرم و زیاده خواه کمی آرام شود. با احتیاط و آرام دستش را زیر سر

پانیز بیرون کشید و از روی تخت بلند شد. به سوی ساعت کوچک قرمز رنگ که به شکل قارچ بود رفت و
آن را روی شش و نیم تنظیم کرد. آن را بالای سر او گذاشت و تند از اتاق بیرون رفت.

این التهاب جاننش را گرفته بود.

تنگ مادرش را در آغوش کشید و عطر خوشش را به ریه اش داد و لب زد: مامان فقط تو برام موندی
مواظب خودت باش.

نازنین لبخند زد و گفت: ۱۷ سال کشورم بوده نگرانم نباش پهلون مامان.

رامبد او را در آغوش چلاند و گفت: نگرانم مامان، دست خودم نیست.

نازنین بوسه ی خرج پسرکش کرد و گفت: نگرانم نباش مامانم، کارم تموم بشه با اولین پرواز برگشتم.

رامبد دست نازنین را فشرد و گفت: اونجا مشکلی پیش اومد یا کمکی از دستم برامد خبرم کنین.

-باشه عزیزم. تو هم مواظب خودتو...

رامبد لبخند زد و گفت: بد بودن بهت نمیاد مامان.

نازنین کمرنگ لبخند زد و گفت: فقط ۱۸ سالشه. زیاد مواظبش باش.

رامبد سر تکان داد و نازنین فخر فروخت به عالم و آدم برای این دردانه و کاش رضا می دید این جوانک کم
محبت چطور عشق را شناخته. همین که پرواز بوشهر به تهران را اعلام کردند

رامبد دوباره مادرش را در آغوش کشید و گفت: دوست دارم مامان.

نازنین کنار گوشش را بوسید و گفت: منم همینطور عزیزم.

از مادرش که جدا شد نازنین لبخند پر از اطمینانی تحویلش داد و به سوی قسمتی که ساکش را باید تحویل می
داد رفت. رامبد نفس عمیقی کشید و ایستاد تا وقتی مادرش رفت و

از همین الان دلتنگ بود.

ویلون را که از زیر چانه اش بیرون آورد با لبخند و هیجان پرسید: چطور بود استاد؟

این دختر زیادی ظریف قلب به بازی می گرفت و به که می گفت توان نداشت برای مقابله؟! ارمیا سر بلند کرد و با لبخند خاص خودش گفت:

-عالی بود، استعداد موسیقی ات شگفت زده ام می کنه.

پانیز با سرخوشی گفت: پس جای امیدواری هست استاد نه؟

ارمیا به شوخی انگشت اشاره اش را به بینی پانیز زد و گفت: شیطون نباش خانوم بلا.

پانیز مبهوت استاد جانش خود را کنار کشید و کی این صمیمیت پرده دریده بود برای استاد جانش برای این همه نزدیکی؟!

با صدای لرزانی گفت: ادامه نمی دین استاد؟

ارمیا نگاه دوخت و چرا پانیز خوشحالش رنگ عوض کرد و صدایش لرزید؟ به آرامی پرسید: چت شد؟

پانیز فقط نگاهش کرد که ارمیا با کلافگی گفت: پانیز!

حقت نبود این پانیز صدا زدن ها و رامبدش به حق بود و این مرد استاد شده حق را از چه کسی گرفته بود؟

اخم کرد و گفت: چیزی نیست استاد.

ارمیا با نگرانی گفت: می دونم از چیزی یا شاید از من ناراحت شدی اما ای کاش بگی.

پانیز با جدیت نگاهش کرد و گفت: نه از چیزی ناراحتم نه از کسی فقط منتظرم درس امروزو شروع کنین.

ارمیا نفس بیرون داد و پانیز اهل خیانت نبود با اینکه قولی به آن مرد مغرور نداده بود اما قلبش گرو کش بود و رسم این دختر فقط و فقط عشق بود. و الان عجیب دلش تنگ آن مرد مغرور

بود و درد این دلتنگی...

"من مانده ام و ۱۶ جلد لغت نامه که هیچ کدام از واژه هایش مترادف این دلتنگی های لعنتی نمی شود... کاش دهخدا می دانست دلتنگی معنا ندارد... درد دارد."*

ارمیا پوفی کشید و با گرفتن ویلون گفت: امروز یکم سخت تره با دقت گوش کن.

پانیز سر تکان داد و دیگر این کلاس و این مرد استاد شده برایش جذاب نبود، اصلاً! ... کلاس که تمام شد فوراً بلند شد که ارمیا گفت:

-عجله داری؟

پانیز مهربان لبخند زد و گفت: پسر عموم میاد دنبالم باید بریم خرید.

ارمیا با حساسیت پرسید: چرا اون میاد دنبالت؟

پانیز متعجب نگاهش کرد که ارمیا دستپاچه از فضولیش گفت: منظورم اینه چرا با خانواده نمیری؟ مسلماً مادر با خواهرت خوش سلیقه تر از مردا هستن.

پانیذ با اخم و جسارت گفت: پسر عموم تنها خانواده ی منه.

گفت و ندانست همین پسر عموی مغرور دقیقه ای است که رسیده و سراغ محبوبش را گرفته و الان پشت در کلاس است و بحث کوتاه استاد جوان نیلوفرش با او را شنیده است و

چقدر راضی بود از این پانیذی که با تمام بدی هایش پشت سر گفتن هایش همه خوبی بود. اما برای این استاد جوان هم داشت! در کلاس باز شد و پانیذ متحیر از آمدن رامبد گفت:

-زود اومدی!

رامبد با اخم گفت: کج سلامت؟

پانیذ شرمندگفت: معذرت می خوام، سلام.

رامبد بی توجه به او رو به منشی جوان گفت: نوید تو دفترشه؟

منشی با لبخند گفت: بله، اتفاقا تازه اومدن.

رامبد رو به پانیذ گفت: منتظرم باش الان میام.

رامبد رفت که پوزخند نقاشی شد بر لبان ارمیا و گفت: این خانواده ات چقدر تحویل گرفت.

پانیذ به استاد ۲۴ ساله اش نگاه کرد و زیر لب گفت: ازش دوری کن، تو این مردو نمی شناسی استاد!

ارمیا متعجب از حرفی که شنیده رو به پانیذ نگاه کرد که پانیذ گفت:

-هیچ وقت جلوی روی اون به من نزدیک نشین استاد. شما پسر عموی منو نمی شناسین. اون برای مردای نزدیک من خطرناکه.

ارمیا با حیرت بیشتری گفت: نمی فهمم چی میگی.

پانیذ رو از او گرفت و گفت: بزودی متوجه میشین.

ارمیا را با دنیای سولات رنگی اش تنها گذاشت و کنار منشی جوان نشست و با گوشیش ور رفت. ارمیا سری از تعجب تکان داد و روبرویش نشست. پانیذ معذب سر به زیر انداخت و کاش

این ارمیای عجیب کاری نمی کرد که رامبد را تحریک کند به دوئلی که شکستش پای ارمیا بود و وای به حال این جوان استاد شده ی بدبخت!

دقایقی بعد در اتاق نوید باز شد و رامبد ب

اخمی که روی پیشانیاش لبخند می زد از اتاق بیرون زد. پانیذ نگاهش کرد و قلبش فرو ریخت از ترس آن میشی های آتشین!

در مقابل حیرت ارمیا که متعجب بود از ترس پانیذک زیبا از این مرد مغرور و جدی تند بلند شد و به سوی رامبد رفت و گفت: بریم؟

رامبد با تلخی زیر چشمی به ارمیا نگاه کرد و دست پانیدکش را در دست داغ خود گرفت و از آموزشگاه بیرون آمد. هوای خوب بهمن ماه ریه هایش را مالش داد از سردیش و کاش این

داغی و حسادتی که به جاننش افتاده بود کمی برطرف می شد از سردی بهمن ماه!

سوار ماشین که شد با جدیت و اخم کاشته شده میان ابروانش گفت: چقد با استاد موسیقیت صمیمی هستی؟

پانید متعجب و ترسیده نگاهش کرد و گفت: در حد همون استاد و شاگرد.

رامبد پوزخند زد و ماشینش را روشن کرد و گفت: استادت عوض شده!

پانید با حرص و اخم نگاهش کرد و گفت: چیکار کردی؟

رامبد به سوی بازار رفت و گفت: شنیدی.

پانید غرید: به چه حقی تو کارای من دخالت می کنی؟ من از استاد و نحوه ی تدریش راضیم، تو چیکاره ایی که تعیین و تکلیف می کنی برام؟

رامبد برگشت میشی های داغش را هدیه ی زمرد نگاهش کرد و گفت: تنها خانواده ی تو!

کپ کرد و این مرد دردش، درد شنیده هایش بود و باز وای به حال آن ارمیای استاد شده ی بدبخت! پانید با صدای ریزی گفت: اون کاری بهم نداره.

رامبد پوزخند زد و گفت: معلوم میشه.

پانید ساکت شد و خدا طاقت این رامبد بداخلاق و خشن را نداشت. این مرد آزرده که همه ی مردان عالم را به چشمی غیر از نگاه خودش می دید آزارش می داد و خدا، او گله داشت

از خداوندیت برای دیدن تمام این آزارها و باز هم عشق؟!!

"آزارت میده، قلبتو می سوزونه، شکنجه میشی زیر دستاش اما... باز یه چیزی تو قلبت هست که میگه عشق همینه دیگه."

به بازار که رسیدند، رامبد ماشین را کنار پاساژ پارک کرد و به همراه پانید مغموم از ماشین پیاده شد. به سوی پاساژ که رفتند پانید پرسید:

-قرار چی بخریم؟

رامبد شانه ایی بالا انداخت و گفت: هر چی که به درد عروسی بخوره، فک کنم از تابستون تا الان خرید نکردی....

پانید زیر لب گفت: دقیقا از وقتی که زندانیت شدم.

شنید این مرد مغرور و تاکی نیش زدن؟! آزرده و کلافه گفت: کی تمومش می کنی پانید؟

پانید به سوبش براق شد و گفت: وقتی که یادم بره، هر چند اینقد عذاب آور بوده که فک نکنم حالا حالاها یادم بره.

ته نگاهش درد بود اما پانیذ خود را به ندیدن زد و قلبش تیر کشید و چه می کرد وقتی نمی توانست فراموش کرد که این مرد با روح و جسمش چه کرد!

امبد سر تکان داد و گفت: بیا بریم مانتو بخر، فک کنم تا شب اینجا باشیم.

پانیذ خونسرد گفت: هیچ اجباری نیست، فردا هم می شه اومد.

رامبد با اخم گفت: فردا باید حرکت کنیم، زود باش!

حس کرد زیادی رو داده به محبوبک کوچک و یک کم جذبه بد نبود!

پانیذ بی میل به مانتوها نگاه می کرد که مانتوی سفیدرنگی با کمر بند طلایی رنگ نظرش را جلب کرد. بی اختیار بازوی رامبد را گرفت به مانتوی پشت ویتترین اشاره کرد و با شوق گفت:

-چطوره؟

رامبد مانتو ندید وقتی بازویش بازیچه ی دستان محبوبش بود و قلبش لرزش گرفته بود و کاش این حس های ناتوان کننده از او دور می شد! دستش را مشت کرد و گفت:

-بریم داخل.

داخل که شدند فروشنده که مرد تقریباً جوانی بود با خوشرویی به آنها خوش آمد گفت. رامبد به مانتو اشاره کرد و گفت: سایز ایشون.

پانیذ بی هوا بودنش را فدا کرده بود و بازو می فشرد از زور هیجان و قلب رامبدش را تند می کرد و رامبد نا نداشت برای مخالفت و چرا برای این خوشی زودگذر باید اخم می کرد و نه می آورد؟

وقتی فاصله ای نبود، وقتی پانیذش کنارش بازو می فشرد چرا کم می آورد و مخالف این گرمی خوشایند و هوس انگیز می شد؟

"از دیوارها بیزارم که فاصله ی بین نفس های تو و هوای من اند، و درها که همیشه من یک طرفشان بوم و تو، و پنجره ها که تصویر رفتنت را برای من قاب می گرفتند، دلم تو را می خواهد

در سرزمینی بی در و دیوار و پنجره که فاصله در لغت نامه هایش فقط مرگ معنا شده است."*

فروشنده با مانتوی سفید رنگ از اتاقک پشت ویتترین بیرون آمد و آن را به دست رامبد داد و گفت: پرو کنین ببینین اندازه اس؟

رامبد مانتو را به دست پانیذ داد و گفت: منتظرتم.

پانیذ بازویش را رها کرد و چرا تمام وجودش سرد شد و گرمی تن این دختر وجودش را قلقلکی گرم می داد؟

پانیذ به اتاقک رفت. مانتو را به تن کرد و در آینه خود را برانداز کرد. از خود، راضی بود برای این تیپ. هوس کشید برای دید زدن رامبدش و نگاه تحسین برانگیزش! با شوق گفت:

-رامبد میای ببینی؟

صدای سرد رامبد را شنید که گفت: آگه دوشش داری عوض کن بیا بیرون.

شوق ریخت، ذوق پر کشید، دل سوخت!

گفته بود این مرد مهربان است و باز هم حرفش را پس می گرفت و این مرد مغرور جذاب هیچ از عشقی که در صدا زدن هایش بود نمی فهمید. نگاهی به قیافه ی گرفته ی خود در آینه

انداخت و گفت: خیلی بدبختی پانیز! به چی این دلخوشی؟

آهی کشید و مانتو را عوض کرد و از اتاق بیرون آمد. رامبد نگاهش کرد و گفت: چطور بود؟ پانیز بدون آنکه نگاهش کند آرام گفت: خوب بود.

رامبد به چهره ی گرفته اش نگاه کرد، مچ دستش را گرفت و گفت: چته؟

پانیز با اخم دسش را از دستش بیرون کشید و گفت: هیچیم نیست... همینو می خوام. اندازه بود.

رامبد متعجب از پانیزکش مانتو را حساب کرد و از از مغازه بیرون زدند... بعد از کلی اخم و تلخی وام گرفته ی بینشان پانیز تقریبا همه ی خریدهایش را انجام داد و با رامبد به سوی خانه

رفتند. رامبد با اخم گفت: چته پانیز؟

-چه اصراری داری که حتما باید یه دردی داشته باشم؟

رامبد انگار با خود حرف می زد گفت: چون گرم نیستی.

پانیز متعجب نگاهش کرد که رامبد گفت: کی تموم میشه؟

پانیز خاص نگاهش کرد. در پس خاصی حرفی که برایش معنا می داد برای معنا کردنش و نه بی معنا که کنارش بگذارد. با شک نگاهش کرد که رامبد گفت:

-فردا از مدرسه برات مرخصی می گیرم.

پانیز آهی کشید و گفت: اینم نشد مدرسه رفتن!

رامبد پوزخندی زد و گفت: نگران چی هستی؟ تو که درست خوبه، همیشه کم کاریاتو جبران می کنی. نترس لنگ نمی مونی.

نیش داشت حرفش و اصلا این مرد خودخواه را درک نمی کرد... با بسته های خریدش از ماشین پیاده شد که چشمش به دو ماشین آشنایی افتاد که گوشه ی حیاط بزرگ خانه پارک

شده بود. با تردید به رامبد نگاه کرد که رامبد شانه ایی بالا انداخت و به کمکش آمد و مشماهای خرید را از دستش گرفت و گفت:

-برو داخل تا کنجکاویت رفع بشه.

پانیز اخم کرد و گفت: فقط این من نیستم که نیش زدنو بلام.

رامبد پوزخند زد و گفت: خیلی بچه ایی!

پانیز با حرص و خشم نگاهش کرد و گفت: مجبور نیستی وقتتو صرف بودن با یه بچه کنی....

نمی دانست که اگر بچه بود اما دل برده بود و این تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا بچگی دیده بود و کمند گیسو و دختری از دیاری در همین نزدیکی اتاقتش و دل داده بود و قصدش

رفتن و نداشتن این بچه نبود. ناتوان بود این مرد مثلا پر قدرت و جسارت در مقابل این دخترک زبان باز کرده از تمام بدی هایی که بی رحمانه بر روح و تنش جولان داده بود. اخم کرد و نگاه گرفت

و گفت: بهتره آروم باشی دختر جون، چون انگاری مهمون داریم و البته بی خبر، علاقه ای ندارم بفهمن مشکلی داریم، اینکه کی هم باشن مهم نیست. پس یه لبخند بزَن و بزار همه فک کنم خانمانه هاتو داری خرج می کنی.

پانیز پوزخند زد و با قدم هایی تند سعی کرد از رامبد فاصله بگیرد که رامبد با اخم صدایش کرد و گفت: اجازه دادم بری؟

پانیز با خشم نگاهش کرد و گفت: می تونی روشنم کنی چی از م می خوای؟

رامبد لبخندی کمرنگ و لجوج روی لب آورد و گفت: هم قدمی و لبخند.

-شاد شدم آقا!

رامبد ابرویی بالا انداخت و با او هم قدم شد و گفت: اخم نکن، دوست داشتنی نمی شی.

پانیز متعجب نگاهش کرد و مگر کی دوست داشتنی بود برای این مرد خودخواه؟!

از او روی گرفت و توان نداشت برای چانه زدن های خسته کننده و این مرد نه از زبان و نه از قدرتش کم نمی آورد. خدایا سوالی داشت: چرا عاشق شده بود؟

آن هم این خودخواه جذاب را؟!

با او هم قدم شد و به سوی سالن رفتند. وارد که شدند پانیز چشم چرخاند و با دیدن آنهایی که دلتنگشان بود جیغی از ذوق پیدایش کشید و به سویشان رفت. اما رامبد زوم شد

بر مردی که شناختش خلاصه می شد در پسر همسایه بودن و آتش گرفتن قلبش برای وقت گذاشتن های پانیز آن هم شبانه هایی که باید نصیب خودش می شد. با حرص مشماهای

که در دستش بود را گوشه ایی از سالن رها کرد و به سوی محمد که در کنار زیبا ایستاده بود و لبخند می زد رفت. پانیز با شوق آسی را در آغوش کشید و گفت:

-دلتنگت بودم دنیا دنیا!

آسی دلخور گرفت: دنیا دنیا نبودت دلیلی بود برای اومدن اما تو چرا دلتنگیت برای رفع سراغی از ما نگرفت؟

پانیز گونه اش را بوسید: ببخشیدو واسه این روزا گذاشتن خانومی.

آسی خندید و گفت: دیوونه!

پانیز به فرزند نگاه کرد و گفت: چطوری کاپیتان؟ انگار فرود اومدی اونم خوب جایی؟

فرزاد به چشمان سبز شیطاناش نگاه کرد و آرام گفت: هنوز بله نداده، دارم روش کار می کنم.

پانیز خندید و گفت: صبور باش آقا، به اونجاهاشم می رسی.

زیبا رو به پانیز گفت: آب زیر پوستت رفته انگار بهت خوش گذشته هوم؟

پانیز زیر چشمی به رامبدی که ابروهایش از اخمش همدیگر را بغل کرده بودند نگاه کرد و گفت: همه چیز آرومه.

زیبا با لودگی گفت: امیدوارم.

پانیز مقابل محمد ایستاد و با دلخوری گفت: حاجی حاجی مکه؟

محمد بی هوا او را در آغوش کشید و گفت: دلخور نباش خوشگله، همش تقصیر این پسره ی کله خره.

ندانست همین پسر دیوانه شده از این آغوشی که خودش سهمی نداشت و حالا دست و دلبازانه تقدیم دوستی به نام برادر شده بود و آتش گرفته بود از سهمی که نداشت. مشت گره کرد

و دندان روی هم فشرد و الان دلش سیری مشت زدن می خواست. پانیز دست پاچه از محمد جدا شد و شرم زده گفت:

-دروغ نگو محمد خان، تلفن که بود خودتو تبرعه نکن.

محمد دست بالا کرد و گفت: باشه، زیبا خانومتون هوش از سرم برده بود.

پانیز با محبت نگاهش کرد و گفت: خدا کنه همیشه اینجوری باشه.

نادیا با سینی از چای و کیک از آشپزخانه بیرون آمد و پانیز تعارف کرد که همه بنشینند که رامبد با عذرخواهی کوتاهی رفت تا لباسش را تعویض کند. زیبا گفت:

-پانیز تو هم برو لباستو عوض کن بیا.

-راحتم.

-برو دختر خوب، می دونم از ساعت ۳ تو همین لباسی، من جای تو خفه شدم.

پانیز لبخند زد و بلند شد و مشماهای گوشه ی سالن را برداشت و به طبقه ی بالا رفت. وارد اتاقش که شد فوراً لباسش را تعویض کرد و از آنجا خارج شد که رامبد هم با او از اتاق بیرون آمد.

با دیدن رامبد در آن تیپ اسپرت و خاصش لبخند زد اما فوراً نگاه گرفت تا تلاطم قلبش کار دستش ندهد و واقعا بیمار بود این قلب خیره سر! قبل از اینکه قدم از قدم بردارد صدای رامبد را شنید

که با جذبه ی همیشگیش صدایش کرد. به سوبش برگشت که رامبد گفت: بیا اتاقم کارت دارم.

پانیز با اخم گفت: الان وقتش نیست.

رامبد با حرص و خشم گفت: من تعیین می کنم.

پانیز پوزخندی نثارش کرد و گفت: مهمون دارم، کارتو بزار برای بعد از رفتنشون.

رامبد با خشم به سویش هجوم آورد. حتی فرصت نداد که پانیز قدم از قدم بردارد. مچ دستش را گرفت او را به دیوار کوبید و گفت:

-نگفتم هر جا شاخی برای من هیچی نیستی؟ حالت نیست که تنها کلمه ایی که همیشه باید بهم بگی فقط و فقط چشمه؟ دوس داری جور دیگه ایی حالت کنم که دلت بسوزه؟

فک نکنم تو لیاقت آرامشو داشته باشی، اینجوری فکر نمی کنی؟

پانیز خیره بود در میشی های سرد و پر خشم مردش و بغض سیب شد و الان در این گیرو دار نفرت انگیز او این مردی که فقط از مرد بودنش تحقیر را می دانست را دوست داشت اما توقعش

نبود این خشم و سرپیچی طغیان کننده! اشک در چشمانش لباس می شست و دلش سیلی می خواست نه حرف های که خردش می کرد. شل شد تنی که سعی می کرد مقاوم باشد. با

صدایی که از شدت بغض می لرزید گفت: ولم کن.

رامبد سفت او را به خود و دیوار چسبانده بود و این تن داغ قصدش رهایی نبود نه وقتی که بهشت در آغوشش بود. اما تن صدای او رفته و لرزان محبوبکش قلبش را به زق زق انداخت و باز

دیوانه شد و نفس گرم پانیزش هوسش را بیدار کرد و اما الان پانیز بیچاره اش مهم بود که با حرف هایش دل شکن شده بود و چقدر می توانست احمق باشد و امیدوار به عشق این دخترک زیبا؟

پانیز او را کمی به عقب هل داد و بدون نگاه به او گفت: برو عقب، حرفاتو زدی، دیگه ولم کن که هر روز بیشتر سیرم می کنی از بودن پر دردم. یه روز میرم لعنتی، اما نه جایی که پیدام

کنی میرم زیر زمین، میرم که بمیرم.

"روز مرگ در آخرین نفسم به او فقط یک چیز خواهم گفت: اینجوری میرن نه اونجوری..."*

گران تمام شد برای این مرد مغرور و عاشق و باز بی هوا به سرش زد و دلش مرگ از زبان شاهزاده خانم زیبایش نمی خواست. قبل از اینکه پانیز نفس تازه کند برای حرفی از گفتن هایش

لب هایش داغ شد، چشم گشاد شد، قلب به ضربان رسید در حد تپش شیری از هیجان دنبال کردن بچه آهوئی و لرز کرد تنی که تب نداشت. رامبد بوسه می خواست نه برای هوسی

که قلبش را زیر رگبار گرفته بود بوسه زده بود تا لب های معشوق زیبارویش بسته شود از این رفتنی که فقط حرفش زده شده بود و قلبش تیر کشیده بود و حرصش گرفته بود و اما...

حرصش خالی شد میان دو لب!

از پانیز که جدا شد با حرص و خشم گفت: آخرین باریه که از رفتن می گی لعنتی، کم زجرم ندادی بابت اون دو ماه و اون یه هفته ایی که تمام این شهر خراب شده رو زیر پا گذاشتم.

پانیز را رها کرد و با عجله به سوی اتاقش رفت. پانیز با حیرت از کنار دیوار سر خورد و دستش را روی لبش گذاشت. هنوز زق زق می کرد و حادثه چه بود که رخ دادنش دیوانه اش کرده بود؟

شوکه زده بود و رامبد او را بوسیده بود؟

این غافلگیری عظیم برای قلبش مضر نبود؟

فکر کرد حسش بد نبود و خوشایندی جالبی زیر پوستش دوید و این شیرینی گس را با هیچ چیز عوض نمی کرد.

"بوسه از لبانت را می خواهم...می بینی هیچ کس مثل من، اینچنین شیرین به خودکشی فکر نکرده بود."*

نگاهش را حواله ی در اتاق بسته ی رامبدش انداخت و الان اصلا از این لجبازی و آن حرف های رامبد، عصبی و دلگیر نبود. بلند شد و لبخند کاشت بر لبانی که از زور فشار زق زق می کرد و

به سوی پله ها رفت. باید با دوستانش می بود. رامبد تنها بود و کلافه و هنوز نمی دانست چرا اختیار از دست داده بود و خود را مضحکه ی این زیبایی کوچک کرده بود. دستی به لبش کشید

خواست و نفس گیر لبش را اسیر کرده بود و چقدر لذت بخش بود این خواستن به بهانه ی عشق! ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست. این اولین خواستن اجباریش بود که تمنایش را سیر

که نکرد بیشتر از همیشه تشنه بود. طعم شیرینی عسلی که مزه کرده بود آنقدر مزه داده بود که اگر بهشت هم این چنین بود پانیدش را به صد بهشت نمی داد. بلند شد سرش کمی گیج

رفت. حس کرده بود که کمی تب دارد اما احتمالا یک سرماخوردگی ساده بود. بی خیال لحظه ایی لبه ی پنجره ایستاد به ماهی که در آسمان نیمه بود نگاه کرد و گفت:

یه شب پر گناه دیگه...چوب خطم داره پر میشه اما چه کنم که برام لذت بخش شده اما مثل احمقا مرتب خراب می کنم?... اینجوری که من بهش حمله کردم فک نکنم دیگه چشم دیدنم

داشته باشه....

سری از تاسف تکان داد و از اتاقش خارج شد. هنوز مراسم معارفه مانده بود. روی پله ها بود که صدای محمد را شنید:

-پس این رامبد کجاس؟ رفت یه لباس عوض کنه؟

رامبد مغرورانه با ژست خاص خودش دست در جیب شلوارش فرو برد و از پله ها سرانبر شد و گفت:

-غرغر نکن مرد گنده دارم میام.

محمد با لودگی گفت: به چشممون به جمال شاهزاده ی قصر روشن شد. افتخار دادی داداش!

رامبد لبخندی کمرنگ روی لب آورد نگاه دوخت به پانیدی که نگاهش همه جا الا به رامبدی که دلش تنگ آن زمردهای طوفانی بود. روبروی بچه ها ایستاد و گفت:

-ما هنوز معرفی نشدیم درسته؟

پانید به اجبار بلند شد و گفت: بچه ها، رامبد که گفته بودم ایشون.

رو به آسی و فرزاد گفت: ایشون دوستم آسی و ایشونم فرزاد همسایه خونه فرامرز.

رامبد ابرویی بالا انداخت و روبرویشان نشست و دستش جلو نرفت برای دست دادن به فرزادی که فکر می کرد این مرد شاید خاکی تر از این حرف ها باشد. محمد رو به رامبد گفت:

-شنیدم فردا دارین میرین عروسی؟

رامبد سری تکان داد و گفت: آره، عروسی پسر دوست باباس، همیشه نرفت.

زیبا پرسید: پانیدم میاد؟

رامبد طلبکارانه گفت: پیش کی بمونه؟ در ضمن آقای اسدی توقع داره پانیدم باشه.

آسی گفت: می تونه پیش من بمونه، زیادی مدرسه نرفته.

رامبد اخم گفت: ممنونم از لطفتون خانوم، اما ترجیح میدم پانیدم شب رو فقط تو همین خونه بگذرونه نه هیچ جای دیگه ایی.

کینه داشت از این دختر نقاش مهربان که قصدش کمک بود اما ندانسته در تمام یک هفته ماندن های پانیدم در کنارش این مرد مغرور را به آتش کشانده بود و چقدر رامبد صبور بود در مقابل زن ها!

پانیدم زیر چشم نگاهش کرد و خدا همه چیز این مرد دوست داشتنی بودحتی حساسیت هایی که در پی غیرت موج زده اش می آمد.... با رفتن مهمانان رامبد طلبکارانه گفت:

-دعوتشون کرده بودی؟

پانیدم با تمسخر نگاهش کرد و گفت: تو خونه خودم باید اجازه بگیرم؟ محض اطلاع نیمی از این خونه مال منه.

رامبد با حرص گفت: نجایی از بزرگواریت خانوم.

پانیدم نمی خواست بحث کند. حوصله نمانده بود و الان فقط خواب می خواست. این تن خسته آرامش طلب می کرد. به سوی پله ها رفت که رامد گفت:

-تا ساعت ۹ آماده باش حرکت می کنیم.

پانیدم سر تکان داد و بدون نگاه رفت. رامبد خیره بود و تبی که علتش را نمی دانست روی پیشانیاش عرق نشانده بود. بی حال و خسته به سوی اتاقش رفت. باید کمی استراحت می کرد.

تنش گرم بود و حس می کرد حالش اصلا خوب نیست. اما هنوز آنقدر سرحال بود که چند ساعت رانندگی کنند. وارد خانه شد و رو به نادیا که میز را گردگیری می کرد گفت:

-نادیا به پانیدم بگو آماده بشه بیاد، ساک منم تو اتاق برام بیار.

نادیا سر تکان داد و گفت: بله آقا!

نادیا که رفت رامبد شل و بی حال روی میبل افتاد و سرش را به پشتی میبل تکیه داد. چشمانش را روی هم گذاشت....

ساک کوچکش را در دست گرفت و از پله ها پایین آمد. روبروی رامبد که ایستاد تعجب کرد. ساکش را روی زمین گذاشت و به او نزدیک شد. بالای سرش ایستاد و رویش خم شد. صورت

رامبدش کمی به سرخی می زد. قلبش ضربان گرفت و این حس چه بود که با دیدن مرد جذابش به قلبش دهن کجی می کرد؟ دستش بی اختیار بالا رفت و روی پیشانی مردش

نشست. گرمی پیشانی و چشمانی که گستاخانه باز شده بود و متحیر و پر از سوال این نزدیکی نگاهش می کرد تنش را نبض کرد و راه فرار کجا بود؟ فوراً دستش را عقب کشید

و گفت: تب داری!

رامبد خاص نگاهش کرد و با تعجب از دست پاچگی دخترک زیبایی روبرویش بلند شد و با جدیت گفت:

-خوبم، بهتره راه بیفتیم دیر شد.

پانیذ آب دهان قورت داد و کاش این دل لعنتی کمی با حیا تر بود. ساک کوچکش را برداشت که نادیا از پله ها سرازیر شد. به سویش برگشت و گفت:

-نادیا چند روزی که نیستم حواست به تنها باشه، همه چی می خوره. اما بیشتر میوه ببر. بزار تو ظرفی که رو میزه خودش می خوره.

نادیا سر تکان داد و گفت: حواسم هست،... آقا ساکتونو آوردم.

رامبد خشک و جدی و با صدایی که گرفته بود گفت: بیارش تا دم ماشین.

پانیذ به مردش که به سوی در سالن می رفت خیره شد و قلبش گرفت و اما دلیلی برای این گرفتگی عجیب نداشت. آهی کشید و با نادیا از ساختمان بیرون رفت...

جلوی مغازه ی سوپری ایستاد و رو به پانیذ گفت: چی می خوری بگیرم؟

پانیذ شانه ایی بالا انداخت و گفت: فرقی نمی کنه.

رامبد از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد با مشامی پر از خوراکی سوار ماشین شد. و گفت: آبمیوه و کیک گرفتم اگه صبحونه نخوردی بخور.

-صبحونه خوردم، مرسی.

-برای من باز کن.

پانیذ کیک شکلاتی به همراه رانی هلو را از مشما بیرون آورد و گفت: بزن کنار بخور.

-نمیشه. همین الانم دیر شده تا برسیم.

-پس چطوری می خوای بخوری؟

-بازشون کنم می خورم.

صورت سرخ محبوبش و دانه های ریز عرق نگرانش کرد و این مرد واقعا سرتق بود. کیک را باز کرد و به دستش داد که فوراً پشیمان شد و گفت:

-راندگیتو کن، خودم...-

رامبد نیم نگاهی به او انداخت و با حرص ماشین را کنار جاده متوقف کرد و گفت: بده خودم می خورم.

پانیز متعجب نگاهش کرد و کیک و رانی را به دستش داد. رامبد با بی میلی تکه ایی از کیک را در دهان گذاشتم و جرعه ایی از نوشیدنیش را قورت داد که پانیز به آرامی گفت:

-آرومتر بخور.

رامبد با اخم نگاهش کرد و کیک و رانی را روی داشبورد گذاشت و گفت: ازش نخور.

پانیز لحظه ایی متعجب نگاهش کرد اما خیلی زود با اخم گفت: کی خواست حالا؟!!

رامبد برگشت نگاهش کرد با دیدن قیافه ی پانیز با صدای بلندی خندید و گفت: خیلی جالبی به قرآن!

خدایا چقدر محتاج بودم. محتاج این خنده ی پر از شیطننت که قلب را به ضعف شیرینی می برد و این طعم پراکنده ی پرتقالی خنده اش را به دنیا نمی بخشید. ابرویش را بالا داد و لبخند

کمرنگی روی لب کاشت و مشت گره کرده اش را به سینه ی رامبدش کوبید و گفت: به چی می خندی؟

ضربه اش نوازش بود برای سینه ایی که قلبی بی قرار صاحبش بود؟!!

تب داشت و باز تب کرد بر تبی که داشت. قبل از اینکه پانیز دستش را عقب بکشد مشت او را در دست گرفت و گفت:

-سرما خوردم، واسه این گفتم نخور.

داغ شد دستش و این داغی نه از شرم بود نه از تپش قلبی که کوتاه نمی آمد برای بی حیایش!

داغ بود برای تبی که مردش داشت. با نگرانی گفت: تب داری، چرا داریم میریم؟

"وقتی دست زنی را عاشقانه می گیری، تازه می فهمی مرد بودن را باید میان دستان ظریف زن احساس کنی، مرد که باشی، وقتی سرتو رو سینه اش می زاری حس می کنی چقد

به زن بودنش نیازمندی و زن به مرد بودنش...!"*

رامبد شست دستش را نوازش گونه روی مشت که در دستش زندانی بود کشید، خدایا چقدر نیازمندش بود، چقدر این حس خواستن در قلبش جولان می داد و نمی توانست کاری

کند. کی می شد تا مرد بودنش در چهارچوبی نبود و می توانست فریاد بکشد و پانیزکش را فقط و فقط برای خودش داشته باشد. او به زن بودن پانیزش محتاج بود... نفسش را تند ب

یرون داد و گفت: به احترام آقای اسدی باید بریم. برا مراسم بابا سنگ تموم گذاشت ... حالم خوبه. یه سرماخوردگی ساده منو نمی کشه.

تیر کشید قلبش و چقدر گران می آمد حرف از مرگ زدن که سایه نحسش لبخند می کشت و دل می مرد و کجایی این زندگی قشنگ بود؟!

رامبد مشتش را رها کرد و ماشینش را روشن کرد و گفت: راحت بشین. مسیر طولانیه می خوام بخواب.

دستش به سمت پخش رفت. آهنگ بی کلام فرانسوی را پلی کرد و خیره شد به جاده ایی که ای کاش تمام نمی شد تا در همین اتاقک کوچک ماشین پانیزکش در کنارش نفس بکشد....

آقای اسدی مردی قد بلند و لاغر اندام با صورتی سبزه که کنار چشمش پر بود از چین و چروک پیری هیکل ورزیده ی رامبد را در آغوش کشید و گفت:

-خوش اومدی پسر، زودتر منتظرت بودم.

رامبد بوسه ایی به شانه ی آقای اسدی زد و گفت: یه کم کار داشتم، پانیز هم مدرسه داشت.

آقای اسدی از رامبد جدا شد و به سوی پانیز که پشت رامبد تقریبا قایم شده بود برگشت و با اشتیاق گفت: چطوری دخترم؟

پانیز محجوبانه لبخند زد و گفت: خوبم عمو، شما خوبین؟

آقای اسدی دستش را روی شانه ی پانیز گذاشت و بوسه ایی روی پیشانی او گذاشت و گفت:

-ممنونم دخترم، گفتم یه سوئیت جدا برا شما بزارن، الانم خسته این بیاین داخل، نهار بخورین برین بخوابین که امشب حنابندون(تو بوشهر خصوصا شهرا و روستاهایش هنوزم رسم

حنابندون پابرجاس) میریم خونه ی عروس.

فورا به سمت پسری که کنار در ساختمان ایستاده بود گفت: جواد بگو نهارو برا این دو تا جوون آماده کنن.

جواد فورا به داخل رفت که آقای اسدی دست پشت کمر رامبد گذاشت و او را به طرف ساختمان برد. پانیز هم تقریبا چسپیده به رامبد با آنها همراه شد. خانه تقریبا شلوغ بود و همه در

رفت و آمد بودند. پانیز معذب دست رامبد را در دست گرفت و آرام گفت:

-اینجا خیلی معذبم. میشه کنارم باشی؟

رامبد دستش را فشرد و گفت: کنارتم.

پانیز لبخند زد که آقای اسدی گفت: می دونم اذیت میشین تو جمع، سفره رو گفتم بندازن تو یکی از اتاقا.

رامبد لبخند زد و گفت: ممنون عمو. باعث زحمت شدیم.

آقای اسدی اخم کرد و گفت: برو پسر که از این حرفا دیگه نداشتیم.

آنها به اتاقی ته راهروی خانه راهنمایی شدند. جواد برایشان سفره ایی کوچک اما رنگین انداخته بود. جواد که بیرون رفت. آنها پای سفره نشستند. رامبد خسته گفت:

-بخور بریم استراحت، اصلا حال ندارم.

بچه شده بود مردش و امروز بیشتر از همیشه دوستش داشت. غذایش را با اشتها در کنار آن سفره ی کوچک و دو نفره خورد. رامبد خسته و بی حال بلند شد و گفت:

-بیا بریم می خوام فقط بخوابم.

از اتاق که بیرون آمدند جواد که منتظرشان بود به سویشان آمد و گفت: بفرمایین من راهنماییتون می کنم.

رامبد با رضایت لبخند زد و همراه پانیزکش پشت سر جواد از خانه ی آقای اسدی بیرون رفتند. خانه ی روبروی خانه ی آقای اسدی که نقلی و شیک بود توجه شان را جلب کرد که جواد به

سوی خانه رفت و گفت: خونه مجردی برادر شوهر خاله مه. کسی توش نیست. از قبل برا شما آماده اش کرده بودند.

کلید از جیبش درآورد و در را باز کرد و گفت: بفرمایین.

رامبد گفت: پانیز برو، میرم ساکامونو بیارم.

پانیز با اخم گفت: منم باهات میام.

رامبد متعجب و آرام گفت: مگه می خورنت؟ برو داخل تا بیام.

پانیز با اخم به رامبد که به سوی ماشین می رفت نگاه کرد. جلوی در دست به سینه نگاهش کرد و چه کار می کرد وقتی معذب بود و تنها می خواست با رامبدش باشد؟

رامبد دو ساک را از ماشین بیرون آورد و به سوی خانه رفت. با دیدن پانیز متعجب پرسید: نرفتی داخل؟!!

پانیز تخس سر بالا انداخت که لبخند محوی روی لب های رامبد نشست و با پانیز داخل خانه شد. جواد با دیدنشان گفت:

-می زاشتین بیام کمکتون.

رامبد گفت: ممنون.

جواد گفت: سه تا اتاق خواب داره دو تا بالا یکی هم، هم کفه، حموم و دستشویی تو حیاط خلوته، یخچال تو آشپزخونه پر از خوراکیه، اگه چیزی خواستین خبرم کنین تا براتون بیارم.

شماره ام تو دفترچه پای تلفن هست.

رامبد سر تکان داد و گفت: ممنونم، از عمو هم تشکر کنین.

جواد لبخند زد و گفت: با اجازه.

جواد که رفت، رامبد گفت: کجا می خوابی؟

-میرم یکی از اتاقای بالا.

-باشه، منم بالا می خوابم.

از پله ها که بالا رفتند هر کدام یکی از اتاق ها را انتخاب کردند و داخل شدند. پانیذ ساکش را روی تخت گذاشت و فوراً لباسش را عوض کرد تا کمی استراحت کند که گوشیش زنگ

خورد. بی حوصله به گوشیش نگاه کرد که متعجب به شماره ناشناس نگاه کرد. تماس را برقرار کرد و گفت: بفرمایین.

صدای مردی آشنا اگو شد و قلبش به ضربان افتاد و شماره اش چطور دستش بود؟

-پانیذ.

-سلام استاد.

جدی بود و دلش نمی خواست رو دهد به این جوان ۲۴ ساله ی گستاخ! ارمیا به آرامی گفت: خوبی؟

-متشکرم استاد.

-نوید چی میگه پانیذ؟

پانیذ متعجب گفت: نمی دونم در مورد چی حرف می زنین؟

-چرا دیگه کلاسات با من نیست؟

آه رامبد مغرور چه کردی؟ مردش حسود بود. مردش غیرتی بود. مردش حساس بود. این مرد هر کاری می کرد و کر می شد برای دیگرانی که شاید راست می گفتند. یا صدای

ضعیفی گفت: نمی دونم.

-فردا بیا آموزشگاه، کارت دارم.

-اینجا نیستم.

صدای بلند ارمیا اگو شد: کجایی پانیذ؟

پانیذ عصبی گفت: بخشین اما من موظفم جواب پس بدم؟

ارمیا تند تند گفت: معذرت، کنترلمو از دست دادم. باهات حرف دارم زود بیا.

پانیذ خشک گفت: سعی می کنم. اگه کاری ندارین می خوام استراحت کنم.

-نه، ببخش مزاحم شدم. مواظب خودت باش.

پانیذ بدون هیچ حرفی قطع کرد. آه یادش رفته بود بپرسد شماره اش را از کجا آورده بود. با اخم و عصبی گوشه را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت:

-تو رو دیگه کجای دلم بزارم؟

روی تخت دراز کشید و چشم روی هم گذاشت و دلش کمی آرامش می خواست. شاید این شب هنوز نیامده
پرخاطره و زیبا بود و کمی شادی در زندگیش تزریق می شد. اما الان فقط فانتزی

های شیرینی که رامبد مرد قصه بود و خود شاهزاده قصر می توانست کمی آرامش کند. حتی اگر سهمش از
این مرد فقط اخم و حساسیت های عجیب این مرد بود. جتی اگر گیر این

گیرم های گرفتار کننده بود. او این مرد را می خواست.

"گیریم هرگز دستانت در دستانم قفل نشد، گیرم آغوش هیچ وقت مال من نشد، من اما... گیر این گیرم ها
نیستم، من تا ابد گیر چشمان توام، گیر دوست داشتنت...!"*

ضربان گرفته بود قلبی که از خوابی ناخوشایند تر از همه ی سوره های بدی بر وجودش چیره شده بود. از
خواب پرید و با هجوم روی تخت نشست. صورتش داغ و

غرق بود در داغی عرق های ریز و چرا این همه ترسیده بود از گاو بازی شلوغی که در خواب مردش را
گرفتار کرده بود. دستی به صورت نم دارش کشید و بلند شد.

دلش شور مردی را می زد که اتاقی دیگر تخت خواب بود. بدون آنکه موهایش را در مقابل مردی که نامحرم
بود و این روزها نگاه داغش محرم تر از عمومی دوست داشتنی اش

بود مخفی کند با شتاب از تختش پایین پرید و به سوی اتاق رامبد رفت. در نزده در را باز کرد و داخل
شد. هراسان چشم دوخت به مردی که صورتش خیس غرق بود.

با تنی نبض شده به سویش رفت. بازو فشرد و صدایش زد. رامبد بی حال چشم گشود و حوری در مقابلش بود
با آن چشمان زمردی نگران

پانیذ دستش را روی پیشانی کشید و گفت: داری می سوزی؟

صدایش نما بود. صدایش آوا بود. صدایش خوشی عشق بود زیر رگ هایی که خون می دمید برای قلب
بیمارش! نفس تند شده اش را بیرون داد و روی تخت نیم خیز

شد. ضعف از این کاوه ی پر غرور بعید بود. با اخم گفت: خوب!

روی تخت نشست و گفت: ساعت چنده؟

پانیذ نگران گفت: ساعت ۵، گفتم شاید بخوای بریم.

رامبد نفسش را تند بیرون داد و گفت: برو آماده شو بریم.

پانیذ دلواپس گفت: حالت خوب نیست می خوای نریم؟

از چه می گفت؟ وضعی رامبدی که دنیا هم بود کم نمی آورد؟

اخم نشانده بر پیشانی و همین محبوبک کوچک کم بود که مریضیش را ببیند. با حرص گفت:

-حالم خوبه، قرار نیست مدام تکرار کنم درسته؟

کوبنده گفت و محکم و کاش این دختر می رفت، این مرد غرور بود. پانیذ جا خورد و گفت: باشه.

از اتاق بیرون رفت و رامبد با ضعف بلند شد از تختش پایین آمد. لباس هایش را عوض کرد و کت و شلوار سیاه مارکش را پوشید و این مرد خدای جذابیت بود؟

جلوی آینه موهایش را حالت داد و صورت داغش را با آب کمی خنک کرد. از اتاق که بیرون آمد. صدا زد: پانیز آماده ای؟

صدای بغض دار محبوبکش آوا شد: الان میام.

چنگ خورد به قلبش و کاش داد نمی کشید و این مرد خیره سر را فقط باید تحمل کرد. ذهنش پر بود: من بی تو چه کنم؟

" مرا کجا رها کرده ای، که پیدا نمی شوم... بی تو!!!"*

پانیز از اتاق بیرون آمد اما نگاه گرفت از مردش و گفت: کجا میریم؟

-میریم خونه آقای اسدی باید دید برنامه شون چیه؟

پانیز سر تکان داد و با او هم قدم شد و باز این مرد عذرخواهی نکرد. خودخواه!

پانیز آراسته تر از همیشه با او بود و امشب آدم می کشت اگر نگاهی ثابت می شد بر محبوبک کوچکش! از خانه که خارج شدند از کلیدی که جواد روی میز گذاشته

بود درها را قفل کردند و به خانه ی آقای اسدی رفتند. جلوی در چراغانی بود و بچه های کوچک در کوچه مشغول بازی بود و هیاهویی عجیب به راه انداخته بودند.

رامبد کتتش را مرتب کرد و با پانیز وارد خانه شد. آقای اسدی جلوی در ساختمان داشت به چند مرد تعارف می کرد تا داخل شوند. با دیدن آنها لبخند زد و گفت:

-بیاین عزیزای من!

همانموقع آقای اسدی صدا زد: نسرين، بابا بيا بيرون.

نسرين دختر تقریبا قد کوتاه با صورتی گندمی و بانمک در حالی که خود را در چادر سفید رنگی پیچیده بود از از حال بیرون آمد و گفت: جانم بابا!

-عزیزم، پانیز با خودت ببر، اینجا غریبی نکنه.

به سوی رامبد برگشت و گفت: با من بيا مرد جوون.

نسرين لبخندی مهربان حواله پانیز کرد و گفت: بيا عزیزم.

دل کند از کنار رامبد بودنش و رفت تا کمی خوش باشد بی رامبد!

داخل خانه که شد متعجب به دخترهای جوان که لباس های رنگارنگ محلی پوشیده بودند نگاه کرد و با خودش فکر کرد هنوز هم بوشهری ها لباس محلی می پوشند؟

نسرين چادرش را درآورد و گفت: بيا عزیزم، اینجا همه آشنان.

سوال شد، برای او که آشنا نبودند. پانیز کنار دختری که لباس محلی آبی رنگی پوشیده بود نشست. دختر مشغول درست کردن سنجاق زیر گلپوش بود که با حس نشستن

پانیز برگشت و با لبخند گفت: تو همون نیستی که آغاجون می گفت؟ پانیز؟

پانیز مهربان بود و لبخندش دنیا بود برای مرد بیقرارش و برای دیگران فقط آرامش! لبخند زد و گفت: آره، ظهر رسیدیم.

دختر فوراً دست دراز کرد و گفت: من رهام، نوه ی بزرگ آغاجون. الانم اومدم برا دایی کوچیکم قر بدم.

پانیز لبخند زد و خوش به حال رهایی پر کس و کار و چرا دایی نداشت؟ آه کشید و لبخند زد و گوش داد به پر حرفی رها و کاش می رفت می رقصید....

حیاط بزرگ خانه ی عروس با چراغ های رنگی و زیبایی که سرتاسر آسمان بلند حیاط را نور داده بود هیجان تزریق می کرد و آرام و قراری نمانده بود برای لباس محلی پوشان

جوان که برای خودنمایی هم شده جولان می دادند جلوی مردان جوانی که دریده نگاهشان می کردند. پانیز مشتاق و با نگاه زمردیش چشم دوخته بود به این

هنرنمایی و می دانست خودش اصلاً از این هنرها ندارد. رامبد کنارش روی صندلی پلاستیکی سفید رنگ نشست و گفت:

-خوش می گذره؟

پانیز برگشت، نگاهش حرف داشت و این رامبد مغرور و لجباز نمی فهمید نگرانی که غوغا کرده بود در دلش و هنوز صورت این مرد سرخ بود. سری تکان داد و

آرام پرسید: خوبی؟

رامبد نگاه گرفت و چه اصراری بود به رخ کشیدن یک سرما خوردگی ساده؟ نفس عمیقی کشید و گفت: خوبم!

کمی مطمئن شدن که مشکلی نداشت؟ داشت؟ به قصد و عمد بودنش مهم نبود، بود؟ دستش را روی دست رامبدی گذاشت که نگاه دوخته بود به رقص دختران

جوان و قلبش در تپش بود برای این گرمی لذت بخش! اما آنقدر برق گرفته شده ی این جریان الکتریکی داغ زیاد بود که نگاهش گم شود در زمرد محبوبکش و اختیار

بدهد و دوباره بوسه ایی شیرین و جلوی این جمعیت عیب نبود؟

" به کوری چشم همه یه روز تو شلوغ ترین نقطه شهر عاشقانه می بوسمت... هر چه باداباد."*

دندان هایش را روی هم فشرد و آرام زمزمه کرد: دیوونه ام نکن دختر!

پانیز نفهمید اما تب این دست ها کلافه اش کرده بود و این مرد کله شق احمق بود!

دست رامبدش را فشرده و گفت: تب داری چرا وانمود می کنی خوبی؟

از داغی تب کرده خود نبود که دیوانه شده بود، داغی دویده زیر این پوست از عشقی که غوغایش ترس می نشاناند بر دلش برای رسوایی بود که حماقت

کرده این دست داغ را روی دستش تحمل می کرد. لحنش نرم شد و نوازشگر: خوبم پانیدم!

نفس حبس شد از این میم مالکیت و خدا چند وقت بود که تشنه ی شنیدن این میم مالکیت بود؟ بغض کرد و با شتاب دستش را کشید و زیر گفت: باشه.

رامبد چشم دوخت به جمعیت و آن دختر با لباس قرمز چرا نگاه نمی گرفت از او بی که قلبش گرفتار این دخترک کوچک دلبر بود؟ چشم چرخاند و این نگاه هم

خیانت بود به پانیدش؟

"فاجعه یعنی... آنقدر در تو غرق شده ام که از تلاقی نگاهم با دیگری احساس خیانت می کنم، عشق یعنی این!"*

با نزدیک شدن آقای اسدی چهره ی رامبد خونسرد شد و این التهاب دیوانه کننده را محبوس قلبش کرد و این پانیدک مال خودش بود. مطمئنا!

به احترام آقای اسدی بلند شد که آقای اسدی دست روی شانه اش گذاشت و گفت: بیا پسر جان می خوام چند نفرو بهت معرفی کنم.

رامبد بلند شد اما با تردید به پانید نگاه کرد که پانید گفت: دارم نگاه می کنم.

رامبد سری تکان داد و با آقای اسدی همراه شد....

شب خوشی بود و که می گفت با رامبد بودن سخت می گذرد؟

با لبخند روی تختش دراز کشید و چشمانش را بست. این مرد زندگیش بود!

خودش را در آینه نگاه کرد. دخترها دوره اش کردند. نسرین گفت: به تو بیشتر از ما میادا.

رها دست به کمر گفت: یه سنجاق خوشگل کم داره.

همانموقع از زیر گلوییش سنجاقش را باز کرد و روسری حریر پانید را با سنجاق طلایی رنگش محکم کرد. نسرین با لبخند گفت:

-رنگ قرمز خیلی بهت میاد.

رنگ قرمز محشرش می کرد و این خواستنی بودن را مردش هم می دید؟

رها بازویش را گرفت و گفت: بیا می خوام بهت رقص محلی یاد بدم باید باهامون دوره بگیری.

پانید شاد خندید و گفت: دوره تونو خراب می کنما. من بلد نیستم.

نسرین با دستش موهای جلوی پانیز را کمی حالت داد و گفت: یاد می گیری عزیزم.

پانیز با وسواس دامن بلند لباسش را با دستش بالا گرفت و با دخترها بیرون رفت. با کنجکاوی پرسید: مراسم کجاس؟

رها تند جواب داد: مراسم پارک اوله شهره. چون جاش بازه و همه می تونن باشن.

پانیز متعجب گفت: مراسم تو پارک؟! اینجوری که کل شهر میان.

نسرین خندید و گفت: مراسمای ما باید تو هوای آزاد باشه تا جا برای رقصای دوره ایی باشه، اینجا همه دخترا و زنا میان وسط. مردا هم هستن اما کم. یهو

دیدي ۳۰۰ تا دختر میان وسط و دستمال بازی می کنن.

پانیز متعجب بود و فکر کرد احتمالا تجربه ی تازه ایست!

با دخترها پیاده به سوی پارک که فاصله ی چندانی نداشت رفتند. جمعیت موج می زد و عروسی و این همه شلوغی؟

ترجیح داد بدون خودنمایی گوشه ایی بنشیند. رها و نسرین برای دوره گرفتن به جمعیتی که وسط در حال رقص بودن پیوستند. پانیز با لبخند نگاهشان کرد که

بازویش کشیده شد. خواست اخم در هم بکشد نشان دهد دست به بازویش خورده چطور در دهان می خورد که با دیدن مرد جذابش در آن کت و شلوار شکلاتیش

نفسش بند آمد و چرا این مرد مغرور این همه جذاب و خواستنی بود؟ رامبد با اخم گفت:

-وسط این همه مرد چیکار می کنی؟

پانیز متعجب گفت: از قصد نبود با نسرین و رها بودم.

رامبد بازویش را کشید و گفت: دنبالم بیا.

حس خوبی داشت از غیرت قلمبه شده ی مردش و این مرد حداقل در فانتزی هایش مال خودش بود!

رامبد او را تقریبا به جای خلوتی برد و گفت: اینجا بشین خیالم راحتتره.

پانیز پشت کرد و به مردش لبخند زد و خدا او را نمی گیری ها؟

روی صندلی کنار رامبد نشست و چرا این مرد نگفت چقدر در این لباس محشر شده؟

رامبد زیر چشمی نگاهش کرد و گفته بود قرمز پانیزکش را دلبر می کند؟ وای به حال نگاهی که پانیزش را برایش خاص کند. آرام پرسید:

-چرا این لباسو پوشیدی؟

-رها گفت اینجا همه می پوشن. برا منم یه دست آورد.

-رها کیه؟

-نوه عمو اسدی.

رامبد اهومی گفت و نگاهش دوخته شد به رقص گروهی و پانیذ پرا نمی توانست از این مرد جذاب نگاه بگیرد؟!*

اما بس بود این خیره سری و بی اختیاری که تابلویش می کرد و همین کم بود که همه می فهمیدند دل باخته به مردی که... از مرد بودن هایش دست زنش

را می دانست و چرا این دل لعنتی هنوز دوستش داشت؟

"دیروز یکی بهم گفت: چرا بهش نمی گی دوش داری؟ من فقط بغض کردم."*

نفسش را به آرامی بیرون داد که رها با سروصدا به سویش آمد. دست پانیذ را گرفت و گفت:

-چرا نشستی خانوم؟ پاشو کارت دارم.

رو به رامبد که متعجب نگاهشان می کرد با دلبری کمی خود را خم کرد و گفت: با اجازتون آقا، با پانیذ کار دارم.

گفته بود از دلبرهای دیگرانی غیر خود بدش می آید؟ اخم درهم کشید و بلند شد و گفت: بریم.

رها شاد بود و این اخم ها مهم نبود و الان باید می رقصید برای دایی داماد شده اش! با جنب و جوش پانیذ را به دنبال خود کشاند و به سوی بزرگترین حلقه

ی برد. او را به طرف نسرین هل داد و گفت: دستتو بنداز پشت کمر نسرین و با دست آزادت این دستمالو بگیر و مثله من هر کاری می کنم انجام بده.

پانیذ طبق گفته رها همه کارهایش را انجام داد و با تمام سعیش تقریباً موفق شد حرکت دست و پایش را برای رقص هماهنگ کند. اما خیلی زود چون به این

نوع رقص عادت نداشت با عذرخواهی از رها و نسرین جدا شد و به سوی رامبد رفت. رامبد گرم صحبت با جوانی هم سن و سال خودش بود. بی توجه به آنها

کنار رامبد نشست که خبر رسید عروس و داماد آمدند. حلقه ا باز شد و برای دیدن عروس به سوی پله های پارک رفتند. پانیذ نگاهی به آسمان انداخت. باران

نم نم می بارید و سوز سردی می آمد. لباس نازکش سرما را به تن طریفش می داد و طلب یک آغوش داغ داشتن آن هم فقط اگر مرد محبوبش باشد گناه

بود؟ دستانش را بغل کرد و به آرامی به سی رامبد خم شد و گفت: نمیریم عروس و دوما دو ببینیم؟

رامبد نگاهش کرد و محبوبش سردش بود؟ با عذرخواهی کوتاهی از مرد جوان کنارش فوراً بلند شد با شتاب دست پانیذ را گرفت و او را به زیر یکی از آلاچیق

ها برد. کتتش را درآورد و روی دوش محبوبکش انداخت و گفت:

-فک نکنم با این بارون عروسو از ماشین پیاده کنن.

چه کسی از حال عروس گفت؟ دلش فقط کمی گرمی به طعم خوش آغوش این مرد می خاست نه کتی که گرمای باقی مانده و عطر کمرنگ شده اش

مستش می کرد. کت را دور خود پیچاند و گفت: خودت چی؟

رامبد برگشت و نگاهش کرد و این دختر هنوز هم نمی فهمید فدایی دارد! به آرامی گفت: گرم بمون سردم نمیشه.

خدا آرزویش بود این مرد سنگدل که این روزها مهربان شده بود عجیب و نکند باز نقشه ایی بود؟

اگر بود هم مهم نبود می خواست، دل داده بود و می خواست حتی اگر روزش شب شود اما سهمش از این مرد تمامش باشد. خدایا به دل این پانیز رحم

هم می کنی؟

"خدایا، یک مرگ بدهکارم و هزار آرزو طلبکار... خسته ام یا طلبم را بده یا طلبت را بگیر..."*

طولی نکشید که عروس و داماد به زیر نم باران در میان لهله ی جمعیتی که اطرافشان را گرفته بودند از پله های پارکبالا آمدند و زیر آلاچیق مرکزی که تزیین

شده بودند رفتند. پانیز با اشتیاق نگاهشان می کرد و این اولین عروسی بود که واقعا به او مزه داده بود...

با لبخند از خواب خوشی که رامبدش دامادش بود و خود عروس تاج به سر دیده بود چشم گشود.

"خوشبخت شدم... وقتی در خواب مال من شدی..."*

روی تخت نشست. لبخندی به آفتاب پرویی که دزدانه به اتاقش آمده بود زد و از تخت پایین پرید. امروز از تنگ ارم می رفتند. از چمدان کوچکش لباس هایش را

عوض کرد و به سراغ رامبدی که این روزها بهانه های بلند شدنش پانیز شده بود رفت. در زده منتظر شد اما صدایی نیامد و باز هم دلشوره ی روزهای که

دیروز لقب گرفته بود وجودش را بازی داد و چرا باید منتظر اجازه باشد؟ در را باز کرد و داخل شد. فضای اتاق تاریک بود. همه ی پرده ها کشیده شده بود. اتاق

سرد بود. ترسید. دست برد چراغ را روشن کرد که صدای بیمار رامبدش قلبش را لرزاند: چراغو روشن نکن نورش رو اعصابمه.

پانیز متعجب پرسید: چرا؟ چی شده؟

به سوی رامبد رفت. کنارش که روی تخت نشست رامبد خود را کنار کشید و گفت: نشین سرما خوردم.
-مهم نیست.

دست برد روی پیشانی رامبد گذاشت که با وحشت گفت: تبت خیلی زیاده... وای خدا دیشب کتتو دادی به من
تو اون سرما...

-خوبم، شلوغش نکن.

پانیز با حرص و عصبانیت فریاد کشید: همیشه حرف نرنی؟ لعنتی داری تو تب می سوزی اما ادعای بزرگیت
میشه و بخشش می کنی اونم تو بهمن ماه؟

قبل از اینکه رامبد حرفی بزند پانیز با اعصابی بهم ریخته بیرون رفت. رامبد با حیرت از حرف های پانیزش
که این روزها شجاع تر شده بود با تمام حال بدش

لبخند زد و باز هم این چانیزک جسور شده ی بی مانند را می خواست... دکتر بعد از معاینات خود را عقب
کشید و رو به پانیز و آقای اسدی گفت:

-احتمال سینوزیتو می دم اما باید حتما انتقال بدین بیمارستان تا ازش عکس برداری بشه و ببین عفونت در چه
حدیه؟

آقای اسدی سر تکان داد و گفت: الان حرکت می کنیم.

دکتر جوان سر تکان داد و گفت: هر چه زودتر بهتر.

پانیز با نگرانی گفت: میرم وسایلمونو جمع کنم.

آقای اسدی با مهربانی گفت: برو دخترم، منم این شازده رو آماده می کنم، خودمو جواد همراهیتو می کنیم تا
بوشهر.

پانیز با عجله به سوی اتاقش رفت. لباس هایش را عوض کرد. ساک کوچکش را بست و آماده جلوی در اتاق
ایستاد که رامبد در حالی که به آقای اسدی تکیه داده بود و با

دست دیگرش روی چشمانش را گرفته بود از پله ها سرزیر شد که آقای اسدی گفت:

-ساک رامبدو بیار پانیز!

پانیز با شتاب به اتاق رفت ساک رامبد را کنار تخت برداشت و پشت سر آنها از پله ها سرزیر شد. بیرون
خانه جواد سوار ماشین رامبد درها را باز کرده بود. آقای اسدی

رامبد را صندلی عقب نشاند و رو به پانیز گفت: کنارش بشین دخترم!

آقای اسدی صندلی جلو نشست و پانیز ساک ها را صندوق عقب گذاشت و خود کنار رامبدش نشست و این
قلب نبود که می کوفت چون تیشه ی فرهاد بر کوه، تلمبه بود

و خون پمپاژ می کرد و این تپش دیوانه وار علتی داشت پر از نگرانی و خدا رامبدش خوب باشد. به رامبد که
سر روی پشتی صندلی گذاشته بود نگاه کرد و آرام گفت:

-سرتو بزار رو شونه ام تا بوشهر بخواب!

رامبد توجه نکرد و جلوی جواد و آقای اسدی؟! پانیز با حرص و عصبانیت پوزخندی به غرورش زد و زیر لب گفت: به درک!

کوفتگی بدن، گلویی که انگار چرک کرده بود، سردردی که امان می برید و وانمود می کرد به سالم بودن و این مرد مغرور بود چه می شد کرد؟!!

هوس سر بر شانه ی محبوبک قفلک می داد دلش را، اما او هنوز مغرور بود و چرا پانیز فقط یکبار برای سر گذاشتن روی شانه اش اصرار کرد؟!!

چشمانش را روی هم گذاشت و کاش این دختر دردش را می دانست!

"هر جا که می بینم نوشته خواستن توانستن است آتش می گیرم، یعنی او نمی خواهد که نمی شود؟!"*

دلش رفت و کاش این خواستن هایی که قلبش را آزار می داد کمی قلب این پانیزک چشم زمردی را هم می آرزو اما حیف، دعای قلبش شیرینی لبخند بود برای این

نفس گیر خدایی! تا خود بوشهر نفس کشید در هوای بسته و عطری ماشین با نفس نفس گیر نفسکش و خدا فقط مال خودش بود!

...جلوی بیمارستان که توقف کردند رامبد به کمک جواد و آقای اسدی داخل بیمارستان شد. به محض ورود بعد از معاینات اولیه دستور بستری شدنش داده شد. رامبد با

اخم و اعتراض گفت: من سالم خوبه شماها دارین بزرگش می کنین، تو خونه یکم استراحت کنم سالم خوب میشه.

آقای اسدی پدراشه هایش را خرج کرد و با جدیت گفت: حالت خوب نیست پسر، لجبازی رو بزار کنار، بهتر شدی هر جا بخوای می تونی بری، کسی جلوتو نگرفته.

از کی پدری نگرانش نشده بود؟ یادش نمی رفت رضای دوست داشتنی مدت ها بود که فقط برای پانیزش پدر بود و سهمش از پدر یک نگاه هم نبود؟

لبخند نزد، اخم نکرد، بی تفاوت با دلی پر از گرفتگی های آسمانیش روی تخت دراز کشید و نگاه دوخت به پنجره و این روزها هم تمام می شد! آقای اسدی نگاهی به ساعتش

انداخت رو به پانیزی که نی نی چشمانش نگرانی بود و انگار جنس این نگرانی رنگ خاصی داشت کرد و گفت:

-دخترم من باید برگردم صبح عروسیه و خیالیا میان خونه، اما بخوای جواد می مونه تا کاراتو انجام بده!

پانیز فوراً گفت: نه عمو جون زیادی زحمت دادیم، آشنا زیاد داریم، ببخشید که تو زحمت افتادین!

-وظیفه بود دختر جان، مطمئن باشم که اینجا تنها نیستی؟

پانیز مهربان بود و لبخند نعمت این لب ها، لبخند زد و گفت: تنها نیستم، سفر بسلامت!

آقای اسدی روی رامبد خم شد پیشانیاش را بوسید و چرا عاشقانه های پدری در زندگیش این همه کم بود؟

روی سر پانیز را هم بوسید مواظب خودتان باشیدی خرج کرد و به همراه جوادی که نگاهش بی اختیار روی پانیز لغزیده بود از اتاق بیرون رفت و چقدر رامبد حرص خورد و

در دنیا کسی بود که بی نگاه از پانیزش بگذرد؟ پانیز روی داد به رامبدی که سرد بود چون زمستان بیرون از اتاقش و گفت:

-زنگ می زنگم به زیبا اینا که بیان!

رامبد سرد پرسید: لزومش؟

پانیز متعجب گفت: بستری شدی نمی زارن پیشت بمونم، باید محمد یا یه مرد دیگه پیشت باشه!

رامبد به سوییچ برگشت و با لحنی به سردی بستنی های یخ زده ی زمستان گفت: من خواستم؟

پانیز با حرص نگاهش کرد و گفت: منم نظری خواستم؟

برق خشم در نگاهش پرید و این دختر از کی اینقدر خودسر و زبان دراز شده بود؟

با اخم و ته صدایی که مهمان خشم شده بود گفت:

-من تعیین می کنم یادت که نرفته؟ اینقد نیفتادم که تو برام بلبل زبونی کنی، حالا از اتاق برو بیرون می خوام بخوابم.

پانیز از زور خشم گوشیش را در مشتش فشرد و چرا دلش برای این خودخواه همیشگی سوخت؟ لعنت به عشق!

"دردم، مهربانی است، دردم عشق ایست که لیاقتش را نداری و حیف از من بی عار..."

چشمانش را لحظه ایی روی هم گذاشت و از اتاق بیرون آمد. روی نیمکت روبروی اتاق نشست و آرزو کرد کاش با یکی کمی حرف می زد تا از زور حرص و عصبانیت مجنون

نشود که گوشیش زنگ خورد. به صفحه گوشی نگاه کرد از دیدن نام فرزند لبخند کرد و خدا کاش همه آرزوها به این زودی برآورده می شد. دکمه تماس را زد که صدای

غمگین فرزند دلش را بازی گرفت و این دنیا چقدر غمگین داشت: پانیز؟!!

سعی کرد شاد باشد اما نتوانست و این همه غم های عالم تنها برای او ۱۸ ساله بود؟!!

-چی شده داداش؟

-به نظرت چقد باید بکشم؟

-آسی؟

-اولین بار من دیدمش، اولین بار من عاشقش شدم، اما حتی لیاقت دومین عشق بودنو هم ندارم؟

-جا زدی داداش؟

-نزدم اما خواستنی که نخواستن اونه به درد می خوره؟

-دلبر باشو بخر!

-خریدم، به جونم با دلم، آسی من همیشه، دلم خسته اس!

-یه سال نبودنت کجا بودی برای آسی؟

-دلش هوامو نمی خواست، زمان دادم، مگه نمی گم زمان حلال مشکلاته؟ پس چرا آسی دل داده رو پس نمی گیره از نامردی که هم من شناختمش هم خودش؟

-حرف بزنم؟

-جواب میده؟

-فقط یه امتحانه، اما مردیاتو می خوام داداش، برای آسی که دوره، حتی از مامان بابایی که تو یه شهر دیگه اس، پشتی؟

-کوهم اگه بخواد!

-سعی می کنم!

-منتظر می مونم، دستات پر باشه!

-لبخند بزن داداشم، به شاعرانه هاش حمله می کنم.

-کارتو بلدی که تونستی از پا....

حرفش را خورد و مرد، مرد را خوب می شناخت. فرزند ، رامبد پر از حسادت و غیرت مردانه را شناخته بود و پانیز پیروز مرد مغرورش بود، آسی دوست بود و کار راحت تر!

-نگفتی؟

-بمونه برای رازهایی که کشفش با خودته، امروز پرواز دارم اما اینقد ناآروم که اگه مردمو نکشم خودمو می کشم، مواظب خودت باش، فعلا!

-تو هم همین طور، خوشبین باش، خدانگهدار.

تلفن قطع شد و چه طالع نحسی!

هیچ عاشقی قراری برای رسیدن نداشت؟

جاده ها همه موازی بود؟

کجا ایند اتفاق های خوب عاشقی؟

عاشقی چه دور شده بود!

"نمی دانم چه کسی دست اتفاق های خوب زندگیم را گرفته است که دیگر نمی افتند؟!"*

گوشی داغ کرده اش را برداشت و شماره ی محمد را گرفت. می دانست محمد پزشک است و در همین بیمارستان کار می کند. او بهترین کسی بود که می توانست کمکش

کند. چندین بوق پشت سر هم خورد تا محمد جواب داد. پانیذ با آرامش ماجرا را برای محمدی که مرخصی گرفته بود توضیح داد و اجبار محمد، بودن بود. تماس که قطع شد

دلش پر کشید برای رامبد و کاش این جذاب خدایی کمی نرم بود. نفس بلندی کشید و گوشی را در جیب پالتوی سیاه رنگش گذاشت و آرام داخل اتاق شد. رامبد در

سکوت اتاق مهمان خواب بود و انگار کمی معصومیت و مهربانی هدیه خواب بود بر چهره ی همیشه مغرورش!

کنارش روی تخت نشست و نگاه دوخت بر درشتی چشم مردش و لب زد: می بینی تورو خدا تو خوابم مغرور!

چه کسی گفته بود رامبد خواب بود با حس دختری در کنارش که زندگیش بود؟!!

دستش لرز گرفت بر نوازش صورتی که ته ریش های نیم سانتیش آن را زیر به نظر می رساند. گرمای دستی که روی صورتش ننشسته بود حس می داد و کاش کمی

نوازش قلبش را آرام می کرد. اما پانیذ دست کشید و نتوانست و اگر رامبدش بیدار بود این خیره سری زیر سوال رفته را با چه رویی جوابگو بود؟

از روی تخت بلند شد و با قدم های بلند کنار پنجره ایستاد که صدای در اتاق نگاهش را لرزاند. برگشت که در باز شد و قامت مرد میانسال سفید پوشی با هیبتی

دکتر زده در چهارچوب نمایان شد. یکر است به سوی رامبد رفت که پانیذ تند گفت: دکتر خوابه!

-باید معاینه بیشتری بشه، چند تا آزمایشم بده!

رامبد تکان خورد و حداقل خودش تاب مریضی نداشت و دوری از پانیذکش در این بیمارستان الکی! (منظور اینه که بوی الکل میده و رامبد بیزار از الکل) پلک باز کرد خواب زدگی

بس بود. دکتر با دیدنش لبخند زد و با پرستاری که پشت سرش داخل اتاق شده بود رامبد را آماده کردند تا به آزمایشگاه ببرند و از او خون بگیرند. پانیذ نگران نگاهش می کرد

که بار دیگر در اتاق زده شد و این بار محمد قامت برافراشت و اخم نشانند بر چهره ی رامبد نگاهش تیر شد بر چشم ترسیده ی پانیذ و زیر لب گفت:

-حسابتو می رسم.

پانیذ لبخند زد و به سویش رفت و با حرص دارترین لحنی که از خود سراغ داشت گفت: محمد باید باشه، تازه دکتر همین بیمارستانه!

رامبد با خشم کنترل شده ایی گفت: فقط خفه شو تا بعد، حساب تو می رسم دختره ی زبون نفهم.

زیر سوال برده بود غرور مردانه اش را و ضعیف بودن رسمش نبود. پانیز ترسیده از نگاه دریده ی این تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا خود را جمع و جور کرد و

زیر لب گفت: خدا به داد برسه!

۳ روز بستری بود مرتب سرم وصل بود و آمپول هایی که مدام نوش می کرد. آخ نگفت و آخش شد دلتنگی برای پانیز که دیدنش فقط یک ساعت شلوغ ملاقات

بود که در ازدحام فامیل های چاپلوس و مثلا خاکی و فامیل دوست، ممکن شده بود. محمد برادرانه هایش را خرج می کرد و اگر برادر داشت باز هم محمد می شد؟ بلاخره

روز رفتن رسید و این خوشحالی جذاب را پنهان کرد و مواظب بود دیگر مریض نشود که تقاضش شود ندیدن چشم زمردی کمند گیسویش!

آدم برفی بود در عشق و حالا...

" آدم برفی هم که باشی دلت میخواد کسی در آغوشت بگیرد، دلت میخواد یک نفر کنارت باشد تا گرمت کند، تا آرامت کند، مهم نیست آب شدن، نیست

شدن... مهم آن آرامش ست حتی برای چند لحظه!"*

به کمک محمد لباس هایش را پوشید و از اتاق بیرون رفت که پانیز را روبروری اتاق منتظر دید سعی کرد اخمو باشد اما نشد و چطور می توانست از لبخند شاد پانیزکش

بگذرد و لبخندش را جمع کند با اخم احمقانه اش؟ پانیز جلو آمد و سلام داد که رامبد فقط گفت: از کی اینجا؟

محمد به جایش جواب داد: یه ساعته اومده که برین خونه، چون می خواستم کمکت لباستو عوض کنم گفتم منتظرت بمونه.

رامبد سر تکان داد و گفت: ماشینمو آوردین؟

محمد فوراً گفت: راننده ات اومده!

رامبد حرفی نزد و با آن دو که مانند شده به بادبگارد دو طرفش را گرفته بودند هم قدم شد و از بیمارستان خارج شد....

روی تختش دراز کشید و با اخم گفت: چراغو روشن نکن چشماتو اذیت می کنه.

پانیز با ناراحتی زیر لب زمزمه کرد: هنوز خوب نشدی؟

از اتاقش بیرون رفت و دلش هوای سوپ هایی را کرد که برای خودشیرینی و لوس بودن برای عمو رضای دوست داشتند که همیشه ی خدا زمستان ها سرما می خورد

درست می کرد. با شوق به سوی آشپزخانه رفت. سپیده تند تند در حال ظرف شستن بود و نادیا بی خیال دنیا لپه هایی را که تازه خریده بود را پاک می کرد. اما با ورود

پانیذ متعجب پرسید: چیزی می خوی؟

-می خوام سوپ درست کنم.

نادیا لبخند زد و گفت: سوپ عمو رضایی؟

پانیذ ایستاد. نگاهش کرد و ۸ ماه بود بی عمو رضا شده بود و امشب برای پسر عمو رضایی سوپ درست می کرد که با عشق برای عمویش درست می کرد. آهی

کشید و چقدر دلنتگ بود. لبخند زد و به سوی یخچال رفت تا موادش را آماده کند...

"امان از خنده ایی که وسطش بغض کنی."*

سوپش کمتر از نیم ساعت آماده شد. سوپ را در کاسه ی تقریبا بزرگی ریخت و با شوق به سوی پله ها رفت. هنوز به آخرین پله نرسیده بود که صدای زنگ آیفن توجه اش

را جلب کرد. نادیا از آشپزخانه دوان دوان به سوی آیفن رفت. پانیذ بی خیال به سوی اتاق رامبد رفت. در زده نزده دستگیره را فشرد و داخل شد. رامبد سرش را زیر لحاف

فرو برده بود از صدای در با صدای خفه ای گفت: چیزی نمی خوام.

-یکم سوپه، گرمت می کنه.

لبه ی تخت نشست که در اتاق رامبد زده شد. بله ی آرامی گفت که نادیا در را باز کرد و گفت: مهمون دارین.

رامبد سرش را بیرون آورد و گفت: کیه؟

نادیا نگاهی به پانیذ انداخت و گفت: سمیرا خانوم هستن.

پانیذ با حرص کاسه ی داغ سوپ را در دستش فشرد که رامبد گفت: راهنمایشون کنین تو اتاقم.

نادیا چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. پانیذ تیز نگاهش کرد. کاسه ی سوپ را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و سرد گفت:

-تا سرد نشده بخورش!

بلند شد که رامبد با اخم گفت: کجا؟

-میرم درسای فردا رو آماده کنم.

پوزخندی زد به استدلال زیبای ناراحتش و حق داشت این ۱۸ ساله ی ناراحت، خودش هم زیاد از سمیرای چشم بادمی خوشش نمی آمد اما مادرش خواسته بود

با احترام با این دختر برخورد کند اما وای به حال فکری که بگذرد از ذهن مادرش که کسی جای پانیدش
بباید پانید بلند شد که رامبد یک ضرب دستش را کشید که

پانید تعادلش بهم خورد و روی تخت افتاد اما خود را کنترل کرد و تاج تخت را محکم گرفت تا روی رامبد
نیفتد. رامبد با لبخندی که دز دیده بود گفت:

-بمون سوپ بهم بده بخورم بعد برو.

پانید با خشم نگاهش کرد و گفت: اگه آرومتر هم می گفتی مطمئن باش می شنیدم.

قیل از اینکه جوابش را بدهد در اتاقش به صدا درآمد و سمیرا با لبخند عروسکیش با دسته گلی از رزهای
قرمز داخل شد. با دیدن تاریکی اتاق متعجب پرسید:

-چرا تاریکه اینجا؟!!

رامبد لبخند زد و گفت: بفرمایین بشینین، نور اذیت می کنه چراغرو خاموش کردم، پانید جان روشن می کنی؟

سمیرا تند تند گفت: اگه اذیت می کنه احتیاجی نیست.

پانید بلند شد و گفت: نه روشن می کنم.

بلند شد چراغ را روشن کرد. سمیرا دسته گلش را روبروی رامبد گرفت و گفت: بوی گل سر حالت میاره.

رامبد دسته گل را گرفت و کنارش گذاشت و اشاره کرد تا سمیرا روی ست مبل چرمش بنشیند. سمیرا که
نشست، پانید به سویش آمد. رامبد بی غرور برای اولین بار

به سوی پانید دست دراز کرد و آرام و نوازشگر گفت: کمک می کنی؟

قلب بود یا نبض تپنده ی گیاه؟ این لحن و چشمان بی غرور مردش و دستی که دراز شده بود رویا بود؟

قتشگی این آرزوی برآورده شده را مطمئن بود در هیچ کدام از خواب های ۱۸ سالگیش ندیده بود.

"آرزو که برآورده می شود، عشق سبز می شود در قلب بهار من، راستش را بگو تو همان نوروز خوش
قدمی؟"

دست رامبدش را گرفت. رامبد کمی از وزنش را روی شانه ی پانید انداخت و بلند شد. روی مبل چرم
مخصوصش نشست و گفت:

-باعث زحمت شد خانوم سمیرا.

سمیرا لبخند زد و گفت: چه زحمتی رامبد؟ دیروز که زنگ زد بیمارستان بودی نگران شدم، بابا هم شنید
خواستن باهام بیان اما برایشون کاری پیش اومد نتونستن

بیان. عذرخواهی کردن.

پانید لبخندی زوری روی لب آورد و گفت: میریم یه چیزی برای خوردن بیارم.

رامبد تند و تیز گفت: لزومی نداره، نادیا میاره بیا بشین.

سمیرا به دقت به پانیز نگاه کرد و گفت: شب مهمونی ورودم تو رو دیدم آره؟
 پانیز نامهربان لبخند زد. دلیلی برای مهربانی بود؟ خشک گفت: بله بهم معرفی شدیم، اما برخوردمون کوتاه بود.
 -در کنار آقای رستمی بله؟ پس چرا اینجا؟
 مشکوک به رامبد و پانیز نگاه کرد که رامبد خلاصه گفت: ماجرای طولانی داره که تمایلی برای بیانیش نیست
 همین قد مهمه که خونه پانیز اینجاس، آقای رستمی آدم مهمی تو زندگی پانیز نیست.
 سمیرا با تمام کنجکاوی های محار شده اش آهانی گفت و در مورد بیماری رامبد حرف زد که خودش یک
 بار وقتی انگلیس بوده دچارش شده بود...

-سلام آسی خوشگله، چطور یایی؟
 -سلام خانوم گل، گرفتار بی حوصلگی های این دنیا، سراغ گرفتی خانوم؟
 -باهات حرف دارم آسی، میای ببینمت؟
 -امروز مدرسه کلاس دارم، عصر هستی بیام؟
 -کلاس ویلون دارم، تا غروب آموزشگاهم، میای؟
 -آره میام، تموم کردی بهم اس بدی اومدم.
 -باشه منتظرتم خانوم بهاری.
 -پاییزم گلی، بای.
 پانیز غمگین گفت: خدا حافظ آسی عزیزم.

"خدایا، من دستم به آسمانت نمی رسد تو که دستت به زمین می رسد، بلندم کن."*

کاش به آسمان ها می رفت تا نه دیگر غمی بود نه دردی که از این عشق کوفتی قلب پاره می کرد و کاش
 همه دردها یک جا تمام می شد....

از روبرو شدن با ارمیا ترس داشت، ترس از نگاهی پر از گله و کاری که رامبد کرده بود و شرمندگیش
 دامن گیر این زیبای نفس گیر شده بود. همین که داخل آموزشگاه شد

همه اطراف را با نگاه ترسیده اش چک کرد، او را ندید به سوی منشی رفت که منشی با خوشرویی گفت:

-کلاست عوض شده عزیزم، احتمالا خودت می دونی درسته؟

پانیز سر تکان داد و گفت: استاد جدیدم کی هستن؟

-خانوم ضیا، برو تو کلاس روبرویی تا چند دقیقه دیگه میان.

پانیذ سر تکان داد و به سوی کلاس رفت. در را باز کرد و داخل شد. هنوز روی صندلی ننشسته بود که در با شتاب باز شد و دختری تقریباً قد بلند با کفش های ۱۰ سانتی

که با راه رفتنش صدای بلندی روی موزاییک کف کلاس ایجاد می کرد داخل شد. لبخند زد و گفت: پانیذ کاوه درسته؟

پانیذ لبخند زد و گفت: بله.

-ضیا هستم اما تو راحت باش نسترن صدام بزن.

پانیذ لبخند زد که نسترن گفت: از اونجایی که زیر نظر استاد علوی بودی باید خیلی چیزا رو بلد باشی، برای شروع یکی از آهنگایی که با ایشون نواختی رو بزن ببینم در

چه حدی هستی و باید از کجا باهات شروع کنم.

پانیذ ویلننش را از کاورش بیرون آورد و با دقت آن را زیر چانه اش گذاشت و آهنگ عاشقانه ایی که این اواخر یاد گرفته بود را با نرمی نواخت. نسترن با چشمانی که

برق می زد گفت: عالی بود دختر.

نمکین لبخند زد و دست ارمیا درد نکند برای آموزشی که پر عشق بود! نسترن قطعه ی جدیدی را با طمانیه نواخت. ویلون را که از چانه اش جدا کرد گفت:

-با حساب نواختن عالی تو، حالا نوبت توه.

پانیذ لبخند زد و ویلون را زیر چانه اش گذاشت و به آرامی قطعه را بدون اشتباهی نواخت. نسترن لبخند زد و با لحن بانمکی گفت:

-کارم سخت شد، شاگرد حرفه ایی کم پیدا میشه.

پانیذ خندید و نسترن قطعه ی دیگری را نواخت... نسترن دستی تکان داد و از کلاس خارج شد. پانیذ ویلننش را روی شانه اش انداخت و به سوی در رفت. اما قبل از اینکه

دستگیره را فشار دهد در باز شد و ارمیا با شتاب داخل شد. پانیذ متعجب نگاهش کرد که ارمیا در را بست و به آن تکیه داد. پانیذ حیرت زده گفت:

-سلام استاد!

ارمیا پوزخند زد و گفت: هنوز استادتم؟

این جوانک گستاخ هنوز نمی فهمید در دایره ی کره ایی این خاکی وسیع طرف خواستن های رفتن رامبد جرمش چه بود؟!

نمی دانست و گستاخانه دل را باخته بود به چشم زمریدی که صاحبی داشت مخفی اما آشکارتر از ماه شب های اتاقش!

-من گفتم!

ارمیا بی توجه به حرفش با پوزخند گفت: با ضیا خوش گذشت؟ تدریش چطور بود؟

پانیز مستقیم به چشمانی که التماس داشت و لجوجانه سرکشی می کرد به قصد رامی، زل زد و گفت: مقصر من نبودم.

یه جواب می خوام... این مرد چیکاره توئه؟

پانیز با اخم گفت: تنها خانواده ی من!

ارمیا با تمسخر گفت: برادرته؟ پدرته؟ خواهر یا مادرت که نیست ها؟

پانیز به آرامی گفت: درکش سخته!

ارمیا کنترل کرد اعصاب نداشته اش را برای فریادی که دلش خفه شدن نمی خواست. با دندان هایی که فشار می داد گفت:

-اینقد خانواده س که تصمیم گیرنده ی تصمیمات تو باشه؟

پانیز با صراحت گفت: آره!

ارمیا با درماندگی گفت: نمی تونم نبینمت.

دلش لرزید نه برای قلبی که فک می کرد گرفتارش شده بود لرزید برای احساسی که اسپرش شده بود و خودش بال بال می زد برای ماهی که خشمگینانه او را زندانی تمام خودش کرده بود! چه جوابی می داد به مرد استاد شده اش که چشمانش حرف دل می زد و خودش دلی نداشت برای دادن!

"جواب بعضی حرف ها و بعضی کارها فقط یه نفس عمیق... بزار تو دلت بمونه."

نگاه گرفت و گفت: من باید برم دیرم شده.

ارمیا با لحنی پر از حسرت های پُر گفت: همیشه برای من دیره!

پانیز درمانده بود و این جوان حرف نمی فهمید مگر التماس دل خودش را! سر پایین انداخت و گفت: خداحافظ استاد!

ارمیا تلخ نگاهش کرد. پانیز از کنارش گذشت که ارمیا به آرامی گفت: برای بار دوم نمی گذرم.

پانیز آه کشید و به سرعت از کلاس بیرون رفت. سرسری از منشی جوان خداحافظی کرد و از آموزشگاه بیرون زد. همانموقع گوشیش را درآورد و به آسی زنگ زد. بوق اول را کامل نخورده بود که آسی با صدای نرمی گفت: پشت سرتم خانوم.

پانیز برگشت با دیدن ماشین آسی لبخندی ترسیده زد و به سویش رفت. این روزها عاشقی ها هم پر از نگرانی شده! سوار ماشین که شد آسی لبخند زد و گفت:

-حواس نداریا.

-حواس نمی زارن. راستی سلام.

-سلامتونو خریداریم خانوم، کجا برم

-هر جا عشق سوسو می زنه.

-بریم پارک دانشجو. دلم هوای بوی دریا رو کرده.

-چندروزه نرفتی دریا

آسی ماشین را روشن کرد و گفت: تو نمی دونمشم گم.

آسی که حرکت کرد پانیز گفت: دل سوزوندی.

-دلم سوخته.

-حقت نیست آسی، اون عاشقه.

-منم بودم اما حالا....

رفت آسی، یکی چشم انتظارته که بار عشقش اولین بار بود. اولین بارتر از حامد. عاشق تر از حامد. چرا عاشقانه هاتو خرج نمی کنی برای دلی که برات می تپه؟

آسی با بغض گفت: مثلشه، اینم رفتنی شد از آسی چی می مونه؟

پانیز مهربانانه هایش را در لبخندهای سخاوتمندانه اش خرج کرد و گفت: اگه موندنی باشه و مرد چی؟

-حرف زده؟

-با دل خواسته، دیدنت مجنونش کرده کمی شاید بیشتر.

-حس می کنم فرصتام تموم شده. ۲۴ سالمه اما حس پیری ولم نمی کنه.

پانیز دستش را گرفت و گفت: نکشیدی بدبختیای منو آسی، همه رو می دونی و نمی گم، اما تو لایق فرصتی و فرزند برای مرد بودن مونده. شاید فرصت عاشقی

شما تازه شروع شده.

-کجاس؟

-نمی دونم دیشب پرواز داشت اما اینقدر رنجور و ناامید بود که امیدوارم بلایی سرش نیاد.

ته دلش لرزید برای فرزادی که در دایره ی چشمانش جز هرگز ندیده هایش بود. این فرزند مرد شده ی عاشق را می خواست؟

شاید باید آن فرصت طلایی را که در درونش اصرار داشت به دادن را برای خودش خرج می کرد. پانیز با احتیاط گفت:

-میری بینیش؟

-نمی دونم پانیذ.

فکر کرد یک اتفاق سرتاپا نارنجی شاید بتواند قفل باز کند از این نمی دانم های آسی و اتفاق در ذهنش افتاد. (منظور اینه که نقشه کشید.)

بیست و دوم

-آها باشه، تو کشوی کمدم سمت راستی. خیلی خب میرم پیداش می کنم. خداحافظ مامان.

تماس قطع شد و یگراست به سوی اتاق مادرش رفت. آخرین بار چند روزی قبل از رفتن مادرش دسته چکش را به مادرش داده بود و حالا برای کار بانکیش

به آن احتیاج داشت. وارد اتاقش شد و به سوی کمدم رفت. کشوی اول را باز کرد و دسته چکش را برداشت. اما همان موقع پاکت نامه ایی از کشو روی

زمین افتاد. ندانست چرا چنگ به قلبش خورد. اتفاقی در پس این پاکت رنگ و رو رفته بازی می کرد؟ پاکت را برداشت و روی تخت نشست. بی خیال اجازه و

امانت و تمام باید و نبایدها شد و حسش مهم بود و کنجکاوی که مثلا فضولی نبود. کاغذ تا خورده ی را بیرون کشید و با دلهره خواند.

خواند و قلبش شکست.

خواند و حسش رفت.

خواند و رضا پدر بود.

خواند و پانیذ بد نبود.

خواند و بغض کرد.

رامبد بغض کرد و نازنین نامه را مخفی کرده بود؟

با حرص و عصبانیت بلند شد، بی خیال نازنینی بود که گلدان زیبایش را دوست داشت و یکی از دوستانش آن را از یکی از استادان چینی خریده بود و

کادو داده بود، گلدان را برداشت و با عصبانیت آن را به دیوار کوباند و هزار تکه اش، هزار تکه ی قلبش بود که آوارش برنده تر از عصبانیت الانش بود. همان

موقع گوشیش زنگ خورد. دانستن مادری که تازه یادش آمده بود در کشوی کمدمش چه مخفی کرده و الان بال بال می زند برای جواب دادن به تلفن حرصش

را بیشتر کرد. دکمه ی تماس را زد و با صدایی که می لرزید گفت: چرا؟

نازنین با دلهره و سعی که برای خونسردی می کرد گفت: چیزیو عوض می کرد؟

رامبد فریاد زد: البته که عوض می کردم. من ۲۷ سال فک کردم پدر ندارم می فهمی؟

-الانم نداری.

-آره ندارم اما دیگه حس نمی کنم که پدرم دزدیده شده. چرا مامان ازم مخفیش کردی؟

نتوانست بگوید برای پانیزی که دلت برایش سریده! نتوانست بگوید که فکر تو، احساس تو و نگاه تو در مورد این زیبایی که راست راست جلویت با دلبری راه می رود عوض می شود!

صدای بوق های ممتد بی جوابی سوالش بود و گوشی جدیدی که در دیوار روبرو خورد شد برای نگفتن های مادری که مادر بودنش خلاصه در دستورهایش بود!

در اتاقش باز شد و پانیزک بود که شتاب زده و نگران در چهارچوب ایستاده بود و انگار توضیح می خواست. رامبد روی تخت نشست و گفت: بیا جلو!

پانیز آب دهان قورت داد و در را بست و با قدم های کوتاه روبروی مردی که متلاشی تر از ابرهای تکه پاره ی آسمان روشن آفتابی بودند ایستاد. رامبد نامه را روبرویش گرفت و گفت: بخون.

پانیز نامه را گرفت و خواند. متعجب بود. نگران بود. ربط این نامه با او به زیر خط صفر می رسید اما برای با ربطیش یک دلیل بس بود. رامبد! پانیز کنارش نشست و گفت: نمیدونم چرا عمو کاراشو دور از چشم انجام می داد؟

رامبد با صدای گرفته ایی گفت: توضیح نمی خوام.

سرش را با دستش گرفت که پانیز نگران پرسید: حالت خوبه؟

رامبد بی حرف به سوی پانیز خم شد. سرش را روی شانه اش گذاشت و چشمانش را بست. به آرامی گفت:

-همین جوری بمون. خوب نیستم.

"کم سرمایه ایی نیست داشتن آدم هایی که حالت را بپرسند، ولی از آن بهتر داشتن آدم هایی است که وقتی حالت را می پرسند بتوانی بگویی: خوب نیستم..."*

قلبش پیانو شده بود و ریتمش عاشقانه ایی آرام بود که منظم نواختنش برای آرام کردن مردی بود که دلش کمی کوه بودن می خواست. نه خودش کوه باشد نه!

دلش گاهی این پانیزک را با این شانه ی نحیف را کوه می خواست برای آرامشی که انگار دست نیافتنی شده بود. پانیز به آرامی گفت:

-برات لالایی بخونم؟

رامبد با چشم بسته لبخند زد و گفت: بلدی؟

پانیز پر حسرت گفت: اونوقتایی که برا عمه رباب هنوز همون پانیز عمو رضا بودم برا می خورد. بلدم.

لالا لال گل ساعت

مامان دور باشه از آفت

بیا کاری کنیم این گل نشه

یک لحظه ناراحت

مامان خوشبو و شیرینه

تو این لالا لال گل ساعت

خونه برای ما

مامانو با گل و شبنم

درست کرده خدای ما

لالا لالا گل ریحون

مامان رفته لب ایوون

حسودی می کنه مهتاب

به روی مثل ماهه اون

مامان روشن تر از ماهه

چراغه خواب شبهامه

شب و روزم پر نوره

مامان خورشید فردامه (این لالایی ادامه داره من فقط تا اینجا شو نوشتم براتون.)

رامبد چشم باز کرد و به آرامی دست پانیز را در دست گرفت. داغ کرد تن تب کرده پانیزک و خدا رحم کند بر دلی که عاشق می شود. رامبد نواز شکرانه

گفت: بازم بخون. دلم خواب می خواد.

-آرومی؟

آرامش در این آغوش نصفه نیمه بود. آرامش دستان داغی بود که تب کردنش را نمی فهمید اما بهترین حس دنیا را در قلبش نوازش می کرد.

-همین جا بمون تا بخوابم.

لبخند نشست بر لبان پانیز. لب زد و لالایی خواند و پشت دست رامبدش را نوازش کرد تا رامبد نفسش منظم شد. می دانست سنگین است و زورش نمی رسد

اما دلش کمی رامبدش را می خواست. با تمام زورش رامبد را روی تخت مادرش جا به جا کرد. کفش ها و جواربش را از پا در آورد و پتو را رویش کشید. نگاهش

کرد و زیر لب تکرار کرد: دوستت دارم. از اتاق بیرون رفت و لبخند زد و این لحظه ها بوی پرتقال خوشبختی می داد.

پانیز با اخم گفت: فک کردم کار ما با هم تموم شده.

فرامرز خونسرد نگاهش کرد و گفت: تا وقتی خون من تو بدنته چیزی عوض نمیشه.

-خب که چی آقای مثلا پدر؟ اومدی سراغم چی بگی؟

-بهش بگو شرکتمو برپا کنه. نابودم کرده.

-لطفی که در حقم کردی چی بوده؟

فرامرز متعجب پرسید: چه ربطی داره!؟

-لطفی نکردی که لطفی کنم. حتی تو شناسنامه ی من رضا پدرمه نه تو. فامیلی کاوه رو یدک می کشم نه تو. ۱۸ سالم شده و تو تازه اومدی سراغم،

شرکتتونم به من ربطی نداره.

فرامرز با حرص گفت: پانیز؟

-بی رحم شدم آقای پدر، برام مهم نیست دیگه!

فرامرز با زیرکی گفت: حتی بخاطر اهورا؟

پانیز تیز نگاهش کرد و گفت: منظورت؟

-اگه اینجوری بشه اهورا باید قید مدرسه فوتبالو مدرسه غیر انتفاهی و خیلی چیزا رو بزنه، درک می کنی چی میگم که؟

پانیز نیش خندی زد و گفت: نگران پسرتی؟ اگه لنگ این دو قرون مدرسه شی من پرداخت می کنم.

فرامرز با عصبانیت بازوهای پانیز را گرفت و گفت: چرا حالیت نیست دختر؟ من اون شرکتو با چنگ و دندان برپا کردم، اما اون جوجه فلکی یه شبه همه چیزو

خراب کرد، بهش بگو درستش کنه... لعنتی زندگیم داره داغون میشه.

پانیز خود را کنار کشید. نگاهی به اطرافش انداخت که خدا را شکر کرد کسی متوجه آنها نبود. به آرامی گفت: باهش حرف می زنم.

فرامرز سر تکان داد و گفت: راضیش کن، اون پسر خیلی کله شقه.

-سعیمو می کنم. حالام برو باید برم خونه، دیر کنم باید جواب پس بدم.

فرامرز از جلوی کنار رفت و پانیز تند سوار ماشین شد و به راننده گفت تا حرکت کند.

کف دستش را به دست زیبا کوبید و با خوشحال گفت: حالا وقتشه.

فرزاد نگران در ماشین نشسته بود و با انگشتانش روی ماشین ضرب گرفته بود. پانیز به فرزاد اشاره کرد و گفت: حالا.

فرزاد ماشین را روشن کرد و تقریباً با سرعت آرامی به سوی آسی که تند قصد داشت از عرض خیابان بگذرد رفت. طولی نکشید که صدای جیغ آسی بلند

شد. پانیز ترسیده به زیبا گفت: نکنه چیزیش شده باشه؟

زیبا لبخند زد و گفت: اونجارو نگا!

فرزاد با سماجت دست آسی را گرفته بود و قصد سوار کردنش را داشت و آسی سرسخت بود چون صخره مقابل نرمش آب!

زیبا لبخند زد و گفت: مرسی پانیز، آسی خیلی تنها بود.

پانیز غمگیاانه گفت: دلم لبخندشو می خواست.

زیبا دست پانیز را گرفت و گفت: بیا بریم، از این به بعد دیگه خودشون می دونن. مثله منو محمد.

...آسی با تخیسی نگاهش کرد و متانت فدا شد برای مردی که زور گفتنش هم قشنگ بود. با حرص گفت:

-گفتم که خوبم، چه لزومی برای اومدن بود؟

فرزاد لبخند نصفه نیمه ایی تحویلش داد و گفت: قرار بر بی قراری من بود خانوم، تحملم یه جا به بن بست می رسه.

آسی نگاه دوخت به شهری که از آن دور میشد و گفت: فک کردم جوابتو گرفتی.

-جوابم این نبود.

-دلی که رفته رو می خوای پس بگیری؟ نمیشه.

فرزاد با اخم نگاهش کرد و گفت: آسی حامد رفت، می فهمی؟ رفت. تموم شد رویاهای سرخ و آبی که برا خودت تو شب های نقره ایت درست

کردی...نگام کن لعنتی، منم، همون فرزادی که وقتی اولین بار ازت کمک خواست رنگ به رنگ شدی.خدا، من عاشقت شدم اما تو فهمیدی؟

چشمای سیاه حامد چی داشت که مال منی که داد می زد نداشت؟

آسی سردرگم گفت:نمی دونم.

آرام زیر لب زمزمه کرد:اون اصلا هیچی نداشت.

فرزاد خسته از جدلی که شب و روزش را قلمو کش سیاهی کرده بود ماشین را گوشه ایی خلوط زیر یکی از درختان گرمسیری جنوب نگه

داشت و گوش داد به صدای جیک جیک کنجشکی که انگار خوشیش را خلاصه در صدایش کرده بود و گفت:

یه سال نبودی، یه سال فرار کردی، با رفتن حامد تو هم رفتی.یادمه همین که حامد رفت چند بار اوادم دنبالت می خواستم شادت کنم ببرمت

تا یکم از این روحیه داغون بیرون بیای، حتی برات بلیط کیش گرفتم و یه هفته مرخصی که بریم فقط خوش باشیم، اما تو یهو غیب شدی

بدون اینکه بهم بگی، خونه ات عوض شد، گوشتیت خاموش شد، کل مدرسه های راهنمایی بوشهرو گشتم اما گفتن رفتی مرخصی،

هیچ آدرسیم ازت نداشتم حتی یه آدرس خونه.می تونی بفهمی که دیوونه شدم آسی، هر روز می نشستم و به خودم می گفتم عیب

نداره رفته که خودشو بسازه و بیاد.یه سال نبودنت گفتم خب فرزاد بهش فرصت دادی و نرفتی سراغش.اما...عین دیوونه ها دنبالت گشتم،

پانیز ازم پرسید تو این یه سال کجا بودی برا آسی؟ گفتم نبودم تا راحت باشه تا بهش فرصت دادم.اما دروغ گفتم این تو بودی که رفتی...

انگار قسمت بود این پانیز کوچولو بیاد تو زندگیمو و دلم برا چندمدت باهانش گرم بشه و بعدش تو دوباره اومدی بدون اینکه به من بگی برگشتی...

به سوی آسی که صورتش را اشک بوم نقاشی کرده بود برگشت و با بغض که جابخش کرده بود در تنگی گلویش گفت:

-آسی همه ی زندگیم بودی که رفتی حتی وقتی که حامد نامرد تورو به شکل یه زن می دید.هزار بار خودمو لعنت کردم که دارم به آسی

که قرار زن داداشم بشه به چشم یه زن نگاه می کنم اما نتونستم از حسم بگذرم...نتونستم.

اشک صورتش را بازی داد و خدا تنهایی را برای چه آفریدی؟

"نذر کردم سفره ایی پهن کنم از حرف های نگفته ...اگر برگردی."*

آسی برگشته بود برای دل فرزادی که این روزهایش قرمزپوش آسی بود. آسی با صدای گرفته ایی گفت: چرا اینقد دیر؟

-دلی که رفته بود و نمیشد برای خودم کنم.

-حالا میشه؟

فرزاد اشک هایش را پاک کرد با خشونتی مردانه صورت آسی را میان دست هایش گرفت و زل زد در چشمانش و با جذب ایی که مردانه هایش

را بزرگ بزرگ به رخ می کشید و گفت: آسی، قسم خوردم تا مال من نشدی ولت نکنم، آوردمت که حرفامو بهت بزنامو که زدم، تو

اولین فرصت این هفته میایم برای خواستگاری، اگه بهم بگی نه اونقد میامو و میرم که خسته بشی، پس فکر نداشتنت رو نکن که

هیچ رقمه تو کتم نمیره. دلی که دادمو پس نمی گیرم.

آسی نگاهش کرد و حامد هیچ وقت آنقدر مصمم نبود.

حامد آنقدر مردانه هایش را خرج نکرده بود.

حامد آنقدر برای داشتنش به سیم آخر نزده بود.

حامد اصلا عاشق بود؟

فرزاد با وسواس اشک های آسی را از صورتش پاک کرد و گفت:

- آسی دنیام شدی، دنیام بمون. نمی تونم ازت بگذرم.

آسی خواست خود را کنار بکشد که فرزاد با شتاب بغلش کرد و گفت: نمی تونم آسی، نمی تونم.

از کی دلش تنگ آغوشی برای خودش بود؟

از کی فانتری هایش را واقعی می دید؟

قلب یه تپش افتاده اش را در کدام آیه معنا می کرد؟

با صدای ریزی گفت: قلبم!

فرزاد هراسان از او جدا شد و نگاهش کرد و گفت: چیت شده؟

آسی دستش را روی قلبش گذاشت و این دختر خنگ ترین بود در نوع خودش!

با لرزش گفت: تند می زنه!

سایه لبخند روی لب های فرزاد جا خوش کرد و دست آسی را گرفت و گفت: زدنت مبارکه!

آسی گنگ نگاهش کرد اما فقط یک لحظه تمام تنش داغ شد و با ترس و خجالت به فرزند نگاه کرد و تند خود را کنار کشید. فرزند با

خنده ایی که تمام آزوهایش را رنگی کرده بود گفت: جوابمو گرفتم.

آسی نگاه گرفت و لبخند زد و اگر می خواست خوشبختی نزدیک بود.

"زمستان سرد نیست، درد نیست، وقتی دستهایت تنها مرا در آغوش می گیرد، خوشبختی بالاتر از این؟"*

آسی با تردید پرسید: بر می گردیم؟

-نه خانوم، داریم میریم برازجون (مهمترین شهر استان بوشهر) میریم خونتون منو با خانواده ات آشنا می کنی.

آسی وحشت زده گفت: شوخی می کنی؟

فرزند بی هوا روبروی صورتش قرار گرفت و زل زد در چشمانی که عاشقش بود و گفت: اصلا پرنسس!

آسی با حیرت نگاهش کرد که فرزند خندید و گفت: نگران نباش پرنسس، فقط میریم یکم بچریم از این حال دریبایم و تو آدرس خونتون رو

بدی که بیایم.

-من هنوز موافقت نکردم.

فرزند با ابرو با قلب آسی اشاره کرد و گفت: این رضایت داد. عقلت چی گفته برام مهم نیست.

آسی نیم خندی خرج کرد و گفت: خیلی پرویی.

فرزند زل زد در چشمانی که ماه شب هایش بود و زمزمه کرد: خیلی دوست دارم دختر!

آتش هم به این داغی نبود که تنش تب کرده بود! فرزند خود را کنار کشید که آسی نرم دستش را گرفت و بدون نگاه داغ کرده اش گفت:

-هستی؟

فرزند گرمی دستش را به جان خرید و گفت: تا آخر.

آسی به سوبیش برگشت و گفت: تو که حامد نیستی؟

فرزند گرم لبخند زد و گفت: فقط دنیام باش.

فصل بیست و سوم

تخس بود. دلخور بود. اصلا نای حرف زدن نداشت با مادری که مادرانه هایش را پر از تعصب کرده بود و امروز روز خوش شناسی نبود. غرورش برای

نازنین هم جان گرفته بود. سرسخت ، سرد و اخمو گفت: کی می رسین؟

.....

-باشه پنج صبح تو فرودگاهم.

.....

-لزومی برای نگرانی واسه خواب زدگی من نداشته باشین. میام.

.....

خونسرد جواب داد: خیلی خب راننده رو می فرستم. مشکلی نیست.

.....

-باشه، خداحافظ

دکمه قطع تماس را که زد صدای تقه ی در نگاهش را به در دوخت که در باز شد. متعجب به در باز شد نگر نیست. اجازه داده بود؟! قبل از اینکه

دعوایی راه بیندازد پانیز با فنجان قهوه ی ساعت ۱۰ داخل شد. قلبش بی قرار شد و چرا این دختر تازه بود تمام نشدنی؟ نگاهش رفت

به موهایی که پانیز به زور زیر روسریش پنهان کرده بود. انگار قرنی است که عاشق این زیبایی بکر شده بود. پانیز قهوه ی خاص رامبدش

را روی میز گذاشت و گفت: می تونیم حرف بزیم؟

رامبدش کنجکاو نگاهش کرد و کاش آرزوها سرعت برآورده شدنشان نوری بود. امشب شب آرزوها نبود؟
-باشین.

خانم شده بود. زن بودن را به رخ می کشید و تاوان این چند ماه بزرگی بود. با متانت روبروی رامبدش نشست و پا جفت کرد مساوی و خانمانه

و گفت: می تونی ببخشی؟

رامبد گنگ نگاهش کرد و گفت: نییچون.

التماس ریخت در نگاهی که عادی عادی هم دل می برد. گفت: میشه شرکت فرامرزو بهش پس بدی؟

رامبد به سوی جلو خم شد و با چشمانی ریز شده گفت: دلسوز شدی.

-براش زحمت کشیده.

رامبد به مبلش تکیه داد و با خونسردی گفت: ربطش به تو؟

-خب بخاطر خواهر، برادرم.

-و تو دوششون داری؟

-اشتباهه؟

رامبد جدی گفت: در موردش فک می کنم.

-نمیشه بهش پس...

رامبد با اخم و جدیت حرفش را قطع کرد و گفت: گفتم فک می کنم. لزومی به تکرار بود؟

پانیذ بلند شد که رامبد با اخم گفت: کجا؟ من اجازه دادم؟

پانیذ نگاهش کرد و گفت: باید اجازه بگیرم؟

رامبد پوزخندی زد و بلند شد و گفت: فردا یه جلسه ی کاری مهم دارم، یه لباس رسمی شیک برام انتخاب کن.

پانیذ حیرت زده نگاهش کرد و از کی این تمام شده در تمام مقیاس های دنیا انتخابش را واگذار می کرد؟

رامبد که حیرتش را دید لبخند نصفه نیمه اش را پنهان کرد و با تمام خواستن هایی که از پا درش می آورد دست پانیذ را کشید و او را

به سوی کمد دیواری برد. وارد که شدند دست به سینه گفت: انتخاب کن.

پانیذ با تردید به سوی کمدی که کت و شلوارهای رامبد رفت. درش را باز کرد و کت مخمل آبی تیره را بیرون کشید و آن را روی میز گذاشت.

از بین شلوار ها کتون خردلی را و پیراهن به همان رنگ را درآورد و به سوی رامبد برگشت و با لبخند شادی گفت: چگونه؟

رامبد با کمی تامل گفت: خوبه.

پانیذ با تردید پرسید: خوب نیست؟

رامبد با آرامش گفت: خوبه.

شاید باید فرا کمی اسپرت باشد. عیبی داشت؟

پانیذ معطل نگاهش کرد که رامبد ریلکس گفت: کفش؟

به جمع خنگ های عالم فقط پانیذ کم بود. بدون آنکه منظور رامبدش را بفهمد گفت: چی؟

رامبد لبخند قورت داد و این دختر همه ی دنیای کوچکش بود. به طرف در کمد دیواری رفت و گفت:

یه کفش برام پیدا کن، بعدم بیا یه متن دارم تایپ کن. سرعت تایپت خوبه.

قبل از اینکه پانیذ اعتراض کند و بهانه اش بشنود درس و کنجکاوتر از هر فضولی خیالش زنگ زدن می خواست به فرزاد یا آسی برای دانستن

رابطه ایی که هنوز در جوش خوردش شک داشت!

رامبد از اتاقک بیرون رفت و پانیز با حرص گفت: نداشت حرف بزنم. انگار باید تا فردا صبر کنم.

کفش سیاه برآقی را از کشوی کفش ها بیرون آورد و کنار لباس ها گذاشت و از کمد دیواری بیرون آمد. رامبد پای لب تاپش نشسته بود و با

چیزی ور می رفت. آرام کنارش نشست و گفت: منتت چیه؟

فانتزی این جوانک شبی بود رویایی و تختی که تمام شب بوی معشوق گرفته باشد. لب تاپش را روی پاهای پانیز گذاشت و بلند شد. از روی

میزش چندین ورقه آورد و جلوی پانیز گرفت و گفت: تاپیشون کن.

پانیز درمانده به ورقه ها نگاه کرد و گفت: این همه؟

رامبد گوشیش را برداشت و گفت: تا میرم بیرون و میام تاپیشون کن.

قبل از اینکه متوجه احم مهمان شده ی چهره محبوبکش شود پالتوی سیاهش را برداشت و از اتاق بیرون زد. پانیز آهی کشید و مشغول شد و

این مرد فقط و فقط خودخواه بود...

به آرامی در اتاقش را باز کرد و داخل شد. حدسش درست بود و خدا چطور می شود تشکر کرد برای این خوشبختی که در نزدیکی اتاقش

می رقصید؟ نزدیکش شد. پانیز معصومانه هایش را در خواب علنی کرده بود. روی میل با آن موهای بازی که مطمئنا برای راحت خوابیدنش باز

بود لم داده بود و احتمالا شاهزاده چهاردهم هم از او خواستگاری کرده بود. رویش خم شد و زمزمه کرد:

-اگه مال من نشی مال کی میشی؟

"کنار حوصله ام بمان، دلم که هیچ اگر نباشی دنیا هم تنگ می شود."*

کنارش روی میل نشست و خیره شد به معصومیت های خواستیش و خدا اجازه!

می شود امشب را مال او باشد برای خواب، فقط خواب و کمی آرامش در تختی که حریم دارد؟

دلش بودنش را می خواست و وقتی پانیزکش خواب بود چه کسی مانع بود؟

اصلا تمنای امشبش بود و تمام مانع ها به درک!

با احتیاط به سویش رفت و او را بغل گرفت و روی تختش خواباند. باز هم شبی با بوی پانیزکش!

خودش به سوی کمد دیواری رفت و لباس هایش را عوض کرد و بیرون آمد. خنکای لبخندی روی لب هایش جا می داد به قلبی که از این نزدیکی

داغ کرده بود. کوره هم کم می آورد از این داغی و هیچ حسی به قشنگی این حس های رامبد مغرور نبود!

به آرامی کنار پانیزد خزید و امشب شیطان جولان می داد زیر تن تب کرده اش و او فقط کمی عشق و آرامش می خواست.

خیره شد به او و این دست ها بشکند برای تمام خیانتی که به تن این معصوم کرده بود. دستش پیش رفت و صورت پانیزدکش را نوازش کرد و

ززمه کرد: چیکار کردم باهات؟

آه پر بغضی کشید و این مرد هم گاهی بغض می کند. نگاه از پانیزد گرفت و به سقف دوخت و شرمندگی بدترین عذاب دنیا بود. فکرش رفت

برای لبخندهای زیبایش، دلش رفته بود برای خنده هایی که افسانه شده بود. دلش تنگ بود برای خنده هایی که انگار تمام شده بود. کسی

درونش لجوجانه می گفت: خنده هاشو می خوام، حرفیه؟

"ریتم خنده هایت را دوست دارم، تو بین تمام آدم های کره ی خاکی تافته ی جدا بافته ایی، بخند نفس من!"*

کلافه بلند شد و کنار پنجره اتاقش ایستاد.

-ماه من، فک می کنی پانیزد می تونه گناهکاری مثله منو ببخشه؟

برگشت و نگاهش کرد و آرام گفت: تا نبخشی، تا حس نکنم بخشیدی نمی تونم بگم چقد دوست دارم، چقد عاشقتم.

به سوی مبل چرمش رفت. نگاهی به قهوه ی سرد شده ی خورده اش انداخت و با تمام سردیش باز هم بهترین قهوه ی عمرش بود. روی مبل

نشست و یک نفس قهوه اش را نوشید. باز هم خوش طعم بود. روبروی پانیزدکش نشست و فقط نگاهش کرد. امشب روزه دار نگاهش بود...

نگاهی به ساعت انداخت. از ۴ صبح گذشته بود. بعد از چند ساعت که روی مبل نشسته بود و فقط نگاهش روی پانیزدکش بود بلند شد. باید

پانیزدکش را به اتاقش می برد. آرام او را تنگ در آغوش کشید و از اتاقش بیرون رفت. او را روی تختش که گذاشت بی اختیار، بی هوس،

پر از عشق و خواستن خم شد بوسه ایی مهمان لب های پانیزدکش کرد و سرگشته و خسته از اتاق بیرون رفت. همان موقع تلفنش را بیرون

آورد و با راننده اش تماس گرفت و از او خواست به فرودگاه برود. خیالش که راحت شد دلش فقط خواب می خواست. روی تخت که ولو شد

با خاطره ی شیرین شبی که در گذشته بود خواب را به چشمانش بخشید.

رامبد حیرت زده به دختر بوری که روبرویش نشسته بود و معلوم بود از زبان فارسی تقریبا غیر از سلام و احوالپرسی هیچ نمی داند

نگاه کرد و گفت: توضیحش چیه مامان؟

نازنین نگران نگاهش کرد و گفت: فک کردم قبول می کنی؟

رامبد با خشم به مادرش نگاه کرد و گفت: اینکه شما تو تمام این سال ها دختر خونده داشتین و ازم مخفی کردین میشه قبول کردن من؟

چرا حرف زور می زنین؟ پس این نگرانی شما بود که می خواستین برین پیش مادام؟

پانیز از پله ها سرازیر شد و خونسرد به جدل آنها نگاه می کرد. برایش اضافه شدن یک دختر بور انگلیسی زبان اصلا مهم نبود به شرطی که

آن دختر فقط دختر خوانده باشد و خواهر! نازنین گفت: وقتی برای توضیح نبود.

-مامان، منو نیچون که خودم سرآمد پیچوندنم، تمام سال هایی که می یومدم ازم مخفی می کردی چرا؟

نازنین با اعصابانیت گفت: کتی بهم احتیاج داشت، اون یتیم بود و کسیو نداشت و من می دونستم با شرایطی که منو پدرت برات پیش آوردیم

نمی تونی قبول کنی که من در کنار یه دختر باشم که می تونه خواهرت باشه و تو، تو ایران بدون مادر و به قول خودت بدون پدر باشی.

می تونی بفهمی چی میگم؟

کتی به آرامی از نازنین به انگلیسی پرسید: مام مشکلی هست؟

نازنین لبخندی زد و گفت: حلش می کنم عزیزم.

رامبد با اعصابانیت بلند شد و از خانه خارج شد. نازنین کلافه به سوی پانیزی که نگران به رفتن رامبد نگاه کرد نگریست و گفت:

-پانیز، باهات حرف بزن، میدونم فقط به حرفای تو گوش میده.

پانیز خاص نگاهش کرد و این مادر چه از پسر اعصابانیش می دانست؟

اصلا از کی پانیز کمک کننده شده بود؟ کتی رو به مادرش گفت: رامبد چش بود؟

نازنین با صبوری گفت: از وجود تو یکم اعصابانیه اما بزودی آروم میشه عزیزم.

پانیز تلخ لبخند زد و به حتم از اسپرسو هم این لبخند زهرتر بود. نازنین کمی هم برای او مادری نکرده بود. چه توقع سنگینی!

به سوی آشپزخانه رفت. دلش هوس چای کرده بود و پولکی های تازه ایی که دیروز نادیا خریده بود. با لبخند وارد شد و گفت:

-چای داریم؟

سپیده گفت: الان برات می ریزم.

-پس دو تا لیوان بریز که هوس کردم شدید.

نادیا گفت: هوای زمستونی خوبیه. خصوصاً که تو اسفندیم و داره بهار میشه و الان تو حیاط بودن محشره.

پانیز سر تکان داد و گفت: پیشنهاد خوبیه.

سپیده دو لیوان چای ریخت و ظرفی پر از پولکی زعفرانی دورن سینی گذاشت و گفت: برات میارم.

پانیز سینی را از دستش گرفت و گفت: خودم می برم عزیزم.

از ساختمان بیرون رفت و زیر درخت توت کنار گل های محمدی و رز، روی صندلی چوبی نشست و چای را روی میز چوبی ستش گذاشت.

نسیم ملایمی که می وزید مستش می کرد. روسریش را باز کرد و روی شانه هایش انداخت. هوس کمی نسیم کرد زیر موهایی که پر

از حس پرواز بود. گل سرش را از موهایش در آورد. موهایش دورش ریخت. شامه اش را پر از حس بهار کرد و الان فقط و فقط رامبدش کم بود.

" خنکای یک عصر بهاری... کنار شاه بوته ی یاسی وحشی... میزی که کاسه ی پر از پولکی های زعفرانی دارد و دو فنجان چای داغ را خیال

خواهم کرد، لطفاً به خیالم بیا... "*

لیوان چایش را برداشت و با پولکی خوش طعمی آن را مززه کرد، نگاهش ناخودآگاه کشیده شد به طرف ساختمان و آن مو بور انگلیسی زبان

در آن پنجره ی مستطیلی که به حیاط زل زده بود و چشم براه کسی بود؟

هیچ حساسیتی به این دختر نداشت. بی حس بی حس!

نمی دانست چرا خیالش از او راحت بود. به صندلیش تکیه داد. چایش را با لذت نوشید و نگاهش را از کتی گرفت و به گل رز صورتی رنگی

که نیمه شکفته بود خیره کرد....

آرام تر شده بود. باید کنار می آمد مثل تمام کنار آمدن هایش! باز هم منگنه ایی دیگر در زندگیش و او کی واقعا دوست داشتنی بوده؟

زیر لب زمزمه کرد: همیشه تو عمل انجام شده ام، همیشه محکوم به پذیرش، خسته شدم خدا.

رامبد مغرور هم کم می آورد! داخل حیاط که شد، بوی محمدی های خوشحال پروازش داد. نگاهش چرخید برای دیدن گل ها که نفس کم

آورد و خدا گلی از این زیباتر هم وجود دارد؟

پانینکش با موهای که به مهمانی باد رفته بود و چایی که سلطنتی وار مزمزه می کرد و لبخندی که حتما کار جادوگران قصه ی مادر بزرگش

بودند، خانمانه هایش را به رخ می کشید و ای دل اگر عاشقش نکنی مرگ هم برایت کم است!

-جادو میشم، دختر چه بلایی داری سر من میاری؟

پریشان دستی به صورتش کشید و لب زد: داری دیوونه ام می کنی، نمی تونم خدا، نمی تونم.

قدم هایش فرمان بردار نبودند. سرکش تر از آنها نبود، می دانست! به سویش رفت، بی اختیار، پر تپش و خواستنی که دنیا دنیا بود. پشت

سرش ایستاد، پریشانیش را زیر شیطنتش مخفی کرد و آرام و شیطنت آمیز پرسید: مال منه اون یکی؟

پانینز از جا پرید و با وحشت به رامبدی که با شیطنت لبخند می زند نگاه کرد و گفت: نگفته بودی میای که بزارمش!

رامبد خم شد لیوان چای که تقریبا سرد شده بود را برداشت و گفت: دو لیوانه، باید از قبل اعلام می کردی که مخصوصه!

پانینز با حرص نگاهش کرد و گفت: بهر حال سرد شده بود.

رامبد لبخندش پهن شد و گفت: بهر حال خوردنیه.

پانینز با آرامش گفت: بشین، هوای خوبیه!

رامبد چایش را نوشید و گفت: هوا سرد شده خودتو بپوشون.

از کنار پانینز گذشت و یگراست به سوی ساختمان رفت. حرف ها با نازنین داشت. همین که داخل شد با کتی روبرو شد. به انگیزی گفت:

-مامان کجاس؟

کتی به طبقه ی بالا اشاره کرد و خود را با موبایلش سرگرم کرد. رامبد با عجله از پله ها بالا رفت. جلوی در اتاق مادرش لحظه ای مکث کرد.

نفسی تازه کرد و تقه ایی به در زد. در را باز کرد و داخل شد. مادرش روی تخت دراز کشید با ورود رامبد روی تخت نشست و نگاهش کرد.

رامبد با لبخند موزیانه ایی گفت: بهش فکر کردم.

نازنین نگران پرسید: و نتیجه؟

-بمونه، خواهر باشه، دخترتون باشه، براش اقامت می گیرم، هر کاری بخوای براش می کنم اما...

-رک بگو چی می خواهی؟

-کتی در مقابل پانیدا!

نازنین لحظه ای گنگ نگاهش کرد و با جدیت گفت: تصمیمت اینه؟

-می خوامش و شما بهتر از هرکسی حال منو دیدین و می فهمین، هرچند هیچی از حسش نمیدونم اما اولین و آخرین زن زندگی من

خواهد بود پس اگه شرط منو قبول دارین کتی هم می تونه موندگار بشه، اگه هم نه... شما بهتر می دونین چی میشه!

نازنین با سماجت گفت: اون دختر زندگی مارو خراب کرد.

رامبد بی خیال گفت: تمام عمرم بابتش عذاب کشیدم دیگه بسمه، نمی تونم ازش بگذرم. هر کی باشه می خوام زن زندگی من باشه،

قبول می کنین؟

-چرا به منع من توجهی نمی کنی؟

-پس نمی خواین قبول کنین؟

نازنین با حرص و شماتت نگاهش کرد و گفت: کارای کتی رو برای موندن انجام بده.

لبخندی از پیروزی شیرینی روی لب هایش شنا کرد. قبل از اینکه بخواهد از اتاق بیرون برود رو به نازنینی که هنوز ناراضی به نظر می رسید

گفت: باهاس مهربون باشین، خیلی زجرش دادم.

از اتاق بیرون رفت و رامبد هر کاری بخواهد می توانست انجام دهد. امروز جشن زندگی بود برایش!

شاید هیچ وقت به این شادی نبوده، خب اگر همه را به رستورانی برای شام دعوت می کرد چه می شد؟

دوباره به اتاق مادرش برگشت و گفت که شام را بیرون می خورند. فوراً به آشپزخانه برگشت و به سپیده و نادیا گفت تا شام درست نکنند به

اتاقش رفت. شادمانه هایش را در تک خنده اش به نمایش گذاشت. دور خوش چرخید و بشکنی زد.

"شادمانی هایم را نه قرض می دهم نه کرایه، همین را هم از گدایی روزگار آورده ام."*

خود را روی تختش پرت کرد و این جوان همان رامبد مغرور و خودخواه سابق نبود. دیوانگی عشق چقدر او را مرد کرده بود. مردتر از او نبود و

پانید پشت گرم بود برای عاشق کردن مردش!

زیر لب زمزمه کرد: عاشقتم دختر، حتی دنیا هم نمی تونه چیزی به گرانبهایی تو بهم بده!

لبخند زیبایی روی لب هایش نقاشی کرد و آهسته گفت:

-کاش عاشقم بشی. کاش ببخشیم. کاش دلت صاف بشه باهام.

این تخت بوی او را می داد. بوی محبوبکش عقل می پراند و خوش تر از او نبود و امشب قلبش مهمان عشق بود.

شب آرام بود و لذت بخش!

شامی خورده شد در اخم و نارضایتی نازنین و لبخند بی معنای این خواهرخوانده ی بور انگلیسی زبان و شیرینی لبخندی از فرشته ی کوچکش
 که عمرا اگر دنیا هم بود آنقدر ذوق نمی کرد. روی تختش که خوابید هوس آن خنده های دلبرانه مخمل قلبش را نوازش داد و این روزها هر
 روز بیشتر از قبل پانیزکش مال خودش می شد. حس خاصی داشت. حس ی از نگاه داغ کرده محبوبکش که هروقت بر او می افتاد انگار فراری
 می شد. بر تفکراتش لبخند زد و زمزمه کرد: مال خودم میشی، زندگی خودم میشی. نمی زارم کسی جرات کنه نزدیک بشه.
 اما انگار با یادآوری موضوعی یکباره روی تخت نشست. اخم جان گرفت روی پیشانی و زمزمه کرد: ارمیا علوی!

پانیز با اخی تصنعی در حالی که که لبخند به لب داشت گوشیش را محکم به گوشش چسپاند و گفت:
 -نامردا زوج به زوج شدین دیگه تحویل نمی گیرینا. بابا من هنوز همون پانیزما.
 صدای ریز زیبا در گوشی پیچید که با خنده گفت: تو هم بشو دو تا، تا بیریمت دور دور.
 -خودتو آسی خیلی نامردین، اصلا من داداشامو می خوام.
 صدای آسی به گوشش رسید که گفت: پس دادنی نیست خانوم.
 زیبا خندید و گفت: گرفتی؟
 پانیز ادایشان را در آورد و گفت: خیلی خبیثین.... راستی زیبا، به آسی و فرزاد بگو امشب برا جشن کتی بیان.
 -باشه میگم، حالا دختر تودل برو هست؟ میشه باهاش کنار اومد؟
 -به نظر خوب می رسه. زیبایی دارم میرم کلاس ویلون، کاری نداری؟
 -نه گلی، امشب می بینمت.
 -باشه، بای بای.
 تلفن را که قطع کرد تند کیف ویلونس را روی شانه اش جا جا کرد و سوار ماشین شد و به راننده گفت تا یگراست به آموزشگاه برود....

نسترن با لبخند از کلاس خارج شد. پانیذ برای جلوگیری از برخوردش با ارمیا تند وسایلش را جمع و جور کرد که از در بیرون بزند که ارمیا داخل

شد. پانیذ ترسیده نگاهش کرد که ارمیا گفت: خیلی عجله داری انگار!

پانیذ سعی کرد خونسرد باشد. نفس کوتاهی کشید و گفت:

-درسته، امشب مهمانی داریم باید خودمو زود برسونم برای کمک.

ارمیا با کنایه گفت: استاد سابقت دعوت نیست؟

خندید و گفت: زیادی پروام. شوخی کردم دختر چشماتو اینجوری نکن.

پانیذ لبخند نصفه ایی زد و گفت: مهمانی معارفه اس.

-مهم نیست دختر خوب، پانیذ!

باز نه! نمی تواند تحمل کند. اخم کرد و گفت: باید برم.

ارمیا فوراً بازویش را گرفت و با التماسی که در صدایش بیداد می کرد گفت: نرو دختر، دیوونه ام کردی... دوستت دارم.

پانیذ جا خورده فوراً خود را کنار کشید و گفت: این غیر ممکنه.

ارمیا به سویش قدم برداشت و گفت: با من این کارو نکن پانیذ!

پانیذ با اخم گفت: نباید اینجوری می شد، من کاری نکردم که این احساس باشه.

ارمیا رک گفت: چشمات سبزه!

پانیذ متعجب گفت: متوجه نمیشم!

قبل از اینکه ارمیا توضیحی دهد در با شتاب باز شد و کاش آن که نباید باشد نبود. رامبد در چهارچوب بود یک وری به آن تکیه داد و گفت:

-خب... ادامه بدین منم گوش میدم.

پانیذ با ترس نگاهش کرد و گفت: داشتم میومدم.

رامبد با کنایه گفت: دیر نیست عزیزم ادامه بدین.

ارمیا با اخم گفت: یه عرض کوچیکی بود با خانوم کاوه که تموم شد.

رامبد با حرص گفت: جالب شد.

پانیذ به سویش رفت. ترس نی نی می زد در آن زمردها و چرا رامبد آنقدر آن تایم بود؟

رامبد با خشمی که در صدایش بیداد می کرد گفت: پانیذ برو تو ماشین الان میام.

قبل از اینکه دهان باز کند رامبد خشن بازویش را کشید و از کلاس بیرونش کرد. نگاهی به مرد جوانی که دزد بود، دزد ناموسی که فقط و فقط

مال خودش بود انداخت!

در کلاس را پشت سرش بست و گفت: فک کردم فهمیدی چرا استاد پانیز عوض شد؟ هوم؟

ارمیا با گستاخی نگاهش کرد و خونسرد گفت: تصمیم خودش نبود، درست میگم؟

-تصمیم گیرنده منم، متوجه نشدی؟

ارمیا با حرص گفت: شما اصلا چیکاره شی؟

رامبد با خونسردی لج دراری گفت: فک کنم از آخرین مکالمه ایی که با پانیز داشتی و از شانس بدت منم شنیدم، پانیز واضح گفت چیکارشم،

توضیح بیشتر اذیتت نمی کنه؟

ارمیا گفت: قصدم خیره تنها خانواده ش، اجازه میدین مزاحم بشیم؟

تار شد، کیبود شد، مشدت شد، گره خورد ابروانی که همدیگر را در آغوش گرفته بودند. لبش را گزید تا داد نزنند. تا آوار نکند این خراب شده را بر

سر این خیره سری که از محبوبکش با وقاحت خواستگاری می کرد. به سوی ارمیا هجوم برد و یقه ی اتوشده ی لباس نویش را در دستش مشدت

کرد و با کلیدی که بر دندان هایش خورده بود گفت:

یه هشداره، تو هرچی عشقت می کشه فرضش کن شازده، آخرین باریه که، تاکید می کنم آخرین باریه که حتی اسم پانیزو به زبونت میاری

خواستنش پیش کش و گرنه بلدم جوری گوشمالیت بدم که وقتی تو آینه به خودت نگاه می کنی حتی نفهمی کی هستی، فک کن پانیز تو

یه دایره ی قرمز ایستاده که حق ورود بهشو نداری.

او را به شدت هل داد و یقه اش را رها کرد. دستی یه کتتش کشید و گفت:

-هنوز اونقد چاله میدونی نشدم که با دستای خودم دخلتو بیارم اما قول میدم به وقتش بشم، سعی کن حد خودتو بدونی.

نگاه آخرش را حواله کرد و این جوان همینش بس بود به گمانش!

از در بیرون رفت. فوراً به سراغ منشی رفت و اطلاع داد که پانیز بعد از عید به کلاس هایش می آید. این راه بهتر بود. با اعصابی که به گروگان رفته

بود سوار ماشینش شد. پانیز مچاله شده و ترس برداشته به در تکیه داده بود و نگاه گرفت و جیک نزد تا طوفانی که می دانست در راه است

کمتر آزارش دهد. رامبد خاموش ماشیش را روشن کرد و یگراست به سمت خانه رفت. همین که رسید گفت:
-تو اتاقم باش کارت دارم.

پانیذ سر تکان داد و پیاده شد و به سوی ساختمان رفت. رامبد ماشینش را در پارکینگ پارک کرد و به ساختمان رفت. بدون توجه به کتی که

سعی داشت حرفی بزند با عجله به اتاقش رفت. در را باز کرد که پانیذ را ایستاده وسط اتاق دید. کتتش را درآورد و با حرص روی مبل پرت کرد و گفت: خوش گذشت؟

پانیذ ترسیده گفت: چیزی نشده بود.

رامبد فریاد زد: پس به عمه ی من می گفت دوستت دارم ها؟

پانیذ جا خورد. طوفان چه زود شروع شده بود. خود را کنار کشید و گفت:

-به خدا نمی دونستم می خواد چی بگه.

رامبد به سوییچ هجوم برد بازویش را گرفت و او را به دیوار کوباند و گفت:

-نمیدونستی، وقتی فهمیدی چرا عین احمقا موندی ها؟

دلش نه داد می خواست برای این تن لرزان طوفان زده نه توقعی که مردش به اجبار در سرش می کوباند.

"پیشانیم چسپیدن به سینه ایی را می خواهد، و چشمانم خیس کردن پیراهنی را... عجب بغض پر توقعی دارم من امروز..."*

بغض کرد و قورت نداد. نم نشست در چشمانش و تمنای سیل کرد. با صدایی لرزان گفت:

-می خواستم که تو اومدی داخل.

رامبد با حرص و عصبانیت مثنی کنار گوش پانیذ به دیوار کوباند و گفت: لعنتی داری زجرم میدی می فهمی؟

پانیذ سرش را پایین انداخت و این سیل کوچک خوش قدم را روی گونه های که از رنگ داشتن فرار کرده بودند دوست داشت. تنش لرز

گرفت و رامبدی که اختیار از دست داد و آغوش باز کرد محکم محکم! این روزها آرزوها زود برآورده می شود. خدایا کدامشان را قاچاقی ساپورت

می کنی؟ پانیذ سر چسپاند به سینه ی مردش و این عطر خاص مردانه را بی نهایت دوست داشت. رامبد موهای پانیذش را که باز هم مثله

همیشه زیر روسری مخفی بود نوازش کرد و سکوت فعلا راه حلی بود. پانیذ با حق گفت:

-نمی دونستم میاد می خواستم زود بزنم بیرون که...

رامبد کنار گوشش گفت: شش شش، نمی خواد بگی.

اما پانیز بی توجه گفت: مقصر من نبودم اون شروع کرد...

رامبد او را از خود جدا کرد و با سر انگشتانش اشک های این محبوبک زیبا را پاک کرد و گفت:

-بهش فهموندم که نباید تو دایره ی قرمز تو وارد بشه. آروم باش پانیز!

پانیز به آرومی گفت: ادیتش نکن اون مرد خوبیه.

رامبد بازوی پانیز را فشرد و با حرص گفت: به داشته های من نظر داشتن نشونه ی خوبی نیست، بهتره بهش فکر نکنی.

غیرت که فروشی نبود. این مرد زیادی غیرت داشت و البته حسود بود. حسادت که مانند غیرت نبود، بود؟!!

رامبد نفس عمیقی کشید و گفت: برای خرید نرفتی، لباس تو اتافته، امشب ملکه باش.

پانیز نگاهش کرد قطره اشکی از مژه هایش روی گونه اش افتاد. رامبد خم شد، بی هوس و پر از عشق پیشانی کمند گیسویش را بوسید

و گفت: اشک نریز دختر، داغونم نکن، خیلی بدهکارم بهت!

این تن گر گرفته سوالی داشت. رامبدش چه را بدهکار بود؟

از پانیز فاصله گرفت و گفت: برو، همین الانم دیر شده، مهمونا کم کم میان، نباید ملکه ی خونه دیر برسه.

این لبخندهای اهدایی که از رامبدش روی لب هایش خانه می کرد را دنیا دنیا هم نمی فروخت. دستی به صورتش کشید و بی حرف بیرون

رفت. رامبد لبخندی زد به خودش و این اولین باری بود که با پانیزش مدارا کرده بود. این مرد هم در اخلاق پیشرفت می کرد. مدیون بود

تمام غیب هایی که باوری برای تغییرش نداشتند.

ملکه ی انگلستان هم جلوی این چشم زمردی با آن لباس شب سیاه رنگ بلند که البته پوشیده بود و تن ننگه دار زیبای درونش کم می آورد.

جلوی در ایستاده بود و خوش آمد می گفت و خانمانه های این دختر تمامی نداشت. حض می برد مرد مغرورش و عمرا اگر از او بگذرد. نازنین

خیره نگاهش می کرد. زیر زمزمه کرد: آگه دختر اون زن نبودی بهتر از تو کسی نمی تونه خانم این خونه برای رامبد باشه.

کتی بدون آنکه کلمه ایی از فارسی بداند در میان همه در کنار نازنین می چرخید و فقط به پارسی سلام و احوالپرسی می کرد. با ورود آسی و

فرزاد دست در دست هم خوشبختی پانیز کامل شد. خدایا شکر!

پانیز با شوق آسی را در آغوش کشید و گفت: عروس من چطوره؟

آسی از او جدا شد و با ناز سرش را تکان داد و با ذوق تازه عروسی شاد گفت:

پیر از عشقم، اینقد لذت زیر پوستم دو دو می زنه که دلم می خواد جیغ بزوم، خدا یواشکیاشو می رسونه.

پانیز به آرامی بازویش را فشرد و گفت: خوشحالم برات بانو.

فرزاد دستش را نرم دور کمرم بانوی زیبایش حلقه کرد و گفت: پانیز به هم میایم؟

پانیز با حض گفت: محشرین، فقط یه شام بدهکارینا، ناسلامتی من خودمو کشتم براتون.

فرزاد دست آزدش را روی چشمش گذاشت و گفت: شما امر کن بانو.

صدای رامبد در تنش پیچید و این صدا کردن های گرم را بیشتر از هر چیزی دوست داشت.

"در دلم... کوهی قند آب می شود، با دیدن رویت و نامی که عنوانش بر لبتم فقط من هستم."*

رامبد کنارش ایستاد که فرزاد محترمانه با او دست داد و گفت: برا حضور خواهرتون تبریک می گم.

گرم شده بود رامبد سرد و این فرزاد دیگر پسر همسایه ی فضول نبود، مرد عاشق آسی بود و هزار فرسنگ دور از محبوبکش!

سر تکان داد و لبخند خرج کرد و گفت: متشکرم!

پانیز متعجب نگاهش کرد که رامبد پنجه انداخت در دستی که رها شده بود کنار تن محبوبکش و او فقط کمی گرمی آن تن را می خواست. آسی با چشمانی

ریز شده نگاه کرد به دستی که قفل شده بود در دستان ۱۸ ساله ی کوچکش و این مرد آن مردی که پانیزک از او می ترسید نبود. نه اصلا نبود!

پانیز هراسان بود از تزریق گرمایی که دیوانه اش می کرد خود را کنار کشید که مصرانه های مردش او را محکم نگه داشت و آهای دختر نمی توانم ها را انجام نده!

رامبد با عذرخواهی کوتاهی پانیز را به دنبال خود کشاند و گفت: امشب یه کمی باش!

پانیز عاشقانه های نگاهش را تیر کرد و نمی دانست قلب این مرد می پذیرد؟ به رامبدش نگاه کرد و گفت: تنها نیستی!

رامبد لبخند هدیه داد و چرا طعم این لبخندها از گیلای های تابستان هم شیرین تر بود؟

-فقط تو باش!

امشب قرار بود مرد باشد. برای مردش، مرد باشد. همراه باشد و قلبش ببخشد، قوی که در تنهای اتاقتش داده بود و این رامبد، رامبد تابستان تلخش نبود.

این رامبد، دوست داشتنی بود مانند رضای دوست داشتنی! خدایا پر از عشق بود این دختر!

"یک زن می تواند خیلی مرد باشد که از نامردی یک مرد چشم پپوشاند."*

لبخند زد و سر تکان داد و همین سر تکان دادن های بی عشوه ی پر ناز هم دنیایی برای رامبد بود. دست پانیز را گرفت و او را در سطح سالن چرخاند و به دوستانی

که محبوبکش را نمی شناختند معرفی کرد. عمه های رامبد با حرص نگاهش می کرد و این پسر هم بدبخت شده بود به گمانشان!...

شام سرو شد که پانیز از رامبد جدا شد و به سوی زیبا و محمد که در کنار آسی و فرزاد نشسته بودند رفت. روبرویشان ایستاد و گفت:

-منم هستما.

زیبا با شیطنت گفت: مجردا رو راه نمیدیم.

پانیز اخم تصنعی کرد و گفت: واقعا که!

محمد بلند شد دستش را روی شانۀ ی پانیز گذاشت و گفت: جای عروسک من همیشه هست، خوبی پانیز؟ از وقتی برگشتی مشکلی با رامبد نداشتی؟

پانیز برگشت با عشق به رامبد که مشغول صحبت با یکی از عمه هایش بود نگرینست و رو به محمد گفت:

نه، همه چیز خیلی آرومه!

محمد به آرامی گفت: بخشیدیش؟

قول مردانه اش، مردی این دختر را به رخ می کشید. لبخند زد و گفت: خیلی وقته!

-قلب بزرگی داری، شاید آگه کس دیگه ایی بود هرگز!

آسی لبخند زد و گفت: پانیز تکه آقا محمد!

محمد سر تکان داد و گفت: بر منکرش لعنت!

خوشبخت بود در کنار دوستانی که چندین سال از او بزرگتر بودند. خوشبخت تر می شد اگر قلب آن مرد مغرور مال خودش بود...

خسته بود. تنش خواب می طلبید. بی رمق از پله ها بالا رفت که رامبد زیر بازویش را گرفت و گفت:

-قهوه من چی میشه؟

پانیز خسته نالید: الان؟ از ساعت ۲ گذشته، من خسته ام!

رامبد لبخند زد و گفت: کمکت می کنم برو بخواب، آگه بیهوش نشی خیلیه!

پانیز بی حال گفت: الانم بیهوشم.

کمی مهربان بودن به هیچ جای دنیا بر نمی خورد قول می دهم!

رامبد هم مهربان می شود با وجود عشقی که بی تاب می کند تن گر گرفته اش را!

قبل از اینکه اعتراضی روی لب های پانیذ بنشیند دست زیر پایش انداخت و بغلش کرد و به سوی اتاقش برد. پانیذ اعتراض نکرد. اعتراضی نداشت وقتی این

آغوش از آغوش رضای دوست داشتی هم خواستنی تر بود. سر به سینه اش چسپاند و خدایا امشب و تمام شب هایی که این تن های گر گرفته به هم

وصل بودند را نادیده بگیر!

گناه شان عاشقی است و بی خبری از هم! چشم روی هم گذاشت و با صدای لرزانی گفت: ممنون.

رامبد لبخند زد و گفت: بخواب دختر کوچولو.

دلش بیداری نمی خواست اگر تا ابد این آغوش مال خودش باشد، تنگ و گرم و محکم! رامبد در اتاقش را باز کرد و او را روی تخت خواباند و گفت:

-لباستو عوض نمی کنی؟

پانیذ پتو را روی خودش کشید و گفت: می خوام فقط بخوابم.

رامبد لبخند زد و چرا قبلا نمی دانست این دختر اینقدر بانمک است؟ به سوی در اتاق رفت و آرام گفت:

-خوب بخوابی عزیزک من!

رامبد با احترام به مرد سفید مویی که با عصایش بزور قدم از قدم بر می داشت سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

-خیلی خوش اومدیم آقای اکبری.

آقای اکبری لبخندی چاشنی صورتش کرد و گفت: شنیدم مادرت برگشته درسته؟

رامبد سر تکان داد و گفت: بله چند ماهی میشه.

-پسرم یه امانتی از پدرت پیشم مونده که خواسته به پانیذ بدمش، خودت که خبر داری این یه سال برای مریضی حاج خانم خارج بودیم، و متاسف شدم که تو

مراسمش نبودم، اگه میشه برو مادرت و پانیذ صدا بزن، فک کنم بیشتر از ده ساله که مادرتو ندیدم.

رامبد سر تکان داد و گفت: ۱۷، ۱۸ ساله چشم الان صداشون می کنم.

رامبد بلند شد و یگراست به اتاق هایشان رفت و آن دو را صدا زد و برگشت. روبروی آقای اکبری نشست که آقای اکبری گفت:

-نمی دونم چرا بابات خواسته بود این امانتی رو من نگه دارم و چرا خواسته بود پانیذ ۱۸ ساله شد بیارمش، برای اینکه دینی به گردنم نباشه برگشتم ایران که

اداش کنم. پدرت مرد خوبی بود.

رامبد پرسید: امانتی چی هست؟

-نمی دونم، تو یه جعبه ی کوچیکه به خودم این اجازه رو ندادم که بازش کنم.

با قرار گرفتن پانیز در کنار رامبد، آقای اکبری با حض نگاهش کرد و گفت:

-چقد بزرگ شدی دختر، خانوم شدی.

پانیز این سرخی را نه از سیب سرخ سفره هفت سین گرفت نه گل رزی که برای پروانه کری می خواند، سرخیش تَن انبوه خجالتی بود از این

تعریف خوشایند در کنار مردش!

لبخند زد بر باریکه دشت سرخ صورتش و گفت: ممنونم.

نازنین با لبخند از پله ها سرازیر شد و سلامی بلند داد و پیرمرد چه احترامی گذاشت که با پای دردش و عصای چوب گردویش بلند شد برای این زنِ مادر!

نازنین فوراً خود را به او رساند و گفت: بفرمایین عمو جان!

آقای اکبری با لبخند نشست و گفت: انگار زیادی دیر اومدی دخترم.

نازنین لبخندش را خورد و تاسف ریخت در صورتش و گفت: شاید نرسیدن بهتر بود.

آقای اکبری سری تکان داد و رو به پانیز جعبه ای چوبی که با نگین های فیروزه ایی ریز و درشت تزیین شده بود را روی میز جلویش گذاشت

و گفت: بازش کن مال تونه!

همه کنجکاو بودند و این رضا چقدر اسرارآمیز بود در زندگی! پانیز با دقت جعبه را باز کرد. گردنبندی طلا با نگینی از فیروزه ایی درشت و دو عکس،

کودکی ۵ ساله که گردنبندها را به گردن داشت و زن جوان زیبایی که باز هم گردنبندها را به گردن داشت. پانیز متعجب پرسید:

-این عکس کیه؟! -

رامبد عکس ها را گرفت که آقای اکبری گفت: خبری ندارم فقط امانتی بود که باید تحویل می دادم.

نازنین کنجکاوای هایش را پنهان نمی کرد و کمی فضولی به جایی بر می خورد؟ عکس ها را از رامبد گرفت و به آنها نگاه کرد اما این نگاه رنگ

پریدگی داشت و لرزان شدن تن و رامبد بود که نگران پرسید: چی شد مامان؟

نازنین به دقت به پانیز نگاه کرد و چرا باور نمی کرد که این دختر هم، هم خونس است؟

آقای اکبری با درک موقعیت خاصی که این عکس ها خاصش کرده بود بلند شد و گفت:

-شاید باید با هم صحبت کنین.

رامبد با اخم سر تکان داد و آقای اکبری را همراهی کرد تا با راننده اش برگردد. پانیذ با احتیاط بلند شد و کنار نازنین نشست و پرسید:

-چیزی می دونین؟

نازنین سکوت کرد. بغض داشت اندازه ی اورستی در اعماق گلویش!

با ورود رامبد، پانیذ دوباره پرسید: چرا این عکسا حالتونو بد کرد؟

رامبد روبروی مادرش نشست و گفت: مامان قضیه چیه؟

نازنین عکس ها را به پانیذ برگرداند و گفت: عکس مادرته.

پانیذ ناباورانه به عکس ها زل زد و چرا قلبش آنقدر درد می کرد؟

آه پر دردی کشید و عمو رضا هم برای داشتن این عکس ها عذابش داده بود؟

مادرش بود، همان زن مهربان رویاهایش!

همان زن سفید پوش خواب های رنگیش که شادش می کرد و چقدر این زن در تمام خوابهایش قصه گفته بود. بغض سیب شد و اشک راه باز

کرد و این دل کمی گریه می خواست. نازنین با بهت و ناراحتی که داشت گفت: این زن.. خواهر منه!

شوک از این بیشتر؟! حادثه از این قرمزتر؟!!

رامبد و پانیذ حیرت زده نگاهش کردند که نازنین ادامه داد:

-اون گردنبند جفته، یکیش مال من بود یکی مال خواهری که ۵ سالگی گم شد، درستش اینه که گم نشد دزدیدنش، خانواده ایی بود که برامون

کار می کرد زنش بچه دار نمیشد، اونموقع ها نازگل زیاد پیششون می رفت. اینقد که بهش می گفت مامان.

رامبد با اخم گفت: از چی میگی مامان؟

-یه شب رفتن، نازگلم بردن، اونموقع ها نازگل مریض بود همش با زن نگهبان بود. هر جا فک کنین گشتیم و پیداش نکردیم، این گردنبندم همراهش

بود و حالا...

رامبد با حیرت نگاهی به پانیذ انداخت و گفت: پانیذ دختر خالمه؟

نازنین عصبی بلند شد و گفت: باید آزمایش بدیم.

نازنین رفت. این روزها اتفاق ها می افتد و چه کسی جوابگو بود برای نیفتادنشان؟

آهای خدا اگر اتفاق نخواهیم چه کسی را معرفی می کنی غیر از عزرائیل؟ پانیز شوک زده بود، گردنبنده فیروزه را در دستش فشرد و گفت:

-عمو نمی دونست؟

رامبد بی خیال تر از همه لبخند زد و گفت: انگار هیشکی نمیدونسته، چون حداقل بابا با خواهر زنش ازدواج نمی کرد.

پانیز با اخم نگاهش کرد، عکس ها را برداشت و به همراه جعبه به اتاقش رفت. رامبد خوشحال بود، پانیز دختر خاله می شد و نازنین دل گرم و او

کلا ازدواج های فامیلی را دوست داشت!

رامبد بلند شد باید کمی با مادرش حرف می زد انگار اوضاعش آنقدرها هم خوب نبود. جلوی اتاق در نزده داخل شد. نازنین روی تخت نشسته بود و

آلبوم قدیمی را ورق می زد. رامبد کنارش نشست و گفت: چی بهمت ریخته مامان؟

نازنین آلبوم را جلویش گذاشت و گفت: نگاه کن، این من و نازگل، لباساشو ببین، همیشه از پاپیونای بزرگ خوشش میومد.

رامبد دست دور گردن مادرش انداخت و شقیقه اش را بوسید و گفت: ناراحتی که پانیز ممکنه خواهرزاده ات باشه یا ناراحتی که خواهرت ناخواسته

با شوهرت ریخته رو هم؟

-ناراحت نیستم، پر از بغضم، چرا بعد از این همه سال رضا داره یکی یکی اینارو رو می کنه؟ می خواد منو دیوونه کنه؟

-مطمئنی بابا می دونسته زنی رو که عقد کرده خواهرزنش بوده؟

-فک نکنم، رضا نامرد نیست.

-پس مامان من این خودخوریا واسه چییه؟ خاله نازگل رفته، یه اتفاقی تو گذشته افتاده که تموم شده، انگار خواهرزاده دار شدی اینا جشن

داره نه بغض مامانم

-باید فکر کنم بزار تنها باشم.

رامبد آهی کشید و بلند شد. این تنهایی های به ارث رسیده تمامی نداشت. رامبد که از اتاق بیرون رفت، افکار هجوم آوردن به تنی که دلش کمی

آرامش می خواست. رضا، نازگل و حالا پانیز!

چرا قبلا متوجه اسم شک برانگیز نازگل نشده بود؟

انگار قهر بود در این دنیا تمام این ۱۷ ساله دوری و ۱۰ سال ماندن را نمی دانست چه گذشته است. خواهرک بیچاره اش!

چه مرگ اسفکباری! فرامرز نامرد نمک شناس!

خواهر بیچاره اش اگر در پست آن کلاش نمی افتاد الان زندگی بهتری داشت و شاید زنده بود، شاید!

آلبوم را بست و کناری گذاشت و ای خدا صبر بده ایوبی!

از این آزمایشگاه متنفر بود. چقدر باید برای اثبات هم خونیش به اینجا می آمد؟

دلش کمی خواب می خواست و شاهزاده ایی در سرزمینی سبز و لباس سفید از ابریشمی خاص!

اینجا دنیای خوبی نبود. اسمش که خوانده شد به همراه نازنینی که در تمام یک روز گذشته یک کلمه هم حرف نزده بود بلند شد تا از بازوی نحیفش

خون بگیرند...

کارشان که تمام شد پانیز آرام گفت: رنگتون پریده میرم به آمیوه بیارم.

نازنین دستش را گرفت و گفت: لازم نیست، بهتره بریم خونه.

پانیز سر تکان داد و این زن همان زن مقتدر دیروز و دیروزهای گذشته نبود. آنقدر وجودش آزاردهنده بود که نازنین برای هم خونیش اخم

درهم کشیده و حرف خورده بود؟

آه کشید و کنار نازنین سوار ماشین شد که نازنین گفت:

-اگه همه چیز درست باشه تو خواهرزاده ی من میشی و...

پانیز با محبتی که قلبش را می لرزاند و گفت: ادامه ندین می دونم چقدر ناراحت کننده اس که منو بخواین با یه مدل دیگه تحمل کنین.

متاسفم نازنین خانوم.

لبخند زد. خواب که نبود، بود؟ نازنین مهربانانه هایی خرج کرد که لبخندش قلب کوچک محبوبک پسرش لرزید. نازنین سر به صندلی ماشین

تکیه داد و گفت: متاسف نباش دختر، انگار باید بهم بگی خاله!

پانیز بغض کرد و او حتی خاله هم نداشت. او هیچ کسی را نداشت. یکی تنهایی را جوری معنا کند که دل این عروسک نلرزد.

ارمیا با بغض پرسید: چرا دیگه آموزشگاه نمیای؟

پانیز گوشیش را سفت چسپید و با ناله گفت: نباید زنگ می زدین.

ارمیا فریاد کشید: چرا؟ بس کن پانیز، یه جوری نشون نده که انگار از اون مردیکه می ترسی.

گاهی وقت ها خشم هم اندازه ندارد. با اخمی که به مهمانی پیشانیش آمده بود گفت:

-اولا اون مردیکه اسم داره، اسمشم رامبده، دوما لطفا توهین نکین من ترسی از کسی ندارم. اما زنگ زدن شما اشتباهه.

ارمیا پوزخندی زد و گفت: چرا؟ خوش نداری تنها خانواده ات ببینه؟

-بهتر از این نیست که منو بخاطر یه چشم سبز دیگه بخوان اینطور نیست جناب علوی؟

ضربه زده شد و قلب پانیز آرام گرفت و ارمیا هم او را خاص نمی دید!

ارمیا با تپه تپه گفت: نه اصلا اینجوری نیست.

-آقای علوی من تا بعد عید کلاس نیام. اینم از شاهکارای شماس که هر وقت رامبد شمارو با من می بینه باید یه اتفاقی واسه کلاسای من بیفته.

-پانیز ما باید با هم حرف بزنیم.

-انشالا تا بعد عید بودین در خدمتم. فعلا.

اجازه نداد ارمیا حرف بزند و او خسته بود از این خواستن ها!

گوشیش را روی تخت پرت کرد. خسته بود. امروز جواب آزمایش دی ان ایش می آمد و بی خیال بود. هیچ چیز برایش مهم نبود مگر آن تمام شده

در همه ی مقیاس های دنیا!

"تکثیر تو در هر ثانیه زندگیم، یعنی... قشنگ ترین تکراری که هیچ وقت تکراری نمی شود."*

بی حال بلند شد، لباسش را عوض کرد. امروز باید زیبا باشد. برای خاله ای که ته ته دلش کسی داد می کشید برای این نسبت خونی باید

زیبا باشد تا کم نباشد برای خاله بودنش، تا کم نباشد برای رامبدش!

تا کم نباشد برای این فامیلی که نبودند و حالا برای جبرانی که نمی خواست طبقه ی پایین بودند و او در تمام مدت در میان جمع نبود و این ها نفرت انگیزند!

شال قرمز رنگ را روی موهایی که این روزها حساسیت عجیب مردش را برانگیخته بود انداخت و این همان مردی نبود که قیچی به کمر بود؟

دل از آینه کند و در باورش شاهزاده بود. از اتاقتش بیرون رفت. او غیر از نازنین باز هم خاله داشت. دایی هم داشت و چند جین بچه که انگار عجیب

توجه همه را جلب کرده بود. از پله ها که سرازیر شد رامبد اولین نفر به استقبال آمد و این مرد مغرور عجیب شده بود و خدایا باز هم قضیه رو

کم کنی هایت شروع شده؟ رامبد با اخم گفت: کجا بودی؟ آزمایشو خوردن.

پانیذ هراسان نگاهش کرد که رامبد لبخند نادری خرج کرد و گفت: جواب آزمایش مثبته.

نگاهش لغزید به روی نازنین که دست دور گردن کتی انداخته بود و با خاله هایی که خاله شده بودند می خندید. خوشحال بود؟

رامبد دستش را گرفت و گفت: بیا بریم بیرون، بهتره یه نفسی تازه کنی انگار خیلی بهم ریختی.

صدای نازنین آوا شد و این زن هنوز هم فقط نازنین بود: پانیذ بیا اینجا.

رامبد گفت: مامان، پانیذو می برم بیرون یکم حالش خوب نیست.

خم شد کنار گوش پانیذ گفت: برو لباستو عوض کن تند یی پارکینگ.

حرم داغ این نفس ها را کجای دلش می گذاشت؟

قلبی که طوفانی می کوبید بر سینه ی بیچاره اش را چه می کرد؟ ای مرد دیوانه اش نکن!

تن لرز کشیده اش را به اتاقش کشاند و این حتما بهترین بیرون رفتن عمرش می شد. تند لباس پوشید و از در عقب به سوی پارکینگ رفت.

رامبد تکیه زده به ماشینش نگاهش می کرد. تا به حال گفته بود این مرد دیوانه وار جذاب است؟

رامبد سوار ماشینش شد و پانیذ کنارش. به آرامی پرسید: کجا میریم؟

رامبد ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و گفت: می برمت جای خوبی که روحیه ات عوض بشه.

پانیذ متعجب نگاهش کرد و آرام پرسید: از کی مهم شدم؟

رامبد ماشین را از در بیرون برد و گفت: خیلی وقته کمند گیسو.

این لبخند دلبرانه قصد قتل نداشت؟ چقدر این لبخندهای رامبد برایش کم بود که حالا دق می کرد برای این شکوفه هایی که گاه به گاه روی

لب های رامبدش می نشست.

"اوج خوشبختی ست... وقتی کسی باشد که... تو را آنگونه دوست داشته باشد که دلت می خواهد."*

به دلش رفتار می کنی مرد جوان؟

رامبد ماشین را به سوی کنار دریا برد. جایی که هوای قبل عید غوغا می کرد برای عاشقانه های آن دو! کنار ساحل پارک کرد و گفت:

-پیاده شو!

پانیز پیاده شد نفس بادی خوش روحش را به تلاطم دریا خواند. لبخند روی لبش نشست و الان در این زمان و در کنار این دریای آرام و مردی

که عاشقانه هایش را از نگاه بی قرارش نمی فهمید خوشبخت است. با شوق به سوی سنگفرش کنار دریا رفت و لی لی کرد. رامبد با لبخند

نگاهش کرد و امروز، روز کاوه بودن نیست. گور پدری هر کسی که شوق این دخترک کنارش را نمی توانست ببند. دست در جیبش فرو برد

و گفت: نیفتی؟

پانیز شاد خندید و گفت: تو هم امتحان می کنی؟

رامبدش خندید و این یک پوئن مثبت نبود برای عاشقانه هایش؟

رامبد با صدایی که در باد گم می شد گفت: از ۱۸ سالگی گذشتم.

پانیز لبه ی سنگ فرش شروع به راه رفتن کرد و گفت: جات شیطون میشم.

رامبد زیر لب گفت: می ترسم بدزدنت عزیزکم.

پانیز دستانش را به هم کوبید و با شوق گفت: هوس دریا رفتن کردم، میشه؟

-اینجا قایق واسه کرایه نیست باید بریم پارک دانشجو.

پانیز مایوسانه گفت: بی خیال اینجا بیشتر خوش می گذره.

رامبد گفت: هر جور خودت بخوای، بیا پایین می افتمی.

پانیز هر دو دستش را باز کرد و گفت: من دختریم با کفش های کتانی.

رامبد با صدا خندید و کجا می توانست شیرینی به این دلپذیری را تجربه کند؟

"گاهی شنیدن صدایش، نگاه به نگاه عاشقتش، می شود تمام دنیایت... جان می دهی تا لحظه ایی آرزویت را به آغوش بکشی."*

رامبد بی هوا پرسید: خوشحالی؟

پانیز با ناز گفت: اوم، بزار ببینم... خب الان آره!

-از جواب آزمایش چی؟

پانیز سکوت کرد که رامبد گفت: خوشحالت نکرد؟

-حس خاصی بهش ندارم.

-از اینکه خانواده مادریتو شناختی، از اینکه چند مدت پیش خانواده پدریتو شناختی، چرا نباید خوشحال باشی؟

پانیز به سویش چرخید و گفت: چی عوض شده؟

رامبد یکی از دست هایش را از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:

-خیلی چیزا عوض شده، یه خانواده ی جدی رو دوس نداری؟

-منظورت مادرته؟ اون منو دوس نداره حتی اگر خواهرزاده اش باشم.

قلبش گرفت از این نباید که شنید و نازنین هم تغییر کرده بود مگر نه؟

پانیز آهی کشید و گفت: بیا یه بستنی مهمونم کن، نمی خوام در این مورد حرفی بزnm.

رامبد نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: بستنی گیر نمیداد اما سمبوسه هست می خوری؟

پانیز بی توجه به حرفش چشمش را ریز کرد و گفت: خیلی تغییر کردی آقاهه!

رامبد لبخند زد و گفت: چیز دیگه ایی می خوای؟

پانیز دستانش را بالا گرفت و گفت: نه بابا جون، راضیم به رضای خدا.

این روزها هی بهتر می شود، هی بهتر می شود، عادت نکند به این بهتر و بهترها و آن وقت زمینش بزندان این بهترها؟!

پانیز لحظه ایی ایست و به رامبد نگاه کرد و خدا این میثی ها را عاشق بود. رامبد متعجب نگاهش کرد و گفت:

-چت شد؟!

پانیز لبخند غمناکی زد و با بغض گفت: نمیشد همیشه خوب باشی؟ من تنهام!

تله پاتی بین دو گلو هم هست؟

بغض گرفت گلویی که خیلی کم دست به گریبان بغض های بی رحم می شدند. قبل از اینکه بخواهد جوابی به پانیزکش دهد جوانی موتورسوار از

کنارشان رد شد و ترقه ایی بمبی کنارشان انداخت و همین صدا کافی بود پانیزکی که لبه ی سنگفرش ایستاده بود دستپاچه شود و تعادلش

را از دست دهد و به سوی رامبد خم شد که رامبد هول شده و محکم او را بغل گرفت و او را پایین گذاشت اما رهایش نکرد. با هول پرسید:

-خوبی؟

پانیز در حالی که نفس نفس می زد گفت: خوبم، چی بود؟

این آغوش رها شدنی نبود، بود؟ رامبد کمی از او فاصله گرفت و گفت: امروز چندشنبه اس؟

-سه شنبه، چطور؟

-فردا چهارشنبه سوریه، امشب غوغا میشه اینجا، هنوز عصره که خبری نیست.

پانیز سکوت کرد اما با درک موقعیت داغ کرد و به آرامی از رامبد جدا شد و بدون نگاه گفت:
-می خواستی سمبوسه بخری.

رامبد لبخند زد و گفت: بیا بریم، دکه اش اونوره.

پانیز دوباره لبه ی سنگفرش رفت که رامبد با شیطننت گفت: باز می افتیا...

پانیز با تشر نگاهش کرد و گفت: اون یهویی بود.

رامبد با صدا خندید که پانیز زیر لب گفت: پرو.

کنار دکه که رسیدند رامبد سفارش چهار سمبوسه را داد. طولی نکشید که آماده شد، رامبد روی هر چهارتا سس تند ریخت و گفت:

-بخور مزه ی خوبی داره!

-زیاد امتحان کردم.

-با کی اومدی؟

-اینجا که نخوردم، هر جا گیر میومد، زیبا میومد دنبالم. سر عمو رضا کلاه می داشتیم می رفتیم بیرون.

پانیز از خاطره هایش می گفت و این اولین صحبت دوستانه ی دلخواهشان بود. کنار می آمدند با هم و کاش خدا برای دلهايش می خواست کمی باهم بودن را!

پانیز با لذت سمبوسه اش را خورد و با خوشرویی گفت: مرسی، خوشمزه بود.

-نوش جان.

پانیز بلند شد و گفت: همیشه تا غروب اینجا باشیم؟

رامبد اخم کرد و این روزها اخم هم خریدار داشت. با جدیت گفت:

-نه، هر چی هوا تاریک تر بشه خطرناکتر میشه، همین الان از ترس زهرترک شدی دختر!

پانیز با شوق دخترانه اش دستانش را به هم کوبید و گفت: قول میدم نترسم، اصلا میریم تو ماشین میشینیم نگاه می کنیم، قبوله؟

تمام شیرینی های دنیا به این هوس انگیزی هستند؟

این همه آدم عشق می کند در کنار کسی که زندگیش شده؟

رامبد لبخند زد و در دل گفت: چطوری بهت نه بگم دیوونه؟ اینقد با دل من بازی نکن دختر، تا کجا می خوای منو بکشونی؟

پانیز منتظر نگاهش کرد و این دختر نسبتی با گربه ی شرک داشت! رامبد نفسش را تند بیرون داد و گفت:

-خیلی خب باشه اما...

پانیز تند گفت: همه اماهاش قبوله!

رامبد بلند خندید که پانیز سر به زیر انداخت و حتی او هم دیگر پانیز تنهایی ساکت نبود. خدایا دل این پانیزک باور عشق می خواهد از این مرد،

کمی عاشقانه هایت را قرض بدهد قول می دهد با سود پس دهد اگر این مرد را عاشق کند. هم قدمی هم لذتی دارد اندازه ی بستنی خوردنی

در چله ی گرما در کنار معشوقی پر ناز که دلت را سرانده و تو عشق می کنی برای خنده هایی که طعم بستنی می دهد. رامبد با

پانیزش هم قدم شد که پانیز بی هوا پرسید: فرامرزو بخشیدی؟

رامبد با اخم پرسید: چرا مدام یادت میاد؟

قلب وقتی مهربان می شود برای پدري نامهربان که یدک کش نام پدر بود چه می شود کرد؟

-اون همه ی سعیشو برا شرکتش کرده، گناه داره، اگه خودت نمی خوای هیچ اشکالی نداره از سهم ارث من شرکتشو بکش بالا.

رامبد اخم کرد و با تشر گفت: اونقدر نرفتم که بخوام به ارثیه تو دست بزنم!

-می خوای بگی کمکش نمی کنی؟

رامبد با کلافگی گفت: میگم فردا کاظمی بره دنبال کاراش، فقط امیدوارم سایه اش از زندگی من کم بشه، حتی نمی خوام اسمش رو زیون

تو هم بیاد می فهمی پانیز؟

پانیز سر تکان داد و دلش برای آن مثلا پدر تنگ نمی شود. مطمئن بود!...

شب شده بود و آن دو در حای که ساندویچ سوسیسشان را با اشتها می خوردند درون ماشین کز کرده بودند و به آتش بازی دختر و پسرهای

بیرون نگاه می کردند و امشب غوغا بود. رامبد بی خیال گفت: موندنت خوبه؟

پانیز جرعه ای از نوشابه اش را نوشید و گفت: همه چیز یه تجربه اس!

"دلم با تو بودن را می خواهد، حتی اگر لحظه ای دستانم گرم شود."

این احساس خاص بود و این دو نه آتش بازی دیدن و نه شور خطرناک جوانان را، فقط داغی رابطه بود بی لمس و پر عشق!...

پانیزکش خسته بود و خواب!

اگر یک حساب سر انگشتی می کرد این بهترین بیرون رفتن عمرش بود. ماشین را در پارکینگ خاموش کرد اما پیاده نشد. به سوی پانیزکش

چرخید، او در حالی که دسته ایی از موهای مشکی رنگش روی صورتش خوش می گذراند سرش را به سوی رامبد کج کرده بود و انگار باز

هم شاهزاده ها را به خوابش راه داده بود و آهای دختر رامبد حسود است!

این دست هم گاهی پرو می شد. دست بلند کرد و نوازشگرانه بر گونه ی عشقش کشید زمزمه کرد:

-چی می شد حس می کردم تو هم دوسم داری؟!...هی دختر اینقد شرمنده تم که نمی دونم قراره چطوری جواب کارای تابستونمو بدم.

اصلا این همه کینه رو از کجا آوردم؟ اما می دونی خدا خوب بلده چطوری بزاره تو دامنتم. جوری زمین گیرم کرد که اگر ازت بگذرم باید بمیرم.

چیکار کردی باهام دختر؟!... من ۱۰ سال ازت بزرگترم، می تونی قبولم کنی؟!... موندم تو کار خودم، رامبد کاوه که حتی به پگاه هم رو نداد

اینجوری عاشق شده،... پانیذ دوسم داشته باش چون حتی اگه منو نخوای هم نمی زارم مال کس دیگه ایی بشی.

رسمش بود. یا خودش یا هیچ کس! در دایره المعارف عشق به همین خودخواهی معنی شده بود.

"عشق مثله حبه قنده، می افته تو فنجون دل ما، حل می شه... آروم... آروم... بدون اینکه ما بفهمیم و... روحمان سر می کشد آن را... عاشق

می شوی به هم سادگی."*

با انگشت شصتتش آرام روی لب های هوس انگیزش کشید و زمزمه کرد:

-گناه امشبمو ببخش خدا!

بی آنکه جلوی خوش را بگیرد، به سوی پانیذ خم شد، طعم این لب ها را فقط همین امشب می خواست. کلافه زمزمه کرد:

-دست خودم نیست پانیذ امروز با دلم بازی کردی!

لب بر لبش گذاشت و خدا این جوان بهشت را می فروخت برای این بوسه!

گرما تزریق شده بود، چرا اینقدر حس گرما داشت؟

خواب آلود چشم گشود و اولین تصویر چشمان بسته ی رامبد بود و لب هایی که وصل بود و نه حتما خواب می دید. چشمانش را روی هم گذاشت

و حتی اگر خواب هم نبود این بوسه را از مردی که در عطشش بود می خواست. رامبد که خود را عقب کشید دستپاچه خود را روی صندلیش

پرت کرد و دستش را روی لب هایش گذاشت. با حرص به پیشانییش زد و گفت:

-خدا لعنتت کنه پسر اون هنوز به بچه اس!

چقدر درد داشت حرفش برای دختری که مثلا خواب بود و گوشش شنواتر از تمام بیداری هایش!

بغض کرد و خدا هنوز برای مردش بچه بود. رامبد کلافه از ماشین پیاده شد. دور ماشین چرخید در طرف پانیز را باز کرد و با احتیاط او را بغل گرفت و به سوی ساختمان رفت. پانیز سرش را به سینه اش چسپاند و عطر مردانه اش را نفس زد و تا کی تحمل می کرد این بچه بودن را؟!!

رامبد داخل ساختمان که شد کتی از روی مبل بلند شد و به انگیزی گفت: رامبد اتفاقی افتاده؟

رامبد به آرامی جوابش را داد: فقط خوابه، آروم باش کتی تا بیدار نشه.

کتی مهربان سر تکان داد و دوباره به مبل تکیه داد و حواسش را به تلویزیون داد. رامبد یگراست به اتاق پانیز رفت. با احتیاط وارد شد و او را روی تختش خواباند، بدون آنکه دل بکند خم شد پیشانی پانیز را پر عشق بوسید و تند از در بیرون زد. اما پانیز پر بغض چشم گشود و آرام لب زد: لعنتی برات بچه ام که طلب بوسه ازم کردی؟

سرش را زیر پتو کرد با لجبازی کودکانه ایی گفت: باید منو بخوای، باید!

نازنین با اخم نگاهش کرد و گفت: ما حرفامونو زدیم.

حاج کاظم نگاهش کرد و گفت: حرفای من مونده، من ازت چیزی خواستم.

نازنین پر غرور گفت: جوابم منفیه.

رامبد کنجکاو پرسید: قضیه چیه؟

حاج کاظم خونسرد گفت: من از مادرت خواستگاری کردم.

رامبد با حیرت نگاهشان کرد که نازنین دستپاچه گفت: فکر بدی نکن، این قضیه از نظر من تموم شده اس.

حاج کاظم با عصبانیت گفت: بس کن نازنین، اون رضایی که برایش بال بال می زدی رفته، تموم این سالها منتظرت بودم تا ازت عذر بخوام و فرصت

جبران، نداشتی جبران کنم. حالام پشت و پا می زنی به دلم، بس نیست تموم این سال هایی که با عذاب وجدان گذشت و نابود شدم؟ من

حتی برا اون خدایبامرزم شوهر نبودم چون همه ی زندگی من تو بودی می فهمی؟

نازنین سر به زیر انداخته گوش شده بود. رامبد به احترام هر دو بلند شد و گفت:

- نمی توئم دخالتی کنم چون با اینکه شنونده ی گذشته بودم اما تو گذشته نبود، فقط امیدوارم به نتیجه ی خوبی برسین.

آن دو را ترک کرد و شاید نازنین کمی بدون خجالت پسرکی که پهلوانک مادرش بود بتواند کاظم عاشق را ببخشد و شاید زندگی خوبی

بنا شود. شاید!

فصل بیست و چهارم (آخر)

با ترس به ارمیا نگاه کرد و با التماس گفت: نکن، تو رو خدا، الان رامبد میاد.

ارمیا بازویش را سفت گرفت و با خشم گفت: تا کی منو اینجوری می بینی و ازم می گذری ها؟ نمی زارم، آگه بمیرم هم بی خیالت

نمیشم.

پانیز با تقلا سعی کرد بازوی که به چنگ رفته بود را آزاد کند اما این جوانک گستاخ زیادی پر زور بود. پانیز دست آزادش را روی سینه ی او

گذاشت و او را کمی از خود دور کرد و گفت: لعنتی چی ازم می خواهی؟ من نمی تونم دوست داشته باشم می فهمی؟

ارمیا با حرص گفت: چرا؟

با تمسخر ادامه داد: نکنه عاشق همون تنها خانواده ات هستی ها؟

پانیز همه ی زورش را جمع کرد و بازویش را محکم بیرون کشید و با خشم گفت:

-آره هستم، عاشقشم و نمی تونم تو یا هر کس دیگه ای رو بپذیرم، حالا آگه جوابتو گرفتی بزار برم، نمی تونم با وجود تو یه شر دیگه

رو تحمل کنم.

-فک کردی به همین راحتیا؟ من عاشقت شدم نمی تونم برا بار دوم اونو که می خوام از دست بدم.

پانیز به سوی در اتاق رفت و گفت: نمی خوام باهات حرف بزنم. دیگه پامو تو این آموزشگاه نمی زارم. هنوز اینقد نمردم که نتونم تو

خونه ام پول کلاس خصوصیا بمو بدم.

دستش به دستگیره نرسیده بود که ارمیا بازویش را گرفت و او را به سوی خودش چرخاند که در کلاس باز شد و باز هم اتفاقی که نباید

می افتاد. قرار بود که رامبد به دنبالش بیاید. قرار بود که ساعت ۷ باشد. قرار بود دیر نکند. همه ی قرارها قرار بود و رامبد با ۱۰ دقیقه تاخیر

آمده بود. با چشمانی هراسان و بهت زده به رامبد نگاه کرد. ارمیا با ترس به رامبد نگاه کرد و فوراً بازوی پانیز را رها کرد. اما رامبد، خونسرد

به هر دو نگاه کرد و رو به پانیذ گفت: بابت تاخیرم عذر دارم، آماده ایی بریم؟

این مرد حالش خوب بود؟!

حیرت زده سر تکان داد و از در بیرون رفت. رامبد در حالی که لبخند حرص داری روی لب داشت رو به ارمیای متعجب گفت:

-کارت دارم بچه جون، منتظرم باش!

رامبد از کلاس بیرون رفت اما همان موقع اخم تلخی روی پیشانیاش نشاناند. گوشیش را از جیب شلوارش بیرون آورد و فوراً به کاظمی زنگ

زد. دو بوق نخورده بود که کاظمی تند گفت: بله قربانت بشم.

-بچه ها رو جمع کن بیا جایی که بهت اس می کنم. همین الان، تاخیر نمی پذیرم.

-چشم رئیس الان میایم!

رامبد تماس را قطع کرد آدرس را به کاظمی پیام کرد و به راننده اش زنگ زد تا فوراً به آموزشگاه بیاید. خودش به سوی ماشینش

رفت. سوار که شد گفت: من جایی کار برام پیش اومده، راننده میاد باهات برو.

پانیذ نگران نگاهش کرد و آرام پرسید: خوبی؟

رامبد نگاهش را به بیرون دوخت و گفت: چقد دیر پرسیدی!

"چنگیز می شود تا سلاخی کنم تمام دیروزهای قشنگم را، که بتازم بر قاصدک های مهاجری که از تو خبر می آوردند، امروز با همه ی دنیا

قهرم، اما تو صدا کن مرا بر می گردم، سادگی کودکانه ام را می بینی؟"

با آمدن راننده رامبد با جدیت و اخمی که هیچ جوهره از پیشانیاش دل نمی کند گفت:

-پیاده شو باهات برو.

پانیذ با دلشوره ی عجیبی که قلبش را به بازی گرفته بود گفت: داره یه اتفاقی می افته نه؟

رامبد بدون آنکه نگاهش کند گفت: پیاده شو.

پانیذ بی هوا دست روی دست رامبدش گذاشت و خواهش قلبش را به لب آورد: مواظبی نه؟

رامبد نگاهش نکرد و باز جادوی این دختر مجنونش کرده بود. زیر لب گفت: دیوونه ام نکن دختر!

پانیذ دستش را کشید و گفت: زود بیا!

رامبد سر تکان داد و پانیذ دل کند و ناخوشایند پیاده شد و چرا دلش ندای بدی می داد؟

رامبد زیر لب گفت: اینم می گذره!

"تنها چیزی که از زندگی باید آموخت، فقط یک کلمه است، می گذرد، اما دق می دهد تا بگذرد."*

پانیز با راننده رفت و رامبد بدرقه اش کرد با نگاهی که مشتاقانه خیرگی در آن زمردهای خاص را می خواست. طولی نکشید که کاظمی با دو

ماشین کنارش ترمز کرد، خود کاظمی از ماشین پیاده شد و دوان دوان به سوی رامبد آمد. رامبد شیشه را پایین کشید و گفت:

-منتظر شین یه جوون قد بلند حدود ۲۴ ساله از آموزشگاه میاد بیرون، بی سر و صدا بگیرینش ببرینش انبار قدیمی خیلی باهاس

کار دارم.

-خورده حسابا رئیس؟

-دخالت نکن، فقط حواستو جمع کنین، کار باید تمییز باشه بدون اینکه کسی شک کنه. با زیون خوش می کشینش تو ماشین.

-چشم قربانت بشم، نوکر تو دست کم گرفتی؟

-خوبه، همین جا می مونم بهتون اشاره زدم میرین سر وقتش.

-حتما حتما.

کاظمی به ماشینش برگشت و رامبد به صندلایش تکیه داد و نباید به داشته های رامبد کاوه دست دراز کرد. آدمش مهم نبود، چشم به

پانیز داشتن یعنی چشم داشتن به داری که عمرا از آن بگذرد....

ارمیا بی خیال از آموزشگاه بیرون آمد. رامبد فوراً با دست به کاظمی علامت داد. یکی از نوچه های کاظمی با زبان چربش به سوی ارمیا

رفت و با خنده او را به سوی ماشین کشاند و سوار که شدند بلافاصله حرکت کردند. رامبد پشت سر دو ماشین حرکت کرد. از شهر که

خارج شدند لبخند بی رحمی روی لب های رامبد نشست و زیر لب زمزمه کرد: بخاطر پانیزم.

جلوی در انبار قدیمی که توقف کردند ارمیا بزور از ماشین پیاده شد و با داد گفت:

-لعنتیا اینجا کجاس؟ منو کجا آوردین؟ دستتون بهم بخوره از تک تکتون شکایت می کنم.

کاظمی او را به سمت انبار هل داد و گفت: کم زر بزن، برو داخل ببینیم چه غلطی کردی که رئیس قات زده.

داخل انبار که شدند ارمیا با ترس به آدم هایی که نمی شناخت نگاه کرد. چرا دلش بوی آشنایی را حس می کرد؟

طولی نکشید که رامبد داخل شد و آفرین به این دل! ارمیا با کینه نگاهش کرد و گفت:

-باید از اول حدس می زدم زیر سر توئه!

رامبد با ژست همیشگی دست در جیب شلوارش کرد و گفت:

-خودم فکر می کنم چند باری هشدار دادم اینطور نیست؟

-اون دختر باید خودش انتخاب کنه، بزور نمیشه کسیو عاشق خودت کنی.

و ای کاش حرف دلش بود و پانیذ صدا در سر انداخته بود و او هم عاشق این رامبد خشن و مغرور است. رامبد با سر اشاره ایی به کاظمی

کرد و کاظمی به همراه نوچه هایش به سوی ارمیا هجوم آوردند و او را زیر لگد و مشت گرفتند و این جوان تقصیر خودش و پرویش

بود مگر نه؟ ارمیا زخمی و بی حال روی زمین افتاد. رامبد کنارش نشست و گفت:

-حیف اون صورت خوشگل نیست؟ نه چ حسابی داغون شد، رامبد کاوه فقط یه بار هشدار میده بار دوم عمل می کنه اما برا تو استثنا

بوده که هر بار از زیر هشدارای من قصر در رفتی، اگه وقتی به پانیذ دست زدی نزدن نصفت کنم بخاطر خود پانیذ بود که منو اون چیزی

که هستم نبینه و گرنه تو همون کلاس لعنتی داغونت می کردم.

از روی زمین بلند شد و گفت: پانیذ دیگه آموزشگاه نمیاد چون من نمی خوام و احتمالا تا چند مدت دیگه زخم میسه می خوام ببینم چطوری

جرات می کنی بهش نزدیک بشی،... یادت نره فقط یه گوشمالی بود دفعه دیگه حتما یه تیکه بدنت کادو می کنم برا خانواده ات.

حرفامو جدی بگیر!

ارمیا خون درون دهانش را بیرون تف کرد و پوزخندی زد گفت:

-همه تو شهر خودشون پادشاهن. می خوام ببینم اگه تنها بودی هم اینقد کری می خوندی جناب کاوه؟

کاظمی به سویش خیز برداشت تا مشتی حرام صورتش کند که رامبد دستش را بالا گرفت و او را متوقف کرد. نیش خندی زد و برای ارمیا

کف زد و گفت: زبون تیزی داری پسر، شنیدی میگن زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد؟

جلوی ارمیا نشست و با حرص یقه لباسش را گرفت و با جدیت و اخم گفت:

-برو خداروشکر کن این همه آدمو دور خودم جمع کردم که بلایی سرت نیارم، مطمئن باش اگه اینا نبودن الان مرده بودی،... از اینجا که

رفتی برای همیشه میری گورتو گم می کنی، پانیذ مرد، حداقل برای تو بی ناموس مرده، شنیده باشم اسمش رو زیونت اومده میدم

ببرنش که دیگه نتونی حتی حرفم بزنی.

ارمیا با خشم و آخرین جانی که داشت او را به عقب هول داد و گفت:

-جرم من چی بود لعنتی؟ من فقط عاشق شدم.

رامبد با ملایمت گفت:عاشق باش، اما نه اونی که سهم رامبد کاوه اس.

ارمیا سکوت کرد که رامبد رو به کاظمی گفت:از اینجا ببرینش، برسونینش بیمارستان تا زخماشو مداوا کنه،خیال جمع که شدین

می برینش خونه اش بر می گردین.کم نزارین اگه چیزی خواست برایش فراهم کنین.

ارمیا به تلخی گفت:احتیاجی به صدقه ندارم.

رامبد ابرویی بالا انداخت و گفت:بهت لطفی نکردم.

آخرین نگاهش را حواله ی ارمیا کرد و از در انبار بیرون زد، کاظمی پشت سرش بیرون آمد که رامبد به آرامی گفت:

-حواستون جمع باشه امشب جایی درز نکنه، به این پسره هم هشدار بدین اگه کسی از این ماجرا چیزی بفهمه خودش بد می بینه.

-قربانت بشم ما کارمونو خوب بلدیم.

-خوبه، برین ببرینش بیمارستان تا خونریزی نکرده.

کاظمی سر تکان داد و به سوی انبار رفت.رامبد نفس عمیقی کشید و به ماهی که در آسمان شب جا خوش کرده بود نگاه انداخت و

با تاسف گفت:تقصیر خودش بود مگه نه؟ من اینقد بد نیستم.

سوار ماشینش شد و حرکت کرد.امروز روز بدی ها نبود، برنامه نداشت برای ارمیای که خارش تنش اجبار امروزش شده بود.هنوز هم

وقتی فکر می کرد بازوی پانیدکش در دستان آن احمق گرفتار بود خورش تب می کرد و دلش دعوایی به قصد دئولی مرگبار می خواست.

برای ساعت پر تنشش فقط کمی عطر تن محبوبکش را می خواست در آن تختی که نمی توانست به او نزدیک شود و امشب شب شانس

بودن پانیدکش در اتاقش نبود.به خانه که رسید بدون توجه به مادری که مادرانه هایش این روزهای آمدنش فقط خرج کتی می شد

یکراست به اتاقش رفت.کمی تنهایی برایش نوازش بود.به کمد دیواری رفت تا لباس راحتی بپوشد که در اتاقش زده شد و کسی وارد

شد خواست دعوا ره ببندازد که اجازه ورود نداده که نازنین با اخم جلویش ایستاد.بی حوصله گفت:

-چی شده مامان؟

-چته؟ امشب اونی که باید باشی نیستی.

-خوبم مامان شلوغش نکن.

-اگه من نفهمم چته مادر نیستم پسر.

رامبد پوزخندی زد و روی مبل چرمش نشست و گفت:

-جدا؟ چند ماهه برگشتین؟ احيانا غير از کتی کس ديگه ايم می بينين؟ بالا ميرين پايين مياين کتی، منو کجای دلتون می زارين؟

نازنین لبخند زد و گفت: نمی خوام باورکنم پسر به این گندگی داره به یه دختر بچه حسودی می کنه، رامبد اون تو کشوریه که هیچی

ازش نمیدونه فقط منو داره اگه منم تنهانش بزارم چی میشه؟

-علاقه ای ندارم دلیل بشنوم، الانم مرسی که بهم سر زدين و نگران شدین، اگه اجازه بدین می خوام استراحت کنم.

-شام نخوردی.

-میل ندارم.

نازنین سر تکان داد و این روزها مادری کردن هم سخت شده بود. از اتاق بیرون رفت که رامبد بلند شد از لب تاپش آهنگ بی کلام زیبایی

را پلی کرد و روی مبلش نشست و چشم روی هم گذاشت و دلش کمی بودن های خاص می خواست.

"پیراهن نگاه مرا نکش از پشت، که بر می گردم و بی خیال عزیزهای مصری و یعقوب های چشم به راه، چنان به خود می فشارمت که

هفتاد و هفت سال باران بیبارد و گندم درو کنیم."*

دلش آغوش ممنوعه ایی را می خواهد که قبول گناهش را دارد و بی خیال هوشش!

رامبد با حرص مشتکی روی دسته ی مبلش کوبید و گفت:

-بدم میاد از خودم، چرا اینقد ضعیف شدم؟ من این رامبدی که هستم نبود... خدا نبودنش برای خودم داره داغونم می کنه. چطوری

بهش بگم چقدر می خوامش وقتی اینقد آزارش دادم؟ وقتی که نمیدونم دوسم داره؟

بلند شد و به سوی پنجره رفت. لکه ایی ابر حواس پرت روی ماه دوست داشتنی اش را گرفته بود. دستش را به لبه ی پنجره اتاقش گرفت

و به بیرون خیره شد که صدای در اتاقش بلند شد. برنگشت فقط گفت: بیا تو.

در باز شد و پانیذ داخل شد. این عطر را خوب می شناخت. عزیزکش بود. لبخند زد و چقدر حالش خوب شد. بدون آنکه برگردد گفت:

-بیا اینجا.

پانیذ به سویش رفت. کنارش ایستاد و به بیرون خیره شد که رامبد پرسید: چی شده؟

پانیذ شانه بالا انداخت و بدون آنکه اشاره ای به دلشوره اش کند گفت: هیچی.

رامبد به ماه خیره شد و این ابر سرکش آرام آرام از روی ماهش کنار می رفت. رامبد گفت:

-به ماه نگاه کن، زیباتر از ماه تو شب سراغ داری؟

پانیذ با شیطننت و لبخند گفت: آره، من!

رامبد به سویش چرخید و اولین بار همین اتاق و همین نور عصیانگر ماه بود بر تن عروسکش که قلبش را لرزاند و دیوانه اش کرد. پانیذ

دستپاچه از این خیرگی سرش را پایین انداخت که رامبد آرام گفت: نگام کن.

پانیذ سر بلند کرد و رامبد گفت: ماه پیش تو کم میاره.

قلب سرکش می شود و فرار الزامی!

رو برگرداند برود که رامبد عجولانه در آغوشش کشید و گفت: بمون، حالم خوب نیست.

دنیا را می داد برای نیاز مردش برای آغوشش!

دستش را دور کمر رامبدش انداخت و آرام پشت کمرش زد و ای ثانیه ها کند بروید این آغوش خواستنی است زودگذرش نکنید!

رامبد ریه اش را به دست عطر خوشبوی محبوبکش داد و امشب هم آرزوها برآورده می شود....

چشم که روی هم گذاشت لبخند روی لب داشت. پانیذکش امشب او را خوابانده بود و خوشبخت بود!

"من یک دخترم، نگاه به تن و صدای ظریفم نکن، اگر بخواهم تمام هویت مردانه ات را به آتش می کشم."*

و به آتش کشید این دختر آرام این مرد مغرور و لجوج را

آفرین دختر دیروزهای کتک خورده و امروزهای بانو شده!

با مریم دست داد و به سوی ماشین رفت که یک باره دستش کشیده شد. متعجب و ترسیده به کسی که روبرویش بود نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟

ارمیا با پوزخند گفت: سلام علیکم خانوم، شناختی؟

-صورتت چی شده؟

-می خوای بگم دست گل کیه؟ برو از اون نامردی بپرس که سنگش تو به سینه می زنی و عاشقشم عاشقشم راه انداختی، جناب کاوه ی

بزرگتون... اصلا شاید خودت ازش خواستی که دیشب خفت گیرم کنن و به این روز بندازنم اینطور نیست؟

پانیز با حیرت و ناباوری سر تکان داد و گفت: کار اون نیست، واسه چی هی سر راهم سبز میشی؟ رامبد من خشنه

اما این کار ا نمی کنه. این دورغا رو بهم می بافی که به چی برسی؟ اگه با یکی دیگه زد و خورد داشتی حق نداری

بیای اونو بده نشون بده، خیلی پستی، من براتون احترام زیادی قائل بودم اما شما خرابش کردین. متاسفم براتون.

پانیز با بیزاری رو گرفت که ارمیا زخمی از این ناباوری و هیچ کجا شانس نداشت این بیچاره!

بازوی پانیز را محکم فشرد که پانیز به سویش برگشت و سیلی محکمی به صورت ارمیا زد و گفت:

-دیگه حق نداری به من دست بزنین.

ارمیا با خشم نگاهش کرد. اما سعی کرد خونسرد باشد. نفسش را تند بیرون داد. دستانش را بالا گرفت و گفت:

-باشه، اما برای اثبات حرفام، دیشب نمیدونم رسوندت یا نه اما بعدش مطمئنم که تنهات گذاشت اینطور نیست؟

پانیز با شک نگاهش کرد، ارمیا ادامه داد:

-یه ماشین بی ام و مشکمی داره، دیشبم با همین بود درسته؟

پانیز ناباور سر تکان داد که ارمیا گفت: دیشب با دو تا ماشین دیگه منو بردن یه انباری خارج شهر، اگه باور نداری برو

از خودش بپرس شاید بهت دروغ نگو.

پوزخندی زد و گفت: شایدم به عشقش دروغ بگو.

پانیز با قلبی ضربان گرفته و حالی که خراب و خرابتر می شد گفت:

-چرا اومدی اینارو میگی؟ یعنی فک کردی با دیدن زخمتا میرم می کشمش؟

-نه خب می خوام ببینم چقد احمقی که همچین آدم کشی رو دوس داری.

پانیز فریاد کشید: به تو چه؟ به تو چه؟ چه حقی داری که بخوای اینارو بهم بگی؟ اگه می خواست خودش می گفت،

حالم ازت بهم می خوره که ادعای عاشقیت می شه اما نمی تونی خوشبختیمو ببینی، حال خراب من چی رو برای

تو عوض می کنه؟ اصلا هنوزم عاشقشم، آدمم بکشه عاشقشم، منو با دستاشم بکشه عاشقشم، بازم حرفی داری؟ ...

دیگه نمی خوام ببینمت، اصلا!

با حالت دو به سوی ماشین رفت. سوار که شدند با بغضی که در گلویش سنگ شده بود گفت:
-برین شرکت رامبد.

راننده نگاهی از آینه به چهره ی برافروخته ی دختر جوان انداخت و گفت:

-آقا گفتن بعد مدرسه ببرمتون خونه!

پانیذ فریاد کشید: میگم برو شرکت، حرف حالیت نمیشه؟ برو اونجا.

راننده ساکت شد و مسیر را به سوی شرکت تغییر داد. رامبدش، مرد پر جذبه اش آدم نمی زند به جرم عاشقی، آزار

نمی دهد به جرم دل! رامبدش مرد بود، نبود؟! ارمیا را باور نمی کرد، باور نمی کرد تا خود رامبدش نگوید. به شرکت که

رسیدند با عجله پیاده شد. با دو خود را به در ورودی رساند بدون آنکه به نگهبان پیر مهربان سلامی کند داخل شد.

منشی فوراً بلند شد و این دختر واقعا تخس و اخمو بود. روی چه حسابی رامبد تحملش می کرد؟!!

خانم محمدی فوراً پرسید: کجا تشریف می برین؟

-مهندس کاوه هستن؟

-بله بزارین هماهنگ کنم.

-لازم نیست خودم میرم.

-خانوم شما اجازه ندارین تا من هماهنگ نکردم.

پانیذ پوزخندی حواله اش کرد و گفت: اینجا مال منم هست عزیزم، احتیاجی به اجازه ندارم.

خانم محمدی با سماجت گفت: ایشون مدیر عامل هستن!

پانیذ فریاد زد: منم صاحب اینجام حرفی داری؟

خانم محمدی ساکت شد که پانیذ با خشم فوران کننده اش داخل اتاق رامبد شد. رامبد بلند شد و متعجب نگاهش کرد

اما تعجب زود جایش را به اخم داد و گفت:

-اینجا چیکار می کنی؟ مگه نباید الان خونه باشی؟

پانیز بی توجه به حرفش پرسید: راست می گفت؟

رامبد گنگ نگاهش کرد و این دختر ماده ببری است وحشی، خدا رحم کند. به سوی پانیز آمد و گفت:

-چی میگی؟

-ارمیا، امروز اومد دم مدرسه، راس می گفت؟ صورت داغونش کار تو بود؟

رامبد با حرص گفت: اونجا چه غلطی می کرد؟

پانیز به سویش رفت، ضربه ایی به سینه ی رامبدش کوفت و داد زد:

-راست می گفت؟ کار تو بود؟

رامبد با خشم گفت: چی می خوای بشنوی؟ آره کار من بود، زیادی دور برداشته بود، مگه من بی ناموسم که بزارم

مردیکه هر غلطی دلش می خواد بکنه.

پانیز بی توجه به حرف هایش با مشت به سینه اش کوفت و با خشم گفت:

-لعنتی تو دردت چیه؟

رامبد بدتر از او فریاد کشید: دردم توئی، می فهمی؟ تو!

پانیز ساکت شد، کر که نشده بود؟ نکند دچار اختلالی شده؟

نه خب تا صبح سالم بود. تا ظهر هم خوب بود. پس رامبد چه می گفت؟

با بی حالی زمزمه کرد: دروغ میگی، می دونم دروغه!

رامبد که سعی کرده بود آرام باشد گفت:

-نمی زاری به حال خودم باشم، کم داغونم کردی؟ فک می کنی می تونستم تحمل کنم به داشته من چشم داشته

باشه؟ اون آشغال تو رو می خواست می فهمی؟

پانیز با زاری گفت: تو ازم متنفر بودی.

-برو خونه پانیز، حالت خوب نیست.

پانیز مطیع شده بود و حال این دختر خراب تر از قبل بود. قدم برداشت برای رفتن که رامبد دل نکند برای رفتش و بی هوا

آن تنی که آرزویش را داشت به آغوش کشید و تن پانیز لرز گرفت و حالش خوش نبود. زمزمه کرد:

-زم متنفر بودی!

رامبد او را روی مبل نشاند و مقنعه مشکی رنگ را از سرش کشید، کش مو را از موهایش جدا کرد و باز این آبشار سر گرفت!

بلند شد و گفت: میرم برات آب بیارم. الان میام.

پانیذ فوراً دستش را کشید و گفت: کنارم بشین آب نمی خوام.

رامبد هم گاهی مطیع می شود. کنار پانیذ نشست که پانیذ سرش را روی شانه ی او گذاشت و چشمانش را بست. رامبد

دستانش را دور پانیذ حلقه کرد و نالید: پانیذم!

لبخند روی لب های پانیذ نشست و گفت: اون واقعا میم مالکیته؟

-می تونی دوسم داشته باشی؟

-تا حالا تابستونی با طعم زهرو تجربه کردی؟

رامبد او را به خود بیشتر فشرد و گفت: همیشه یادت بره؟

-چرا باید کتک می خوردم؟ من عمو رضا رو ازت نگرفتم، من هیشکیو از هیشکی نگرفتم، تنها از منم بود؟

-می ترسم مردای عصبانی و مغرور دوست داشتنی نباشن. احمقانه بد کردم.

پانیذ دست روی دستش گذاشت و با بغض و در حالی که اشک روی گونه اش راه باز می کرد گفت:

-من حرومزاده نبودم، فقط یتیم بودم، عمو رضا بابام نبود اما بابام شد، من حقم کتک بود؟ اون وقتی که برا اولین بار

کتکم زدی اینقد ازت ترسیدم زبونم بند اومد. خیلی زور زدم بتونم حداقل اسم خودمو بگم اما نشد. بعدش چرا باز کتک

خوردم برای زبونی که ازم گرفتی؟ باور کن نمی تونستم حرف بزنم... میدونی اول که زدی دردم نیومدا اما وقتی موهامو

کشیدی مردم دقیقا جایی که زخم شده بود تجربه کردی؟

اشک از چشم مردش جاری کرد و چقدر این جوان بی رحم بوده با بغض گفت:

-لیاقت ببخش ندارم پانیذم.

پانیذ در میان اشک لبخند زد و گفت: اون میم مالکیتو دوس دارم.

رامبد، لبخند زد و پانیذ را در آغوشش حل کرد و گفت: جواب تمام بدی هام عشق بود.

-ازم معذرت بخواه.

رامبد بوسه ای روی موهای پانیذکش گذاشت و گفت: بخشیده میشم؟

بی حیا نبود اما برای تنبیه این هم فکری بود. شرمندگی مردش هم معذرت خواهی بود. خود را از بغل خواستنی رامبد

بیرون کشید و تند مانتوی فرم سرمه ایش را از تنش بیرون آورد. پشتش را به رامبد کرد و تاپ نارنجی رنگش را بالا زد

و گفت: می بینیشون؟ جای تک تک کمر بندای که برام یادگار گذاشتی! چند تاس؟ می شمیشون؟ رامبد از شرمندگی لب گزید و خدایا بخشش هم حقش نبود.

"بعضی ها شب می میرند و بعضی ها روز، خدایا من شبانه روز میمیرم."*

کنار گوش پانیدش زمزمه کرد: نشونم میدی که بکشی؟ کشتیم خیلی وقته الان وقت سلاخیه!

پانید خواست تاپش را پایین بکشد که رامبد جلوییش را گرفت دستش را دور شکم برهنه اش حلقه کرد و نرم جای جای

یادگارهای خشمش بر پوست ابریشمی محبوبکش را بوسید و لرز داد بر تنی که از این گرمی نفس کم آورده بود.

پانید با صدای لرزانی گفت: بس کن. خواهش می کنم.

رامبد او را به خود چسپاند و گفت: معذرت می خوام بخاطر تمام دیوانگی هایی که حقت نبود. من عصبانی بودم و رضا بابا

نبود برام. تو دیدی که نبود. مادرم نبود منو و تو هر دو مون بچه یتیم بودیم با این تفاوت که تو رضا رو تمام و کمال داشتی و من هیچکس.

کنار گوش پانید را بوسید و گفت: می تونی تمام اون تابستون لعنتی رو فراموش کنی؟

هوا پر از حباب های پولکی است. خوشبختی چقدر نزدیک بود! پانید شیرین خندید و گفت: -تلافیشو کردم، یه هفته ازم خبر نداشتی.

-مردم دختر، زمین و زمانو بهم دوختم تا پیدات کردم، پیداتم نکردم خودت خواستی که پیدا بشی.

-حرف اصلی؟

-چیزی مونده؟

پانید اخم کرد و گفت: آره، من چیم برات؟

رامبد با عشق او را به خود فشرد و گفت: تو عشقی، زندگی، دنیایم، عاشقتم دختر.

پانید خندید. این خنده ته دلی بود و اوج خوشبختی همین جا نیست؟

رامبد کنار گوشش زمزمه کرد: دوسم داری؟

پانید به سویش برگشت و به میشی های مردش خیره شد و گفت: می زاری ازت بگذرم؟

رامبد با اخم و با جدیت گفت: عمرا، مگه زنده نباشم.

پانیز دست جلوی دهانش گذاشت و گفت: نگو عمر من، نگو دلم می لرزه.

رامبد کف دستش را که جلوی دهانش بود را بوسید که پانیز دست زد دید که رامبد گفت:

-ازم دریغ نکن این جمله رو، تو تبش سوختم.

پانیز نگاهش را بالا داد و غرق شد در آن میشی های آشفته و گفت:

-خیلی دوست دارم. خیلی بیشتر از خیلی.

رامبد خندید و با شیطنت پرسید: بچه مون چشمش رنگ چشم کدومونو به ارث می بره؟

پانیز ضربه ای به سینه اش زد و گفت: بی حیا، بزار به مادر بچه برسی بعد به فکر رنگ چشمای بچه ات باش.

رامبد عاشقانه بغلش کرد و گفت: همین الان بهش رسیدم، تازه خیلیم دوسم داره!

پانیز هر دو گوش های رامبد را محکم کشید و گفت: بچه پرو!

رامبد با صدا خندید و گفت: دیوونه تم به خدا!

پانیز خجالت زده خندید اما با یادآوری ارمیا رامبد را هول داد خودش فوراً روی پایهای او نشست و روی سینه اش چنبره زد

و با اخمی تصنعی گفت: وایسا ببینم اصلا من واسه یه چیز دیگه اومده بودم، تو به چه اجازه ای استاد علوی رو

لت و پار کردی؟ آگه ازت شکایت کنه چی؟

رامبد با مهربانی گفت: اولاً دیگه حق نداری اسمشو بیاری، دوما حقش بود، پاشو زیادی از گلیمش دراز کرده بود.

یه گوشمالی به جای بر نمی خوره، سوما جرات شکایتو نداره خیالت راحت.

-اما گناه داشتا.

-دلت بر اش نسوزه. هر کی به پانیز من چشم داشته باشه از این بدترم سرش میاد. کلاسای ویلونتتم تو خونه برگزار کن

برات یه معلم خوب میارم خونه. راحت تری.

-مرسی، خودمم تو همین فکر بودم. اصلا نمی خوام دیگه ببینمش.

-دیگه نمی بینیش خیالت راحت.

پانیز با نگرانی جدیدی گفت: مامانت؟

رامبد با خیال راحتی گفت: خیلی وقته اجازه شو گرفتم. تازه واسه چی باید مخالف خواهرزاده ش باشه؟

پانیذ کمی جابه جا شد که رامبد روی مبل نشست و گفت:

-لباستو بپوشش بریم خونه، امروز حسابی گردو خاک کردی!

پانیذ خندید و گفت: شنیدی؟

-بله صاحب شرکت. خیلی آتیشی بودی. خدا به من رحم کنه.

پانیذ خندید و گفت: تو زورت زیادتره.

-دیگه نه خانوم زیبا.

پانیذ بلند شد لباسش را پوشید و موهایش را درست کرد که رامبد دست در موهایش کرد و گفت:

-نمی دونم از کی عاشقتون شدم، هیچ وقت کوتاهشون نکن، خیلی خوشگلن، عین حریر.

پانیذ لبخند زد و مقنعه اش را پوشید و گفت: خوبه نذاشتم داغونشون کنی.

رویش را برگرداند تا کیفش را بردارد که رامبد بی هوا در آغوشش کشید و تند لب هایش را قفل شهد لب هایش کرد

و چه کسی از یک بوسه ی عاشقانه بدش می آید؟ تن تب کرده شان وسوسه هم آغوشی می خواست اما رامبد به

خود آمده کنار کشید و آرام زمزمه کرد: خوبه برام هستی.

پانیذ خجالت کشیده سر پایین انداخت و از این به بعد دنیا رنگ به رنگ می شد. خوش رنگ تر از رنگین کمانی که

خسیسانه بعد بارانی خوش، کمی خودنمایی می کرد و فرارش ناراحت کننده بود....

چشم خیره کرده بود این زیبایی ملکوتی در لباس سبز زمردیش و بی قرارتر از رابدش نبود که طع یک بوسه وسوسه اش کرده

بود برای دزدینش! پانیذ خانمانه هایش را به رخ می کشید و متانت می ریخت و دست می داد با مهمانانی که روزی ردش

کردند. همان تابستان زهر آلود! امشب تولد رامبد بود همه خوشحال بودند و رامبد فقط او را می خواست که چون نسیم

از کنار این و آن می گذشت و یادش باشد دیگر نگذارد این همه خواستنی باشد. پانیذ با زیبا دست داد و گفت:

-پس آسی و فرزند کجان؟

-تو راهن، بیچاره ها تا دم غروب داشتن دنبال لباس عروس ی گشتن. آسی خیلی سختگیره.

پانیز نرم خندید و گفت: عروس دیگه.

زیبا کنار گوشش گفت: زیباییت خیره کننده اس. حتی نازنین خانوم هم دیدمش ماتت بود.

رنگ سرخ روی صورتش نقاشی شد و این دختر فقط ۱۸ ساله بود. زیبا با لذت لبخند زد و گفت:

-خدایی چه این رامبد خر شانسه، بعد از اون همه خرابکاری خدا هی براش میاره، زن که نه حوری بهش بخشیده.

پانیز خندید و گفت: حالا هی هندونه بزار زیر بغلم.

قبل از اینکه زیبا جوابی دهد نادیا تند به سویش آمد و کنار گوشش گفت:

گوشیتون چند بار زنگ خورده، انگار کسی کار مهمی باهاتون داره.

پانیز سری تکان داد از زیبا عذرخواهی کرد و با عجله به سوی طبقه ی بالا رفت. اما بخاطر کفش های پاشه بلندش

با احتیاط از پله ها بالا رفت. نرسیده به اتاقش دستش کشیده شد و قبل از اینکه حواسش جمع شود در اتاق رامبد

باز شد و او به داخل پرت شد. با ترس به شخصی که این کار را کرده بود نگاه کرد اما با دیدن رامبد لبخند شیطنت آمیزش

نفس راحتی کشید و با لحن طلبکاری گفت:

-دیوونه این چه کاریه؟ زهره ترک شدم.

رامبد لبخند زد و گفت: سرعت عمل همینه دیگه.

پانیز به سوی در رفت و گفت: برو کنار، گوشی داشت زنگ می خورد باید ببینم کیه!؟

لبخند موزیانه ی رامبد پهن تر شد و گفت:

-خودم به نادیا گفتم اینو بگه تا بکشونتمت بالا.

پانیز مستی به بازوی رامبد کوبید و گفت: بدجنس این چه کاریه؟ مهمونا پایین بعد منو تو اینجا چیکار می کنیم؟

رامبد با خبالت گفت: عشق بازی!

پانیز چشم غره ایی به سویش رفت و گفت: الان وقتشه؟

رامبد به سویش رفت دست دور کمرش انداخت او را تنگ در آغوشش کشید و گفت:

-بس کی وقشه؟ وقتی نامزد من این همه زیباس و داری خانمی می کنه تو اون جمع من چطوری باید ازش بگذرم؟

اصلا بخوام نمی تونم بیخیال بشم... نترس اون پایینیا اونقد سر گرم هستن که الان حواسشون به ما نیست.

پانیز لبخند زد دستش را روی سینه ی رامبد گذاشت و گفت:

-اگه اینجوریه پس تو باید تو هر مهمونی منو بکشونی بیرون.

رامبد سکوت کرد و نگاه دوخت در آن زمردهای هوش بر، و با شیفتگی گفت:

-نمیشه ازت گذشت. از دستم در رفته.

رامبد دستش را در موهای پانیز فرو کرد و گفت: پس کی این امتحانت تو تموم میشه؟

پانیز ریز خندید و گفت: دو هفته دیگه صبر کن آقای، خیلی عجولی!

رامبد چشم غره ایی نثارش کرد و گفت: عجول نباشم؟ حالمو درک نمی کنی انگار!

عشق آتش شد در چشمان زمردیش و انگشت روی لب های رامبدش کشید و به سوی رامبد خم شد کنار گوشش

نفس های داغش را به آن زد و با صدای نوازش کننده ایی گفت:

-من بهتر از توام

اختیار می گیری، تب می دهی، مرد می شوی برای ایستادن! رامبد لرز گرفت قلبش و او نامزد عقد کرده اش را امشب

می خواست، دو هفته ی دیگر برای عروسی دیر بود. پانیز ضربه را وارد کرد با لب هایی که رژ قرمزش غنچه را در

ذهن رنگ می زد بوسه ایی کنار گوش رامبدش گذاشت و گفت:

-خیلی دوست دارم.

رامبد حتی فرصت نکرد آب دهان قورت دهد. پانیز را محک تر در آغوشش فشرد و لب هایش غچه ایی را بوسید که انگار

خدا در خلقتش حسابی وقت گذاشته بود. پانیز با رضایت همراهیش کرد و چه کسی جلویشان را می گرفت برای این

خواستن؟ لب از لب که جدا شد رامبد با حسی که هیچ وقت نداشت حتی وقتی فیلمی غیرقانونی می دید و چشم

نبسته بود بابت دیدنش، امشب نامزدش را تمام و کمال می خواست. زمزمه کرد:

-امشب مال من باش، نمی توئم پانیز!

این تب مسری بود. با حس عرقی که بر پشتش نشسته بود سر تکان داد و خودش را منع همسرش نمی کرد. رامبد مشتاقانه

زیر گلویش را بوسید و لبخند زد و امشب شب ستاره دادن همه ی خاستن هایش بود. دیگر هیچ کس نمی توانست

به زیباییش چشم داشته باشد حتی حسینی که دوست و وکیلش بود اما پانیز در چشمش یک زن بود و حالا بهتر بود

فقط زن داداش باشد. پانیز سرش را به سینه ی رامبدش چسپاند و گفت:

-اجازه میدی برم؟

رامبد با تخی گفت: نه!

پانیز خندید و گفت: امشب تولدته آقا، الان همه می پرسن صاحب مجلس کجاس؟

-مهم نیست. می خوام زمو بغل کنم.

پانیز خود را از آغوش کنار کشید و گفت: تو نمیری ن که می تونم ببرمت. فقط قبلش...

از روی میز دستمال کاغذی را برداشت و لب های قرمز شده ی رابدش را پاک کرد و گفت:

-حالا بهتر شد.

به سوی در رفت و گفت: بهتره برم تجدیدش کنم، زیبا و صد البته دیگران زیادی فضولن.

رامبد لبخند زد و گفت: پایین منتظرتم.

پانیز سر تکان داد و هی خوشبختی پررنگ می شود. هی لبخند تکرار می شود. هی مهربانی بازتر می شود و عشق...

قشنگ تر از همیشه سینه سپر می کند برای نفرتی که روزی بود. روزی!

"منتظر بودم از خودم برای نگرانی های هرروزه ام که تو بودی و حالا دستان تو مال من است، بیشتر از این خوشبختی

نمی خواهم. و من زنی در آستانه ی عشقم."

..... رامبد موزیانه گفت: امشب یه قولی دادیا!

پانیز لبخند زد و گفت: دیوونه زشته جلو مامانت اینا، بزار برن بخوابن.

رامبد دستش را کشید و گفت: بابا زنی باید برای داشتن زنم بترسم؟

پانیز سرخ شده لبخند زد و با رامبد از پله ها بالا رفت. وارد اتاق رابد که شدند، پانیز گفت:

-من باید اسباب کشی کنم این اتاق. هس که اینجام.

رامبد کتش را درآورد و گفت: میگم فردا همین کارو کنن، نه چه کاریه میگم دکوراسیون اتاقو برا یه زوج درست کنن.

پانیذ تند گفت: رنگ اتاق باید قرمز و سفید باشه.

رامبد ابرو بالا انداخت و گفت: قرمز؟!

-آره، اتاقت یلی تیره اس، قرز هم خوشگله هم ن از ست سفید و قرمز خوش میاد. تازه همه وسایلم باید قرمز و سفید باشه.

رامبد لبه ی تختش نشست و گفت: فردا زنگ می زنی یه یکی از دکوراسیونای داخلی، خونه باش اومد خودت سلیقه بده.

پانیذ کنارنشست و گفت: خونه ام، باید برا امتحان ریاضی بخونم.

رامبدش دستش را دور کمر پانیذ انداخت و گفت: بهتر نیست به کار خودمون برسیم؟

پانیذ دلبرانه خندید و این خنده ها جان میگیرد و دل، این پسر اصلا صبور نبود. دکمه های پیراهنش را باز کرد و مشتاقانه

گفت: بله رو دادی پاش وایسا.

"بازی شروع شد مرد من! دلیل بیقراریت منم، دلیل آشفتگی هایت منم! دلیل همه ی دلیل هایت منم، عاشق شدی مرد من، من بردم."

پانیذ بلند شد دور خود چرخید و گفت: حرفمو پس می گیرم آقا، داغ بودم.

موزیانه خندید و دست به کمر به رامبد نگاه کرد که رامبد بلند شد حریرانه پیراهنش را درآورد و روی زمین انداخت و

دست پانیذ را کشید او را در آغوش تنگ گرفت و کنار گوشش گفت:

-دلبری می کنی فک کن یه لحظه اگه دست از سرت بردارم.

پانیذ تند گونه ی مردش را بوسید و گفت: فک کن یه لحظه من همچین فکری کرده باشم.

رامبد لاله ی گوشش را آرام گزید و گفت: ادای منو درمیاری جوجه؟

-ای بابا مثلا ازدواج کردم الان دیگه مرغم آقا خروسه.

رامبد دستش را پشت کمر پانیذ آرام کشید و زیپ لباسش را پایین کشید و گفت:

-می خوامت دختر، خیلی زیاد.

شانه ی عریان نفسکش را بوسید، پانیذ نفس داغش را روی صورت رامبد پخش کرد و گفت:

-من بیشتر عزیزم.

رامبد لباس سبز زمردی را از تن محبوبکش کند و بوسه بود که بر تنش می زد و این وسوسه اشب آنها را به پای زنی

جدید می کشاند. زنی ۱۸ ساله!

خون دوبد روی صورت زیبای پانیذ و خجالت می کشید از این برهنگی از مردی که یک ماه بود نام شوهر
پدک می کشید

و همین بس برای داشتنش! رامبد او را روی تخت نشاند و در حالی که تنش را نوازش می کرد زمزمه کرد:
-مال من میثی؟

قلب ضربان گرفته اش رسوایی فریاد می کرد و او هم امشب همراهی می خواست. خود را در آغوش مردش
هول

داد و گفت: حرفمو پس می گیرم.

رامبد مشتاقانه نگاهش کرد و گفت: نوکرتم به مولا.

به آرامی پانیذ را روی تخت خواباند و رویش خیمه زد و گفت:

-دیگه هیشکی نمی تونه تو رو ازم بگیره.

لب هایشان قفل شد و امشب شب آرزوها بود. شب خواستن، شب تن به تن یکی شدن. قفل شدن دو تن و یکی
شدن

روح و چه کسی جرات جدایی داشت؟

"تصمیم گرفتم تمام هستیم را نقاشی کنم، کارم که تمام شد خیلی شبیه تو شده بود، همه ی هستی من به زندگی
من خوش آمدی."*

نور آفتاب روی صورتش راه می رفت و فخر می فروخت که چشم باز کرد. لبخند شادی روی لب هایش
نشست. قفسه

سینه اش به سنگینی بالا و پایین می شد. مردش بود و بچگانه سر بر سینه اش گذاشته بود و به خواب عمیقی
رفته

بود. دستش را بلند کرد و و هایش را نوازش کرد و آرام صدایش زد. رامبد تنگ او را در آغوش کشید و با
اخمی شیرین گفت:

-بزار بخوابم.

-نمی خوام بری شرکت؟

رامبد خود را کی تکان داد و گفت: نه، دیشب دوماه شدم نمی خوام بر بیرون، فقط استراحت.

پانیذ نیشگونی از بازوی او گرفت و گفت: پرو.

رامبد خندید و سرش را از سینه ی او بلند کرد و روی بالش گذاشت و گفت:

-بزار یه اعترافی کنم.

پانیذ کنجکاوانه به سویش چرخید و گفت: هوم؟

-دو شب اینجا خوابیدی.

-من یه ماهه همش اینجا.

-قبل از اون یه ماه.

پانیذ با تعجب گفت: واقعا؟! چطور!؟

-اینجا خوابت برد منم نبردمت تو اتاقت، رو تخت خودم می خوابیدی اما قبل از اینکه بیدار شی می بردمت اتاقت.

-اوف بابا تو دیگه کی هستی، تازه دارم میشناسمت چه شیطونی هستی.

رامبد به سقف خیره شد و گفت: اون دو شب خیلی برام لذت بخش بود.

پانیذ سرش را روی بازوی رامبد گذاشت و شیطننت گفت: خبرم میکریدی منم لذت ببرم.

-شیطون نباش خانوم، قول نمیدم نخوردمت.

پانیذ خندید و بلند شد اما با یادآوری برهنگیش گفت: وای من لباس نیوردم دیشب. برو برام لباس بیار.

رامبد بلند شد دستی به موهای ژولیده اش کشید و گفت: الان برات میارم.

بلند شد لباسش را پوشید اما فوراً به سوی پانیذ برگشت و گفت: حالت خوبه؟ درد نداری؟

پانیذ دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: خوب، یکم زیر شکم درد داره که اونم خیلی کمه.

-مطمئنی؟

پانیذ سر تکان داد و گفت: آره.

رامبد به سوی اتاق پانیذ رفت. برایش تاپ و دامن کوتاهی آورد و به اتاقتش برگشت. لباس ها را به دست پانیذ داد و

گفت: اینا خوبه؟

پانیذ لبخند زد و گفت: نامحرم نداریم.

پانیذ تند لباس هایش را پوشید و گفت: دلم یه صبحونه ی خوشمزه می خواد. امروز شرکت نمیری؟

رامبد جلوی آینه موهایش را مرتب کرد و گفت: نه نمیرم، باید به دکوراسیون داخلی زنگ بزنم.

پانیذ با شوق به آغوشش پرید و گفت: عاشقتم.

رامبد پیشانیاش را بوسید و گفت: ترجیح میدم این تیکه کلامت باشه. همیشه.

پانیز بوسه ایی روی سینه اش گذاشتو این روزها قشنگ است. دلبری می کند عشق و تن میدهد برای لذتی عاشقانه،

این هیاهویی است که دل طلب می کند و کاش این عشق ها ابد می شد و لاجور تن هر آدمی که آدم باشد.

نگاهی به آینه انداخت. به که چه زیبا بود و عروس شهر بود این دختر! زیبا دستش را گرفت و گفت:

-زود باش خوشگلم، رامبد پایین منتظرته.

پانیز با تردید پرسید: خوب شدم؟

-محشر شدی عزیزم.

پانیز لبخند زد و سوار آسانسور شد. رامبد جلوی در به انتظارش شد. زیبا شنل را روی موهای و شانه های برهنه ی

پانیز انداخت و دستش را در دست رامبد گذاشت و بی خیال فیلمبرداری که حنجره پاره می کرد. رامبد بدون نگاه به

عروسش دسته گل را به دستش داد و با احترام در ماشین گل کاری شده اش را باز کرد. پانیز سوار شد رامبد دامن

لباسش را جمع کرد و خودش پشت فرمان نشست و به سوی آتلیه حرکت کرد. پانیز با اخم گفت: خب؟

-نمی خوام نگات کنم.

پانیز متعجب پرسید: چرا؟!!

-اختیارم دستم نیست، حداقل بزار وقتی تنهاییم نگات نکنم تا آخر شب.

پانیز لبخند زد و این مرد صبور نبود خودش می دانست. تا رسیدن به آتلیه رامبد با شیطنت ماریج می رفت و پانیز جیغ

می کشید و تهدید می کرد. وارد آتلیه که شدند رامبد دست پانیزکش را گرفت و خانم عکاس آنها را به سالن مخصوص

هدایت کرد. ژست گرفتن خانم عکاس از پانیز خواست را شنلش را درآورد. پانیز با لبخند و شیطنت به رامبد نگاه کرد

و گفت: گره شو باز کن.

رامبد با استرس به سویش رفت. این قلب امشب بازی ها داشت. دست برد و گره را باز کرد. پانیز شنل را برداشت و

دست رامبدش را محکم گرفت و گفت: چطورم؟

آوا رفت بود در دهانی که از حیرت باز نبود اما قدرت حرف گرفته بوداز او، و این دختر فرشته نبود؟
عوض نشده بود با آسمانی ها؟ این دختر ملکوت بود و این دست بشکند برای بالا رفتنی جنون آمیز بر تن
عروسکش!

با صدای خانم عکاس رامبد به خودش آمد و گفت:

-خانوم من با شما کار دارم بعدا.

پانیذ ریز خندید و کنار گوشش گفت: در خدمتیم آقا.

تمام ژست های در تب کردن های رامبد و لبخند های موزیانه ی پانیذ گرفته شد. همین که سوار ماشین شدند
که به

باغ بروند رامبد با اخم گفت: دل می سوزونی؟ آخر شیم میشه.

-جواب پس داده اس عزیزم. بچه می ترسونی.

رامبد با همان اخم گفت: یادم نبود دیگه ازم نمی ترسی.

-اخماتو وا کن یکی ببینه حالا فک می کنه چه خبره؟

رامبد به سوی باغ رفت و گفت: خبر که زیاده، ببینم کی قراره چی بشنوه؟

...به باغ که رسیدند هیاهو برای این دو گلی که زجرکش رابطه شان بودند و کسی نفهمید این دو چه کشیدند
تا این

مای زیبا در این شب زیبا در کنار هم حادثه آفرین هم شدند. همان جا کنار در ورودی دور ماشین حلقه تشکیل
دادند

و رقصیدند و اسفند دود کردند و گل و شیرینی ریختند و پانیذ ذوق زده لبخند می زد و چه بالاتر از بودن
مردی که تمام

۱۸ سالگیش آرزویش بوده؟ و رامبد شاد بود، شادتر از تمام شادی های که در ذهنش معنا می گرفت....

-ببینم کی تو آتلیه بلبل زبونی می کرد؟

پانیذ شنش را پرت کرد و با جسارت گفت: من! حرفیه؟

رامبد موزیانه نگاهش کرد و گفت: قراره اون حرفو الان نشونت بدم.

پانیذ با ناز کمی سرش را خم کرد و با لحن بچگانه ایی گفت: حرفت گفتنی نبود؟

رامبد با حرص به سویش رفت و گفت: نکن اینجوری، می زنه به سرم می خورمتا.

پانیذ خندید و گفت: دقیقا از سر شب همش داری منو به همین تهدید می کنی.

رامبد با شفتگی نگاهش کرد و گفت: خیلی زیبا شدی پرنسس.

پانیذ لبخند زد و گفت: متشکرم آقا، شما هم بسیار جذاب هستید.

رامبد ابرویش را بالا انداخت و گفت: خب؟

-هوم؟

رامبد روبرویش ایستاد و گفت: انگار از سر شب این رژ هی اذیتت می کنه؟

پانیذ خندید و گفت: قراره شما زحمت بکشی؟

رامبد لبخند زد و گفت: بدم نمیداد.

-چطوره کمکت کنم؟

قبل از اینکه رامبد حرفی بزند پانیذ لب بخشید به لب های مردش و از امشب شب خواستن هایشان بود. شب زندگی،

شب ناب عشق!

بیایم کمی عشق رو لمس کنیم با دست های خیس بارون، با تن بید، با سردی نیمکتی تنها تو پرت ترین جای

یه پارک که محفلش شده زوج به زوج.

زندگی لجبازی ها عاشقانه ی در نگاه عاشقانه ی عاشقی است که عشق فریاد می کند.

یه تقدیمی دیگه و تکراری که من خیلی دوسش دارم.

تقدیم به مردی که هر چی هم عاشقش باشم کمه تقدیم به همسر عزیزم.

۱۳۹۳/۲/۵

بهاری که رنگ تابستان دارد-ظهر-۱۱:۵۱

پایان